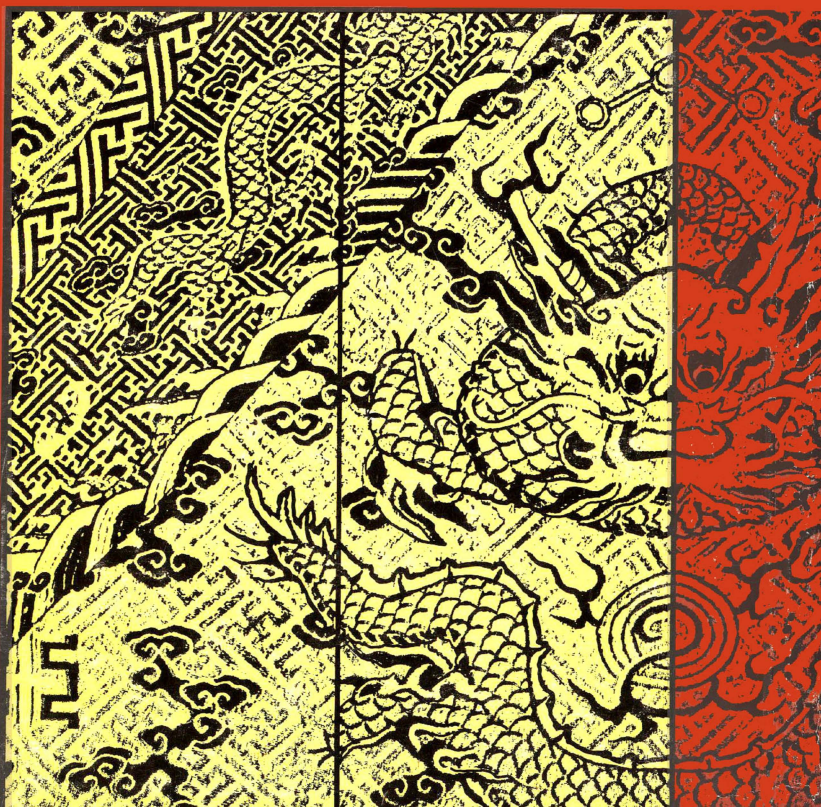


پرل باك

نسل ازدها

ترجمہ احمد قاضی



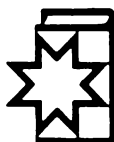
پرل باک

نسل ازدها

ترجمهٔ احمد قاضی

انتشارات ناهید
تهران، ۱۳۷۱

- پرل باك
- نسل اردها
- طرح روی جلد: فوزی تهرانی
- چاپ سوم: پاییز ۱۳۷۱
- چاپ: گلشن
- تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ است



انتشارات نافید

تهران، صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۹۶۵

در باره نویسنده

پرل اس. باك به سال ۱۸۹۲ در ویرجینیای غربی پا به جهان گذاشت. پدرش مبلغ مذهبی بود و در طفولیت او را همراه خود به چین برد. پرل باك تا سال ۱۹۳۴ در چین زندگی کرد و کتابهایی نوشت که جایزه نوبل ادبیات را در سال ۱۹۳۸ از آن او ساخت. پرل باك در حدود شصت کتاب نوشته است که بیشتر آنها رمان است. در این کتابها ناتورالیسم، بشردوستی مسیحی و شیوه بدیهه سازی داستانهای عامیانه چینی را به هم آمیخته و کوشیده است که تا حد امکان چینیها را به آمریکاییان و آمریکاییان را به خودشان شناساند. این نویسنده که هنوز در قید حیات است از شهرت زیادی برخوردار است. از خانم باك به غیر از کتاب حاضر این آثار هم به فارسی منتشر شده است:

خاك خوب، ترجمه غفور آلبا

مادر، ترجمه محمد قاضی

نامه ای از پکن، ترجمه بهمن فرزانه

کودکی که هرگز نمی میرد، ترجمه های آهی

لینگت‌تان Lingtan سرش را بلند کرد. از آن طرف شالیزاری که در آن ایستاده و آب تا زانوهایش بالا آمده بود صدای بلند زنش را شنید. چرا در این نیمه بعد از ظهر که نه موقع خوردن بود و نه هنگام خوابیدن زنش او را صدا می‌زد؟ در گوشه دیگر مزرعه دو پسر لینگت‌تان روی آب خم شده بودند. دست راست هردو مانند دوازوی يك مرد باهم در آب فرو می‌رفت و نهالهای برنج را نشا می‌کرد.

لینگت‌تان به صدای بلند گفت، «آهای!» به صدای پدر هردو پسر مانند فردی واحد قامت راست کردند. پدر از آنها پرسید، «صدای مادرتان است؟» دوجوان نیرومند گوش فرا دادند. پدر از تماشای آنها درخود احساس غرور کرد. هردو ازدواج کرده بودند و لاوتال Laotal، برادر بزرگ، دوپسر داشت که کوچکترین آنها یکماهه بود. لاوئر Laoer، برادر دوم، چهارماهه بود که ازدواج کرده بود و زنش داشت بی‌تابی می‌کرد. غیر از این دو، لینگت‌تان پسر دیگری هم به نام لاوسان Lao San داشت که در این موقع روز درگوشه‌ای از این دره سرسبز و خرم در پای تپه‌ای برپشت گاو میش نشسته بود و آن را می‌چرانید. دودختر نیز داشت که یکی از آنها هنوز

ازدواج نکرده بود. دختر بزرگتر را به پسر تاجری در شهر، که دیوارهای آن از پشت خانه اش به خوبی دیده می شد، داده بود.

در این لحظه صدای زنش به قدری واضح آمد که امکان اشتباه نبود. زن از بیخ حنجره خطاب به او فریاد می زد.

«آی پیرمرد کجا هستی؟ مگر کرولالی!»

لائوتا گفت، «صدای مادرمان است.»

و هر سه مرد به هم لبخند زدند و لینگ تان نشائی را که در دست چپش بود در آب فرو برد.

گفت، «تعطیل کردن کار در چنین بعد از ظهری پول دور ریختن است. شما دونفر کارت را بکنید.»

پسر بزرگ جواب داد، «خیالت راحت باشد.»

دومرد جوان بار دیگر روی مزرعه خم شدند و با محرکت دست نشای سبزی را در آب ولرم و گل آلود فرو می کردند. پاهایشان در گل ولای پرقوت و حاصلخیز فرو می رفت و پشت برهنه و تیره شان را آفتاب گرم می کرد. در زیر کلاه های حصیری پهن سرگرم گفتگو شدند.

این دو پسر لینگ تان از روزی که به یاد داشتند با هم دوست صمیمی بودند، کمتر از يك سال اختلاف سن داشتند و هر چه برایشان پیش می آمد با هم در میان می گذاشتند. حتی ازدواج با دوزن جداگانه هم بین آنها جدایی نینداخته بود. وقتی پدرشان آنها را صدا کرد در باره زنهایشان صحبت می کردند و با رفتن پدر دوباره موضوع را از سر گرفتند. این دو هنوز آن قدر جوان

بودند که بدن خودشان و آنچه می‌خوردند و می‌نوشتند و آنچه در شبانه روز اتفاق می‌افتاد برایشان قابل گفتگو و موجب شگفتی بود. در نظر آنها دنیا همین دره سبز و خرمی بود که در آن کار می‌کردند و آن کوه‌ها که دره را درآغوش داشت به‌منزله غایت دنیا بود. مزرعه پدرشان نیز، که روزی بالاخره به آنها تعلق می‌گرفت، در همین دره قرار داشت. برای آنها مرکز دنیا قریه لینگک Ling بود، که تمام زندگان و مردگانش صدها سال بود که با هم خویش بودند. حتی آن شهر عظیم فقط در حکم بازارشان بود. وقتی محصول غله یا میوه یا سبزی را برمی‌داشتند، به شهر می‌رفتند و آن را می‌فروختند، این تنها چیزی بود که از شهر می‌دانستند و علاقه‌مند بودند که بدانند. چون خواهرشان که از هردو کوچکتر بود با تاجر کوچکی در شهر ازدواج کرده بود، گاه خود را ملامت می‌کردند و می‌گفتند باید به شهر رفت و سراغی از داماد گرفت، ولی به‌ندرت به شهر می‌رفتند. در مزرعه کار و سرگرمی کافی که بتواند وقت آنها را بگیرد وجود داشت.

اکنون در زیر کلاه‌های خود گفتگویی گرم و دلپذیر داشتند و این گفتگو ذره‌ای از سرعت کار آنها کم نمی‌کرد. پشت سر آنها شالیزار پراز آب، که هنوز کشت نشده بود، قرار داشت و در جلو آنها ردیف‌های منظم و یکنواخت نشاهای سبز برنج صف کشیده بود.

لائوئر از برادرش پرسید، «رامستی‌مردا می‌توانند بگویند آنچه در شکم زنهایشان می‌کارند چه وقت ریشه

می‌گیرد؟»

لائوتا خنده‌کنان جواب داد، «این کشت کورکورانه است و بنابراین باید به کرات و پشت سرهم تکرار شود. این کار مانند کشت فعلی ما که در روشنایی آفتاب‌صورت می‌گیرد نیست. مگر زنت مانع می‌شود؟»

لائوئر گفت، «اوایل می‌شد، اما حالا به‌هیچ‌وجه.»
لائوتا گفت، «سه روز او را تنها بگذار و هیچ کارش نداشته باش بعد طوری پیش او برو مثل اینکه بار اول است.» به‌شیوهٔ پیران که جوانان را پند می‌دهند ادامه داد، «هنگامی که مردان بذر می‌کارند باید زمین آماده و مستعد باشد. منظورم این است که دانه را نباید بی‌جهت و بی‌مقدمه پاشید. باید قبلاً همه‌چیز کاملاً آماده باشد و فقط وقتی آماده‌شد باید تخم‌راکاشت. نباید مانند بادی که خس‌وخاشاک را می‌پراکند بذر پاشید. تخم را باید عمق‌در زمین فرو برد، این‌طور - این‌طور - این‌طور -»

هر بار که این کلمات را تکرار می‌کرد بازوی سیاه خود را در زمین فرو می‌برد و نشائی خوش‌بنیه می‌کاشت. لائوئر با تمام وجودش به حرفهای لائوتا گوش می‌داد و با حالی شرمزده گفت، «من کم‌حوصله و عجول هستم.»

لائوتا جواب داد، «پس اگر صاحب پسر نشوی تقصیر خود توست.» و نگاه طعنه‌آمیزی به برادرش که دوستش می‌داشت انداخت و لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت، «وقتی يك سال از ازدواجت بگذرد می‌بینی که

پسر خیلی از مادرش مهمتر است.»

لائوئر گفت، «نمی‌دانی چقدر بیتابی می‌کند. هر وقت که عادت ماهانه‌اش شروع می‌شود زمین و آسمان را نفرین می‌کند.»

همسر تندخو و احساساتی لائوئر را مجسم کردند و باز هر دو خندیدند. همسر برادر بزرگ، آرام و گوشه‌تالو بود و اگر خلقتش تنگ می‌شد بروز نمی‌داد. اما زن لائوئر همچون بادهای غربی بود، هرجا که بود دوروبر خود را به جنب و جوش می‌آورد. لائوئر از لحظه‌ای که او را دیده بود عاشقش شده بود.

لائوتا هم زن خود را دوست می‌داشت اما می‌دانست که او را با همه وجود خود دوست نمی‌دارد. یعنی می‌توانست رفتن به بستر را تازمانی که پیرترها از نشستن در قهوه‌خانه و یا میدان جلو معبد کوچک خسته می‌شدند و به خمیازه و چرت زدن می‌افتادند و راه خانه‌های خود را در پیش می‌گرفتند، به تأخیر بیا اندازد. وقتی به خانه می‌رسید اگر پدرش هنوز بیدار بود بدش نمی‌آمد که روی زمین خرمن‌کوبی جلو خانه از این و آن غیبت کند. در عشق به زنش شتاب نبود. زنش همیشه از قبل به بستر رفته بود و لائوتا می‌توانست هر وقت مایل باشد پیش او برود. اما زن لائوئر آرام و قرار نداشت و سرپا فتنه و شیطنت بود و اگر لائوئر او را در آغوش خود نداشت نمی‌دانست کجا رفته است. شبها چشمان کنج‌کاو مردانی که منتظر بودند او زودتر از سایرین به خانه برود تا مسخره‌اش کنند از يك سو و آرزوی این‌که بداند همسرش

کجاست از سوی دیگر آزارش می‌داد. او را جید Jade صدا می‌کرد، گرچه اسم اصلی او طولانی‌تر بود. بلافاصله بعد از آنکه به اتاقشان می‌رسید داد می‌زد، «جید!» جید گاه در خانه بود اما بیشتر اوقات نبود. به ندرت او را دوبار در يك‌جا داخل یا خارج خانه می‌یافت، و هرگز او را در بستر به انتظار خود ندیده بود. آرزو داشت بفهمد همسرش او را دوست می‌دارد یا نه ولی هرگز جرئت نکرده بود بپرسد، چون می‌ترسید این زن، که خنده‌اش همچون خشمش در دسترس و آشکار بود، به او بخندد. سکوت کرد و فکر کرد در این لحظه او کجاست. صبح به مزرعه آمد و در کشت برنج به او کمک کرد. اما بعد از غذای ظهر حاضر نشد بیاید.

جید به‌وی گفته بود، «می‌خواهم بخوابم.» و خود را روی تخت‌خواب انداخته بود و در جلو چشمان او خوابش برده بود. لائوئر دلش می‌خواست کنار او بخوابد، اما جرئت نکرده بود، چون پدرش توبیخش می‌کرد که در روز با زنش خوابیده است و حال آنکه می‌بایست نشاهای برنج را بکارد. ناگزیر همسرش را در خواب با گونه‌های برجسته‌اش که به زیبایی و طراوت گونه بچه‌ها بود، گذاشته بود و رفته بود. چقدر خوابید و بعد که بیدار شد چه کرد؟ نگاهی به خورشید انداخت. آفتاب هنوز خیلی بالا بود. آهی کشید و به کارش ادامه داد.

... لینگ‌تان در زیر سقف حصیری که تابستانها همیشه روی حیاط می‌کشید. به سخنان مرد غریبه گوش می‌داد. این مرد دستفروش دوره‌گردی بود که پارچه‌های

گیاهی و ابریشمی شانتونگی Shantung می فروخت، یکی از فروشندگانی که در فصل بهار به جنوب سرازیر می شوند و بعد از فروش کالاهای خود، اجناس دیگری از قبیل پارچه های ابریشمی نازکتر که در شمال تهیه نمی شود می خرند و برمی گردند. جز چند قواره پارچه گیاهی زبر و نامرغوب که فقط زنان زارعین مشتری آن هستند چیزی در بساط نداشت، بنابراین شهر راترک کرده بود و به ده آمده بود. مستقیماً به خانه لینگ تان آمده بود به خاطر اینکه این خانه از بیشتر خانه های دیگر ده بزرگتر بود و به خاطر اینکه زن جوان و زیبا و بیکاری را دم در آن دید. به نظر می آمد که کسی مراقب این زن نیست ولی به محض اینکه فروشنده سر صحبت را با وی باز کرد لینگ سائو Ling Sao مادر خانواده، از پشت در پیدا شد و باخشونت به وی گفت، «اگر باید با زنی صحبت کنی، با من صحبت کن، نه بازن پسر دوم.»

دستفروش با يك نگاه فهمید که این زن مادر خانواده و همه کاره این خانه است و بعد از آنکه اعتراض او را شنید با عجله گفت، «من فقط می خواستم از او بپرسم مادر شوهرش کجاست. می خواهم به شمال برگردم و فقط چندمتری پارچه گیاهی دارم که برای لباس تابستانی به درد می خورد. در ده به من گفتند که تو بهتر از هر زنی در این قسمتها سر رشته داری.»

زن گفت، «دهانت را ببند و پارچه ات را باز کن.» دستفروش عجله کرد که این دستور را اجرا کند و از روی ادب به گفته اش خندید.

لحظه‌ای بعد روی قیمت پارچه چانه زدن آغاز شد و سرانجام فروشنده گفت، «می‌خواهم این پارچه را مفت بفروشم و بروم. چون این تابستان در شمال جنگ خواهد شد.»

پارچه از دست زن افتاد و پرسید، «چه جنگی؟»
مرد جواب داد، «جنگ مانیست. کوتوله‌های اقیانوس شرقی هستند که دوست دارند همیشه دعوا راه بیندازند.»
زن پرسید، «به اینجا هم می‌آیند؟»
«من از کجا می‌دانم؟»
در این موقع بود که زن لینگ‌تان دم در رفت و شوهرش را صدا کرد.

حالا لینگ‌تان در زیر سایبان حصیری با آن فروشنده دوره‌گرد نشسته بود و سخنان او را گوش می‌کرد. پاهای برهنه‌اش سردی سنگفرش را احساس می‌کرد. حیاط دلپذیر بود، در تابستان خنک و در زمستان گرم بود. یکی از اجدادش در وسط آن حوضی درست کرده بود و يك بوته نیلوفر آبی در آن کاشته بود. حالا این بوته شش گل می‌داد که وسط دل زرد آنها سرخ‌تند بود. در فصل تابستان میز را همیشه در اینجا می‌گذاشتند و اگر باران هم می‌بارید در حیاط غذا می‌خوردند زیرا حصیر مانع نفوذ آب می‌شد. زن لینگ‌تان بعد از آنکه برای آنها چایی آورد در گوشه‌ای روی نیمکت نشست. کفش می‌دوخت کف کفش بسیار ضخیم بود و سوزنی که با آن کار می‌کرد دراز و آهنی بود. وقتی سوزن در پارچه کفش گیر می‌کرد آن را بادندانهای محکم و سفیدش می‌گرفت و نخ را بیرون

می‌کشید. لینگ‌تان هروقت این را می‌دید رویش را بر می‌گرداند زیرا این عمل زنش دندانهای او را کند می‌کرد و چون نمی‌دانست چرا هرگز این موضوع را به همسرش نگفته بود.

داشت از دستفروش می‌پرسید، «گفتی که کوتوله‌های اقیانوس شرق از مردم ما کشته‌اند؟» دستفروش جواب داد، «در شمال مردان و زنان و بچه‌ها را کشته‌اند.»

پارچه فروش ته‌مانده فنجانش را هم خورد و گفت، «من فردا بایده پنگ پو Pengpu برسم. و حالا باید بروم.» این دستفروش سیمای معمولی فروشنده‌ها را داشت و چون زیاد اینجا و آنجا حرف زده بود، روان حرف می‌زد. لینگ‌تان از جای خود تکان نخورد. من‌من‌کنان با خود گفت، «اوضاع چطور است؟»

اما چون این سؤال را از کسی نکرده بود جوابی هم نشنید. پارچه فروش کوله‌بارش را بر دوش انداخت، تعظیم کرد و رفت و لینگ‌تان بازنش درحیاط تنها ماند. زن‌همچنان مشغول دوختن کفش بود و مرد هم خانه‌اش را نگاه می‌کرد. دیوارها با آجرهای قدیمی ساخته شده و بام کوتاه و سفالی بود. داخل خانه چندستون چوبی بود که بین آنها را با آجر تیفه کرده بودند. دیوارها و تیفه‌ها را اول گل اندود و سپس سفید کرده بودند. در این خانه اجدادش زندگی کرده و مرده بودند و خودش، که تنها پسر خانواده بود، به دنیا آمده بود و حالا در همین خانه سه‌پسرش و نوه‌اش زندگی می‌کردند.

بعد از ظهر آرام و گرم بود. دل نیلوفرهای آبی می-
 لرزید. در سکوت صدای گریه نوه اش را شنید. لینگ-تان
 بلند شد و به سراغ نوه اش رفت و لینگ-تان تنها ماند.
 فکر کرد زندگی خوبی دارد. خوشبخت بود چون زمینش
 در نزدیکی شهر بزرگی قرار داشت، نزدیک رودخانه بزرگ
 بود و در دره ای پایین تپه ها بود که حتی در فصل گرما
 هم آب کافی برای مشروب کردن مزارع از آنها سرازیر
 می شد. در دنیا چیزی را سراغ نداشت که نداشته باشد.
 نه ثروتمند بود نه فقیر. فقط یک بچه اش که دختر بود
 مرده بود. خودش هرگز بیمار نشده بود. اکنون در پنجاه
 و شش سالگی مانند روزگار جوانی باریک و پرقامت بود
 و اگر زنش پیر نشده بود هنوز می توانست صاحب پسران
 زیادی بشود. در ده پیرزنی بود که به شوخی و جدی به
 گوشش می خواند که حاضر است برایش صیغه ای بخرد،
 اما لینگ-تان به این مسائل توجهی نداشت.

همین دیروز بود که به پیرزن حریص گفته بود،
 «خودم به اندازه کافی پسر دارم.»

و پیرزن جواب داده بود، «در این روزگار برای کسی
 پسر باقی نمی ماند، با این جنگها و تفنگها و همه این
 چیزهای غریب خدا می داند چه خواهد شد!»

لینگ-تان به او خندیده و جوابی نداده بود. همسرش
 سوائی اینکه از بچه افتاده بود، مثل سابق بود و شاید بهتر
 از سابق، چون تا مغز استخوان او را می شناخت. لینگ-تان
 راضی بود و حاضر نبود زندگی تازه ای را با دختر جوانی
 شروع کند. به علاوه به خوبی می دانست که آرامش و

سعادت خانواده با آوردن زن دومی به خانه به کلی از بین خواهد رفت.

با دست ضربه‌ای به میز زد و آخرین قسمت چای خود را، که در ته کاسه‌اش مانده بود، بلعید و از جای خود بلند شد و کمر بندش را، که یک پارچه آبی رنگ بود، محکم کرد و داد زد، «من به سرکار برمی‌گردم.» کسی جواب نداد، انتظار جوابی هم نداشت، چون فقط زنها صدایش را می‌شنیدند و رفت.

وقتی به مزرعه رسید از اینکه پسرانش کار را تقریباً به آخر رسانده بودند خوشحال شد. کار این مزرعه تا یک ساعت دیگر تمام می‌شد. فقط کشت این مزرعه مانده بود و بعد برنج‌کاری به پایان می‌رسید و غذای یک سال دیگر خانواده تأمین می‌گردید. دوباره پشت خم‌کردو صورتش را در آب قهوه‌ای رنگ دید. صورتش در قسمت گونه‌ها و چانه راست و مربعی شکل بود. کلاه به راحتی روی سرش می‌ماند زیرا تسمه آن زیر چانه مربعی شکلش چسب می‌شد. در ده مردانی بودند که می‌بایستی تسمه کلاه را بادن‌دان بگیرند، زیرا چانه‌های باریکی داشتند. اما لینگ‌تان از آن جمله نبود. ولب و لوجه جمع‌وجوری داشت، و مجبور نبود مثل نوه عمویش همیشه دهان باز باشد. گرچه این نوه عمو مرد خوبی بود و مختصر سواد داشت و می‌توانست معنی آگهی‌ها و اعلانات رئیس کلانتری را بردیوارهای شهر درک کند.

لینگ‌تان سواد نداشت و هرگز هم به آن محتاج نشده بود. همیشه می‌گفت دیر یا زود اخبار به گوش

می‌رسد. خبر خوب زود به‌گوش می‌رسد و خبر بد هرچه دیرتر به‌گوش رسد بهتر است. پسرانش را هم به مدرسه نفرستاده بود و پشیمان هم نبود، حتی وقتی پسران و دختران جوان از مدارس شهر به دهات می‌آمدند و موعظه می‌کردند که در این عصر همه باید بنویسند و بخوانند احساس پشیمانی نمی‌کرد. به صورت زرد و رنگپریده این جوانان نگاه می‌کرد و نسبت به حرفهایشان بی‌اعتماد می‌شد. او برای خود راه و روشی داشت و آن را حفظ می‌کرد.

نه او با پسرانش حرف زد و نه پسرانش با او حرف زدند تا کار تمام شد و آخرین نشا در زمین فرو رفت. آنگاه هر سه پشت راست کردند و کلاهها را از سر برداشتند و به پشت آویختند.

لائوتا پرسید، «مادرم چه می‌خواست؟»

پدر گفت، «دستفروشی از شمال آمده بود و اخباری راجع به جنگ داشت.»

ساعتی از شنیدن این خبر گذشته بود و به نظرش آمد که دیگر هیچ اهمیتی برایش ندارد. شمال از اینجا دور بود. ردیفهای منظم برنج را، که در زمینه آبهای قهوه‌ای‌رنگ سبز بود، با نگاه تیزش برانداز کرد. سایه آنها خط مستقیم سیاهی ایجاد می‌کرد. دست راست پسرانش مانند دست خودش قوی بود. عرق صورتش را با انتهای شالی که به کمرش بسته بود پاک کرد و به پسر دومش گفت،

«برو مقداری گوشت خوک از دکان هموزاده‌هشتمت

بخر. امشب آن را با کلم می‌خوریم.»
برادر بزرگتر با شیطنت گفت، «بگذار من به جای او بروم.»

لینگ‌تان به پسرانش دقیق شد و دید که صورت لائوئر برافروخته است و از آنها پرسید، «بین شما دوتا چیزی هست، موضوع چیست؟»
لائوتا خندید و چیزی نگفت. لائوئر هم لبخندی بچگانه زد و جوابی نداد.

لینگ‌تان خنده‌کنان گفت، «بسیار خوب. اسرار خودتان را به من نگوئید. خیال می‌کنید من به‌کار شما کاری دارم؟»

بارضایت‌خاطر به‌خانه‌رفت و لحظه‌ای بعد پسر دومش را دید که وارد خانه شد. باخود فکرکرد اقلاً آنچه باعث شتاب اوست در چهاردیواری همین خانه است و به فکرش نرسید که زن پسر سبب این شتابزدگی است.

... لائوئر به‌اتاقی که به‌او و زنش تعلق داشت وارد شد. زنش آنجا نبود. صدا زد، «جید!» جوابی نشنید. «جید!» باز هم جوابی نیامد. این بار آهسته‌تر صدا کرد. شاید جید در همان اتاق خود را درگوشه‌ای قایم کرده بود. قبلاً هم چند بار این‌کار را کرده بود و درست موقعی که لائوئر به‌کلی از کوره در رفته بود از جای خود بیرون آمده و به‌او خندیده بود. یک بار دیگر هم او را صدا کرد ولی خبری نبود اتاق خالی بود.

ترسی را که همیشه از غیبت زنش حس می‌کرد، حس کرد. آیا از پیش‌او فرار کرده بود؟ به حیاط پی‌مادرش

رفت. مادرش آنجا نبود، پسر به آشپزخانه رفت در چوبی دیگ از شام شب بخار کرده بود، پشت اجاق بزرگ گلی را نگاه کرد. مادرش آنجا قوز کرده بود و خس و خاشاک به خورد آتش می داد. از شرم نتوانست بپرسد زنش کجاست، خود را عصبانی نشان داد و با لحن خشنی گفت،

«مادر جان، تو چرا آتش را روشن می کنی؟ پس این زن بی عرضه من چه کاره است.»

مادر جواب داد، «راستی هم بی عرضه. آفتاب هنوز وسط آسمان بود که از خانه بیرون رفته و هنوز برگشته است. امان از دست این زنهای جوان! دلاله مارا گول زد. این حرکات همه اش به این علت است که پاهایشان از اول آزاد بوده است. وقتی من دختر بودم پایم بسته بود و در منزل می ماندم. حالا زنها مثل بزغاله این طرف و آن طرف می دونند.»

لائوئر گفت، «الان او را پیدا می کنم و به خانه برمی گردانم و کتکش می زنم.» چنان عصبانی بود که اگر در آن لحظه جید را می دید حتماً کتکش می زد.

مادرش گفت، «حتماً بزنش.» و بعد چشمهای کوچکش از خنده برق زد و گفت، «اما اول ببین می توانی بزنی یا نه پسر، این دوره زنها به این آسانی کتک نمی خورند!» خشک و آهسته خندید و در ضمن خس و خاشاک را کم کم در آتش می ریخت. شوهرش لینگ تان، مرد فقیری نبود، خودش هم دختر دهقان ثروتمندی بود که زمین زراعتی پر قوتی داشت. اما به او یاد داده بودند که در خانه فقیر یا غنی نباید سوخت و غذا و چیزهای دیگر

بیمه‌ده هدر رود. وقتی لباسی می‌برید، از پارچه بیش‌از يك كف دست تلف نمی‌شد. دلاله‌ای که او را شوهر داده بود همه این خصوصیات را تضمین کرده و حرفش درست از آب درآمده بود. اما در این روزگار از این قبیل دخترها دیگر خبری نبود. ارکید Orchid زن پسر بزرگش در بچگی مدتی «پابند» به‌پاک‌رده بود اما انقلاب فرا رسیده و همه چیز را دگرگون کرده بود. پدرش دستور داده بود پاهایش را بازکنند و دیگر آن‌را نبندند. حتی لینگ‌تان هم اجازه نداده بود پای دخترانش را به «پابند» ببندند.

مادر پیر کنار اجاق نشسته بود به عروس‌های می‌اندیشید و علف‌ها و بوته‌ها را برگ‌ برگ و ساقه ساقه و اندك اندك درآتش می‌انداخت. خوب باید این عروس‌ها هستند که می‌توانند خانه را با نشاط یا اندوه‌بار کنند. و اشخاص مسن‌تر به‌آنها وابسته‌اند. فکر می‌کرد که زن در خانه عامل نیرومندتری است و به همین جهت باورش نمی‌شد پسرش بتواند جيد را كتك بزند.

رو به آتش گفت، «او را نخواهد زد.» خودش در زمان جوانی دوبار از شوهرش كتك خورده بود، یکبار به علت حسادت و بار دیگر به‌علت عصبانیت، اما شوهرش از پسرها قوی‌تر بود. تازه ننشسته بود که كتك بخورد، او هم مشت زده بود و ناخن کشیده بود و نرمه گوش شوهرش را طوری گاز گرفته بود که هنوز جای زخم باقی بود.

هنوز هم مردم از لینگ‌تان می‌پرسیدند، «کی گوشت را گاز گرفته است؟»

و او همواره خنده‌کنان و خونسرد جواب می‌داد، «ببر کوهستانی،» زنش اهل یکی از دهات کوهستانی بود. اما جید را کی می‌توانست بزند؟ آه کشید و آتش را به حال خود گذاشت که خاموش شود و برخاست. زانوهایش درد می‌کرد اما توجهی به این امر نداشت. در دیگ را برداشت و نگاهی به برنج کرد. تقریباً پخته بود. در دیگ را محکم گذاشت. دیگر نیازی به آتش نبود. با بخار دیگ برنج کاملاً دم می‌کشید. خمیازه‌ای کشید و دست برد تا کاسه‌های برنج را از روی طاقچه گلی پایین بیاورد. مقداری از ماهی ظهر باقی مانده بود که می‌توانستند به جای گوشت با برنج امشب بخورند، و کلمی را که باقی مانده بود با برنج مخلوط می‌کرد. ماهی مفت بود، زیرا در آبگیر خودشان ماهی بود و کافی بود که تور را در آب بیندازند.

ظرفها را روی میز حیاط چید و چوبهای برنج‌خوری را پایین آورد و سپس به اتاقی که با شوهرش در آن می‌خوابید رفت. لینگ‌تان آنجا بود و در يك طشت بزرگ خود را با آب سرد می‌شست. با هم حرفی نزدند. اما نگاهی که در آن آرامش و رضایت‌خاطر بود رد و بدل کردند. خلال دندان نقره‌ای را از موهایش بیرون آورد و آرام آرام شروع به خلال کردن دندانهایش کرد و درضمن شوهرش را برانداز می‌کرد. با خود فکر می‌کرد که اندام او هنوز مثل روزهای جوانی متناسب و سالم است. عضلات و اعضای بدنش همچنان سخت و باریک و آفتاب سوخته بود. لینگ‌تان به سرعت خود را شست با حوله نخی،

كه لينگك سائو بافته بود، همان طور كه همه پارچه‌های دیگری را هم كه در خانه مصرف می‌شد بافته بود، بدنش را خشك كرد. مرد تمیزی بود. هرگز عفونت یا بوی بدی نداشت هر وقت دهان به خنده می‌گشود دندانهایش سفید و سالم و نفسش پاك و خوشبو بود. نوه عمویش برخلاف او نفسی مثل نفس شتر داشت.

همین دیروز لينگك سائو از زن او پرسیده بود، «چطور می‌توانی پهلوی این مرد بخوابی؟» آن زن در جواب پرسیده بود، «مگر همه مردها این بوی بد را ندارند؟»

و او مغرورانه جواب داده بود، «مرد من كه ندارد.» لينگك تان ناگهان گفت، «من برای شام خوردن حاضرم.» شلوار كتانی گشاد و آبی‌رنگش را بالا کشید و روی آن كمربند تمیزی بست. یادش آمد كه گوشت خوك سفارش داده است به همین جهت گفت، «پسر بزرگمان را فرستادم گوشت خوك بیاورد.» زن چشمانش را تا آنجا كه می‌توانست باز كرد و گفت، «نصف ماهی ظهر مانده بود!»

مرد با صدای بلند گفت، «من می‌خواهم گوشت خوك بخورم.»

زنش جواب داد، «بسیار خوب، گوشت خوك بخور.» از جای خود بلند شد و رفت تا آن را آماده کند. گوشت در يك برگ خشك نیلوفر آبی، روی میز آشپزخانه بود. آن را برداشت و دقیقاً آزمایش كرد. می‌ترسید عموزاده قصاب تقلب کرده باشد. عموزاده از این زن خیلی حساب

می برد و به لینگ تان خیلی احترام می گذاشت و همیشه از ترس این و حرمت آن گوشت خوب به آنان می داد. البته او هم مثل هر قصابی گوشت خوب و بد و چاق و لاغر داشت اما مشتری خود را می شناخت و می دانست آنها را به کی بدهد. گوشت بسیار خوب بود. لایه های سرخ و سفید گوشت و چربی در زیر پوست صاف و سفید اشتها را تحریک می کرد. محلی برای ایراد نبود آن را به عجله تکه تکه کرد و با مقداری سیر و نمک مخلوط کرد و سپس آن را به صورت گلوله های کوچکی در آب جوش انداخت. لینگ سائو در آشپزی زبردست و چالاک بود و هنوز لینگ تان دو چپق نکشیده بود که غذا کاملاً آماده بود. از در آشپزخانه پسر بزرگش را صدا زد، «پدرت می خواهد شام بخورد.»

لائوتا حمام کرده از اتاق خودش بیرون آمد و بچه اش را در بغل داشت. جواب داد، «آمدیم.»

لینگ تان از اتاق بیرون آمد و پسر دومش را صدا زد.

زنش که کلم های سرد را با برنج داغ به هم می زد از آشپزخانه جواب داد، «نمی شنود. دنبال زنش رفته است.» از حیاط خانه خنده دومی که زن هیچ کدام هرگز از خانه فرار نمی کرد به گوش رسید. مادر برنج را در کاسه ها ریخت و از آشپزخانه به حیاط آورد و در خنده آنها شریک شد. زن پسر بزرگ هم از در وارد شد و ایستاد که دگمه های ژاکتش را ببندد.

برای ادای احترام نسبت به مادر شوهرش گفت، «اجازه می‌دهی مادر؟» و سپس کنار میز نشست و خندید، چون بقیه می‌خندیدند، گرچه حرفها را نشنیده بود در این‌خانه همیشه موضوعی برای خنده وجود داشت و ارکید از فرط سادگی و خوش‌قلبی بدون آنکه بداند موضوع چیست مثل سایرین می‌خندید.

وقتی همه نشستند پسر سوم خانواده هم به آرامی وارد حیاط شد و گاومیش را که طنابی از سوراخ‌بینی‌اش گذشته بود به دنبال خود می‌کشید. جوانی بلندقد و آرام بود و هنوز شانزده سالش نبود، کسی با او صحبت نکرد، او هم انتظار گفتگو نداشت. اما دید که پدر و مادرش نگاه سریعی به او کردند تا ببینند وضع جور است یا نه. لائوسان می‌دانست و خود آنها هنوز نمی‌دانستند، که پدر و مادر او را بیش‌از همه دوست می‌دارند اما به علت خلق و خوی تندى که داشت این محبت را بروز نمی‌دادند. لائوسان در رفتار با برادرهای بزرگتر هنوز از مزایای کودکی برخوردار بود، آنها هم به او این اجازه را می‌دادند و وقتی آزار می‌داد فقط به يك پسرگردنی اکتفا می‌کردند. برای پدر و مادرش ناز و اخم می‌کرد، آنها از او کاری نمی‌خواستند و لینگ‌تان عمداً او را مأمور چراندن گاومیش کرده بود تا پسر یاغی را از خود دور نگاه‌دارد، و مجبور نباشد مرتباً ادبش کند.

همه این امتیازات به لائوسان داده شده بود چون صورتی بسیار زیبا داشت. به‌حدی زیبا بود که پدر و مادرش از همان بدو تولد هر آن انتظار مرگش را داشتند، چون

چطور ممکن بود که خدایان به این زیبایی حسد نبرند؟ چشمان بادامی درشتی داشت که مردمك آنها مانند عقیق سیاه در زیر آب بود و سفیدی آنها روشن و شفاف بود. صورتی چهارگوش و دهانی به زیبایی و جذابیت دهان خدایان داشت. خیلی تنبل بود اما این عیب را هم مثل بقیه عیبهایش به او بخشیده بودند. در دو سال اخیر به اندازه چهار سال قد کشیده بود. در این لحظه در خارج از حیاط در میان شاخه های خیزران ایستاده بود و آب کوزه ای را در طشت چوبی خالی می کرد تا خود را با آن شستشو دهد. بعد از آنکه خود را شست بر سر میز آمد و در جای همیشگی خود نشست.

پدر پسرانش را نگاه کرد و باخود اندیشید هر مردی از دیدن آنها قوت قلب پیدا می کند. جای لائوتز هنوز خالی بود، اما دیر یا زود او هم برمی گشت و میز پر می شد. لائوتا پسر بچه کوچکش را روی زانو گذاشته بود و گاه لقمه کوچکی از برنج را که قبلا در دهان خود جویده بود در دهان کوچک او، که مثل غنچه نیلوفر آبی قرمز بود، می گذاشت. باد شب خنك بود و گلبرگ نیلوفرهای آبی کم کم بسته می شد. همه جا ساکت و آرام بود و جز صدای دستگاه بافندگی، که دخترشان پشت آن کار می کرد، صدایی به گوش نمی رسید. دخترك تازمانی که او را برای صرف شام صدا نمی کردند از پشت دستگاه بلند نمی شد و همچنان کار می کرد.

مادر يك بغل علوفه پیش گاومیش ریخت. سگ زرد وارد حیاط شد و به امید غذا دم می جنباند و چاپلوسی

می‌کرد. این سگت در مقابل اشخاص بیگانه، که از آنها انتظاری نداشت، چون گرگ درنده بود. اما حالا در پیشگاه صاحبش مثل بچه گربه‌ای رام بود و به‌امید خوردن خردوریزهای سفره زیر میز رفت. لینگ‌تان پاهای خود را روی او گذاشت و زبری موها و نرمی تن او را زیر پاهای لغتش احساس کرد. با محبتی ناگهانی خم شد و جلو این سگت، که جزو اهالی خانه شده بود، تکه‌ای ماهی انداخت.

... در مزارع اطراف خانه لائوئر هنوز به‌دنبال جید می‌گشت. آفتاب هنوز پایین نرفته بود و اشعه‌های زرد آن مانند رگه‌های عسل بود که برزمینه سبز ریخته باشند. اگر جید در این مزارع می‌بود کت آبی‌رنگش به‌آسانی دیده می‌شد. گندمها درو شده و برنجها هنوز کوتاه بود و چیزی که بتواند او را پنهان کند وجود نداشت. جید در آنجا نبود لابد به‌ده رفته بود. لائوئر به‌عجله به‌تمام جاهایی که حدس می‌زد ممکن است رفته باشد، اندیشید - در قهوه‌خانه نبود زیرا فقط مردان آنجا جمع می‌شدند در خانه نوه عمو هم نبود چون پسر آنها هم سن خودش بود و در زمانی که دلاله پی به‌ترین شوهر برای جید بود خواهان او بود. نتیجه عمو روزی جید را بر در خانه پدرش در ده دیگری دیده و سخت عاشقش شده بود. لائوئر هم او را دیده و دل‌باخته بود. از همین جا بین این دو جوان خصومت و نفرت شدیدی به‌وجود آمده بود به‌طوری‌که به کوچکترین بهانه به‌جان هم می‌افتادند و دعوا می‌کردند. از این مسئله به‌تدریج تمام اهالی ده با خبر شده بودند و همیشه

مواظب بودند که هرگاه با هم گلاویز می‌شوند آنها را از هم جدا کنند.

جید نگفته بود و هنوز هم نمی‌گفت که کدام يك را بیشتر دوست دارد. قبل از ازدواج وقتی مادر جید از او می‌پرسید که کدام يك از این دو جوان را بیشتر دوست می‌دارد، شانه‌های ظریفش را بالا می‌انداخت و ساکت می‌ماند و اگر جوابی می‌داد می‌گفت، «اگر هر دوی آنها دو دست و دو پا دارند و همه انگشتانشان هم سرجاست و هیچ کدام لوچ و کچل نیستند چه فرقی با هم دارند؟»

به‌همین جهت پدر جید گفته بود دخترش را به‌کسی می‌دهد که شیربهای بیشتر بپردازد و دو پسر به‌پدران خود التماس کردند و تهدید کردند که اگر صاحب این دختر نشوند خودکشی خواهند کرد و آسایش دو خانه را برهم زدند، تا اینکه لینگ‌تان نوه عمو را در قهوه‌خانه به‌کناری کشید و گفت، «چون من از تو ثروتمندترم، سی دلار نقره به‌تو می‌دهم، و تقاضا می‌کنم به‌پسرت حالی کنی که پسر من شوهر این دختر خواهد شد، وگرنه آرام نخواهیم داشت.»

عموزاده راضی شد، چون این مبلغ را به‌عنوان ملایی ده در نیم سال به‌دست می‌آورد و مسئله حل شد و لائوئر با جید عقد زناشویی بست و در اولین فرصت عروسی سر گرفت. اما عجیب این بود که در نهانگاه قلب خود هیچ‌گاه جید را نمی‌بخشید زیرا او را در مقابل دیگری برنگزیده بود و تا حال جرئت نکرده بود علت را از او پرسید. بعضی اوقات شبها که جید در کنارش می‌خوابید

نقشه می کشید که در آینده وقتی تفاهم بیشتری حاصل شد از او بپرسد، «چرا وقتی حق انتخاب بین ما را داشتی مرا انتخاب نکردی؟»

اما تا حال این سؤال را نکرده بود. گرچه با بدن جید آشنا بود، با خود او آشنا نبود. به همین جهت در عشق به وی آرام نداشت، معاشقاتش هنوز تند بود و پر درد. اینك با عجله به طرف ده می رفت و با چشمانی کنجكاو، بی آنكه بگذارد کسی متوجه شود، همه جا را به دنبال دختر باریك اندام كه كت و شلوار كتان آبی رنگ پوشیده بود و موی کوتاه داشت دید می زد. بیست روز قبل بود كه به خانه آمده بود و دیده بود جید موهای بلند سیاهش را چیده است و سخت عصبانی شده بود. جید به چشمهای خشمناك شوهرش نگاه کرده بود و گفته بود، «گرم می شد.»

و لائوئر داد زده بود، «موهای تو مال من بود. تو حق نداشتی آن را بیرون بریزی!»

جید جوابی نداده بود و شوهرش دوباره فریاد زده بود، «بگو موی بلند و سیاهت را كه بریدی چكار كردی؟» دخترك بی حرف به اتاقشان رفته بود و موی بریده را كه به سر پهنش نوار قرمزی بسته بود، آورده بود لائوئر آن را از دست او گرفته بود و روی زانوی خود گذاشته بود. صاف و نرم و سیاه، قسمتی از وجود جید بود كه دخترك با اراده خود آن را از خود جدا کرده بود. بی اختیار اشك در چشمانش حلقه زد. گویی برای چیز زنده ای كه اکنون مرده است اشك می ریزد. با صدای آهسته ای از

جید پرسیده بود، «چکارش کنیم؟ نمی شود آن را دور ریخت.»
 جید جواب داده بود، «می توانی آن را بفروشی و
 يك جفت گوشواره برایم بخری.»
 شوهرش با تعجب پرسیده بود، «گوشواره می خواهی؟
 تو که گوشت سوراخ نیست!»
 «سوراخش می کنم.»
 «بسیار خوب برایت گوشواره می خرم. اما نه با
 پول موها.»

بعد موها را برداشته بود و در چمدان پوست خوکش
 که بهترین لباس و زنجیر نقره ای که در روزگار کودکی
 به گردنش می بست در آن بود، گذاشته بود. وقتی جید
 پیر شود و موهای سرش سپید گردد و خود او پیر شود و
 به خاطرش نماند که زنش چه شکل داشته است موها را
 نگاه خواهد کرد و به خاطر خواهد آورد.
 هنوز فرصت نکرده بود که گوشواره ها را بخرد.
 کشت برنج تا امروز وقت او را از صبح تا شب می گرفت.
 حالا در عین این که تظاهر می کرد بی کار است و در ده ول
 می گردد همه جا را به دقت نگاه می کرد و افکارش سریعتر
 از قدمهایش پیش می رفت با خود می گفت اگر زنش کار
 خلافی نکرده باشد فردا به شهر خواهد رفت و گوشواره ها
 را برایش خواهد خرید، شب از او می پرسد که می خواهد
 گوشواره ها چه جور باشد. جید را نیافت. کم کم ترس بر
 او غلبه می یافت، چون جید پیدا نبود و فکرش متوجه
 عموزاده اش شد که هنوز زن نگرفته بود چون هنوز از
 اینکه زن مورد علاقه اش را به دست نیاورده بود دل -

شكسته بود. به طرف خانه آنها رفت. زن عموزاده اش دم در ايستاده بود. زن درشت خوك مانندی بود و كاسه غذا را جلو دهانش گرفته بود و محتويات آن را مي بلعيد. لائوئر نمي توانست اسم جيد را پيش او ببرد. مؤدبانه پرسيد، «دختر عمو شام مي خوريد؟»

زن كاسه را از جلو دهانش پايين آورد و گفت، «تو هم بيا تو شام بخور.»

لائوئر گفت، «متشكرم، نمي توانم. تنها هستيد؟» زن جواب داد، «آن عموزاده تو كه شوهر من باشد در خانه است و مشغول خوردن شام است و آن عموزاده ديگرت كه پسر من باشد در خانه نيست.»

لائوئر پرسيد، «آهـاء كجاست؟»

زن اظهار داشت، «به طرف شهر رفت، يعني وقتي خورشيد به بالاي درخت بيد رسيد گفت كه به شهر مي رود. حالا نمي دانم كجاست.»

كاسه اش را دوباره جلو دهانش برد و لائوئر راهش را گرفت و رفت. قلبش خيلي تند مي زد. اگر جيد را با اين عموزاده ميديد حتماً هردو را مي كشت و اجسادشان را در كوچه ده مي گذاشت تا همه ببينند. خون در رگهاي گردنش مي خروشيده و از آنجا به صورت و چشمانش راه مي يافت و بازوي راستش مي پريد.

در اين لحظه به ميدان بزرگ جلو قهوه خانه رسيده بود. در اين جا مردم جمع شده بودند، همان طور كه براي سيرك بازان و نمايشگران و يا دستفروشاني كه اجناس خارجي مي فروختند جمع مي شدند. امروز علت ازدحام چيز

دیگری بود. لائوئر يك گروه چهار پنج نفری مرد و زن شهری را در وسط میدان دید که عکسهایی را بر پارچه سفیدی که بین دو چوبخیزران آویخته بود نشان می‌دادند. عکسها را ندید زیرا عموزاده‌اش را دید که روی نیمکتی چوبی نشسته است. اطمینان داشت جید در کنار اوست، ولی جید آنجا نبود. برای يك لحظه متحیر ماند و خون گرمش سرد شد و احساس خستگی و گرسنگی کرد. تصمیم داشت اگر جید را پیدا کند حتی اگر گناهی از او سر نزده باشد، کتکش بزند، چون در خانه و در انتظار شوهرش نبود.

در این موقع صدای مردی را که مدتی بود حرف می‌زد، شنید.

مرد می‌گفت، «باید همه خانه‌ها و مزارع خود را آتش بزنیم. حتی نباید يك لقمه هم برای دشمن به‌جا بگذاریم. آیا می‌توانید چنین کاری بکنید؟»

نه کسی از جای خود تکان خورد و نه کسی حرفی زد. مقصود او را نمی‌فهمیدند و فقط به‌تصویرهای روی پارچه خیره شده بودند. حالا لائوئر هم مثل همه به‌آنها نگاه می‌کرد. روی پرده تصویر شهری را می‌دید که از خانه‌های آن دود و آتش بلند می‌شد. مردم نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. آنگاه در میان جمعیت لائوئر یکی را دید که از جای خود پرید، و آن جید بود. زن جوان موهای کوتاهش را کنار زد و فریاد کشید،

«بله، می‌توانیم!»

در جلو این همه مردم جید داد زد و لائوئر ترسید.

معنی این کلمات چه بود؟ و جید چه حق داشت که در غیاب او این حرفها را بزند؟ او را صدا زد و گفت، «برگرد خانه. من گرسنه‌ام.»

زن جوان برگشت و به طرف او نگاه کرد. به نظر می‌رسید که او را ندیده باشد. اما صدای بلند لائوئر همه دهاتیها را از عالم خیال به عالم واقعی ده باز آورد. خمیازه سر دادند و به یاد آوردند که چقدر گرسنه و خسته‌اند. یکی یکی از جای خود بلند شدند و آهسته راه خانه‌هاشان را در پیش گرفتند. و لائوئر برای هموزاده‌اش سر تکان داد، با اینکه از او عصبانی بود چون نتوانسته بود گناهی به گردن او بیاندازد، به انتظار جید ایستاد. فکر کرد که هیچ نباید نرمش نشان بدهد. او را دزدانه نگاه می‌کرد، زیرا شرم داشت در حضور دیگران مستقیماً به او نگاه کند. آن مرد جوان که نطق می‌کرد فریاد کشید، «فراموش نکنید که آنچه به شما نشان دادیم واقعی است.»

اما کسی به حرفش توجهی نکرد. لائوئر لحظه‌ای ایستاد تا جید به او رسید و سپس به راه افتاد. از گوشه چشمش می‌دید که زن به دنبالش در حرکت است. وقتی خوب از ده دور شدند با صدای بلند پرسید:

«تو چرا خودنمایی می‌کنی و مرا پیش همه سرافکنده و خوار می‌کنی؟»

زن جوابی نداد. لائوئر صدای محکم قدمهای او را در راه خاکی پشت سر می‌شنید. صدا را تا آنجا که می‌توانست بلند کرد و ادامه داد،

«وقتی به خانه می‌آیم شکم مثل شیر گرسنه می‌غرد.»

صدای رسا و آرام جید را شنید، «پس چرا غذا نخوردی؟»

لائوئر بی‌آنکه برگردد با صدای بلند گفت، «وقتی تو در جایی که باید باشی نیستی چطور می‌توانم غذا بخورم؟ چطور می‌توانم بپرسم تو کجا هستی؟ وقتی نمی‌دانم زنم کجاست پیش پدر و مادرم خجالت می‌کشم.» جید کاملاً ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، سرانجام لائوئر نتوانست طاقت بیاورد و برخلاف میل خود سرش را به طرف او برگرداند تا ببیند به چه فکر می‌کند. نگاهشان با هم تلاقی کرد. جید را دید که منتظر اوست که به سویش برگردد و می‌خندد. وقتی چشمشان به هم افتاد صدای خنده جید بلندتر شد و جوش و خروش شوهرش مانند باد روده‌هایش به ناگهان فرو نشست. جید دو قدم تندتر برداشت و خودش را به او رساند و دست شوهرش را در دست گرفت، لائوئر نتوانست دستش را پس بکشد با این که هنوز نمی‌خواست او را ببخشد.

با صدایی آهسته‌تر از صدای پیرمردان گفت، «تو با من خیلی بد رفتاری می‌کنی.»

جید با خنده جواب داد، «راستی که هم رنگت پریده و هم خیلی ضعیف شده‌ای هم با تو بد رفتاری شده است. شلغم گنده من، دلم برایت می‌سوزد.»

لائوئر خنده جید را نمی‌خواست، در آن لحظه نمی‌دانست چه می‌خواهد اما می‌دانست که خنده تمسخرآمیز زنش را نمی‌خواهد. ماه، که تا لحظه‌ای پیش مانند تکه ابری سفید و بی‌شکل شده بود، اندک‌اندک شکل می‌گرفت

و طلایی می‌شد. مزارع پر از صدای قورباغه بود. دست جید در دستش همچون قلبی می‌تپید. لائوئر دست او را برگردنش روی گودی گلویش چسباند. چیزی می‌خواست که اسمی برایش نبود. کلماتی را که بلند بود احتیاجات روزانه را بیان می‌کرد، اما برای بیان احساسی که در آن لحظه داشت نارسا بود.

با صدای دورگه‌ای گفت، «کاش من مرد با سوادى بودم. کاش کلمات را می‌شناختم.»

«کلمات را برای چه می‌خواهی؟»

«برای آنکه خودم را راحت کنم و به تو بگویم که در درون خود چه حس می‌کنم.»

«چه حس می‌کنی؟»

«می‌دانم چه احساس می‌کنم. اما کلمات کافی برای بیان آن ندارم.»

در راه باریک بین مزارع برنج رو در روی هم ایستادند. دور از دید خانه‌های ده، درخت بیدی شاخه‌های بلند و سبزش را دورادور آنها گسترده بود. لائوئر دستهایش را بر شانه‌های جید گذاشت و او را به‌سوی خود کشید تا به هم رسیدند. لحظه‌ای دخترک را در همان حال نگاهداشت و او حرکتی نکرد در آن شامگاه آرام تنها ایستادند و از همیشه به یکدیگر نزدیکتر بودند.

جید نجواکنان گفت، «من هم خیلی با سواد نیستم.»

لائوئر گفت، «پس به‌همین علت است که هیچ وقت

با من حرف نمی‌زنی؟»

جید جواب داد، «آخر تو همیشه ساکت هستی. من

چطور حرف بزنم؟ هردو باید صحبت کنیم، تا همدیگر را بفهمیم.»

لائوئر لحظه‌ای تأمل کرد، بازوانش کم‌کم او را رها کرد. آیا آن دو منتظر یکدیگر بودند؟ و برای شروع صحبت هر يك منتظر بود دیگری قدم اول را بردارد؟ بالاخره لائوئر اظهار داشت،

«اگر من هرچه در دل دارم به‌تو بگویم تو هم این کار را می‌کنی؟»
«آره.»

بازوان لائوئر فرو افتاد و این‌بار بیش از همیشه نسبت به‌وی احساس یگانگی و نزدیکی کرد.
«پس امشب باهم صحبت خواهیم کرد.»
«آره.»

صدای جید بسیار نرم و آهسته بود و هیچ به صدای خودش شبیه نبود. اما لائوئر آن را شنید. دست در دست هم گذاشتند و رهسپار خانه شدند. و همچنان راه می‌رفتند. وقتی به‌در خانه رسیدند جید دست شوهرش را رها کرد و پشت سر او قرار گرفت.
وقتی وارد شدند مردها غذای خود را خورده بودند. مادر لائوئر و زن برادر بزرگش و خواهرش سر میز نشسته و شام می‌خوردند.

مادرش تا او را دید با صدای بلند گفت، «تورفتی و ماراخیلی منتظر گذاشتی دیگر نمی‌شد دست نگاهداریم.»
لائوئر جواب داد، «لازم نبود کسی منتظر من باشد.»
و سپس با لحنی عصبانی و برای آنکه کسی متوجه عشق و

دلدادگی او به جید نشود بر او بانگ زد،
 «غذای مرا بیاور، می‌خواهم پیش پدرم و برادرانم
 شام بخورم.»

جید همچون همه زنان مطیع غذای شوهرش را برد
 و بعد به میان زن‌ها رفت. در این لحظه سخنان آن مرد
 را که از شهر آمده بود فراموش کرده بود هرچند وقتی
 در میدان جلو قهوه‌خانه آنها را می‌شنید خیال می‌کرد که
 همیشه آنها را به یاد خواهد داشت. کاسه غذایش را،
 مانند کسی که در عالم رؤیاست، برداشت. قلبش تندتر
 از آن می‌زد که بتواند غذا بخورد. آیا امشب خواهد فهمید
 مردی که شوهر اوست چگونه مردی است؟

لینگ سائو از پشت میز بلند شد و به جید گفت،
 «امشب شستن ظروف به عهده تو است. چون آشپزی نکرده‌ای.»
 جید به صدای مادر شوهرش بلند شد و گفت،
 «اطاعت می‌شود مادر.»

تا حال هرگز به این سرعت برای اجرای امر مادر
 شوهرش از جای بلند نشده و لحن صحبتش این همه
 مؤدبانه و حاکی از اطاعت نبود. لینگ سائو از تعجب مدتی
 او را در روشنایی کم‌رنگ حیاط برانداز کرد و بعد از
 آن راهش را گرفت و به طرف دروازه رفت.

با خود گفت، «پس پسرم کتکش زده است.»
 در بیرون خانه لینگ تان در زمین خرمن‌کوبی روی
 نیمکت چوبی نشسته و پسرانش دور او روی زمین
 خرمن‌کوبی که سخت و کوبیده بود چمباتمه زده بودند.
 پسر کوچکتر روی ساقه‌های گندم خوابش برده بود.

لینگتسائو پسر دومش را با نگاهی دقیق بررسی کرد. پسر با خوشحالی و اشتیاق شام می‌خورد و در او اثری جز شور و حال و شادمانی دیده نمی‌شد.

مادر با خود فکر کرد «بله او را زده است» و از این کار پسرش خوشحال بود. بهترین زناشویی آن بود که مرد بتواند زنش را بزند، از داشتن چنین پسری در خود احساس غرور کرد.

... لائوئر حیرت‌زده از خود می‌پرسید که چه کسی می‌تواند باور کند که زن و مردی بتوانند از راه گفتگو به هم نزدیکتر شوند تا از راه گوشت و پوست؟ با این حال آن شب در مورد او و جید مسئله بدین ترتیب بود.

ابتدا وقتی کنار زنش دراز کشید احساس بیگانگی کرد. با خود گفت، «این همان جید است.» ولی این زن از شب اول ازدواج هم برای او بیگانه‌تر بود. تن او را می‌دید و می‌فهمید، اما در پس این صورت زیبا و پیکر نرم چه پنهان بود؟ این رازی بود که به آن پی‌نبرده بود. نمی‌خواست به او دست بزند. می‌خواست گوش فرا دهد و بشنود. لائوئر منتظر بود و جید ساکت دراز کشیده بود. لائوئر سرانجام پرسید، «تو هم مثل من منتظری؟» جید گفت، «آره.»

«اول کی باید صحبت کند؟»

«تو، هر چه دلت می‌خواهد بپرس.»

هر چه می‌خواهد؟ چیزی که می‌خواست بداند در مغزش بود و برزبان‌ش جاری شد.
«هیچ وقت به‌عموزاده‌ام که مثل من خواستگارت بود

فكر مى‌كنى؟»

جيد ازجای خود بلند شد و چهارزانو در رختخوابش نشست و گفت،

«همین بود که مى‌خواستى از من بپرسى؟ چقدر احمقى! این بود که تودلت جمع شده بود؟ پس خوب گوش كن نه - نه - نه - و هرطور از من بپرسى باز هم مى‌گویم نه!»

سر لائوئر مثل گرداب مى‌چرخید.

«پس تو روزها و شبها که همیشه ساکت هستى چه فكر مى‌كنى؟»

«به بیست تا سی تا چیز مختلف فكر مى‌کنم. فكرهایم مثل حلقه‌های زنجیر به هم بسته است. اگر به يك پرنده فكر كنم، از خودم مى‌پرسم که چطور پرواز مى‌کند و چرا مى‌تواند از زمین بلند بشود و من نمى‌توانم. و بعد به طیاره‌های خارجی فكر مى‌کنم. فكر مى‌کنم از چه ساخته شده. با سحر و جادو پرواز مى‌کند یا خارجیها چیزهایی بلدند که ما بلد نیستیم، و حالا وقتى به همه اینها فكر مى‌کنم یاد حرفهایی مى‌افتم که آن مرد جلو قهوه‌خانه مى‌زد، مى‌گفت چطور این طیاره‌ها روی شهرهای شمال پرواز مى‌کنند و خرابشان مى‌کنند و مردم در مى‌روند و قایم مى‌شوند.»

لائوئر رشته افکار او را گسیخت. شمال خیلی از آنها دور بود.

پرسید، «تو امروز چرا به میدان جلو قهوه‌خانه رفتى؟»
جيد گفت، «داشتم كت آبی ترا مى‌دوختم. بعد نخم

تمام شد. مادرت فقط نخ سفید داشت. من رفتم کمی نخ آبی بخرم. وقتی به ده رسیدم مردم همه آنجا ریخته بودند. «لائوئر در حرفش دوید و گفت، «دلم نمی‌خواهد تنها تو کوچه بروی.»

«چرا؟»

«چون مردان دیگر ترا می‌بینند.»

«من که به آنها نگاه نمی‌کنم.»

«من نمی‌خواهم آنها به تو نگاه کنند. تو قشنگی

و زن منی.»

«من چطور می‌توانم همیشه در این حیاط خودم را

زندانی کنم. آخر حالا که دور و زمان قدیم نیست.»

«ایکاش همان زمان قدیم بود. آن وقت درها را قفل

می‌کردم.»

«من هم چیزی نمی‌خوردم تا بمیرم.»

«نمی‌گذاشتم بمیری.»

جید خندید و گفت:

«به هر حال حالا زمانه عوض شده و من به میل خودم

همه جا می‌روم.»

«مردها با تو حرف می‌زنند؟»

«همان قدر که با بقیه حرف می‌زنند.»

سکوت کردند و لائوئر دوباره حرف زد، «اولین

بار که مرا دیدی چه فکر کردی؟»

جید با روتختی آبی گل سفید کتانی بازی کرد و

گفت، «یادم نیست اولین بار ترا کی دیدم.»

«نه، منظورم بعد از ازدواج است.»

جيد سرش را برگرداند. لائوئر در نور مهتاب
پيشانی و بينی كوچك و صاف و لبهايش، لب پايینی
كه از بالایی کمی عمیقتر بود، و چانه گردش را دید.

«خوشحال بودم كه تو از من بلندتری. قد من برای
يك زن زیادی بلند است.»

«نه زیادی نیست.»

جيد حرفی نزد.

لائوئر پرسید، «دیگر چه فكر كردی؟»

جيد كه حالا سرش را پایین انداخته بود گفت، «فكر

می كردم كه تو در مورد من چه فكر می کنی.»

لائوئر پرسید، «تو كه می دانستی ترا می خواهم.»

زن ناگهان سرش را بلند كرد و گفت، «بعد فكر

كردم - آیا می توانیم بنشینیم و با هم صحبت كنیم؟ ما

هم مثل بقیه زن و شوهرها خواهیم بود؟ فكر كردم آیا

تو می خواهی بفهمی من چه هستم یا فقط از من می خواهی

برایت بچه بزایم و شام و ناهارت را آماده كنم؟ من مال تو

خواهم بود یا مال خانه ات؟ تو هم با سواد می شوی؟ در

کتابها چیزهای جالبی هست. برایم كتاب می خری؟...

گفتم - رازم را گفتم.

به جای گوشواره برایم كتاب بخر! برای همین

موهایم را بریدم، می خواستم آن را بفروشم و كتاب بخرم.

بعد ترسیدم این را به تو بگویم به همین جهت گفتم كه

گوشواره برایم بخری. من راستش كتاب می خواهم، نه

گوشواره..»

جيد با تشویش و دلهره به شوهرش تکیه داده بود.

لائوئر گفت، «کتاب! آخر مردمی مثل ما با کتاب چه کار دارند؟»

«من فقط کتاب می‌خواهم.»
 «تو که بلد نیستی بخوانی؟»
 «بلدم بخوانم.»

اگر جید گفته بود که می‌تواند مثل پرنده‌ها بپرد این همه شوهرش را متعجب نمی‌کرد.
 «چطور می‌توانی بخوانی؟ زنهایی مثل تو بلد هستند بخوانند.»

«من یاد گرفتم. هر بار يك كلمه، پدرم یکی از برادرانم را به مدرسه فرستاده بود و من از او یاد می‌گرفتم. اما خودم کتاب نداشتم.»

لائوئر لحظه‌ای در این باره فکر کرد و گفت،
 «اگر می‌خواهی، برایت تهیه می‌کنم. اما من فکر نمی‌کردم که روزی زنی را در این خانه ببینم که بتواند بخواند.»
 شب را تا نیمه گفتگو کردند. تا اینکه خسته و خواب‌آلود شدند.

شوهر گفت: «دیگر بخوابیم. فردا کار داریم — مخصوصاً که باید به شهر بروم و کتاب برای تو بخرم —» صحبتش را ناتمام گذاشت و نفس را در سینه حبس کرد. زیرا زنش خود را به او نزدیک کرد و قبلاً هرگز این کار را نکرده بود.

این حرکت ارادی جید چنان خوشایند بود که دیگر نتوانست کلمه‌ای بگوید. شیرینترین لحظه زندگی‌اش بود. از شب اول که او را صاحب شده بود به مراتب شیرینتر

بود. چون بار اولی بود که به میل خود درکنارش آمده بود. چرا تا حال ندانسته بود که قلب يك زن چگونه ساخته شده؟ هیچ کس به او چیزی نگفته بود. خودش سهواً دریافته بود چون از اینکه حتی عقد زناشویی هم این زن را تمام و کمال به او نداده بود ناراضی بود. و حالا او صاحب این زن بود زیرا به میل خود وجودش را به او داده بود.

وقتی خوابید با اطمینان می دانست که ثمره آن شب فرزندی خواهد بود. ثمره آن شب پسری خواهد بود.

معمولا لائوئر برای خرید وسایل و احتیاجات به شهر می‌رفت زیرا از برادران دیگر با شهر مانوس‌تر بود. پدرش تا می‌توانست از رفتن به شهر خودداری می‌کرد، زیرا می‌گفت در شهر نمی‌تواند به راحتی نفس بکشد. مادرش هم به ندرت به شهر می‌رفت، چون می‌گفت تمام شهریه‌ها بوی بد می‌دهند. لینگ‌تان. باین حرف زیاد موافق نبود و می‌گفت گوشت و پوست هر آدمیزادی بوی مخصوصی دارد و زنش می‌گفت اگر چنین است او ترجیح می‌دهد در میان آنهایی که از گوشت و پوست خودش هستند و در مزارع به سر می‌برند و گوشت و سبزی تازه می‌خورند، نه غذای فاسد دکان و بازار را، بماند. پسر بزرگ مرد ساده لوحی بود و هرچه شهریه‌ها می‌گفتند باور می‌کرد، پسر كوچك زیاد جوان بود و لینگ‌تان اجازه نمی‌داد به شهر برود زیرا می‌ترسید از آنها شرارت و اخلاق بد یاد بگیرد. بدین ترتیب تمام کارهای شهر بر عهده لائوئر بود، تخم مرغها را به مغازه کنج پل دروازه جنوبی شهر می‌برد، گوشت خوکی را که می‌کشتند وزن می‌کرد و هر سال مازاد محصول برنج را به بازار می‌برد و می‌فروخت.

در چند سال گذشته آن قدر این کارها را تکرار کرده بود که وقتی وارد دروازه شهر شد برخلاف سایر روستاییان نه

ترسيد و نه سرگردان شد و نه به علت خيره شدن به مغازه ها
 سکنندری خورد. با سری افرشته و صورتی پاکیزه و کت
 و شلواری تمیز وارد شد. چون تابستان بود جوراب به پا
 نداشت ولی يك جفت سندل حصیری نو که خودش و
 برادرانش در شبهای بلند زمستان از ساقه های برنج
 بافته بودند پوشیده بود. به اولین خیابان شلوغ که رسید
 موهای سیاه و کوتاهش را مرتب کرد. می دانست برای
 معامله کجا باید برود. در معامله لحنی خشک و جدی و
 در عین حال آمیخته به ادب روستایی داشت. اگر کسی که
 تخم مرغهایش را می خرید يك سکه تقلیبی به او می داد،
 حرفی نمی زد و به روی خود نمی آورد. اما دفعه دیگر
 دقت می کرد که سه تا از تخم مرغها گندیده باشد. زیرا
 قیمت سه تخم مرغ همه جا يك پنی بود. وقتی مرد تخم-
 مرغهای گندیده را می دید می فهمید جریان از چه قرار
 است و برایش مسلم می شد همان طور که خودش تخم مرغ
 فاسد را از سالم تشخیص می داد لائوئر هم پول قلب را
 از سکه درست می شناخت بنابراین زبان همدیگر را می-
 فهمیدند و موجهی برای ناراحتی در بین نبود. به این
 دلایل کسانی که لائوئر در شهر می شناخت احترامش می-
 کردند و خود او برای خودش احترام قائل بود.

اما امروز برای خریدن کتابی به شهر آمده بود و
 در این باره چیزی بیش از يك بچه نمی دانست. به
 خیابانی رفت که در آن کتابفروشها بساط خود را در
 دو طرف خیابان روی تخته ها پهن کرده بودند. لحظه ای
 کتابها را با دقت برانداز کرد و به جز آنکه کتابی از

کتابی دیگر بزرگتر یا کوچکتر بود فرقی بین آنها ندید. چون زیاد طول داد کتابفروشها یکی بعد از دیگری از او پرسیدند که چه کتابی می‌خواهد و او جواب می‌داد که نمی‌داند. خجالت می‌کشید بگوید کتاب را برای زنش می‌خواهد چون آن وقت زنش موجودی عجیب و غیر از دیگر زن‌ها به نظر می‌رسید، بنابراین وانمود می‌کرد که کتاب را برای خود می‌خواهد.

این کتابفروشها بدون استثنا مردانی پیر و چروکیده بودند که روزگاری در مدارس کوچک و کم‌اهمیت معلمی و استادی کرده بودند و توفیقی نیافته بودند و خرید و فروش کتاب می‌کردند. به فکر هیچ‌کدام نرسید که لائوئر بی‌سواد است و هر یک او را به‌ساط خود دعوت می‌کرد با این جملات، «این کتاب خوبی است و آن‌قدر داستان‌خنده‌دار دربارهٔ دیوهای اجنبی دارد که آدم از خنده روده‌بر می‌شود» یا، «این کتاب، داستان راهبه و فاسقش می‌باشد، خیلی خواندنی است.» این یکی کتاب مشهور سه سرزمین است و اگر آن را نخوانده‌ای حتماً ببر. اما کیست که آن را نخوانده باشد؟ کتابها را جلو لائوئر می‌انداختند و همه در نظر وی یکسان بود. یکی از آنها را که جلدش صورتی تند بود برداشت و گفت، «این یکی چیست؟»

کتابفروش با بی‌اعتنایی به حروف پشت کتاب اشاره کرد و گفت، «همین که اینجا نوشته.»

لائوئر شرم‌زده خندید و گفت، «راستش من سواد

ندارم.»

کتابفروش باور نکرد و پرسید، «پس چرا کتاب می‌خری؟ چرا با این پول، شیرینی نقل یا اسباب‌بازی یا مقداری پارچه یا خلال‌گوش‌نقره یا چیز دیگر نمی‌خری؟» لحنش آنچنان تمسخرآمیز بود که لائوئر عصبانی شد و گفت، «من حتماً کتاب می‌خرم اما نه از تو» و بعد راه خود را گرفت و رفت. تصمیم گرفت که به‌خانه خواهرش برود و از شوهر او بپرسد که چه کتابی خوب است، سپس برگردد و آن را از مردی که بغل همین کتابفروش بساطی داشت، بخرد.

از خیابان شلوغ و پرازدحام گذشت و سه خیابان دیگر هم طی کرد تا به‌مغازه شوهر خواهرش رسید. در این مغازه اجناس مختلف خارجی از قبیل زیورآلات کفشهای لاستیکی، انواع نوشابه‌ها، کیک و شیرینی و خوراکیهای کنسروشده و لباسهای رنگارنگ و نوشت-افزار و عکسهای قاب شده زنهای سفیدپوست که غالباً چشمان آبی داشتند و چاق بودند وجود داشت. لائوئر بی‌آنکه به‌چیزی توجه کند یگراست از درون مغازه به حیاط پشت آن که خانه شوهر خواهرش بود رفت. دو فروشنده‌ای که در مغازه کار می‌کردند او را می‌شناختند و به‌همین جهت مانع ورود او نشدند.

وقتی وارد حیاط شد شوهر خواهرش روی يك صندلی خیزران نشسته و بچه کوچکش را روی زانو نهاده بود و بادبزی را در دستش حرکت می‌داد. این مرد به‌نسبت سن‌وسالی که داشت چاق بود و تا کمر لخت بود. و بدنش مثل زنان نرم و سفید بود. دور مچهای سفیدش

را حلقه‌های گوشت گرفته بود و انگشتانش چاق و دراز بود. دوستانش می‌گفتند چون بهتر می‌خورد و بیشتر می‌نوشت حتماً دارد ثروتمند می‌شود و او می‌خندید و می‌گفت بگذار همین‌طور فکر کنند.

وقتی لائوئر وارد شد گفت، «آه، برادرزن من! بنشین - بنشین!» از جای خود بلند شد اما نه بیش از آن که برای برادر کوچک زنش لازم بود، بعد زنش را صدا زد داد زد، «بیا مادر پسر من. برادر دوم تو اینجا است!» زن که مثل همیشه صورتش خندان و شاداب بود، دوان‌دوان آمد و گفت، «اوه، تو اینجا ای برادر، حال پدر و مادرم و بقیه چطور است؟ چرا زنت هیچ‌وقت سری به ما نمی‌زند؟ راستی هنوز حامله نشده؟ آه! برادر تو چقدر مرد ضعیفی هستی؟»

این کلمات مانند حباب یکی پس از دیگری از دهان پر و قرمزش بیرون می‌ریخت و در بین آنها می‌خندید تا آنجا که خنده‌ها و صحبت‌ها باهم مخلوط شد. بعد رفت و لحظه‌ای بعد باکیک و شیرینیهای خارجی از همان نوع که در مغازه بود برگشت و برای برادرش چای تازه ریخت.

بعد از آن لائوئر اخبار تازه را به آنها گفت و با بچه به بازی پرداخت، و به حرفهای شوهر خواهرش گوش کرد که می‌گفت اگر دانشجویان شب‌وروز بیپوده علیه کالاهای خارجی تبلیغ نمی‌کردند وضع کسب و کار خوب می‌شد چون اگر مردم را به حال خود بگذارند کسی نمی‌پرسد کالاها از کجا وارد شده است و اصولاً حب وطن

و غیره به تجارت چه ارتباطی دارد. بعد وقت آن بود که موضوع کتاب را با شوهرخواهر در میان بگذارد.

شوهر خواهر و ولین Wu Lien نام داشت و باسواد بود زیرا شهری بود و پدر و پدر بزرگش هم شهری بودند. اما مردان این خانواده هر کدام به نوبه زن غیر شهری گرفته بودند، برای اینکه زنهای شهر بعد از یکی دوانسل تنبل می‌شوند و روز تا دیروقت می‌خوابند و شب تا دیر وقت بیدار می‌مانند و قمار می‌کنند و به بچه‌هایشان شیر نمی‌دهند و به آسانی راضی می‌شوند که شوهرانشان زنهای دیگر صیغه کنند. ولین در جوانی کتابهای زیادی خوانده بود و حالا نیز در روزهای گرم تابستان و یا در زمستان که مغازهاش سرد بود و بهترین جا کنار منقل پراز آتش اتاقش بود کتاب می‌خواند. بچه را از روی زانوهایش پایین آورد و همان‌طور که درخور صحبت کردن از علم و ادب است جدی و سنگین گفت،

«کتاب از هر نوع و برای هر نوع سلیقه فراوان است.

اول باید دید کتاب را به چه منظوری می‌خواهی و خواننده آن کیست. برای کسی که می‌خواهد برای حظ خاطر خود کتاب بخواند، کتاب هست. برای کسی که پابند خانه و زندگی است و نمی‌تواند سفر کند ولی اشتیاق سفر دارد کتاب هست. برای کسی که دوست دارد به دزدی و جنایت فکر کند ولی جرئت ارتکاب به آنها را ندارد هم کتاب هست. تو به چه منظور کتاب می‌خواهی؟»

لانوئر شرمزده خندید و تصمیم گرفت حقیقت را

بگوید.

«راستش این است برادر وقتی که بازنم ازدواج کردم، فکر می‌کردم مثل بقیه زنهامست، اما حالا می‌بینم که باسواد است و دنبال کتابی می‌گردد که بخواند. حتی بدون اطلاع من موهای خودش را بریده بود که آن را بفروشد و کتاب بخرد. و من به‌جای يك جفت گوشواره‌ای که قول داده‌ام برایش بخرم می‌خواهم کتاب بخرم و امروز به‌همین منظور به‌شهر آمدم. اما چطور می‌توانم کتابها را از هم تشخیص بدهم؟»

«تو بایستی می‌پرسیدی چه کتابی می‌خواهد.»

«لااثر حرف او را تصدیق کرد و گفت، «اما من هیچ به‌فکر نمی‌رسید که کتابها با هم این‌طور فرق دارند.»

«ولین لحظه‌ای فکر کرد و بعد از آن رو کرد به زنش که نشسته بود و به‌این گفتگوها گوش می‌داد و دهانش از تعجب باز بود و گفت، «مادر پسر من تو زن هستی اگر سواد می‌داشتی چه کتابی را می‌خواندی؟»

زن از فکر این‌که بتواند کتابی بخواند بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و چون دندانهایش سیاه بود دستش را جلو صورتش گرفت و گفت، «من حتی فکرش را نکرده‌ام.» اما وقتی دید شوهرش بایی صبری منتظر جواب است دستش را از جلو صورت پایین آورد و قیافه متین و موقری به‌خود گرفت و وانمود کرد که دارد درباره‌ی پرورش او فکر می‌کند.

«بالاخره گفت، «وقتی در ده بچه بودم از پیرمرديك

چشمی که قصه می‌گفت، قصهٔ دستهٔ دزدهایی را که در کنار يك دریاچه زندگی می‌کردند شنیدم. وقتی این قصه را می‌گفت زن و مرد و بچه سرشان را جلوتر می‌بردند تا بهتر بشنوند، و وقتی یکی از قهرمانان داستانش به بند می‌افتاد و یا جنگی داشت شروع می‌شد کیسه‌اش را جلو می‌برد و باران سکه‌ها و پولهای خرد مثل تگرگی که بر مزارع رسیدهٔ برنج می‌بارد تو کیسه‌اش می‌ریخت.»

ولین با افتخار زنش را نگاه کرد.

«خوب کتابی را گفתי. برادر این همان کتابی است که تو می‌خواهی. در این کتاب همه چیز هست. تو این کتاب همهٔ زنهایی که شوهرشان را فریب دهند تنبیه می‌شوند و آنها که خوب هستند به مقصود می‌رسند. بعضی قسمت‌های بد هم دارد ولی آدم‌های بدش همیشه به سزاشان می‌رسند و تو جنگ‌ها کشته می‌شوند. نام این کتاب شوی هوچوان Shui Hu Chuan است و پراز دزدان عیار است. بله، من این کتاب را وقتی بچه بودم خوانده‌ام و باز هم می‌توانم آن را بخوانم.»

ولین لب پایین چاقش را کشید و از یادآوری لذتی که در وقت خواندن این کتاب برده بود خندید. لائوئر از جای خود بلند شد اسم کتاب را تکرار کرد و بعد از تشکر خدا حافظی کرد و داشت از میان مغازه که حالا پراز مشتری بود می‌گذشت که فریادهای خشمگین متوقفش کرد. فریادها آنچنان بلند و ناگهانی بود که همهٔ مشتریها دست از معامله برداشتند و سر خود را به طرف در بزرگ مغازه برگرداندند. گروهی جوان سنگ

و چوب به دست راه را بر لائوئر بستند.
در جلو این دسته رهبر آنان حرکت می کرد که
جوانی بود بلندقد و موهایش برپیشانی ریخته بود. وقتی
به در مغازه رسیدند رهبر جوان وارد مغازه شد و موهایش
را از جلو چشمانش کنار زد و به یکی از فروشندگان
دستور داد که يك جعبه را برایش باز کنند. وقتی فروشنده
در اجرای دستور او تعلل به خرج داد جوان با سنگی در
شیشه ای جعبه را شکست و با صدای بلند فریاد زد،
«کالای دشمن!»

هر دو دستش را در جعبه فرو برد و مقداری ساعت
و قلم و جواهرات مصنوعی بیرون کشید و به خیابان
انداخت. همراهانش به محض اینکه این را دیدند به
مغازه ریختند و به شکستن جعبه ها و بیرون ریختن اشیاء
و کالاهای موجود پرداختند مشتریها از تأسف ناله می-
کردند و برای این اشیای گرانبها که اینگونه بیسوده
تلف می شد تأسف می خوردند. عده ای هم از فرصت
استفاده می کردند و از چیزهایی که بیرون ریخته می شد
تا می توانستند برمی داشتند و به سرعت دور می شدند.
مشاهده این وضع دانشجویان را عصبانیت ر کرد و باعث
شد که به جان مردم بیفتند و عده زیادی را مضروب و
مجروح کنند. بعد از آن یکی از آنها کشیک شد و هر چه
دوستانش بیرون می انداختند جمع می کرد و آتش می زد.
و کفش بود و پیراهن و کت و شلوار و پتو و کشباف و
کلاه و غیره که مرتب به شعله های آتش تحویل داده می شد.
جماعت مضطرب و پریشان بانگاهی حاکی از تأسف و

وحشت سوختن این اجناس نفیس را نگاه می‌کردند. اما کسی جرئت اعتراض نداشت و همه ساکت و بی‌حرکت دورادور آتش حلقه زده بودند. لائوئر آنجا ایستاده و از تعجب دهانش باز مانده بود. او هم جرئت نمی‌کرد چیزی بگوید. دامادش از خانه بیرون نیامده بود و اثری از فروشنده‌ها نبود، وقتی آنها معترض نبودند او چه‌کاره بود که اعتراض کند؟ آن قدر ایستاد تا بسی طاقت شد بعد رفت.

نیمه راه یادش آمد که فراموش کرده برای چید کتاب بخرد. از راهی که آمده بود برگشت و به‌خیابان کتابفروشها رفت. و به کتابفروشی پهلوی مرد كوچك بدخلق مراجعه کرد و کتاب را خواست. کتاب فروش آن کتاب را پیش او انداخت. کتابی بود کهنه و قطور و از بس مطالعه شده بود چرك و سیاه بود.

لائوئر همچنانکه به‌لکه‌ها و سیاهی‌های روی کتاب نگاه می‌کرد گفت، «کتاب کثیفی مثل این باید ارزان باشد.» کتابفروش جواب داد «بله، شاید چند روز پیش این طور بود. اما در چند روز اخیر بسیاری از دانشجویان که قبلا آن را نخوانده بودند آن را خریده‌اند. اگر از من علتش را بپرسی، جوابی ندارم. نمی‌دانم چرا این جوانها دست به‌هرکاری می‌زنند کارهایشان مثل کار مستهاست و در مورد زنان — آب دهانش را روی سنگی که زیر پایش بود انداخت و آن را با پا مالید.

لائوئر پرسید، «قیمت کتاب چقدر است؟»
فروشنده جواب داد، «سه سكه كوچك نقره.»

لائوئر وحشتزده او را نگاه کرد و گفت، «برای يك كتاب؟»

فروشنده گفت، «بله، يك كتاب.

شما همین مبلغ را گوشت خوك می خرید و می خورید و دفع می کنید. اما از يك كتاب خیلی چیزها یاد می گیرید و هر وقت آن چیزها را فراموش کردید دوباره به آن مراجعه می کنید. و کسی چه می داند شاید همین كتاب افکار عالی و بلند در شما به وجود بیاورد و این افکار شما را به سوی سعادت و رفاه رهنمون باشد؟»

لائوئر بهای كتاب را پرداخت و عصبانی شد چون كتابفروش پیر پهلویی که در تمام مدت مراقب او و كتابفروش دیگر بود با تمسخر خندید و گفت، «اگر تو این اسم كتاب را می دانستی چرا نگفتی؟ من این كتاب را دارم.» بعد كتاب را که نو و سالم بود از روی ميز بلند کرد و به او نشان داد.

لائوئر که خیلی عصبانی بود به راه خود ادامه داد و ضمن رفتن گفت، «كتاب كهنه او از كتاب تازه تو تخم لاک پشت، خیلی بهتر است!»

هنوز از خیابان كتابفروشها بیرون نرفته بود که به خاطرش رسید، بهتر است يك بار دیگر به مغازه دامادشان سری بزنند و ببینند اوضاع از چه قرار است و شورشیان رفته اند یا نه. راهش را کج کرد و وقتی آنجا رسید دید مغازه بسته است و مقدار زیادی خاکستر جلو آن روی هم ریخته است، چند بچه و چند گدا خاکسترها را به هم می زدند و دنبال تکه یا تکه آهنی می گشتند و

بقیه مردم بی‌اهتنا به آنچه روی داده بود می‌آمدند و می‌رفتند، گویی از این مناظر زیاد دیده‌اند.

آنجا ایستاد و در این فکر بود که داخل شود و از حال داماد و خواهرش جويا گردد. اما به‌خاطرش رسید که قبل از هر چیز باید به فکر پدر و مادرش و نگرانی آنها باشد. این فکر، و دیدن حروف درشت و پرهیبتی که با گچ روی در مغازه نوشته بودند مانع دخول او شد. مدت درازی به این حروف خیره ماند اما چیزی از آنها درك نکرد و بالاخره به‌سوی پیرمرد محترمی که اتفاقاً در آن لحظه از آنجا عبور می‌کرد برگشت و پرسید،

«آقا ممکن است بفرمایید اینجا چه نوشته‌اند؟»

آن مرد مکثی کرد و عینک دور شاخیش را به‌چشم زد و لبهایش را جمع کرد و چندبار آن کلمات را برای خود خواند و سپس گفت،

«اینجا نوشته شده که هرکس کالای دشمن بفروشد خانه و مغازه‌اش را بدین صورت درمی‌آورند و اگر کافی نبود خریدار و فروشنده را خواهند کشت.»

لائوئر وحشتزده گفت، «متشکرم آقا» کلمات همان قدر که به‌نظر ترساننده می‌رسیدند ترسناک بودند، می‌دانست بنابه‌وظیفه‌ای که نسبت به‌پدر و مادر دارد باید فوراً از این محله دور شود و به‌هیچ‌وجه نگذارد که بفهمند با صاحب مغازه رابطه‌ی دوستی یا خویشاوندی دارد. به‌عجله از آنجا دور شد و رهسپار ده گردید. کتاب جید را دريك دستمال آبی‌رنگ که در روزهای گرم دور گردنش می‌پیچید و عرق صورتش را با آن خشك می‌کرد

پیچیده بود. به نظر او این روزها، ایام عجیب و غریبی بود. تا می‌توانست بر سرعت خود افزود تا هرچه زودتر از این شهر پر آشوب و بحرانی که این گونه حوادث در آن اتفاق می‌افتاد دور شود. از آسایش مزارع و آرامش آسمان صاف دلشاد بود.

وقتی به‌خانه رسید کتاب را به‌جید داد. حتی کتاب در مقابل اخباری که لائوئر از حوادث شهر نقل کرد از یاد رفت. تمام افراد خانواده در حیاط دورش را گرفتند و با دقت حرفهایش را گوش کردند. پانسیائو Pansiao خواهر کوچکتر هم بساط بافندگی را کنار گذاشت و به‌آنها پیوست. لینگ‌تان وقتی صحبت‌های پسرش را تمام شنید، کشیدن قلیان خود را از سر گرفت و گفت،

«پرسیدی اسم این دشمن چیست؟»

سراپای وجود لائوئر با این سؤال سرد و بی‌روح شد و جواب داد:

«آه! لعنت بر من! چقدر احمق بودم. هیچ به‌فکرم نرسید بپرسم این دشمن کیست!» و لحظه‌ای از حماقت خود مات و مبہوت ماند.

... اما تمام این حوادث که در شهر روی می‌داد از این گروه که در این خانه زندگی می‌کردند خیلی دور بود. شب مثل همیشه فرا می‌رسید و آنها مثل هر شب دیگر شام می‌خوردند و مثل هر شب دیگر می‌خوابیدند. هیچ چیز در زندگی آنها با گذشته فرقی نکرده بود و هر یک به‌طریق خاص خود فکر می‌کرد شهریها هر عمل

احمقانه‌ای بکنند هیچ چیز عوض نخواهد شد. لینگت‌تان و زنش قبل از اینکه بخوابند مختصری باهم گفتگو کردند. لینگت‌تان نگران دخترش بود و از اینکه دخترش را به دهقانی که به‌خواستگاریش آمده ولی به‌اندازهٔ وولین ثروت نداشت، نداده بود تأسف می‌خورد. اما زنش با عقیده او مخالف بود و می‌گفت،

«او دیگر به‌خانه ما تعلق ندارد و هر اتفاقی بیفتد به‌شوهرش مربوط است زیرا تا حال دوپسر برای او زائیده است. اگر در ناراحتی باشند به‌هروسیله شده به ما خبر می‌دهند. آن وقت خواهیم دید آیا علتی برای نگرانی وجود دارد یا نه.»

لینگت‌تان قانع شد و نگرانی او برطرف گردید. بعد از لحظهٔ کوتاهی در سکوت خانه‌ای که سالیان دراز در آن زیسته بودند و در خاموشی و آرامش مزارعی که برای غذا و تأمین مایحتاج خود برآن متکی بودند، خوابشان برد. هر اتفاقی می‌افتاد و هر حادثه‌ای پیش می‌آمد آنها صاحب زمین خود بودند و زندگی خود را از آن تأمین می‌کردند.

لائوتا هم در اتاق خود بازنش که بچه را شیر می‌داد دربارهٔ حادثه اظهارنظر می‌کرد.

می‌گفت، «این کارها را از خارجیا یاد گرفته‌اند. این دانشجوها و درس خوانده‌ها از تقوا و ایمان قدیمی هیچ چیز نمی‌دانند و هیچ‌کدام راه و روش خاصی برای خود ندارند آنچه امروز می‌کنند فردا فراموش می‌کنند و دست به‌کار دیگری می‌زنند. هیچ نمی‌دانند که انسان

نمی‌تواند هرروز به‌چیزی معتقد باشد و چیزی را درست بداند. از سواد کمی که پیدا کرده‌اند مغرور شده‌اند و دست به‌این کارهای احمقانه می‌زنند.»

زنش در جواب گفت، «ما هرگز بچه‌ایمان را به این مدرسه‌ها نمی‌فرستیم.» و هنوز بچه‌اش به‌سینه‌اش چسبیده بود که خوابش برد.

شوهرش گفت، «نه، نمی‌فرستیم» و بعد از آن به فکر فرو رفت با اشکال و آهسته فکر می‌کرد، گریسی زمین‌سختی راشخم می‌کندخیس عرق‌شده‌بود. سرانجام چیزی در ذهنش آماده کرد و آن را با صدای بلند برای زنش بیان کرد،

«مرد باید در خانه خود بماند. اگر او در خانه خود بماند و به‌کاری که می‌داند سرگرم باشد و گوشش این طرف و آن‌طرف نباشد چه‌کسی می‌تواند او را از بین ببرد؟ و اگر همه افراد به‌این ترتیب رفتار کنند، کدام دشمن می‌تواند در مقابل ملت دوام بیاورد؟»

منتظر بود زنش او را تأیید کند. اما جوابی نیامد. گوش فرا داد اول سکوت بود و سپس صدای آرام نفس‌سپایش. از اینکه حرفش را بی‌سوده زد و کسی به‌آن گوش نکرد کمی عصبانی شد. اما او مردخوش‌قلبی بود و از گناه زنش که قبل از او به‌خواب رفته بود صرف‌نظر کرد و او را بیدار نکرد. لحظه‌ای بعد او هم خوابش برد و سکوت خانه او را نیز در پناه خود گرفت.

و پانسیانو که روزهای خود را در کنار دستگاه بافندگی می‌گذراند و هرگز به‌شهر نرفته بود نمی‌-

توانست آنچه را که شنیده بود تصور کند و به همین جهت حرفهای لائوئر را مثل رؤیا فراموش کرد. او از بچگی در خانه مانده و آخرین فرزند خانواده بود. این دختر در سالهایی که لینگسائو پیرزنی حساب می شد به دنیا آمده بود. و وقتی او را زائیده بود تا حدود زیادی شرمزده و خجل بود. آبستن شدن و بچه زائیدن در زمانی که لینگسائو چهل سال داشت همه دهاتیها را به خنده انداخته بود و همه به او می گفتند،

«چه عجوزه نیرومندی! يك خوك ماده خوب تا وقتی که بزاید پیر نیست.»

این احساس شرم سایه ای بر زندگی دختر افکنده بود و چون در ده هیچ چیز از هیچ کس پنهان نمی ماند، پانسیائو می دانست که تولدش برای مادرش تمسخر به ارمغان آورده است. عموزاده سوم لینگستان که پیرمرد ظریفی بود نام «پانسیائو» را که به معنای «نیم خند» است برای او انتخاب کرده بود. این اسم با اینکه زیبا بود، برای يك دختر دهاتی زیاد کتابی بود. ولی عموزاده از اسم خوشش آمده بود و لینگستان هم پیشنهاد عموزاده اش را رد نکرده بود بخصوص که بچه هم دختر بود اما وقتی اهالی ده این اسم را می شنیدند یا پانسیائو را می دیدند داد می زدند «نیم خند!» — کمی بخند!» و این اسم تثبیت شد و بعد نتوانستند آن را عوض کنند.

پانسیائو مثل اسمش بزرگ شد؛ دختری نیمه خندان و نیمه غمناك بود و چون به یاد نداشت او را در جایی با گرمی پذیرفته باشند، همواره در صدد بود کاری

کند که او را با گرمی بپذیرند. ولی غالباً خسته بود و مثل برادران و خواهر دیگرش قوی بنیه نبود و امشب گرچه به خبرهایی که برادرش از شهر آورده بود با شگفتی گوش کرده بود، به محض اینکه در رختخواب دراز کشید خوابش برد.

و لائوتا و جید هم همه حوادث شهر را فراموش کردند. زیرا جید کتابش را باز کرده بود و در پرتو نور چراغ کوچکی که با روغن کرچک می سوخت، آهسته آهسته آن را می خواند و لائوتر گوش می داد و لبهای زیبای او را نگاه می کرد. به نظر او سحر و جادو بود که نگاه زنش کلمات را که به چشم او شبیه جای پای پرندگان بود برمی چید و به صدای خود می داد و صدایش آن را به گوش او می رساند و او می فهمید.

آنچه را که خوانده می شد می فهمید، اما چیزی که او را بیش از حد خوشحال می کرد تماشای سیمای جید بود که پلک چشمانش بالا و پایین می رفت و انگشت کوچکش از کلمه ای به کلمه دیگر کشیده می شد و به طور منظم از يك طرف صفحه به طرف دیگر می رسید و به تدریج پایین می آمد. جید به نرمی کلمات را می خواند و مانند قصه گویان کلمات را آهنگ می داد و لائوتر از افتخار و عشق به او لبریز می شد. تصمیم گرفت این مسئله را به او بگوید مبادا که از این همه افتخار و غرور و عشق بترکد!

«امیدوارم خداوند مرا ببخشد و حوادث ناگوار
برایم اتفاق نیفتد چون آن قدر بد هستم که ترا از پدر

و مادرم بیشتر دوست می‌دارم. و اگر غذای موجود در این خانه به آن اندازه می‌بود که فقط يك نفر رازنده نگاهدارد من آن غذا را به تو می‌دادم و می‌گذاشتم آنها بمیرند. امیدوارم خدایان بر من خشم نگیرند! اما این که گفتم عین حقیقت است!

جید نگاهش را از صفحه کتاب برداشت و رنگش ابتدا سرخ و سپس سفید شد. به لکنت زبان افتاده بود. کتاب را پایین گذاشت و در حالی که لبخند شرم‌آگینش بر لبها می‌لرزید گفت،

«وقتی تو نگاهم می‌کنی نمی‌توانم بخوانم.»
 لائوئر گفت، «آخر من نمی‌توانم به کتاب نگاه کنم چون نمی‌توانم آن را بخوانم. پس مجبور می‌شوم به تو نگاه کنم.»

جید برای اینکه شوهرش را از عشق‌بازی باز دارد گفت، «اوه، فراموش کردم که می‌خواستم خواندن یادت بدهم» کتاب را روی میز گذاشت و او را وادار کرد که روی کتاب خم شود و هرچه می‌گوید تکرار کند. لائوئر دانش‌آموز مطیع بود و هرچه جید گفت انجام داد. اما در تمام این لحظات فکر و خیالش پیش جید بود و به او فکر می‌کرد و آخر سر چیزی یاد نگرفت. وقتی بالاخره باهم به بستر خزیدند روز را فراموش کرده بود، گویی اصلاً نبوده است و دنیای او همان خانه‌ای بود که در آن به دنیا آمده بود.

در میان همه افراد خانواده تنها لائوسان، پسر سوم، به آنچه برادرش مشاهده کرده بود می‌اندیشید. يك

تختخواب از چوب خیزران داشت که برایش در اتاق نشیمن گذاشته بودند، لائوسان اتاق خصوصی نداشت، اما پدرش قول داده بود هر وقت زن گرفت اتاقی هم برایش بسازد. پسر جوان روی تختخواب خود قرار و آرام نداشت و از پهلویی به پهلوی دیگر غلط می‌خورد و منظره آن جوانها را که مفازه زیبای شوهر خواهرش را به آتش کشیده بودند در نظر مجسم می‌کرد. آنها کی بودند و دشمنی که برضدش فریاد می‌زدند کی بود؟ به نظرش رسید که در دنیا مسائل بیشمار است که او نمی‌داند. و از خود می‌پرسید که اگر همواره در خانه پدر باقی بماند چگونه این مسائل را یاد خواهد گرفت؟ از بینخواهی ناراحت و از غلط‌زدن خسته شده بود. همان‌طور که در گذشته نیز عادت داشت، از جای برخاست و به‌طویله نزد گاومیش رفت. حیوان گنده بی‌صدا روی زمین خوابیده بود. جوان مقداری از کاههای زیر پوزه حیوان را کشید و برای خود درکنار اوتشکی درست کرد و تنش را به‌تن گرم و پشم‌آلود او چسباند و دراز کشید. حضور این همصحبت بی‌زبان و صامت پسرک را آرامش خاطری بخشید و او هم به‌خواب رفت.

در آن لحظات که آخرین روشنایی شامگاه تابستانی جای خود را به تاریکی محض می‌داد، خانه لینگ‌تان در قلب مزارع سبز و خرم همچون مزار یکی از اجدادش ساکت و خاموش بود. اما آنجا گور نبود. درون آن خانه پراز زندگی و سرشار از حیات بود و این حیات در خواب بود و جاویدان بود. ماهی فرتوت و خمیده برآبهای

مزارع و اين خانه خاموش انوار كمرنگ خود را فرو
ريخت همان طور كه صدها و صدها سال در دوران جوانی
و در دوران پیری تابیده بود.

این لینگت‌تان اگرچه از زمینهای خود پا بیرون نگذاشته بود اما در زندگی تعمق و تجربه زیادی داشت. نیازی به سفر کردن و رفتن به جاهای دیگر نداشت زیرا در همانجا که بود مسائل و مطالب کافی که بتواند فکر او را به خود مشغول دارد وجود داشت. زیر پوست زمینی که شخم می‌زد و قبل از او اجدادش شخم زده بودند گوشت زمین اصلی قرار داشت. و او، برخلاف بسیاری دیگر، تنها خود را مالك این پوسته نازك نمی‌دانست. زمینی که زیر پوسته بود به او و خانواده‌اش تعلق داشت و غالباً به این مالکیت فکر می‌کرد. در روزهای بلند و مطبوعی که تنها مشغول شخم زدن بود، یا گیاهان هرز را می‌کند و باغچه‌ها را وجین می‌کرد از خود می‌پرسید که در زیر این قشر خاك سیاه که ریشه بوته‌ها و نهالهای جوان را در خود نگاهداشته است چه چیز وجود دارد؟

در زمان جوانی يك بار برای پدرش چاهی زده بود و برای اولین بار دید زیر قشری که در آن زراعت می‌شد، چه قرار دارد. اولین قشر زمین خاکی بود نرم و حاصلخیز که اجدادش پشت سرهم در آن کشت و زرع کرده و با ریختن کود و فضولات هر سال آن را حاصلخیزتر کرده بودند. این قسمت چنان پربرکت و غنی بود که استعداد

داشت خودبه‌خود بارور شود. برای رویاندن آماده شده بود و تشنهٔ بذر بود، مانند زنی که برای پذیرفتن نطفه آماده و حریص است.

این قسمت زمین را خوب می‌شناخت. اما در زیر این قشر لایهٔ سخت و زرد رنگی بود که مانند ته ماهیتابه سخت و سفت بود. این لایهٔ سخت چطور در آنجا قرار گرفته بود؟ نه او و نه پدرش نمی‌دانستند. اما آن لایهٔ سخت در آنجا بود و آب ریشه‌ها را تأمین می‌کرد. در زیر این قشر سخت زرد لایهٔ سنگی بود، قطعه سنگ و خرده سنگ و بین آنها شنهای خاکستری و زیر لایهٔ سنگی لایهٔ دیگری بود، از همه عجیب‌تر، زیرا در آن قطعات کاشی و شکستهٔ سفالهای آبی‌رنگ بود و وقتی لینگ‌تان چاه را می‌کند حتی يك سكهٔ نقره هم در آن یافته بود که نظیرش را در هیچ کجا ندیده بود. به‌علاوه يك کاسهٔ سفید سفالین و يك کوزهٔ لعابی قهوه‌ای‌رنگ که از خاک سفیدی پر شده بود پیدا کرده بود و همه را پیش پدرش برده بود. و آن دو، پدر و پسر، آنها را نگاه کردند و پدر اظهار داشت، «اینها مورد استفادهٔ کسانی بوده‌است که ما بازماندهٔ آنها هستیم. بهتر است همه را در گور پدر بزرگ و مادر بزرگت بگذاریم.» و چنین کردند و لینگ‌تان به‌کندن چاه ادامه داد تا از عمق زمین آب زلال‌مانند چشمه‌ای فوران کرد و از آن زمان تا امروز چاه خشك نشده بود.

لینگ‌تان بارها با خود فکر کرده بود که زمین او در آن سوی رودخانه هم ادامه دارد. دیگران مالک آن بوده‌اند و بر آن زندگی کرده‌اند و جزئی از آن شده‌اند،

زیرا همه می‌گفتند که اگر کسی زمین خود یا هر زمینی را به‌عمق کافی بکند پنج‌بار در طبقات مختلف آن به‌آثار و بقایا و ریشه‌های شهرهای قدیمی می‌رسد و خرابه‌هایی می‌بیند که روزگاری کاخهای با شکوه و معابد عظیم و حیرت‌انگیز بوده‌اند. پدربزرگ لینگ‌تان در زمان حیات خود برای پدرش گوری کنده بود و مجسمه اژدهای کوچکی را از طلا پیدا کرده بود درست مثل این که از سردر کاخ یکی از امپراتوران باستانی افتاده بود، و آن را به‌بهای مناسبی فروخته بود و با پول آن صیغه زیبای دلخواهش را خریده بود. و طبق داستانی که نسل به‌نسل گذشته بود این حادثه شوم بود، چون آن زن، پلید بود و آرامش و صفای خانواده را از بین برد و مال و ثروت آن را برباد داد، و شوهر کاری نمی‌کرد زیرا عاشق بی‌قرار این زن بود و چیزی نمانده بود که زمین را هم از دست بدهند و اگر زن سالخوردهٔ مرد به‌موقع صیغهٔ جوان را مسموم نکرده بود، آن را هم از دست می‌دادند و تازه این حادثه هم شوم بود زیرا شوهر هم بعد از مرگ او خود را کشت اما زمین برای پسرانش باقی ماند. بعدها می‌گفتند آن زن از اجنه و پریان بوده و اژدها، اژدهای واقعی نبوده بلکه روح روباهی بوده است که در قالب آن زن زیبا حلول می‌کند و مرد را شیفته می‌سازد.

این داستانها چه‌راست و چه‌دروغ، اهمیتی نداشت، زیرا زمین اینک وجود داشت و تا لینگ‌تان در قید حیات بود به‌او تعلق داشت و بعد از او در اختیار پسرانش قرار می‌گرفت.

شنیده بود که زمین کروی است. مرد جوانی که در يك روز تابستانی آمده بود و می گفت می خواهد به آنها چیزهای غریب بیاموزد این را گفته بود. می گفت آمده است تا با تدریس به مردم عامی كمك كند و چون اهالی دهكده لينگك مردمی با ادب و مهربان بودند، آماده بودند به او گوش كنند، مخصوصاً چون ایام عید بود و آنها كار نداشتند. بنابراین به داستان گرد بودن زمین و مضربودن مگسها گوش دادند و مرد جوان به آنها عكس مگسهایي را نشان داد که به بزرگی ببر بودند مگسها را بالا گرفت تا ببینند و زنها از دیدن مگسهایي به این بزرگی به وحشت افتادند و جیغ زدند اما لينگك تان آنها را آرام كرد، گفته بود اینها مگسهای ممالك بیگانه اند. و مگسهای مملكت خودشان موجودات ریز و بی آزاری هستند که انسان می تواند آنها را بین شست و انگشتش له كند و اصولاً زنده ماندن یا نماندن مگس چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟ مخصوصاً که نه نیش می زنند و نه آزاری می رسانند.

اما سختش بود باور كند که زمین گرد است. غالباً از آن دانشجو یاد می كرد و او را نيكمردی می دانست که بی شك زائر مذهبی بود و برای آرامش روحش از دهی به دهی می رفت و دانش خود را به دیگران تعلیم می داد. بعد از آن هرگاه لينگك تان در بوستانهای خود خربزه یا هندوانه ای می دید که گرد بود فكر می كرد «زمین مثل این هندوانه گرد است.» اما چیزی که نمی فهمید این بود که اگر زمین کروی است پس مردمان طرف دیگر زمین چگونه

می‌توانند راه بروند؟ با این حال شبی که در قهوه‌خانه ده از آن صحبت کرد عموزاده سومش گفت که می‌تواند راست باشد زیرا او از جایی شنیده بود که مردم طرف دیگر زمین تمام کارها و اعمالشان برعکس همه است. مثلاً بچه‌های آنها در موقع تولد موهایی کاملاً سفید دارند که با افزایش عمر رنگ آن تیره می‌شود، و هنگام بریدن چوب اره را وارونه می‌کشند، و رختخوابهای خود را به جای آنکه روی تخت بیندازند در زیر آن پهن می‌کنند و کارهایشان همه دیوانه‌وار و بی‌معنی است. بنابراین ممکن است حتی با سر راه بروند و از این کار خوششان هم بیاید.

بدین ترتیب لینگ‌تان ضمن شخم زدن مزارع به‌این می‌اندیشید که زمینش ادامه دارد تا جایی که در آن طرف زمین بیگانه‌گری در آن زراعت می‌کند و از آن محصول برمی‌دارد مثل اینکه زمین مال خودش است و از این فکر به‌خنده می‌افتاد.

به‌خود می‌گفت، «باید از آنها اجاره زمینهایم را طلب کنم!» و باز به‌خنده می‌افتاد، تا یکی از پسرانش علت سرور او را می‌پرسید. لینگ‌تان می‌گفت:

«من همین الان فکر کردم که در آن طرف دیگر مزارع من برسطح زمین، اشخاص دیگری بدون کسب اجازه من به‌کشت حبوبات و غلات مشغولند و اگر من زبان آنها را می‌دانستم به‌آنها می‌فهماندم که باید به من اجاره بدهند!»

چشمان کوچکش برق می‌زد و پسرانش با او

می‌خندیدند. هیچ يك از آنها خارجیها را از نزدیک ندیده بودند. اگرچه در شهر خارجیهای زیادی زندگی می‌کردند و به‌کار خود سرگرم بودند. يك بار لینگ‌تان از مردی که برای يك خارجی کار می‌کرد و به‌ده آمده بود که تخم مرغ تازه بخرد پرسیده بود که آیا اربابش با پا راه می‌رود یا با سر و آن مرد جواب داده بود که اربابش با پا راه می‌رود. و لینگ‌تان احترامش برای آن مرد خارجی زیاده‌تر شده بود که توانسته بود از آنها عقل و درایت را بیاموزد. اما بیگانه‌ای که در آن طرف کره زمین و رو به‌روی مزارع او قرار داشت به‌تدریج وسیله شوخی و مزاح در خانه لینگ‌تان گردیده بود. اگر مزارع لینگ‌تان زود زود تشنه می‌شد می‌گفتند که بیگانه آن طرف آبها را برده است. اگر شلغمها کوچکتر از معمول می‌شد می‌گفتند که دهقان آن طرف ریشه آنها را کشیده است. بدین ترتیب همه اهل‌خانه نسبت به‌خارجی احساسی دوستانه و شاد داشتند، گرچه بیگانگان را جز از راه شوخی نمی‌شناختند. اما به‌همین علت اگر بیگانه‌ای در خانه آنها را می‌زد لینگ‌تان به‌داخل دعوتش می‌کرد و با او چای می‌نوشید و غذا می‌خورد.

اما لینگ‌تان تنها مالك زمین تا آنجا که از زیرپا فرو می‌رفت نبود، بلکه مالك فضا تا آنجا که بالای سر بلند می‌شد هم بود. ستارگانی که بالای مزارعش چشمک می‌زدند ستاره‌های او بودند و در ماورای این ستارگان هر چیز دیگر که بود مال او بود. از ستارگان چیزی نمی‌دانست زیرا در این‌باره چیزی از کسی نشنیده بود. به

عقیده او ستارگان چراغ، فانوس یا شاید جواهرات و اسباب بازی بودند، بیشتر به منظور تزئین تا استفاده، مثل گوشواره زنان. از آنها آسیبی به کسی نمی رسید و اگر فایده ای هم داشتند براو پوشیده بود، منتها از اینکه ستارگان آن بالا در جای خود بودند خوشحال بود، چه در غیر این صورت آسمان بی اندازه تاریک و هراس انگیز می شد.

بعضی اوقات فکر می کرد که این ستارگان به دنبال ماه حرکت می کنند و گاهی می گفت که آنها خردوریزهایی از متلاشی شدن خورشید هستند. در هر حال همه خصومت بین ماه و خورشید را می دانستند. خود لینگ تان در زندگی دو سه بار نبرد بین ماه و خورشید را دیده بود. یک بار چیزی نمانده بود که خورشید ماه را بخورد و یک بار هم نزدیک بود ماه خورشید را بلعد. و مردم روی زمین وحشت کردند و جیغ کشیدند و طبل زدند و مس کوبیدند و هر چه دستشان آمد به صدا درآوردند تا ماه و خورشید از دعوا منصرف شدند و هر یک به راه خود رفت. اما اگر داد و فریاد و سروصدای زمینها نمی بود ماه و خورشید آن قدر می جنگیدند تا بالاخره یکی دیگری را مغلوب می کرد. در آن صورت نصف روشنائی آسمانها از بین می رفت و به خصوص اگر خورشید در این نبردها کشته می شد. اما لینگ تان فکر می کرد ستارگان هر چه باشند به او تعلق دارند و این مالکیت تا زمانی که آنها بالای مزارع او بودند محرز و مسلم بود. غالباً از خود می پرسید که آیا در دنیای دیگر قدرت خواهد داشت که به

آنها دست يابد و يكي از آنها را پايين بياورد و به دست بگيرد؟ و آيا اگر چنين مي كرد دستش نمي سوخت؟ اينها افكار لينگتـان بود و با اينها مسائل ديگري از قبيل قيمت محصولات در بازار و ميزان محصول و اينكه آيا لازم است قبل از مرگ زمينش را بين پسران تقسيم كند، يا اينكه آن را به پسر بزرگش واگذار كند و دومي را به كمك او بگمارد. اما اگر اين كار را مي كرد آيا براي پسر سومش غذايي و محل اعاشه اي در موقع ازدواج وجود داشت؟ و آيا بين آنها نزاع و دعوا به علت شكمهاي گرسنه شان درمي گرفت؟ لينگتـان به تجربه دريافته بود مادامي كه زمين كافي و محصول كافي وجود داشته باشد مردها با هم دعوايي ندارند و مي توانند در كنار هم در آرامش زندگي كنند، و مسائل كوچك هم چيزي نبود كه بعد از يك شب فراموش نشود. اما وقتي علت جنگ زمين باشد مردان براي كشتن يكديگر هم حاضرند.

يك روز اين مسئله را با پسر ارشدش در ميان گذاشت و اين نه به خاطر آن بود كه احساس پيري و فكر مرگ کرده باشد. اما به هر حال مرد در طول حيات خود براي هر كاري وقتي معين دارد و حالا كه هم مغزش خوب كار مي كرد و هم جسمي سالم داشت لازم بود در اين باره فكري بكنند و تصميمي بگيرد. آن روز از پسر بزرگش سؤال كرد، «به نظر تو اين زمين مي تواند بعد از من غذاي سه مرد و زن و بچه هايشان را تأمين كند؟»
لائوتا داشت با دلو و طناب از چاه آب مي كشيد.

مقداری آب نوشید و بقیه را بر سر و صورت و شانه‌های لختش پاشید و گفت، «اگر از من بپرسی، بلی، اگر زمینها و کارها دست من باشد می‌تواند غذای همه ما را تأمین کند. زیرا در صورت موافقت برادران، کمتر می‌خوریم و با هم در آرامش زندگی می‌کنیم.»

لینگ‌تان دیگر چیزی نپرسید زیرا همین جواب و نگاه صادق پسرش او را راضی کرد می‌توانست زمین را به دست این پسر بسپارد. چون می‌دانست که هرچه درآمد داشته باشد به طور مساوی بین همه تقسیم می‌کند و اگر برادران دیگر به این راضی نبودند می‌توانستند به جاهای دیگر بروند و برای خود کار کنند. آن وقت لینگ‌تان می‌توانست به آرامی در گور بخوابد، چون او در زندگی خود از هیچ چیز کوتاهی نکرده بود.

...لینگ‌سائو به ماه و خورشید و ستارگان اهمیتی نمی‌داد و می‌گفت چه ربطی به او دارد؟ محیط خانه برای او پر از کار و فعالیت بود و به آنها می‌رسید و تمام اهل خانه چشمشان به او بود. نوۀ او با اینکه بزرگتر شده بود نمی‌دانست کدام مادر او است. آن که از سینه نرمش او را شیر می‌دهد و یا آن زن قوی‌هیکلی که او را به پشت خود می‌بندد و دور می‌گرداند و از دهانش برنج نرم و شیرین در دهان او می‌گذارد. برای او مادر و مادر بزرگ یکی بود. و اگرچه لینگ‌سائو برای پسرانش زود زن گرفته بود تا در خانه حرکت ناشایستی از آنها سر نزنند اما به خوبی می‌دانست که هیچ زن جوانی نمی‌توانست جای او را در زندگی پسرانش پر کند. دوست

داشت صدای آنها را بشنود، صداهایی که حالا مردانه بود، مثل زمانی که با صدای كوچك و بچگانه خود او را صدا می‌زدند «ما - مان»

وقتی پسرانش او را صدا می‌زدند همیشه جواب می‌داد «چه می‌گویی گوشت قلنبه من.» حتی وقتی پسر ارشد برای انداختن دكمه یا دوختن سندل به او مراجعه می‌کرد، همین‌طور جواب می‌داد گرچه خود حالا پدر بود، و کسی تعجب نمی‌کرد. زنش، اورکید، از آن زنانی بود که وقتی بچه‌ای می‌زایند خیال می‌کنند کار مهمی انجام داده‌اند و جز ترو خشك کردن و رسیدن به بچه کاری نمی‌کنند. ساعتها در كنار بچه كوچكش تنبل و بیکاره می‌نشست و نفسهای او را گوش می‌داد و نازش می‌کرد تا خوابش ببرد و بعد از آنکه بچه به‌خواب می‌رفت مدتها خیره خیره او را نگاه می‌کرد و خیال می‌کرد که آن‌قدر کار و گرفتاری دارد که نمی‌تواند اتاق خودشان را جارو بزند یا کت شوهرش را بدوزد و یا پاشنه کفشی را درست کند. مادر شوهرش از این اخلاق او به‌تنگ آمده بود و بارها پیش لینگ‌تان از این بابت شکایت کرده بود.

شبی غرغرکنان در بستر خود گفت، «این اورکید، همه‌اش مشغول این بچه‌است. حتی به‌بچه بزرگترش هم نمی‌رسد. اگر من نباشم پسر هم از گرسنگی می‌میرد، و مثل گداها لباسش ژنده و کثیف خواهد شد. هیچ کاری نمی‌تواند بکند فقط می‌نشیند و بچه‌اش را نگاه می‌کند. بچه به‌این کوچکی را هرگاه بگذاری آرام سر جایش می‌-

ماند این زن اگر سه چهار بچه داشته باشد چه می‌کند؟ من وقتی يك بچه داشتم اصلاً فکر نمی‌کردم که بچه‌ای هم دارم. یادت می‌آید وقتی بچهٔ دوم من به دنیا آمد چطور در مزرعه به تو کمک می‌کردم، چطور گندمها را درو می‌کردم و آنها را می‌کوبیدم و هر دو بچه را در يك تفرار چوبی می‌گذاشتم و هیچ اتفاقی هم نیفتاد. اما او اگر نگاه نکند که بچه‌اش چطور نفس می‌کشد و آنها را نشمارد خیال می‌کند نفسش قطع می‌شود، و فکر می‌کند اگر آفتاب به بچه‌اش بخورد جا به جا می‌میرد.»

خواب‌آلوده گفت، «زنهایی از قبیل تو بسیار کم

هستند.»

لینگ‌سائو ناله‌کنان گفت، «و جید، این جید هم به درد من نمی‌خورد. تمام حواسش در آن کتابی است که پسر من برایش خریده است. وقتی بچه‌اش به دنیا بیاید...» لینگ‌تان با يك حرکت از جای خود بلند شد و با تعجب پرسید، «جید هم بچه‌دار می‌شود؟»

زنش من‌کنان جواب داد «ده روز از عادت ماهانه‌اش گذشته» لینگ‌سائو برای پسرانش مادر خوبی بود و وظیفهٔ خود می‌دانست که دربارهٔ این مسائل از عروسهایش سؤال کند. و سپس به گفته‌اش افزود، «و نمی‌دانم اگر تا موقعی که می‌زاید این کتاب را تمام نکند چه اتفاقی روی خواهد داد. نمی‌دانم. اما می‌توانم قسم بخورم که کتابش را در دستش نگاه خواهد داشت و می‌گذارد بچه هرطور دلش خواست به دنیا بیاید. آن روز که کتاب وارد این خانه شد روز نحسی بود و در دنیا برای

زنان چیزی بدتر از خواندن نیست. کاش به جای کتاب خواندن، تریاك می کشید.»

لینگت تان گفت، «نه، تریاك را نگو. من این بلای خانمانسوز را در خانه مادرم دیده ام و می دانم چه مصیبتی است و مادرم را به چه روزگار سیاهی نشانند. تا من زنده ام نمی گذارم يك ذره تریاك وارد این خانه شود.»

زنش با او هم عقیده شد و گفت، «بسیار خوب، تریاك، نه.» لینگت سائو هم به خوبی می دانست که وقتی مادرشوهرش در سن چهل و شش سالگی برای تسکین درد رحم تریاکی شده بود این خانه چه مصیبتی دیده بود. مادر بیچاره به روزی افتاده بود که اگر غذا یا لباس نداشت هیچ برایش مهم نبود، اما تریاك را به هر وسیله ای بود می بایستی برایش تهیه کنند. با چشمانی نیمه بسته شب و روز در گوشه ای افتاده بود و چرت می زد و فقط وقتی کوشش می کردند تریاکش را ترك کند، بیدار می شد. آنها هم دل این را نداشتند که او را به ترك اعتیاد وادار کنند زیرا درد پیرزن شدت کرده بود و تنها با تریاك تسکین می یافت. هفت سال طول کشید، در این مدت بیش از پول پوشاك و لوازم زندگی صرف خرید تریاك شد. مهمتر این که استعمال تریاك ممنوع شد و اگر کسی آن را خرید و فروش می کرد جانش را به خطر می انداخت. پدر لینگت تان این را می دانست و بدین جهت پسرش را از خرید آن باز می داشت و خودش برای تهیه آن به مخفیگاهها و جاهای لازم می رفت و به کسی نمی گفت. هرماه که وقت تهیه تریاك می رسید پدر وصایای خود را

به پسرش می گفت و به او دستور می داد اگر باز نگشت لازم نیست سراغش را از کسی یا در جایی بگیرد. مسلماً در زندان خواهد بود و امیدی برای نجاتش وجود نخواهد داشت. بایستی پدرش را مرده تصور کند و خود زنده بماند.

بارها پدر و پسر مانند دو نفر که برای همیشه از هم جدا می شوند به همدیگر نگاه کرده بودند. لینگت تان هرگز سیمای دلیر و چین خورده پدرش را که برای رفاه همسر پیرش این گونه خود را به خطر می انداخت فراموش نمی کرد. خوب شد که ظرف سه روز پدر و مادر به بیماری وبا مردند. ابتدا مادر درگذشت، بنابراین پدر در کمال آرامی تسلیم مرگ شد، زیرا می دانست بعد از وی پسرش به این مسافرتهاى خطرناك نمی رود. لینگت تان خوشحال بود از اینکه خرید و استعمال تریاك قدغن شده است، دیگر کسی اسم تریاك را نمی برد و جز اشخاص بسیار ثروتمند کسی دستش به آن نمی رسید.

لینگت سائو به آسانی دست بردار نبود و باز هم درباره بچه هایش فکر می کرد. افکارش در تاریکی و آرامش شب به حرکت درآمده بود.

«و اما آن دخترک ما، وقتی ازدواج بکند چه کسی دستگاه بافندگی را به کار می اندازد؟ حالا پانزده سالش شده و باید کم کم فکر شوهردادنش باشیم. و جید باید بافندگی را به جای او یاد بگیرد. این دیگر به عهده تست که به لائوئر بگویی و به پسر ارشدمان حالی کنی که زنش باید بیشتر در کار خانه به من کمک کند. چون

وقتی من مردم او جای مرا می‌گیرد. جید هم باید بافتن پارچه را یاد بگیرد. وقتی خواستیم برای پسر سوم زن بگیریم باید دقت کنیم زنش نیرومند باشد، تا در کار مزارع کمکش کند. بدین ترتیب وقتی ما در بین نباشیم خانه هیچ کم و کسری پیدا نمی‌کند.»

از لینگ‌تان جوابی نیامد زیرا مدتی بود که خوابیده بود. هیچ زمزمه لالایی مثل صحبت‌های زنش او را آرامش نمی‌بخشید و به خوابش نمی‌برد. لینگ‌سائو باز هم سخنش را ادامه داد و گفت، «هرچند گفتم در مورد دختر بزرگمان نباید ناراحت باشیم، اما باز ناراحتم. چون بالاخره هرچه باشد بچه من است و من شیرش داده‌ام. کاش می‌دانستم چطور است و شوهرش مغازه‌اش را دوباره رو به راه کرده است یا نه، آه لعنت بر من که نمی‌توانم ناراحتش نباشم.»

حالا لینگ‌تان خرناس می‌کشید و بدین ترتیب به زنش اعلام می‌کرد که انتظار جوابی از وی نداشته باشد. لینگ‌سائو هم کم‌کم آرام گرفت و دیگر حرفی نزد. به فکر افتاد که چرا هروقت کاری به بن بست می‌رسد خودش باید راه چاره را بجوید، و نمی‌توانست درك کند که چرا مردان علیرغم لاف و گزافشان همیشه مثل بچه‌ها هستند. به امور مهم همیشه زنها بایستی برسند. تصمیم گرفت فردا اگر بقیه افراد گرسنه هم بمانند به شهر برود و وضع دخترش و مخصوصاً نوه‌هایش را ببیند.

باخود فکر کرد، «اگر فردا آنجا بروم و ببینم که این دانشجویان اموال دامادم را به غارت می‌برند، هیچ

از آنها ترس ندارم. دنبالشان می‌کنم، کتکشان می‌زنم و گوششان را می‌کشم. با من پیرزن کاری نمی‌کنند.»
نقشه کارهای فردا را ریخت و بعد آرام گرفت و خوابید.

...لینگ‌سائو همینکه از خواب بیدار شد به یاد آورد که شب قبل چه تصمیمی گرفته است. بلافاصله از رختخواب بیرون آمد و کارهای خانه را برای يك روز غیبت خود سرو سامان داد. هنوز روشنایی روز در پنجره‌ها شکل نگرفته بود و ستارگان هنوز مانند نیمه‌های شب روشن و پرنور بودند. اما او با مقیاسهای درونی خود می‌دانست چه ساعتی است. وقتی لباس بپوشد و خانه را جارو کند و برنج را بشوید موقع بانگ خروسها می‌رسد. درست موقعی که برنج را سه‌آب شست و آن را در دیگ ریخت و خیس کرد صدای خروسها را شنید که یکی پس از دیگری به هم جواب می‌دادند. لینگ‌تان معمولاً با بانگ خروسها تکانی می‌خورد اما بیدار نمی‌شد و هر چند هنوز در خواب بود اما خوابش دیگر سنگین نبود، چون می‌دانست که بعد از بانگ خروسها برای کار روزانه‌اش باید بیدار شود.

هنوز برای روشن کردن آتش زود بود و لینگ‌سائو از فرصتی که داشت استفاده کرد و وارد اتاق خواب شد و آهسته صندوقچه کوچکش را که شانه‌هایش در آن بود برداشت. جعبه‌اش را کنار شمعی که بر روی میز در حیاط می‌سوخت باز گذاشت و آینه کوچکش را پاک کرد و به شانه کردن و روغن زدن موهایش مشغول شد. می‌خواست

وقتی به خانه دخترش می‌رود پاکیزه و تروتمیز باشد. برای مختصر آرایشی که می‌کرد اصولاً نیازی به آینه نداشت. زیرا در تمام عمرش موهایش را به يك شكل‌شانه زده بود، زمانی که دختر بود آن را می‌بافت و چتر زلف‌داشت تا يك روز قبل از ازدواج که مادرش چتر زلفش را کنار زد و بعد از آن همیشه موهایش خودبه خود به پشت سر خوابیده و قالب گرفته بود و به راحتی شانه می‌خورد و احتیاجی به روغن نداشت. اما امروز موهایش را محکم با نوار قرمزی بست و سپس با روغنی که خودش از نوعی چوب چرب نارون تهیه می‌کرد نرمش کرد و بعد از این کارها موهایش را دور سنباق، نقره‌ای درازی که مینای آبی داشت و با دوانگشتر و يك جفت گوشواره و يك خلال گوش و خلال دندان جزء جهیزیه اش بود، پیچید.

بعد از مرتب کردن موها دست و صورتش را شست و دهانش را آب کشید. حالا هوا روشن بود و نیازی به شمع نبود. وقت آن بود که برنج را برای صبحانه بپزد. هویج نمک‌سود و ماهی دودی را هم حاضر کرد که قاتق برنج باشد. افراد خانواده يك يك بیدار شدند. جید و لائوئر طبق معمول آخرین بودند. لینگک‌سائو اجازه می‌داد که این دونفر دیرتر از خواب بلند شوند زیرا هنوز يك سال از ازدواجشان نگذشته بود. ولی بعد از آن به آنها اخطار می‌کرد که باید مثل سایرین زود بیدار شوند و سر کار بروند.

آن روز صبح هرکس لینگک‌سائو را می‌دید می‌دانست که کاری غیر عادی دارد. زیرا بهترین کت کتانی خود را

پوشیده بود و تازه‌ترین کفشهایش را به پا داشت و گوشواره‌های طلایش را هم به گوش آویزان کرده بود. لینگ‌تان به او نگاه کرد و گفت، «کجا می‌روی مادر پسران من؟»

زن جواب داد، «شب همه‌اش در فکر دختر بزرگم بودم. به شهر می‌روم ببینم با بچه‌هایش در چه حال است.»

شوهرش گفت، «تنها چطور می‌توانی به شهر بروی؟»

زن گفت، «چرا نمی‌توانم؟ خیال می‌کنی از مردها می‌ترسم؟»

بعد از صرف صبحانه عروسها و دخترش را صدا کرد و دستورات لازم را داد.

«اورکید تو باید بچه کوچکت را به پشت ببندی و دستهایت را آزاد کنی، چون امروز آشپزی به عهده‌توست باید غذای همه را بدهی. جید تو آتش را برایش روشن می‌کنی که دود نکند و چشم نوه‌ام آزار نبیند. پانسیاو تو هم مثل همیشه پشت دستگاه بافندگی می‌روی و به کارت می‌رسی. البته اگر پدرت کاری داشت یا چیزی خواست تو باید بروی، بچه‌جان، چون این دوتا خودشان شوهر دارند و تو پسر سومم اگر چیزی لازم داشتی به خواهرت بگو. مواظب باشید چایی سرد نشود. لازم نیست برای من چیزی نگاه دارید. چون من درخانه دخترم غذا می‌خورم و تا فردا چیز دیگری نمی‌توانم بخورم. همیشه آنجا برای من گوشت اضافه و شیرینی و کلوچه هست.»

همه به حرفهای او گوش کردند و لینگت‌تان به اتاق خودرفت و برایش مبلغی پول آورد تا در شهر خرج کند لینگت— سائو مدت درازی تعارف کرد. می‌گفت،

«چرا باید این پولها را من خرج کنم؟ نه، من چیزی لازم ندارم. آنها را برای خریدن بذر پاییز نگاهدار. به علاوه، من چیزی نمی‌خواهم بخرم.»

اما لینگت‌تان خندید پول را به زور به او داد و لینگت‌سائو همان‌طور که از ابتدا قصد داشت آن را گرفت و لینگت‌تان می‌دانست که از ابتدا قصد دارد. اگر پول را به او نمی‌داد زنش آن را از او می‌خواست. ولی چون ادب کرده بود و قبل از درخواست آورده بود همسرش نیز متقابلاً ادب می‌کرد.

بالاخره لینگت‌سائو به راه افتاد و همه خانواده او را تادم در بدرقه کردند و به او سفر به‌خیر گفتند. لینگت‌سائو با سوغاتی مختصری که در دستمال سفیدی پیچیده بود و شش عدد تخم مرغ تازه و چند دانه هلوی رسیده و مقداری خرمالوی خشك عازم شهر شد.

وقتی با قدمهای استوار راه شهر را در پیش گرفت آفتاب به اندازه کافی از کوه بالا آمده بود اما هنوز آن قدر بالا نیامده بود که هوا را گرم کند. ولی روز بعد گرم می‌شد زیرا نه ابری در آسمان دیده می‌شد و نه بادی می‌وزید که آبهای مزارع برنج را موج اندازد. اما گرمی و سردی هوا مهم نبود. می‌خواست به شهر برود و از حال دخترش باخبر شود و از احترامات دو مستخدم خانه شوهر دخترش که می‌دانستند او مادر بانوی آنهاست، برخوردار

شود. احترامی که به او می گذاشتند البته به پای حرمتی که برای مادر دامادش قائل می شدند نمی رسید. اما به آن اندازه بود که نشان دهد او در آن خانه مهمانی عادی نیست.

هنوز زود بود و در راه همسایگانی را دید که سبزیجات و حصیرهای خود را به بازارهای شهر می بردند. گاه یکی از آن میان او را صدا می زد و حال خودش و پیرمرد را می پرسید، و گاهی یکی دیگر سؤال می کرد که کجا می رود. او هم با خوشرویی به همه جواب می گفت و از خانه و خانواده شان می پرسید. به این ترتیب راه کوتاه شد. معینا آفتاب بالا آمده بود و گرم بود و وقتی به سایه های بلند دروازه شهر رسید خوشحال بود و روی نیمکت هندوانه فروشی نشست و هندوانه ای را قاچ کرد و خورد. اما لحظه ای بعد پشیمان شد زیرا هندوانه کال روی دلش مانده بود، به قهوه خانه ای رفت و دو فنجان چای داغ نوشید تا حالش خوب شد و بالاخره به در خانه دخترش رسید.

مغازه باز بود و هردو فروشنده آنجا بودند. اما اکثر جعبه ها و شیشه های مغازه خالی بود و هنوز از تعمیر پنجره ها خبری نبود. وارد مغازه شد و دنبال چیزهایی که قبلا در مغازه بود گشت اما اثری از آنها نیافت. تنها چیزهایی باقی مانده بود که در دکانهای هر ده کوره ای هم یافت می شد. همه چیزهای رنگین و چیزهای غریب خارجی، چراغها، حبابها، اسباب بازیها و کلاههای حصیری و کفشهای لاستیکی و ظروف خوش رنگ و طرح

همه از بين رفته بود. فهميد كه خسارت سنگين بوده است و وولين هنوز جرئت نكرده است آن را جبران بكنند و در انتظار خسارتهای ديگری است.

بالب برچيده از مغازه بيرون آمد و به خانه دخترش رفت. اما آنچه در آنجا مشاهده كرد مايوس كننده تر بود. دامادش با بی‌حالی دريك صندلی فرو رفته و خوابش برده بود و به حدی لاغر شده بود كه پوست بدنش به لباس گشادی شبیه بود. هرگز ندیده بود كه غبغبی كه وقتی پر بود چنین آویزان باشد و شكمی كه وقتی چاق بود چون انبان بی‌بادی شود.

دخترش بر بالين او نشسته و بادش می‌زد. همسر وولين وقتی مادرش را دید جرئت نكرد كه از باد زدن شوهرش دست بكشد و به مادرش علامت داد كه سر و صدا نكند.

لينگ سائو خم شد و آهسته درگوش دخترش گفت، «خیلی ضعیف شده مگر مريض است؟»

دخترش جواب داد، «مريض حوادث است. نمی‌تواند

چیزی بخورد.»

لينگ سائو به خوبی می‌دانست كه وقتی موجودی، زن یا مرد یا حيوان نتواند چیزی بخورد، رخت سفر بسته و عازم گورستان است. اين فكر كه دخترش به اين جوانی و در اين سن و سال بيوه شود وحشتزده‌اش كرد. ناگهان آستينها را بالا زد و بی‌آنكه به مادر دامادش سلامی بدهد، يابچه‌ها را نگاهی بكند يكسر به آشپزخانه رفت و پيشخدمتی را كه آنجا كار می‌كرد كنار زد و گفت:

«آتش را روشن کن.» حرفهایش چنان آمرانه بود که مستخدم سلام نکرد و مشغول روشن کردن آتش شد. لینگ سائو گفت، «اول شعله کم باشد و هر وقت گفتم شعله اش را بیشتر کن و بعد باز کم کن.»

در يك لحظه از تخم مرغهایی که آورده بود و از چند تکه گوشتی که روی میز در ظرفی نهاده بودند آن چنان غذای مطبوع و معطری ساخت که وولین، که برای پراندن مگسی نیمه بیدار شده بود، بوی آن را شنید و چشمانش را باز کرد و گفت، «این بوی خوش از چیست؟» زنش جواب داد، «مادرم چند تخم مرغ تازه از ده آورده، با آنها غذا درست می کند.»

«من می خورم. این غذا را می توانم بخورم.» زنش به سرعت به آشپزخانه رفت. لینگ سائو داشت تخم مرغها را در کاسه ای خالی می کرد. دخترش کاسه را از دست او قاپید و گفت، «می خواهد بخورد!» و بلافاصله کاسه را با چوبهای غذاخوری برای شوهرش برد.

وولین از روزی که مغازه اش را غارت کرده بودند چیزی نخورده بود. معمولاً پرخور بود و سه وعده غذای مفصل می خورد. و حالا بی آنکه بداند گرسنگی به سراغش آمده بود. تا غذا را تمام نکرد کاسه را زمین نگذاشت. لینگ سائو و دخترش ایستاده بودند و این منظره تماشایی را نگاه می کردند. نگاههای حاکی از خوشحالی آنهاگاهی به هم دوخته می شد و بعد از لحظه ای دوباره متوجه مرد می گردید. وقتی کاسه خالی شد هر دو زن خندیدند، و

وقتی مرد آروغ بلندی زد دوباره خندیدند.
و لینگگ سائو با صدای بلند گفت، «می دانم چرا احساس کردم که امروز حتماً باید اینجا بیایم. حالا متوجه می شوم چرا مرغ سیاه من که در ماه یکی دو تخم بیشتر نمی گذاشت چهار روز است پشت سر هم تخم می گذارد و مرغ زرد این روزها روزی دو تخم. خدایان می دانند چه کار می کنند. حالا تو کاملاً خوب شده ای.»
به طرف دخترش برگشت و گفت، «برو يك فنجان چای داغ داغ برایش بیاور با خوردن این چایی حالش کاملاً جا می آید.»

دخترش رفت تا يك فنجان چای بیاورد و لینگگ سائو نشست و نوۀ کوچکش را خواست، چون لینگگ سائو زنی بود که اگر بچه ای بر زانویش یا بر پشتش نبود احساس کمبود می کرد. همان طور که بچه را که لخت بود و فقط کهنه داشت در بغل گرفته بود و ولین رامی نگریست که با حرص و ولع چای داغ را می خورد و آروغ می زدند، با او به گفتگو پرداخت.

«هر مرضی که داشته باشی نباید از خوردن غافل بمانی. نباید بگذاری گوشت تنت آب بشود. باید به خاطر داشته باشی که پدر و مادر و زن و بچه داری. هیچ مردی به خودش متعلق نیست. مردان متعلق به افراد قبل و بعد از خود هستند. اگر مردی خود را به دست نابودی بسپارد، تمام اصول خویشاوندی و نسبت را زیر پا گذاشته است و ملت را در هم ریخته است.»

ولین پلك چشمانش را مانند دو نیم کاسۀ سنگین

بالا برد و با غمناکی گفت، کسی چه می‌داند مادر پیر شاید مقدر است که ملت درهم بریزد.»

لینگ‌سائو چیزی نفهمید و به دخترش نگاه کرد. زن جوان گفت، «تمام فکر و ذکرش همین است. شب و روز می‌گوید که این ملت سقوط کرده است.» لینگ‌سائو بر سرعت باد بزنی که در دستش بود افزود و گفت،

«ملت یعنی مردم، و مردم یعنی ما. وولین تو نباید فکر کنی که یک حادثه ناگوار می‌تواند ترا نابود کند. از این قبیل حوادث برای همه پیش می‌آید. بهتر است دوباره برای مغازه‌ات جنس بخری و کالاهای خارجی را باز هم در مغازه بگذاری و از شهر بخواهی از تو حمایت کند، قوت قلب داشته باش.»

وولین ناله‌ای کرد و گفت، «اخبار بدی دارم. آن را در دلم نگه داشته‌ام سه روز است با فردا چهار روز، که آن را شنیده‌ام.»

لینگ‌سائو به میان حرفش دوید و گفت، «اشتباه کردی. نگاهداشتن اخبار بد و نگفتن آن جگر را خراب می‌کند و صفرا را می‌خشکاند. عصبانیت و غم و غصه و خبر بد زود باید بیرون ریخته شود تا جسم سالم بماند.»

وولین گفت، «اخبار بد راجع به بدبختی خودم نیست. مربوط به کشور ماست. دشمنان اقیانوس شرقی کشتیهای خود را به سواحل ما فرستاده‌اند و سربازان آنها قدم به خاک کشور ما گذاشته‌اند. سربازان ما مقابله

می‌کنند ولی قدرت ما کافی نیست.»

وولین به خوبی آگاه بود که فکر آن دو زن از درك این گونه مسائل عاجز است. زیرا در عمر خود از این شهر و دهات اطراف آن بیرون نرفته بودند. برای آنها فاصله دویست میلی این شهر تا دریا در حکم دو هزار میل بود. هرگز در قطاری ننشسته بودند یا سوار ماشینی نشده بودند، و به کنار رودخانه که در هفت میلی بود نرفته بودند تا کشتیهای خارجی را تماشا کنند. تنها حادثه‌ای که در زندگی آنها اتفاق افتاده بود این بود که سالها پیش يك بار کشتیهای بیگانه به سوی سربازان متفرق در شهر که چند نفر خارجی بین آنها بود آتش گشوده بودند. افراد خانواده لینگ از دور صدای آن تیراندازیه‌ها را مانند صدای رعد شنیده و دچار وحشت شده بودند و غالباً از آن واقعه یاد می‌کردند. اما به‌مرور زمان حادثه به دست فراموشی سپرده شده بود.

وولین پرسید، «صدایی که آن سال از توپها شنیدید یادتان هست؟ از همان نوع توپها الان در ساحل است و شهر را ویران می‌کند.»

لینگ ساؤو گفت، «یادم هست. داشتم دیگ را با ماسه می‌ساییدم، دیگ لرزید و صدارا برگرداند. پیر-مرد را صدا زدم و گفتم که زلزله است. اما در آخر آسیبی به ما نرسید.»

وولین نالید و گفت، «از این یکی آسیب می‌بینیم.» برای اینکه او تاجر بود و هر سال برای خرید دوبار به ساحل می‌رفت. شهرهای ساحلی را به خوبی می‌شناخت.

و حالا می‌دانست با از دست رفتن آن شهرها چه گرفتاریهای بزرگی برای شخص او به وجود آمده است. حمله آن دانشجویان به مغازه مقدمه گرفتاریهای آینده‌اش بود. جرئت نمی‌کرد دیگر از آن نوع اجناس بفروشد، و اگر آنها را نمی‌فروخت، چه می‌فروخت که در مغازه‌های دیگر نباشد؟

لینگ‌سائو گفت، «نگران نباش دریا از ما خیلی دور است. حتی رودخانه هم از ما دور است. با ما هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.»

وولین گفت، «آنها کشتیهای پرنده دارند.» از اینکه این دو زن برخلاف او از آینده ترسی نداشتند، عصبانی بود. تلاش می‌کرد تا آنها را در ترس و هراس خود سهیم کند. به همین جهت تا آنجا که می‌توانست حرفهای خود را همراه با ترس و بیم بیان می‌کرد. «این کشتیهای پرنده قادرند در ظرف دو ساعت از دریا به اینجا بیایند و تخمهای خود را برفراز خانه‌های ما رها کنند و خانه‌مان را به خاک مبدل کنند. ما چه می‌توانیم بکنیم؟»

لینگ‌سائو با متانت و وقار تمام گفت، «آن وقت شما همه‌تان به‌ده ما می‌آیید. من همیشه گفته‌ام که شهر جای پر از خطری است.»

آن وقت هر روز این گوشت قلمبه را می‌بینم... آه خدا مرگم بدهد! در این موقع بچه کوچک شاشید، به حرفهای وولین گوش می‌کرد و فراموش کرده بود که نه زیر بچه بگذارد و شاش از روی لباس پیر زن پایین

می‌آمد. همه به تقلا افتادند، زن وولین به شتاب به طرف مادرش رفت که بچه را از او بگیرد، اما لینگ سائو بچه را نمی‌داد و خنده‌کنان گفت، «خدایا بمیرم! چیزی نشده. این اولین بچه‌ای نیست که با من این معامله را می‌کند. چیزی نیست، تو باد خشك می‌شود.»

در این اثنا بود که مادر وولین وارد شد. پیرزن تا این لحظه در اتاق خود خوابیده بود. لینگ سائو از جای خود بلند شد، زیرا مقام ووسائو Wusao مادر دامادش از او بالاتر بود، و با احترام تمام به او سلام داد.

با صدای بلند به او گفت، «باز هم مزاحم شده‌ام. جریان مغازه را شنیدم و می‌خواستم به چشم خودم ببینم حالا به پسرتم می‌گفتم که نباید زیاد مایوس و ناراحت باشد. مرد باید به خاطر پدر و مادرش غذا بخورد تا بتواند برای آنها کار کند و حالا او که پدر ندارد باید مواظب حال شما باشد، خواهر بزرگ باید به خاطر شما از خودش مواظبت کند چون وجود او مال شماست نه مال خودش.»

مادر وولین آن قدر چاق بود که فقط می‌توانست سه چهار قدم راه برود و چاقتر از آن بود که سعی کند حرف بزند، چون صدای او به نجوا تبدیل شده بود و حالا که لینگ سائو صحبت می‌کرد او فقط سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد و بعد از لحظه‌ای نشست. به محض اینکه بر زمین نشست سرفه شدیدی به او دست داد نه مثل سرفه بقیه مردم، تنش می‌لرزید رنگش کبود شده بود و چشمانش مثل کیسه هوای ماهی از حدقه بیرون

زده بود. دختر لینگ سائو به عجله رفت شکر قرمز بیاورد و وولین با شتاب يك چای برای مادرش ریخت و کلفت خانه فوراً خودش را رساند و شروع به مالیدن پشت و گردن او کرد. وقتی حال پیرزن جا آمد و بچه را دوباره خشک کردند موضوعی را که وولین از آن سخن می‌گفت فراموش کرده بودند و او موضوع را در حضور مادرش دوباره بیان نکرد.

در عوض از آنها معذرت خواست و گفت که باید به مغازه برود. زیرا ناگهان احساس کرد که نمی‌تواند حضور زن‌ها را تحمل کند.

وولین مرد احمقی نبود. در ماه یکی دو شماره روزنامه می‌خرید و می‌خواند و به قهوه‌خانه بزرگ شهر می‌رفت و از حوادث مختلفی که در جاهای مختلف اتفاق می‌افتاد با خبر می‌شد. بنابراین به خوبی می‌دانست که اگر آنچه می‌گفتند راست باشد چه اتفاقاتی خواهد افتاد. ترسش بیشتر می‌شد چون شخصاً از مردم اقیانوس شرق نفرتی نداشت و اعتقاد داشت جنگ به هر حال چیز بدی است، تجارتش از بین می‌رود و مال بسیاری دیگر هم. فقط در صلح است که افراد می‌توانند سعادتمند باشند. در جنگ همه چیز از دست می‌رود. کشور او مانند بعضی از کشورها نبود که تا جنگ نباشد کار و فعالیت هم برای مردم وجود نداشته باشد. غالباً در قهوه‌خانه نشسته بود و به گفتگوی مردم گوش داده بود و از مجموع این گفتگوها به این نتیجه رسیده بود که بین کشورهای خارجی و کشور خودش يك فرق اساسی وجود دارد و آن این بود

که در ممالك خارجي جنگ تجارت و کار پر سودی است در حالی که در کشور خودش چنین نبود.

حالا که از صحبت زنان و نشستن با آنها خسته بود، ناگهان تصمیم گرفت به قهوه‌خانه برود و لحظه‌ای در آنجا بنشیند. از وقتی که مغازه‌اش را مورد حمله قرار داده بودند از شرم و ناراحتی به آنجا نرفته بود، بنابراین به اتاق خود رفت تا لباس بپوشد و بیرون برود و با تأسف دید که لباسهایش به تنش خیلی گشاد شده است. وقتی لباس پوشید برای اینکه دوباره با زنها برخورد نکند به جای در اصلی از در دیگری بیرون رفت و به جای خیابان اصلی از یکی از پس کوچه‌ها رهسپار قهوه‌خانه شد و در آنجا به جای آن میز بزرگ وسط که معمولاً بادوستانش دور آن می‌نشست در گوشه‌ای پشت‌يك عسلی کوچک نشست. می‌دانست که همه آنها از حوادثی که برای او پیش آمده بود اطلاع داشتند و هیچ‌کدام سراغش را نگرفته بودند، بنابراین نمی‌دانست درچه وضع است، آیا همان تاجر خوب است یا خائن. منتظر ماند تا بفهمد.

انتظارش چندان طول نکشید. اول از اینکه به قهوه‌خانه آمده بود و دورش همه بودند و زن و بچه‌ای نبود که صحبت را قطع کند خوشحال شد. اما امروز وضع عادی نبود. قهوه‌خانه اگر چه کاملاً از مردان پر بود ساکت بود. مردها در سکوت پشت میزها نشسته بودند و بی سر و صدا چای می‌خوردند و گاهی چند کلمه‌ای با هم صحبت می‌کردند و سپس دوباره ساکت می‌شدند. غذا-

هایی که امروز خورده می‌شد کمترش گوشتی بود. و از آن افرادی که عرق‌ریزان می‌آمدند و با حرص و ولع ظرفهای غذا را خالی می‌کردند و گیلایهای مشروبشان را به سلامتی دوستان می‌نوشیدند خبری نبود. همه لباس مرتب پوشیده بودند و برخلاف روزهای قبل کسی کتش را در نیاورده بود تا عرقهایش خشک شود. مثل این بود که همه از ترس سردشان شده است.

در جای خود نشسته بود و منتظر بود کسی سلام بکند. دستور چای سبز داد و وقتی مستخدم ریزه بی دقت با دستمال کهنه و سیاهی کاسه چای را خشک کرد جرئت نکرد اعتراضی بکند. ناچار خودش با مقداری چای داغ آن را آب کشید و شروع به نوشیدن کرد و در ضمن نگاهش را به هر طرف می‌گرداند تا بلکه نگاه آشنایی بیابد. اگر کسی سلامش می‌داد خاطرش آسوده می‌شد و در غیر این صورت نامش در لیست وطنفروشان خائن ثبت شده بود. زیرا این دانشجویان تنها به نابودکردن اجناس خارجی اکتفا نمی‌کردند. اسامی اشخاصی را که این کالاهای در مغازه‌شان یافت می‌شد به نام خائن در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند و در اعلامیه‌ها و بر درودیوار و دروازه‌های شهر می‌نوشتند.

در لحظه‌ای که فنجانش را برای بار دوم پر می‌کرد چشمش به یکی از دوستان هم‌صنف خود افتاد که با او بارها در این قهوه‌خانه چای خورده بود. آن مرد او را نگاه می‌کرد و اگر اوضاع غیر از این بود به صدای بلند همدیگر را می‌نامیدند و او را سر می‌زش دعوت می‌کرد.

نگاه آن مرد از روی وولین رد شد و درست مثل اینکه او را نشناخته است.

وولین با اندوهناکی فکر کرد، «پس خائتم.» دنیا آن چنان به سرعت تغییر کرده بود که آنچه دو سه هفته پیش تجارت آبرومندی به حساب می آمد امروز وطنفروشی بود.

چای در دهانش مزه آب نمک به خود گرفت، پول چای را روی میز گذاشت و بیرون رفت. به پایین خیابان رفت و در همانجا که لائوئر کتابی خریده بود، روزنامه ای خرید و همانجا ایستاد و به مطالعه آن مشغول شد. در روزنامه می خواند که آن شهر بزرگ ساحلی به آتش کشیده شده و سربازان می جنگند. نام مغازه های مجللی را که یکی پس از دیگری در همه جا نابود می شدند می خواند و ناله می کرد و آه می کشید. نمی دانست چرا اوضاع ناگهان به این صورت درآمده بود. یک ماه پیش مختصر آشوبی در شمال به وجود آمد. سالها بود که دانشجویان علیه مردم اقیانوس شرق تبلیغات می کردند اما کدام تاجری که کار و بارش رونقی داشت به حرف آنها گوش می داد؟ او و هم صنفانش از تجارت و دادوستد با آنها سود می بردند. و او سالی یکی دوبار در ساحل یک یا دو بازرگان را که از اهالی اقیانوس شرق بودند می دید که بسیار آدمهای مهربانی بودند و از زبان آنها چندکلمه ای یاد گرفته بود به حدی که می توانست کارهای خود را با آنها راه بیاندازد. با آنها اختلاف و دعوایی نداشت، و آنها با او چه دعوایی می توانستند داشته باشند؟

آنچنان پریشان بود که کتابفروش پرسید نکند شکمش درد می‌کند یا دل پیچه دارد و او سری تکان داد و روزنامه را تا کرد و به طرف خانه رفت و از همان راهی که آمده بود به خانه برگشت.

از میان پنجرهٔ باز صدای زنها را شنید، زنش را صدا زد و زن با عجله پیش او آمد. وولین به او دستور داد که غذای او را به همین اتاق بیاورد تا به راحتی غذای خود را بخورد زیرا می‌خواهد به مغازه برود و صورت اشیای موجود را بردارد.

با غمناکی فکر کرد، «دیگر جنس تازه نمی‌خرم، من دیگر نابود شده‌ام من و خانواده‌ام. و تا روزی که زنده‌ام نخواهم دانست چرا. چرا آنچه را که عمری با شرافت و آبرومندی انجام داده‌ام حالا مدرک جرم و خیانت شده است.»

لینگ سائو از این بابت چیزی نمی‌دانست. با داشتنها از غذاها و گوشتها می‌خورد و بچه‌ها را از سر تا پا بررسی کرد و وقتی پیرزن مادر وولین خوابید و یادش رفت تنها ماند، دربارهٔ امور خانه از او پرسید. می‌خواست میزان موفقیت دخترش را در خانه شوهر بداند. ازدخترش پرسید: «آیا شوهرت مثل سابق ترادوست دارد؟»

دخترش خنده‌کنان جواب داد، «حتی بیش از سابق. هرچیزی لازم داشته باشد، مرا صدا می‌کند. من هستم که خدمتش را می‌کنم. يك قواره ابریشم تازه، قبل از غارت شدن مغازه‌اش به من داد که از آن کت درست کنم. و حالا

می‌گوید، کاش چیزهای بیشتری از مغازه برای من آورده بود. غالباً می‌گوید که اگر از او می‌پرسیدند که چه نوع زنی می‌خواهد، جواب می‌داد که زنی با مشخصات همسری که حالا دارد.»

لینگت سائو دوباره پرسید، «آیا، شبها از خانه بیرون می‌رود؟» به دخترش نگفت ولی خوب می‌دانست وقتی مردی با زنش زیاد مهربان است، باید مواظب بود زیرا بعضی اوقات مردها برای پنهان داشتن شیطنتهای بیرون خود در خانه چاپلوس و مهربان می‌شوند.

دختر با افتخار جواب داد، «هرگز» و بدین ترتیب خاطر مادر از هر لحاظ آسوده شد. زیرا او می‌دانست که در شهر زنان بیشماري وجود دارند که با دخترش فرق دارند. دخترش زن پاکدامن و ساده‌ای بود که اگر مختصر سفیدابی به صورت خود می‌مالید چنان ناشیانه بود که همه می‌فهمیدند چاق و گنده می‌شده و پستانش از شیر بچه دوم پر و بزرگ بود. در حالی که زنهای شهر مانند مار اندام خود را باریک و کشیده نگاه میدارند پستان ندارند و چنان با مهارت سرخاب و سفیداب می‌کنند که گویی طبیعی است، منتها همه می‌دانند هیچ زنی طبیعی به این شکل نیست.

بالاخره روز به خوشی پایان یافت و لینگت سائو آماده رفتن شد، شیرینهایی که دخترش آماده کرده بود در دستمال پیچید، آخرین قطره چایش را سرکشید صورت بچه‌ها را بوسید و تن‌کوچکشان را فشار داد و با صدای بلند از ووسائو که آن‌روز فقط دو کلمه صحبت کرده بود -

يك بار وقتی غذا خواسته بود و بارديگر كه ميل چايي كرده بود - خداحافظي كرد و به طرف مغازه وولین رفت. اما چون در آنجا مردان ديگري بودند، براي اينكه نشان دهد به آداب وارد شد فقط تعظيمي كرد و خارج شد.

در عمرش شهر را اين گونه ثروتمند و مرفه ندیده بود. مغازه ها پر از مشتري بود. خيابانها شلوغ و پر ازدحام و مردم به سرعت در آمد و رفت بودند. و درضمن گفتگو مي کردند و مي خنديدند. باد خوابیده بود و هواي شب گرمتر از روز بود. و عده اي تخت خوابهاي خود را بيرون آورده بودند تا در هواي آزاد بخوابند. و در بيرون غذا مي خوردند تا ضمناً آمدورفت مردم را تماشا کنند. همه جا صدای خنده به گوش مي رسيد، همه همدیگر را صدا مي کردند و به همدیگر جواب مي دادند و در اين صدازدنها اگر کسی اسم ديگري را هم بلد نبود اهميتي نداشت. به نظر لينگك سائو آمد كه آنها چنان شادند كه گویی همه از يك خون و يك خانواده اند.

با خوشحالي و آسودگي خيال با خود فكر كرد، «راستي هم ما همه از يك خون و يك خانواده ايم، همه بازماندگان هان^۱ هستيم. درست است كه اين شهرها بوي مخصوص دارند ولي ما هم كه در خارج از شهر زندگي مي كنيم بوي مخصوص به خودمان داريم، و در هر حال همه از يك خونيم.»

۱- هان Han نام يكي از سلسله هاي امپراتوران چين است كه بيش از چهارصد سال از دويست سال قبل از ميلاد تا دويست سال بعد از ميلاد درچين حكومت كردند و مذهب بودا را رواج دادند. - م.

بدین ترتیب در حالی که رهسپار خانه خود بود لبخند می‌زد، و فکرش متوجه مطلبی شد که شنیده بود. شنیده بود که در کشورهای خارج بچه‌ها ممکن است با رنگ موها و چشمان مختلف به دنیا بیایند.

پیش خود فکر می‌کرد، «دلم به حال این خارجیها می‌سوزد، اگر من ندانم که بچه‌ام با موها و چشمان سیاه متولد خواهد شد، زاییدن از یادم می‌رود.»

راه می‌رفت و مزارع را می‌دید که چقدر حاصلخیزند. آب مزارع برنج خشک شده و برنجها خوشه زده بود. و همه چیز خبر از محصول خوب می‌داد. زمینها نقصی نداشت و وقتی زمین بارور باشد موجبی برای نگرانی وجود ندارد.

در خانه همه انتظار او را می‌کشیدند. کارها مطابق دستورات او انجام شده بود. یک‌روز بیرون بودن از خانه او را نسبت به‌خانه و افراد آن علاقه‌مندتر کرده بود وقتی چهره‌ها را نگاه می‌کرد همه را خوشحالت‌تر و بهتر از قبل می‌دید. حتی جید هم در نظرش بهتر از سابق بود وقتی صورت زیبای او را خوب نگاه کرد. بی‌اختیار با خود گفت، «نمی‌توان پسر من را سرزنش کرد چرا این همه او را دوست دارد» و درمورد او رکید فکر کرد، «موجود مظلوم و ساده‌ای است نباید این همه نسبت به او سختگیری کنم.» و به دستهای دختر کوچکش نگاه کرد که بر اثر تماس دایم با نخ‌پینه بسته بود و گفت، «فردا کارت را تعطیل کن. لازم نیست چیزی ببافی و کمی روغن به دستهایت بمال.» وقتی لینگ‌سائو مهربان و ملایم بود همه افراد

خانواده پر از نشاط بودند و لذتی که می بردند شبیه لذتی بود که آدم از گرمای مطبوع بخاری یا آفتاب وقتی که زیاد داغ نیست و یا باد وقتی که زیاد سرد نیست می برد. و بدین ترتیب ضمن اینکه همه با هم غذا خوردند و لبریز از آرامش خاطر و خیال بودند به حرفهای او که به نظر می رسید پایانی ندارند گوش دادند. با اینکه خیلی حرف زد فراموش کرد صحبتهای وولین را نقل کند.

بچه ها یکی یکی رفتند و خوابیدند، فقط لینگگ تان و خودش باقی ماندند. وقتی تمام کارهای آن شب انجام شد و رختخواب پسر سوم انداخته شد و سگ پشت در فرستاده شد و بالاخره گاومیش را بستند و به همه کارهای دیگر رسیدند. آن دو نیز رفتند که بخوابند. صدایی جز صدای قورباغه ها در آبها و جویبارها به گوش نمی رسید. در کنار هم دراز کشیدند. و چون يك روز تمام بود که لینگگ تان او را ندیده بود، احساس کرد که شکمش با گرمی به طرف او می رود دستهایش را به طرف او دراز کرد و آهسته گفت، «پیرزن خوب من، تو بهترین پیرزن دنیا هستی.»

و بدین ترتیب لینگگ سائو فراموش کرد حتی برای شوهرش از جنگ صحبت کند.

لینگت‌تان چگونه می‌توانست برای روز بعد آماده باشد؟ آن روز هم مثل همه روزهای دیگر بود. صبح دیرتر از خواب بیدار شد، و وقتی فهمید که دیر است به‌عجله از رختخواب بیرون پرید. زنش از مدتی قبل بیدار شده بود. صدای پسرش را شنید که در حیاط است و رویش را می‌شوید و دهانش را آب می‌کشد. و صدای زنش را شنید که بقیه را صدا می‌زند که از خواب برخیزند. بدین ترتیب روز تازه‌ای شروع شد که فرقی با روزهای گذشته نداشت. بنابراین همه نشستند و مشغول خوردن صبحانه شدند. تنها فرق شاید این بود که لینگت‌تان می‌خواست آن روز گاومیش را به‌شخم ببندد و نگذارد در تپه‌های اطراف بچرد. پسر کوچکش را صدا زد و گفت، «وقتی صبحانه‌ات را خوردی حیوان را ببر و به

شخم ببند. موقع کشت دوباره کلم است.»

فرق دیگری وجود نداشت، در آسمان ابری دیده نمی‌شد و هوا صاف بود. سه روز پیش باران آمده بود و انتظار نمی‌رفت امروز و فردا دوباره ببارد. لینگت‌تان می‌خواست امروز زمین را شخم بزند و فردا کلمها را بکارد و پس‌فردا احتمال می‌رفت باران دیگری بیاید. بدین ترتیب لینگت‌تان دنبال کارش رفت و پسرانش

هم رفتند، و زنها هم در خانه سرگرم کارهای خود شدند. وقتی از در بیرون می‌رفت صدای لینگ‌سائو را شنید که به‌جید می‌گفت، «جلو دستگاه بافندگی بنشین. خودم نشانت می‌دهم که با نخها چه کار کنی و از ماکو چطور استفاده کنی. پانسیائو تو برو و مواظب نوه‌ام باش.»

این موارد تنها تفاوت‌های آن روز با سایر روزها بود. لینگ‌تان بیرون رفت. همان‌طور که آفتاب اوج می‌گرفت از پشت شخم را به‌جلو هل می‌داد و پسر سومش در جلو حرکت می‌کرد و حیوان ناراضی‌را راه می‌برد. پسران دیگرش در شالیزار بودند و گیاهان هرز را می‌کندند، و زمین را بیل می‌زدند. وقتی بالا و پایین دره را نگاه کرد در تمام مزارع دوروبر مردانی را دید که مانند او و پسرانش مشغول کار و فعالیت بودند. همه آنها همسایگان و آشنایان او بودند که به‌همین نوع کارها اشتغال داشتند. آن سال از سالهای خوب و پر برکت بود باران و آفتاب به‌تناسب می‌بارید و می‌تابید و محصولات در منتهای خوبی بود لینگ‌تان هیچ‌چیز کم نداشت. و آنچه داشت برای هر مردی کافی بود.

چطور می‌توانست برای آنچه دید آماده باشد؟ اواسط صبح بود که صدای کشتیهای پرنده را بالای سر شنید. با این صدا از قبل آشنایی داشت زیرا گاهگاهی آن صدا به‌گوشش رسیده بود، اما هرگز به‌این بلندی نبود. بالای سر را نگاه کرد و آفتاب را دید که بربدنه این موجودات نقره‌ای می‌درخشید، این بار برخلاف سابق تعداد هواپیماها زیاد بود. و مانند غازهای وحشی با وقار و

شكوه خاصی پرواز می‌کردند. لحظه‌ای خیال کرد که اینها همان غازهای وحشی هستند که نابه‌نگام سفر خود را آغاز کرده‌اند. اما آنها از شمال به جنوب نمی‌رفتند، بلکه از شرق رهسپار غرب بودند و سرعتشان بیش از آن بود که غاز باشند.

لحظه‌ای بعد همه آنها بالای سرش بودند. از همان لحظه که آنها را دید دست از کار کشید. دهقانان دیگر نیز مانند او مشغول تماشای هواپیماها بودند. نگاهها ناشی از ترس نبود، بلکه مجذوب عظمت و زیبایی هواپیماها شده بودند. همه می‌دانستند که این چیزها را در خارج می‌سازند زیرا فقط خارجیها می‌توانستند از این قبیل ماشینها درست کنند. بی‌حسد و با تحسین لینگ‌تان و همسایگانش این پرندگان كوچك نقره‌ای را در آسمان نگاه کردند.

بعد دیدند که از یکی از این پرندگان آهنی چیزی به طرف زمین پایین آمد و در طرف شرق در يك مزرعه برنج افتاد. ستونی از خاك سیاه بالا رفت. همه آنها این را به چشم خود دیدند، هنوز نه ترسی داشتند نه معرفتی. در هیجان سازه‌ای که برایشان ایجاد شده بود به طرف مزرعه دویدند. لینگ‌تان و پسرانش هم همراه بقیه بودند، در جستجوی چیزی که افتاده بود پرداختند فقط دو سه تکه فلز در اطراف چاله بزرگی که ایجاد شده بود پیدا کردند. صاحب مزرعه آنجا بود و در حالی که می‌خندید و چاله را نگاه می‌کرد با خوشحالی گفت،

«ده سال است که می‌خواهم در اینجا حوضی بسازم»

اما فرصت نکرده‌ام و حالا این حوض ساخته شد.» این اعتقاد را پیدا کردند که کار این ماشینهای پرنده احداث آبراهه و حفراستخرها وحوض وچاه در نقاط لازم است. طول و عرض چاله در حدود سی قدم بود و همه آن را با برداشتن قدم اندازه می‌گرفتند و برمردی که بمب در مزرعه‌اش افتاده بود رشك می‌بردند.

آن‌قدر سرگرم و مجذوب تماشای این گودال شده بودند که توجهی به آنچه می‌گذشت نداشتند. تا اینکه یکی از آنها متوجه سر و صدای زیادی در بالای شهر، که سه میل تا اینجا فاصله داشت، گردید. ستونهای دود در بالای شهر به هوا می‌رفت و هر لحظه ستونهای دیگری از جاهای دیگر به آسمان بلند می‌شد. دودهای سیاه و غلیظ آرام به هوا می‌رفت، چون بادی نمی‌وزید، مانند ابرهای سیاه صاعقه‌خیز آسمان شهر را سیاه می‌کرد.

لینگ‌تان پرسید «باز چه شد؟» اما کسی جواب نداد، زیرا کسی نمی‌دانست. همه کنار هم ایستاده بودند و با کتله‌های آیشان به هم شیبه بودند. هشت شعله از شهر بلند بود. از هوا پیمایا خبری نبود. فکر می‌کردند که آن پرندگان در شعله‌های آتش گم شده‌اند، تا اینکه ناگهان غرش‌کنان از میان توده‌های دود بیرون آمدند و هرچه توانستند در آسمان اوج گرفتند و آن‌قدر بالا رفتند که مثل ستارگان کوچک به نظر می‌رسیدند. نور خورشید لحظه‌ای بر بدنه آنها درخشید و بعد از آن دیگر دیده نمی‌شدند.

از دودی که کم نمی‌شد و زیاد هم می‌شد کسی سردر نیاورد. با

تعجب و حیرت به سرکار برگشتند. چون روز بازار نبود و هوا هم بسیار خوب بود و می بایستی کلمها قبل از ریزش مجدد باران کشت شود، کسی حاضر نشد برای کسب اطلاع به شهر برود. هنگام غروب دودها پریده رنگ شد و به تدریج از بالای شهر کنار رفت و کشاورزان برای رفع خستگی و صرف شام دست از کار کشیدند و روانه خانه های خود شدند تا خود را برای کار فردا آماده کنند.

لینگ تان در راه به پسرانش گفت، «اگر این واقعه دارای اهمیتی باشد قبل از آنکه بمیریم از آن خبری خواهیم شنید و بنابراین لازم نیست به شهر برویم.»

خندیدند و سر میز شام يك بار با رشك و حسد از مردی که به آسانی صاحب حوضی شده بود بحث کردند.

آن شب در آن لحظه که ماه نو پنهان می شود و تاریکی تا وقت سحر باقی می ماند، لینگ تان صدای زوزه های سگ را شنید. هر قدر هم به خواب سنگین فرو رفته بود اگر صدای سگ را می شنید بیدار می شد. زیرا حیوان یاد گرفته بود که هر وقت ناشناسی به خانه نزدیک شد افراد خانواده را با سر و صدای خود بیدار کند. صدای سگ را شنید که یکی دوبار بلندتر از حد معمول پارس کرد و بعد از آن خاموش ماند. لحظه ای بعد صدای در را شنید. مکشی کرد و با خود اندیشید که معنی این پارس و این سکوت چه بود؟ اگر آن که به در نزدیک شده و آن را می زند بیگانه باشد سگ باید هنوز پارس کند، پس یا سگ را ناگهان کشته اند یا آن که در را می زند بیگانه نیست.

انسان اگر مغزش معیوب نباشد در تاریکی شب

بی‌آنکه بدانند دم در چه کسی ایستاده است آن را باز نمی‌کند. به‌همین جهت زنش را بیدار کرد و او را محکم گرفت مبادا به‌عجله برود و در را باز کند. لینگ‌سائو زن متهور و بی‌باکی بود و به‌قول خودش در دنیا از هیچ مردی نمی‌ترسید و وقتی کسی در می‌زد اولین و آخرین فکر او این بود که برود و در را باز کند و ببیند کیست. در حالی که زنش را با هردو دست گرفته بود گفت، «عجله خون بسیاری مردان را ریخته است.»

بعد از لحظه‌ای صدای در بلندتر شد و زن و شوهر با هم از جای خود بلند شدند. بقیه افراد خانواده هم بیدار شده بودند. هر سه پسر از رختخواب خود بیرون آمدند و همراه پدر و مادرشان به‌طرف در رفتند. لینگ‌تان چراغی را که با روغن کرچک می‌سوخت در دست داشت. نمی‌دانست حرف بزند یا نه. تصمیم گرفت حرف نزند و گوش کند، و آنچه شنید زوزه‌های پرشادی و بی‌غضب سگ بود.

لائوتا نجواکنان گفت، «شاید يك تکه گوشت حسابی به او داده‌اند.»

سپس صدایی را از پشت در شنیدند و با کمال تعجب صدای زنی بود که می‌گفت، «پدر و مادرم هم مرده‌اند که چیزی نمی‌شنوند؟» همه صاحب صدا را شناختند. لینگ‌سائو جلو دوید و چفتهای در را کشید.

«دختر بزرگ ماست. اما چه شده که این وقت شب از بستر خود بیرون آمده است؟»

دروازه را باز کرد و در پشت در منظره‌ای دیدند که به فکر هیچ‌کدام خطور نکرده بود. در پشت در دختر بزرگ با شوهرش وولین که هرکدام بچه‌ای در بغل داشتند و همچنین ووسائوی پیر حیرت‌زده و سرگردان، مانند کسی که نمی‌داند کجاست و چه باید بکند، ایستاده بودند. فقط يك بچه لباس و رختخواب و سبد بشقابها و قوری و يك جفت شمعدان و مجسمه‌ی خدای آشپزخانه را با خود آورده بودند.

وقتی دختر بزرگ پدر و مادرش را دید با صدای بلند گریه‌اش را سرداد و گفت،

«چیزی نمانده بود بمیریم، اگر ده قدم به خیابان نزدیکتر بودیم می‌مردیم، هردو مستخدم و فروشنده مغازه زیر آوار ماندند، نصف مغازه فرو ریخته است. الان هیچ چیز نداریم جز نیمه‌جانی.»

ضمن این صحبتها وارد خانه شدند و لینگ‌تان در را پشت سر آنها بست. با خود فکر کرد که لابد راهزنان دست به غارت زده‌اند. صد سالی بود که این قبیل حوادث روی نداده بود. اما در روزگار قدیم گاهگاهی دزدان به شهرها می‌ریختند و آن را غارت می‌کردند. از دامادش پرسید،

«چرا دروازه‌های شهر را نبسته بودند؟»

وولین گفت،

«دروازه‌های شهر را به روی آسمان چگونه می‌توان

بست؟»

بچه را پایین گذاشت و خودش را نگاه کرد. در

طول راه بچه او را خیس کرده بود . به این می مانست که مدتی زیر باران ایستاده باشد. با بدبختی خودش را برانداز می کرد معمولا بچه ها را تا وقتی که به حد کافی بزرگ نمی شدند حتی روی زانو هم نمی گذاشت.

لینگ تان چراغ را بالا برد و نگاهش را به او دوخت و با تعجب پرسید، «مقصودت چیست؟»
وولین جواب داد، «شهر بمباران شد. صدایش را نشنیدید؟»

لینگ تان حرفهای او را تکرار کرد، «بمباران شد.» این کلمه را در عمرش نشنیده بود.

دخترش در توضیح سخنان شوهرش گفت، «کشتیمای پرنده امروز صبح در آسمان ظاهر شدند. ما هم اهمیتی به آنها ندادیم چون همه کار داشتیم. بعد از آن به خاطر دارم که فروشنده مغازه به عجله از در صدا زد که برویم و آنها را نگاه کنیم و اضافه کرد که تعداد آنها بسیار زیاد است. خداوند مرا نجات داد زیرا در آن لحظه بچه را شیر می دادم و برخلاف معمول از جای خود بلند نشدم. شوهرم و مادرش هنوز خوابیده بودند و بچه دیگر کنار من بازی می کرد. اما هردو کلفت خانه به عجله بیرون دویدند. بعد از لحظه ای صدای وحشتناکی شنیدم - دنگ! از جای خود طوری پریدم که پستان از دهن بچه درآمد. زمین زیر پایم می لرزید. گچ دیوارها فرو می ریخت و یکی از تیرهای سقف روی میز افتاد. سرو صدا و جیغ و داد از هر طرف شنیده می شد. مغازه - پدر، مادر -، مغازه به شدت تکان می خورد و دیوار شمالی آن یکباره فرو ریخت.

بیشتر از نصف اجناس مغازه با آن دو منشی زیر خاک ماندند. بیچاره یکی از آنها همین تازگیها زن گرفته بود و آن دیگری، چقدر جوان درستی بود. دیگر از کجا می-توان يك چنین جوانی برای مغازه گیر آورد؟»

وولین ناله‌کنان گفت، «اگر مغازه‌ای نباشد و کسب و کاری نداشته باشیم چنین جوانی به چه درد می‌خورد؟» در تمام این مدت مغز لینگئسائو شدیداً با آنچه گوشه‌هایش می‌شنید در تقلا بود ولی نمی‌فهمید و کوشش برای فهمیدن را کنار گذاشت و فقط به چیزهایی که می‌فهمید فکر کرد، به اینکه اینجا در این موقع شب دخترش، نوه‌هایش و پدر آنها و آن پیرزن حیرت‌زده همه خسته و کوفته و گرسنه و وحشت‌زده نشسته‌اند. و گفت، «برای همه‌تان جا و رختخواب درست می‌کنم. جید تو پاشو چای درست کن. اورکید، تو، کمی رشته گندم در آب بریز، بده بخورند و بخوابند. صبح آماده خواهیم بود که بفهمیم چه شده است.»

لینگئسائو فکر می‌کرد که حوادث امروز هم تقصیر همان دانشجو‌هاست که بار اول مغازه را ویران کرده بودند، زیرا فکر می‌کرد که تنها مغازه دامادش از آسمان مورد حمله قرار گرفته است.

اما جید می‌دانست. اظهار عقیده‌ای نکرد و به آشپزخانه رفت، لائوئر هم دنبال او رفت. جید ابروهایش را بالا برد و گفت،

«خودشانند، نه؟»

«غیر از آنها چه کسی می‌تواند باشد؟»

ساعتها بعد از آنکه غذا صرف شد و بچه‌ها آرام گرفتند و همه به هرطریقی بود در زیر سقف این خانه پناهی یافتند و خوابیدند، جید و شوهرش با هم صحبت می‌کردند.

جید گفت، «یعنی سرزمینمان از دست رفت و شهرهامان را گرفتند.»

لائوئر گفت، «یعنی ممکن است همه بمیریم.»
جسد بی‌جان جید قابل تصور نبود، به طرف او خم شد و او را در آغوش گرفت.

بی‌هوس در کنارهم دراز کشیدند، چون قلب آن‌دو از عشق لبریز نبود، از کینه به‌آنچه اتفاق می‌افتاد و خشم از اینکه نمی‌توانستند کاری بکنند انباشته بود.
در آن شب ساکت و خاموش جید داد زد،

«چرا ما نباید این چیزها را که دیگران دارند داشته باشیم؟ چرا ما هواپیما و توپخانه و اسلحه‌های دیگر نداریم؟»

لائوئر جواب داد، «اینها برای ما همیشه در حکم اسباب بازی بوده است. این چیزها برای مردمی از قبیل ما که فقط به زندگی عشق می‌ورزند ارزشی ندارد.» بعد از آن جید حرفی نزد و با تأسف فکر کرد که زندگی برای او به‌خصوص در این موقع که حامله است چقدر شیرین است. زنده ماندن و بچه‌زاییدن، از روزها و شبها لذت بردن و شاهد رشد و نمو زندگی جدید بودن، زندگی تازه بخشیدن همه اینها چقدر عالی است و نابود کردن آن چقدر ابلهانه.

سرانجام گفت، «اما اگر تمام دنيا با اين اسباب -
بازيمهای منحوس بازی می‌کند، ما نیز بايد بازی کردن
با آنها را یاد بگیریم.»

شوهرش جواب داد، «باز هم کار احمقانه‌ای است.»
تا ديرگاه بيدار ماندند و فکر می‌کردند چه بايد
بکنند و سرانجام بدون آنکه جوابی یافته باشند به خواب
رفتند.

... صبح روز بعد کسی به فکر کارکردن نبود.
وقتی همه صبحانه خوردند نصف صبح سپری شده
بود بقیه ساعات هم صرف شنیدن حرفهای وولین و زنش
شد. حتی ووسائو هم گاه و بیگاه زیرلب چیزی می‌گفت و
اشکهایش را پاك می‌کرد، «سروصدا فوق‌العاده زیاد بود -
نمی‌دانید چه سروصدایی بود!»

لینگ‌سائو بالاخره فهمید که در شهر چه پیش آمده
بود و مسئله فقط ویران شدن يك مغازه نبود، هر جا آن
تخمهای نقره‌ای افتاده بود، و منفجر شده بود اطرافش
تبدیل به تل خاك شده بود.

لینگ‌تان پرسید، «برسر مردم چه آمده؟»
وولین گفت، «تکه تکه شدند. درست مثل اشیای
سفالی. و هر تکه از بدنشان در جایی می‌افتاد. اینجا يك
بازو، آنجا يك سر، اینجا يك قسمت از پا، يك ران،
روده‌ها، قلب، خون و استخوانها.»

بعد از این حرفها سکوت مختصری برقرار شد. همه
به هم نگاه می‌کردند و آنهایی که حوادث را به چشم خود
ندیده بودند كاملاً باور نداشتند.

جید از طرف همه آنها فریاد زد،
 «آخر علت این کارها چیست؟»
 وولین گفت «کی می‌دانند؟ آسمان بالای سر همه
 ماست.»

همسرش باز به گریه افتاد و پانسیائو و اورکید نیز
 با او می‌گریستند. بر چهره چروکیده و پیر و وسائو اشکها
 جاری بود، هیچ‌کس نمی‌توانست آنها را تسلی بخشد
 زیرا کسی نمی‌دانست مرگ از کجا نازل شده است. همه
 از مردن اطلاع داشتند و خوب می‌دانستند که بالاخره
 روزی خواهند مرد. اما آن مرگ مرگی طبیعی بود. مرگ
 طبیعی رحیم و مهربان است و همچون خواب نرم و
 آرام پیران را با خود می‌برد و یا همچون داروی تسکین-
 دهنده بیماران را از رنج نجات می‌دهد. بدن را کامل
 برجا می‌گذارد و این بدن با احترام بسیار درگور جای
 می‌گیرد. اما این مرگ جدید وحشتناک بود و مافوق
 تصور بود.

در سکوت هریک از جای خود برخاست و به دنبال
 کاری رفت. زن‌ها به تهیه غذا مشغول شدند و لینگ‌تان و
 پسرانش به مزرعه برگشتند. فقط وولین تنها و افسرده
 در خانه ماند و به هیچ‌جا نرفت. زیرا از کارهای مزرعه
 چیزی سرش نمی‌شد. تاجر بود و وقتی خرید و فروش
 در بین نبود موجودی عاطل می‌شد. اما بیکاری امروز بد
 بود زیرا هیچ پایانی بر آن متصور نبود.

... لائوئر و جید درخت بید مجنونی را که آن
 طرف رودخانه بود میعادگاه خود کرده بودند. روزی که

جيد به ميدان جلو قهوه‌خانه رفته بود تصادفاً آنجا را ديدند و از آن زمان گاه و بيگاه به آنجا مي‌رفتند. از صبح تا شب لحظه‌اي فرصت نبود اين دو، كه عاشق بودند، همدیگر را ببينند. در خانه به هراتاقي كه مي‌رفتند حتماً كسي بود. اتاق خواب خودشان البته خالي بود اما خجالت مي‌كشيدند كه در روز به آن اتاق بروند. زيرا اين كار در نظر همه افراد خانواده شرم‌آور بود و اگر همسايگان از اين مسئله با خبر مي‌شدند آنها را به باد مسخره مي‌گرفتند كه نمي‌توانند تا شب تحمل داشته باشند. بدین ترتیب از همان روز كه اين نقطه خلوت را در زیر شاخه‌های فروريخته بید یافته بودند، لائوئر به زنش گفته بود كه گاهگاهی آنجا برود و منتظرش باشد. در این ملاقاتها در حضور هم مي‌نشستند، مي‌گفتند، مي‌خندیدند و گاهی دستهایشان را در دست هم مي‌گذاشتند و بدین گونه روز را کوتاه مي‌کردند.

امروز قبل از رفتن به مزرعه لائوئر با سر به جید اشاره کرد و جید فهمید كه باید هنگام ظهر به همان نقطه برود. قبل از آمدن لائوئر جید در آنجا حاضر بود. روی زمین خزه گرفته نشسته بود و انتظار شوهرش را می‌كشید. سكوت و آرامش لذت بخشی بر همه جا گسترده بود تنها صدایی كه این سكوت را شكست پریدن قورباغه در آب بود كه از وجود او در آنجا وحشت کرده بود. گاهی نیز صدای جیرجیركها بلند می‌شد كه به تدریج آهسته‌تر می‌شد و به صورت نجوایی به گوش می‌رسید و سرانجام در سكوت محو می‌گردید. برای جید

تصور اینکه زندگی در این دره تغییر کرده است مشکل بود. با این حال می‌دانست که این دگرگونی صورت گرفته و این حوادث روی آورده است. کتابی که شوهرش از شهر برایش آورده بود به او فهمانده بود که چگونه صلح و آرامش از میان انسانها رخت بر بسته است و فرزندان آدم به جان هم افتاده‌اند. جنگ برای شهوترانی و زدو-خورد و آدمکشی بود، و شکنجه دادن، و حتی خوردن گوشت انسان و تمام وحشیگریها را بشر وقتی انجام می‌دهد که صلح را از دست داده است.

با خود فکر می‌کرد، «چگونه باید از این مصیبت خود را نجات دهیم و چگونه می‌توانیم بچه‌مان را حفظ کنیم؟» و بعد به یاد آن روزی افتاد که آن مرد جوان در جلو قهوه‌خانه از مردم خواسته بود تا خانه و کاشانه خود را آتش بزنند و خرمنها و محصولات را بسوزانند تا دشمن از آنها استفاده نکند و وقتی پرسیده بود که آیا می‌توانند چنین کاری بکنند، تنها او از آن میان گفته بود، «می‌توانیم!»

فکر کرد، «اما آن روز من بچه‌ای در شکم نداشتم.» و فکر کرد. باکمال تعجب می‌دید که حالا زندگی را بیشتر از هر چیز دوست می‌دارد. زن بود و زندگی نویی را در وجود خود پرورش می‌داد. کاری که به خاطر آن خلق شده بود باید به انجام می‌رسید و از همه مهمتر بود. در این لحظه لائوئر شاخه‌های آویزان بید را به کناری زد و در پهلوی او جای گرفت و عرق را از پیشانی و بدن آفتاب سوخته‌اش پاک کرد.

جيد گفت، «به تغييراتى كه در من روى داده است فكر مى كردم. حالا ديگر به هيچ چيز جز به زندگى بچه ام فكر نمى كنم.»

لائوئر گفت، «اگر جز اين بود همه از بين مى رفتيم. من هم در ضمن كار امروز فكر مى كردم و حالا مى دانم چه بايد بكنم. اينجا نخواهيم ماند. به جايى مى رويم كه از دسترس دشمن خارج باشد و تودر آنجا دوره باردارى را تمام مى كنى.»

جيد گفت، «خانه پدرت را ترك مى كنى؟ او در اين باره چه خواهد گفت؟»

لائوئر گفت، «تا وقتى كه ندانم چه خواهد گفت به او نخواهم گفت.»

دست جيد را گرفت و آن را لحظه اى نگاه داشت. فكر مى كرد چقدر لذت بخش است كه جيد از وقتى آستن شده است چنين آرام است. جيد به او چسبيده بود و فكر مى كرد چقدر لذت بخش است كه وظيفه اى برعهده دارد و مردش او را در پناه خواهد گرفت و مواظبش خواهد بود تا وظيفه اش را انجام دهد. در اين اواخر آن بيقرارى و آن روح سرکش و طوفانى از وجود جيد بيرون رفته بود. گفت، «هركارى تو بگوئى مى كنم.»

و لائوئر جواب داد، «و من هم هركارى بكنم بى تو نمى كنم.»

همين قدر كافى بود. لائوئر از جا بلند شد و به مزرعه رفت. جيد هم به خانه برگشت و در پشت دستگاه بافندگى كه تازه ياد مى گرفت نشست. شايد يادگرفتن

بافندگی اتلاف وقت بود. زیرا اگر بنا بود از اینجا بروند این کار چه فایده‌ای داشت، اما فکر کرد شاید این کار روزی به دردش بخورد.

وقتی لینگ‌سائو وارد شد پرسید، «کجا بودی؟»
جید به آرامی جواب داد، «پیش شوهرم رفتم» و گذاشت که مادرشوهرش از این گستاخی متعجب شود، و به دنبال کار خود رود.

... اتفاقاً این بار وقتی کشتیهای پرنده برگشتند لینگ‌تان خودش در شهر بود. به علت بیخبری از اوضاع و احوال او و پسرانش و حتی وولین و سایر اهالی شهر نیز تصور می‌کردند که هواپیماها دیگر بر نمی‌گردند و به همین جهت مردم شهر شروع به ساختن خانه‌ها و ترمیم خرابیها کرده بودند. همان‌طور که کسی فکر نمی‌کند زلزله روز بعد باز می‌گردد یا رعد و طوفان یا بلاهای دیگر آسمانی، هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که این بلا باز نازل شود. آن روز صبح لینگ‌تان به پسرانش گفته بود که به مزرعه بروند و منتظر او نباشند، زیرا او تصمیم داشت به شهر برود و خرابیها را خودش ببیند. می‌خواست تنها برود و هیچ‌یک از پسرانش را نبرد تا کارها عقب نیفتد اما تازه از خانه خارج شده بود که صدای قدمهایی را پشت سرخود شنید وقتی برگشت پسر سومش را دید که دنبالش افتاده است.

با تعجب از او پرسید، «کجا؟»

«پدر اجازه بده من هم با تو بیایم.»

«چرا می‌خواهی بیایی؟ من که جشن عروسی نمی‌روم.»

پسر با شستش تو خاك دایره كشید و سرش را پائین انداخت.

گفت، «می‌خواهم بیایم.»

لینگ‌تان نگاهش کرد، تردید داشت با او دعوا کند یا نه. روز چنان روشن و خوب بود که تصمیم گرفت دعوا نکند، چون اصولاً حتی در روزهای تار هم دعوارا دوست نداشت و اگر می‌توانست کنار می‌كشید. خندید و گفت، «بیا، پسرۀ شیطان!» پسر سرش را بالا گرفت و پدر و پسر به راه افتادند. روز قبل هوا ابری بود و با اینکه از باران خبری نبود ابرها روی معابد و برجها آویزان شده بودند. اما امروز بیشتر به يك روز پاییزی شباهت داشت تا يك روز اواسط تابستان. دل‌لینگ‌تان و پسرش مانند حبایی که نمی‌تواند زیر آب بماند از شادی آسمان آبی و مزارع پربركت، که نوید محصول بسیار خوبی را می‌داد، در قفسۀ سینه بالا می‌آمد.

وقتی از دروازه جنوبی وارد شهر شدند، ابتدا چیزی که نشان دهد در این شهر حوادث تلخی روی داده است ندیدند، جز آنکه نگاهها و سیمای مردم سنگین و عصبانی بود. این شهر از قدیم به شاد بودن شهرت داشت. شهر قدیمی بود ولی همیشه محل زندگی حکمرانان و فرمانروایان بود. پادشاهان و امپراتوران و همه‌آنهايي که می‌توانند به تنبلی زندگی کنند و به خوبی بخورند و پول مردم را خرج کنند یا به خودشان برگردانند در آنجا زندگی کرده بودند. خنده و موسیقی قطع نمی‌شد. زنان زیباروی برای پولدارها فراوان بودند، حتی فقرا نیز می‌توانستند با زنهای نسبتاً

زیبا همبستر شوند. روی دریاچه کنار شهر قیایمهای مبتکاری شده برای سرگرمی و تفریح در حرکت بود. و در کنار همه این وسایل عیش و نوش، عبادتگاهها و بتکده‌های مجللی وجود داشت. اینها مربوط به گذشته شهر بود.

از زمان انقلاب، دیگر از پادشاهان و امپراتوران خبری نبود و به جای آنها فرمانروایان تازه‌ای آمده بودند. اما اینها نیز کاخها و ساختمانهای تازه‌ای درست می کردند که در آنها آب از فواره‌ها و دیوارها فوران می کرد و چراغهای قشنگ نصب می کردند که به يك دست زدن روشن می شد. اینها نیز پول مردم را می گرفتند و خرج می کردند و در جشنها و مراسم شادی و سرور حضور می یافتند. بنابراین شهر هنوز مرکز خوشگذرانی و سرور و شادمانی بود. مغازه‌های تازه با اجناس تازه که در گذشته حتی اسمش را هم نشنیده بودند، هر روز در گوشه و کنار شهر باز می شد. اشخاص عادی و آنهایی که ریکشا می کشیدند و حتی آنها که کارشان باربری بود، حالا می توانستند به جای شمعهایی که در فانوسهای کاغذی می سوخت چراغ قوه که باد و باران آن را خاموش نمی کرد بخرند، این قبیل چیزها مردم را خوشحال و سرزنده نگاه داشته بود و کسی فکر حادثه و یا پیش آمد شومی را نمی کرد. همه می دانستند که این کالاهای خوب و

۱- ریکشا Rickshaw درشکه‌ای است دستی که يك نفر آن را می کشد. - م.

نفیس از آن طرف دریاها وارد کشور می‌شود و به همین جهت همه آنها خارجیها را که قادرند این چیزهای خوب را درست کنند تحسین می‌کردند و آنان را مردمی شایسته می‌شناختند. اما این طرز تفکر مربوط به روزهای قبل از بمباران شهر بود.

امروز لینگ‌تان در راه و در قهوه‌خانه‌ای که پسرش را برد می‌شنید که مردم از خارجیها به بدی یاد می‌کنند و می‌گویند اگر در مقابل آن اجناس قرار است شهرشان ویران شود همان بهتر که آن اجناس نباشد.

از شاگرد قهوه‌چی پرسید، «این خرابیها را که می‌گویید کجاست؟» و با کمال تعجب دید که جوانك با صدای بلند به‌گریه افتاد و گفت،

«من يك خانه گلی داشتم که سقف آن را با حصیر پوشانده بودم و در همسایگی من خانه مرد ثروتمندی بود. خانه هردوی ما در خیابان «پل دروازه شمالی» بود. هردو خانه بمباران شد و حالا جز خرابه از آنها باقی نیست نمی‌دانم در خانه او چند نفر کشته شده‌اند، اما در خانه من هیچ‌کس جان بدر نبرد و اگر خودم در آن موقع اینجا نبودم با آنها مرده بودم و ایکاش در اینجا نبودم. دو پسر كوچك داشتم که فقط يك سال با هم اختلاف سن داشتند.»

لینگ‌تان برای تسلی خاطر او يك سكه اضافی پرداخت و با پسرش رهسپار آن خیابان شد. هیچ‌کدام از حرفهایی که شنیده بود نمی‌توانست او را برای دیدن منظره‌ای که دید آماده کرده باشد. اگر صدها مرد صد

روز کار می‌کردند نمی‌توانستند خرابیهایی را که در يك لحظه به وجود آمده بود ایجاد کنند. همه جا آجر و تیر و ساروج و ملاط و گرد و خاک روی هم انباشته بود. و مردم شیون‌کنان با بیل و کلنگ و آهن‌پاره و حتی دست خاکها را در جستجوی عزیزان خود زیرورو می‌کردند. صدای گریه زنی را شنید و دید که زن پای شوهرش را در میان آوار دیده است و می‌گوید، «مگر ممکن است پایش را ببینم و نشناسم.»

و وقتی خاک را بیشتر شکافتند فقط همان پا و ران را یافتند و چیز دیگری از شوهر زن به جا نبود. لینگ‌تان که ضربان قلبش هر لحظه بیشتر می‌شد، مات می‌نگریست و چنان ماتش برده بود که از دور و بر خود اطلاعی نداشت اما صدای پسرش او را به خود آورد برگشت دید پسرش استفراغ می‌کند. «قابل تحمل نیست پسر، هیچ ترا سرزنش نمی‌کنم، هر چه هست بالا بیاور و بریز بیرون. اگر پایین برود مسموم می‌شوی.» لینگ‌تان ایستاد تا پسرش هر چه خورده بود بالا آورد، سپس او را به همان قهوه‌خانه‌ای برد که قبلاً رفته بودند. به پسرش گفت که دهانش را بشوید و يك چای داغ در شکم خالی شده‌اش سرازیر کند. پسر مغرور از ضعفی که نشان داده بود شرمزده بود. لینگ‌تان با ملایمت گفت، «اگر در چنین شرایطی انسان مریض بشود جای خجلت نیست. اگر کسی انسانیت و شرف داشته باشد باید بادیدن این وضع مریض بشود. تنها درندگان و حیوانات وحشی هستند که از دیدن این مصیبت که بر مردم بیگناه نازل شده است

شرم نمی‌کنند.»

هر دو سنگین و خاموش نشستند. در درون لینگ‌تان غوغایی برپا بود زیرا از خود می‌پرسید که این ویرانی برای چیست و معنی این کارها چه می‌تواند باشد. یکی از همان دانشجویان جوان که این روزها همه‌جا در بین مردم بودند وارد قهوه‌خانه شد و بالای يك نیمکت رفت تا با مردم صحبت کند.

دانشجو گفت، «شما که میهن خود را دوست می‌دارید به من گوش کنید. دیروز دشمن برفراز شهر ما پرواز کرد و بمبهای خود را برخانه‌ها و مغازه‌های ما انداخت و زن و بچه و مرد شهر ما را کشت. جنگ شروع شده است باید برای مقابله آماده شویم. باید علیه دشمن بجنگیم، باید تا وقتی همه‌کشته می‌شویم مقاومت کنیم و بعد از ما فرزندان ما. مردان دلیر گوش کنید! دشمن در آغاز کار موفق است اما در پایان موفق نخواهد بود. آنها صد میل در خاک کشور ما پیشروی کرده‌اند اگر نتوانیم این صد میل را پس بگیریم پس باید نگذاریم از این جلوتر بیایند. بجنگید! بجنگید!»

پسر لینگ‌تان که از این گفتار مردانه به هیجان آمده بود فریاد زد، «می‌جنگیم!» و همه مردان جوان دیگری نیز که در قهوه‌خانه بودند همین را گفتند، اما لینگ‌تان به دستهای خالی خود نگاه کرد و گفت، «با چه بجنگیم؟» اما دانشجوی جوان از جای خود پایین آمده و رفته بود و کسی نبود که به این سؤال پاسخ بدهد. زیرا همه مانند او دستشان خالی بود.

درست در همین لحظات صدای هواپیماها که اکنون مردم شهر آن را بهتر از صدای قلب خود می‌شناختند به گوش رسید. هواپیماها برگشته بودند. گویی آمده بودند تا این دستهای خالی را به باد مسخره بگیرند.

مردم با وحشت گفتند، «کشتیها، کشتیهای پرنده.» و قبل از آنکه لینگت‌تان حتی از جای خود بلند شود قهوه‌خانه خالی شد و جز او و پسرش و شاگرد قهوه‌چی کسی آنجا نماند.

شاگرد قهوه‌چی گفت، «آقا بهتر است خودتان را پنهان کنید.»

لینگت‌تان پرسید، «کجا می‌توانیم از دست این شیاطین پنهان شویم؟ تو چرا خودت را پنهان نمی‌کنی؟»
«من احتیاجی به پنهان شدن ندارم. چون همه‌چیزم را از دست داده‌ام، جز خودم را.»

صدای گوشخراش هواپیماها همه‌جا را به لرزه درآورده بود و شاگرد قهوه‌چی با خونسردی میزها را پاک کرد و استکانها و فنجانها را که مشتریها نیمه‌پر جا گذاشته بودند خالی می‌کرد. صدا هر لحظه بلندتر می‌شد، لینگت‌تان صدای خودش را که می‌خواست با پسرش صحبت کند به خوبی نمی‌شنید. پسر صورتش وحشتزده بود لینگت‌تان سعی می‌کرد به او بگوید که آدمیزاد تا وقتی که اجالش فرا نرسد نمی‌میرد. اما صدایش در غرش هواپیماها محو گردید، دستش را دراز کرد و بر شانه او گذاشت و بدین ترتیب نشستند تا شاگرد قهوه‌چی به آنها گفت که زیر میزها بروند تا در صورت فرو ریختن دیوارها و پایین

آمدن تیرها آسیبی نبینند. زیرمیز خزیدند و لینگ‌تان از آن زیر آمد و رفت شاگرد قهوه‌چی را که با بیباکی قهوه‌خانه را برای بازگشت مشتریها آماده و منظم می‌کرد نگاه می‌کرد و متعجب بود از اینکه چگونه می‌تواند در این وضع به کارش ادامه دهد. زیرا هر لحظه امکان داشت سقف فروریزد و او را و هرچه میز و نیمکت بود مدفون سازد. ترس شدیدی بر خودش نیز دست یافته بود و آرزو می‌کرد که حالا در خانه خودش بود.

سروصداها بلندتر شد و صدای انفجارها به گوش می‌رسید و لینگ‌تان که خودش افتادن آن شیئی را در مزرعه دیده بود حالا می‌دانست چه خبر است. صورتش را در دستهایش پنهان کرد، زیرا نه تنها می‌دانست که هر لحظه مرگ ممکن است به سراغش بیاید بلکه می‌دانست با هر انفجاری عده‌ای جان خود را از دست می‌دهند. پرده گوشه‌هایش با صدای انفجارها مرتعش و متورم شده بود، چشمانش چیزی نمانده بود از حدقه بیرون بیفتد و به سختی نفس می‌کشید. پسرش را نگاه کرد. جوان سرش را بین دوپایش قرار داده بود و گوشه‌هایش را به زانو می‌فشرد و دستهایش را دور خود پیچیده بود.

لحظه‌ها طلی می‌شد تا بالاخره شیاطین‌گذشتند و بعد از زمانی که به نظر نیم روز می‌آمد دوباره سکوت برقرار شد، تا صدای تازه‌ای شنیدند، حالا صدای آتش بود. لینگ‌تان پسرش را صدا زد و گفت، «بیا برویم، به خانه برگردیم.»

از زیرمیز بیرون آمدند و دست در دست هم بیرون

رفتند. وقتی لینگت‌تان آتشها را دید و صدای ضجه و نالهٔ مردم را شنید باخود اندیشید که چگونه می‌توان بی‌تفاوت از میان آنها رد شد و به دادکسی نرسید؟

به‌پسرش گفت، «باید دید چه می‌توان کرد.» و با وجود این که می‌دانست بدبختیها را باید به‌حال خود گذاشت تا مبادا مسئولیت مرگی یا مصیبتی بر دوشش بیفتد، به‌طرف آتش پیش رفت. اما با آن همه ویرانی و خرابی چه می‌توانست بکند. چند نفری سطلهای آب را بر روی آتش خالی می‌کردند اما شعله‌های خندان و سرکش بالاتر می‌رفتند و یا به‌سوی مردم هجوم می‌آوردند. مردم دست از مبارزه برداشتند و نومیدانه در شعله‌ها خیره شدند. آتش گسترش یافت و تاخیابان عریض شهرکشیده شد، و در آنجا پیچان و غران رو به‌خاموشی گذاشت. ابتدا به دود و پس از آن به‌خاکستر مبدل گردید. این خیابانهای تازه روزگاری موجب ناراحتی و غم و غصه برای مردم شده بود زیرا وقتی فرمانروایان جدید روی کار آمدند و دستور احداث خیابانهای عریض و مستقیم را دادند مغازه‌ها، خانه‌ها و حتی معابد زیادی را که بر سر راه بود ویران کردند. آن هم خرابی و ویرانی بود و مردم اعتراض داشتند و در آن موقع نیز مانند حالا کاری از دستشان برنمی‌آمد در آن زمان نیز اسلحه‌ای در دست نداشتند. اما حالا خوشحال بودند زیرا همین خیابانهای عریض از گسترش آتش جلوگیری می‌کرد و می‌دانستند که ویرانیهای امروز بدتر از آن روز است زیرا این یکی را دشمنان کشور به وجود آورده بودند.

لینگگ تان و پسرش بالاخره به آرامی از شهر بیرون رفتند. هیچ وقت در عمرشان این همه از دیدن مزارع و روستاها لذت نبرده بودند. در طول راه نه لینگگ تان حرفی می زد و نه پسرش لب به سخن می گشود. وقتی به ده رسیدند شب شده بود و در خیابان ده مردم همه جا از او اخبار شهر را می پرسیدند. لینگگ تان ایستاد و همه دورش ایستادند و گوش کردند. در تمام مدتی که او حرف می زد و حتی بعد از آن کسی حرفی نزد، بعد از مدتی پیرمردی که در ده از همه سالخورده تر بود و با فرارسیدن سال تازه نود سالش می شد گفت، «روزگار قدیم و راه و روش گذشته خیلی بهتر از امروز بود. در آن روزها ما در کشور خودمان بودیم و خارجیا هم در کشور خودشان. بعضیها می گویند خارجیا خوب آدمهایی هستند. اما من می گویم که کالاها و منافعی که از آنها به ما رسیده در مقابل این مصیبت و بدبختی که از دست آنها می کشیم دیناری ارزش ندارد.

کاش هرگز چیزهای خارجی را ندیده بودیم. و کاش این خارجیا همانجا که خداوندان آنها را سکونت داده اند باقی می ماندند و هرگز دریاهایی را که بین ما فاصله است طی نمی کردند. خداوند بیخود دریاها را درست نکرده است. این خارجیا باطلی کردن این دریاها اراده خداوند را زیر پا گذاشته اند.»

دهاتیها تا آخرین کلمه سخنان پیرمرد را گوش دادند چون پیر بود و بعد از آن هریک غمناک و افسرده راه خانه خود را در پیش گرفت. در خانه لینگگ تان درست

مثل این بود که یکی از خود آنها مرده باشد، صدای گریه و آه و ناله قطع نمی‌شد. لینگ‌تان احساس کرد که در چنین شرایطی لازم است که بیش از حد معمول در خانه قدرت نشان دهد، به آنها گفت ساکت باشند و به حرفهای او گوش دهند.

همه با هم نشستند و برای اولین بار زن و مرد از هم جدا نبودند. زیرا همه می‌خواستند با هم بنشینند و با هم باشند. همه دور همان میزی که در حیاط بود جمع شده بودند. غذا بود ولی کسی میل خوردن نداشت. در اطراف آنها آسمان و زمین آرام بود و آن شب تابستانی گرم بود و تاریک. اما کسی به این چیزها نمی‌اندیشید و همه به حوادث ناگواری که روی داده بود فکر می‌کردند.

لینگ‌تان به آنها که کسان او بودند نگاه کرد، و از اینکه می‌دید همه نگاهها متوجه اوست نسبت به آنها احساس ترحم و مهربانی می‌کرد. فکر کرد، «برای نجات اینها چه کاری از دستم بر می‌آید؟». از بلاهای دیگر، از قحطی و سیل، حتی از بیماری، از فقر، از دست مأمورین ظالم دولت شاید می‌توانست آنها را برهاند. اما حالا چه می‌توانست بکند؟

با صدای بلند اظهار داشت، «من نمی‌توانم شما را نجات بدهم. زیرا در این بدبختی که روی آورده هیچ کس نمی‌تواند خودش را هم حفظ کند. امروز من به چشم خود آنچه را که اولین تعریف کرده بود دیدم. به خوبی می‌دانم که آنچه قبلاً اتفاق افتاده و امروز اتفاق افتاد

فردا نیز روی خواهد داد و ما در مقابل این اسلحه خارجی چیزی جز گوشت و پوست نداریم. خدایان بدن ما را نرم و ظریف آفریدند، زیرا تصور می‌کردند ما خوب و نیکو-کار خواهیم بود، نه شریر و فاسد و گناهکار. اگر آنها می‌دانستند که انسان با ممنوع خود این معامله را می‌کند حتماً مانند لاک‌پشت به ما لاک‌ی داده می‌شد تا قسمت‌های نرم بدن را در آن پناه دهیم. اما آنها ما را آن گونه نیافریدند و خودمان هم نمی‌توانیم خودمان را تغییر بدهیم. ما تنها می‌توانیم آنچه پیش می‌آید تحمل کنیم و اگر بتوانیم به زندگی ادامه دهیم و در صورت لزوم بمیریم.»

و صورت‌ها به او نگاه می‌کرد و او هم آنها را می-نگریست. سپس دوباره شروع کرد «شما پسران بزرگ من الان هر دو مرد هستید و تو وولین از آنها بزرگتری هریک از شما اگر نظری دارید بگوئید.»

هر دو پسر به وولین نگاه کردند تا اگر نظری دارد قبلاً صحبت کند و وولین گفت،

«من هیچ راهی برای نجات خودم نمی‌شناسم. و از شما معذرت می‌خواهم که با زن و بچه‌ام سربار شما شده‌ام. من فقط در تجارت سر رشته دارم. اما در این زمان کیست که بیاید و بامن معامله‌کند؟ در زمان جنگ افراد از قبیل من تنها باید به فکر این باشند که فقط زنده بمانند و در انتظار صلح و آرامش روز شماری کنند.»

بعد از وولین لائوتا گفت، «وقتی از آسمان آتش می‌بارد می‌توان دو کار کرد، یا باید از آن فرار کرد یا

باید ایستاد و تحمل کرد. و من، پدر، تابع توهستم و هر کاری بکنی می‌کنم.»

پسر دوم گفت، «اما من از آن فرار می‌کنم!»
 لینگ‌تان این را شنید، و دنباله حرفش را گرفت و گفت، «اگر زمین نداشتم من هم می‌رفتم. حتی اگر باوضع فعلی هم جوان بودم می‌رفتم. هرکس مایل است برود من حرفی ندارم. اما من همین جا که متولد شده‌ام می‌مانم. اگر شهر به کلی با خاک یکسان شود و اگر تمام کشور سقوط کند و همه ملت از بین برود، باز هم من اینجا خواهم ماند. آنها که می‌خواهند با من باشند بمانند و هرکس می‌خواهد برود، می‌تواند برود.»
 لائوئر که احساس می‌کرد سرزنش شده است گفت، «پدر، مرا سرزنش می‌کنی؟»

لینگ‌تان با لحنی آرام‌تر گفت، «ترا سرزنش نمی‌کنم. نه، به هیچ وجه. من فکر می‌کنم رفتن تو به نفع همه باشد. اگر همه ما از بین رفتیم تو باقی خواهی ماند و نام‌مارا زنده نگاه خواهی داشت. فقط ازتومی‌خواهم بعد از خاتمه جنگ برگردی و ببینی ما زنده‌ایم یا مرده و اگر مرده بودیم به یاد ما مواد خوشبو بسوزان و زمینهای اجدادی‌مان را تصاحب کن.»
 لائوئر گفت، «قول می‌دهم.»

زنها حرفی نزدند، زیرا در چنین روزهای بحرانی و موارد مهم صحبت آنان لزومی نداشت. وقتی مجلس پراکنده شد نوبت زنها بود که اظهار نظر بکنند و هر کس هرچه در دل داشت برای شوهر خود بیان کرد. زن

وولین از اینکه شوهرش کم گفته بود و درست گفته بود او را تحسین کرد، زیرا مایل بود در خانه پدرش بماند و تازمانی که در شهر نبود احساس امنیت می‌کرد و جید شوهرش را تحسین کرد که این‌گونه جدی و صریح عقیده خود را گفته بود. تنها اورکید آه کشید و آرزو داشت که او و بچه‌هایش نیز می‌توانستند به محلی بروند که از این کشتیهای هوایی درامان باشند.

اما شوهرش به او گفت، «آیا رفتن تمام ساکنان شرق به غرب به معنی تسلیم کردن کشور به دشمن نیست؟ نه، پدرم راست می‌گوید — ما باید در زمینهای خودباقی بمانیم.»

اورکید گفت، «باز هم خوب است، حداقل جید خواهد رفت.» از جید خوشش نمی‌آمد. زیرا جید هیچ وقت با او گرم نمی‌گرفت و صحبت نمی‌کرد و اگر فرصتی برایش پیش می‌آمد به اتاق خودش می‌رفت و کتاب می‌خواند. به خصوص چون جید حامله شده بود حسادت می‌کرد. تا این اواخر او تنها زن این خانه بود که بچه آورده بود و همواره امیدوار بود که جید نازا باشد. می‌گفت، «زنهایی که کتاب می‌خوانند نازا هستند.» و جید ثابت کرده بود که اشتباه می‌کند.

لینگت‌سائو هم از ته دل شوهرش را تحسین کرد که تصمیم گرفته بود در زمین و خانه خود باقی بماند و آن را رها نکند.

«اگر ما برویم، همه برای گرفتن جای ما سرو دست می‌شکنند. کیست که حاضر نباشد جای به این‌خوبی

را برای خود بگیرد؟ دشمن از خود همین دهکده می‌آید و خانه ما را تصاحب می‌کند. بله، آن زن و شوهر متعفن او که عموزاده توست و به همه خرده می‌گیرد می‌آید و در این خانه بزرگ سکونت می‌گزیند و ظاهراً وانمود می‌کند که آمده تا از آن نگاهداری کند. من ترجیح می‌دهم دزد به خانه‌ام بریزد و من بتوانم بدش را بگویم تا قوم و خویشی که مجبورم احترامش را هم داشته باشم.»

کسی از پسر سوم خانواده نپرسید چه فکر می‌کند، او هم چیزی نگفت. هر بار حوادث آن روز را به یاد می‌آورد حالت تهوع به او دست می‌داد، بیشتر از خشم تا ترس. مثل جوانان دیگر نقشه‌های عجیبی برای انتقام از دشمن می‌کشید. تمام شب را بیدار ماند و گریه کرد و ناخنهایش را جوید چون احساس می‌کرد بیچاره و زیاد جوان است. اما کسی خبر نشد. دختر کوچک به هیچ چیز فکر نکرد زیرا نمی‌دانست به چه فکر کند، چون از همه مطالبی که شنیده بود چیزی درك نکرده بود، به او بیش از سگ خانواده توجه نمی‌شد، نسبت به هر دو مهربان بودند ولی به هیچ يك اعتنایی نداشتند.

هواپیماها روز بعد و فردای آن روز و چندین روز دیگر پی‌درپی برگشتند و هر بار گوشه دیگری از شهر در آتش سوخت. اما نه‌لینگ‌تان و نه هیچ يك از افراد خانواده‌اش به شهر نرفتند و همه طبق معمول به جمع‌آوری محصول و انبارکردن مایحتاج زمستانی مشغول بودند. تنها تغییر این بود که هروقت هواپیماهای دشمن بر — می‌گشتند، مانند سایر دهقانان مزرعه را ترك می‌کردند و

میان خیزرانها مخفی می شدند. چون روزی یکی از هواپیماها مانند پرستویی بر روی دریاچه در ارتفاع کم روی مزرعه ای پرواز کرد و کله دهقانی را که ایستاده بود و نگاهش می کرد از تن جدا کرده. بعد اوج گرفت گویی فقط قصد بازی داشته است.

وقتی روشن شد که مرگت هرروز بهجز روزهای بارانی برسر مردم فرو می‌ریزد آنهایی که در شهر مانده بودند دوکار می‌کردند. در عبادتگاهها جمع شدند و از خدایان تمنای باران بیشتر کردند تا آنجا که دیگر جرئت نمی‌کردند دعای خود را ادامه دهند مبادا که سیل جاری شود، و بعد به‌روستاها و قهوه‌خانه‌های سرراه و حتی زیر سنگها و درختان پناه می‌بردند و خود را از خطر حملات هوایی دور می‌کردند. لینگت‌تان به‌عمرش مناظری این‌گونه رقت‌انگیز ندیده بود. زنان و مردان و بچه‌ها را می‌دید که تا آنجا که در طاقت دارند اثاث و لوازم زندگی را بردوش انداخته‌اند و پای پیاده سر در بیابان نهاده‌اند، چون در این روزها تنها معدودی از ثروتمندان می‌توانستند سواره باشند. در سالهای گذشته دیده بود که به‌وقت قحطی مردم از شمال به‌جنوب سرازیر می‌شوند، همه آنها از طبقات فقیر و کشاورز بودند که در بعضی سالها زمین از دادن روزی به‌آنها امتناع می‌کرد، اما لثامت زمین امری نبود که هر سال اتفاق بیفتد و کشاورزان بعد از چندی به‌خانه خود باز می‌گشتند.

حالا فقیر و غنی باهم آواره شده بودند، و نمی‌دانستند که آیا هرگز به‌خانه‌های خود برمی‌گردند یا نه.

بعضی اوقات بیشتر برای ثروتمندان متأسف می‌شد تا تنگدستان زیرا ثروتمندان نازپرورده بودند، حتی نمی‌دانستند غذایی که می‌خورند از کجا و چگونه به‌دست می‌آید. و نیازی هم به این کار نداشتند. اما فقرا وضع بهتری داشتند زیرا اینها به‌کم‌خوردن و کم‌داشتن عادت کرده بودند. به‌خصوص وضع آن عده از فقرا خوب بود که از مرگ نمی‌هراسیدند و در شهر مانده بودند و به خانه‌های اغنیا که تقریباً دست نخورده به‌جا مانده بود می‌رفتند، و هرچه می‌خواستند می‌بردند.

سیل مهاجرین لاینقطع از شهر به‌طرف روستاها روان بود. به این سیلاب عظیم، مهاجرین نواحی شرق کشور نیز که رهسپار غرب بودند افزوده می‌شد. به موازات پیشروی دشمن در کرانه‌های شرقی کشور مردم دسته دسته خانه و ماوای خود را رها می‌کردند و راه غرب را درپیش می‌گرفتند. بدین ترتیب رودخانه عظیمی از افراد انسانی از شرق به‌غرب جریان داشت. بی‌آنکه بداند کجا می‌رود و سرنوشتش چیست، اما به‌خوبی می‌دانست که اگر در جای خود بماند از بین می‌رود.

لینگ‌تان در ابتدای این مهاجرت در خانه خود را به‌روی همه باز گذاشت. زنها تمام وقت خود را صرف تهیه غذا و پخت‌وپز برای آنها می‌کردند و با آنها می‌گریستند و اشک می‌ریختند. همراه این جماعت بچه‌های كوچك و افراد زخمی نیز فراوان بودند که وقتی از راهپیمایی بیشتر عاجز می‌ماندند معمولاً آنها را جا می‌گذاشتند. بعضی را خانواده‌ها به‌خانه خود راه می‌...

دادند و بعضی نیز هلاک می شدند. آنچه او را نجات داد این بود که هیچ کدام از مهاجرین خانه او را به اندازه کافی امن نمی دانست چون دشمن قدم به قدم جلو می آمد و چندان دور نبود.

مهاجرین قرار و آرام نداشتند تا از رودخانه و دریاچه ها و دشتها بگذرند و به پشت کوههای بلند و صعب العبور داخلی برسند که دشمن را یارای دسترسی به آنها نباشد.

حالا فرصت خوبی بود که لائوئر هم برود، همیشه با جید انتظار دسته ای را می کشیدند که بیمار و علیل و بچه های کوچک همراه نداشته باشند، تا سرانجام چهل نفر مرد وزن جوان از راه رسیدند. زنان این گروه مانند مردان پای راه رفتن داشتند و معلوم بود که در بچگی پاهایشان را نبسته بودند و جید به آنها علاقه مند شد. موهایشان مانند موهای او کوتاه بود و درکوله پشتی هریک تعدادی کتاب بود.

این زننها به جید گفته بودند، «ما دانشجویان یکی از مدارس هستیم می خواهیم به یک منطقه کوهستانی که هزار میل با اینجا فاصله دارد برویم. استادان ما قبلا به آنجا رفته اند. آنجا در غارها درسهای خود را خواهیم خواند بعد از آنکه جنگ تمام شد برمی گردیم تا به صلح سروسامان بدهیم.»

هیچ يك از این مردان و زنان حاضر نبودند در جنگ کشته شوند و کمتر از آن صحبت می کردند و به همین جهت لینگ تان آنها را بسیار دوست می داشت.

اینها در خانه او فقط يك ظهر ماندند و از وی خواستند که برايشان چایی تهیه کند تا بانانی که خود همراه داشتند بخورند. لينگ‌تان در محضر آنها نشسته بود و با علاقه سخنان هر کدام را گوش می‌داد. و آنها را تحسین می‌کرد.

«آنهايي که سواد و معلومات ندارند تنها دارای جسم هستند و اگر قرار است که جنگی بشود باید آنها بجنگند. اما شما که در سر علمی و عقلی اندوخته‌اید، دارای گنجینه‌ای هستید که نباید مانند خون ریخته شود. این عقل و دانش باید نگاهداری شود، تا در روزهای صلح راه زندگی بهتر را به‌ما نشان دهد، در روزهایی مانند امروز علم و عقل و این چیزها به‌هیچ دردی نمی‌خورد زیرا هیچ چیز جز شانس و تصادف نمی‌تواند ما را نجات دهد. اما وقتی حماقت جنگ پایان یافت، ما باز هم به‌فکر و اندیشه و علم و دانش نیاز خواهیم داشت.»

در زیر درختان بید در بیرون خانه می‌نشست، زیرا حیاط خانه كوچك بود و ظرفیت همه را نداشت، و از آنها سؤال می‌کرد. حتی از زنها سؤال می‌کرد و با کمال تعجب می‌دید که به‌خوبی پسرها جواب می‌دهند و بعد از لحظه‌ای فراموش کرد که جواب‌دهنده زن است یا مرد. برای اولین بار علت حمله دشمن را به‌سواحل کشور از این جماعت شنید و گفتگوی آنها به‌درازا کشید.

اگرچه لينگ‌تان مکتب ندیده بود و مانند اجداد خود در این دره زندگی کرده بود، ولی مردی باهوش بود. بارها به‌پسرانش گفته بود که زندگی يك اصل

تغییرناپذیر است و در ادوار و زمانهای مختلف ثابت می ماند، مردم ممکن است وسیله خوردن غذا را تغییر دهند اما غذا همان غذاست و خوردن همان خوردن، رختخوابها عوض می شود اما خواب همان خواب است. حالا هم عقیده داشت که زمان عوض شده است نه آدمها. به همین جهت می پرسید سلاحی که دشمن به کار می برد چیست، نه اینکه دشمن کیست. وقتی شنید که دشمن به زمین ملت او حسادت می ورزد علل و موجبات این جنگ برایش روشن شد.

قلیان خود را دوباره آماده می کرد و به چهره های جوان دوروبر خود نگریست و گفت، «زمین اساسی ترین چیزی است که انسان می خواهد. اگر یکی زیاد داشته باشد و دیگری کم، جنگ خواهد شد. زیرا زمین است که انسان را غذا و مسکن می دهد. اگر زمین خیلی کوچک باشد در نتیجه غذا کم و مسکن کوچک حتی فکر و دل هم کوچک می شود.»

همه با احترام به او گوش داده بودند اما به سخنانش اعتقادی نداشتند زیرا در نظر آنها لینگ تان دهقانی بود بیسواد و از علم بی بهره، و از آنچه آنها در کتابها خوانده بودند چه می دانست؟ اما چون جوانانی مؤدب و پای بند آداب و سنن اجدادی بودند حرفهای پیرمرد را تصدیق می کردند و می گفتند، «درست است پدر پیر. حق با شماست.»

اما آنها چه باور می کردند و چه نه، لینگ تان از آنها راضی بود، و وقتی لائوئر در اواسط بعد از ظهر پیش او آمد و گفت که او و جید با این گروه که همه جوان بودند و پای راه رفتن داشتند و دلیر بودند قصد عزیمت

دارد لحظه‌ای فکر کرد و چنان که عادتش بود، پیش لینگ سائو رفت تا با او مشورت کند.

زنش هرگز به رفتن پسر دومش وجید راضی نبود و حالا همان‌طور که بر لب آبگیر لباس می‌شست عدم رضایت خود را از رفتن او بروز داد. پیرزن دو شلوار آبی و کهنه شوهرش را می‌شست، آنها را در آب خیسانده بود و روی سنگ صافی با چوبدستی می‌کوبید. در ضمن صحبت آنها را هم می‌کوبید.

«من هیچ نمی‌فهمم چرا باید جید به این ترتیب از این خانه برود. چه کسی در زایمان به او کمک خواهد کرد؟ و چرا باید نوه ما مثل يك خرگوش وحشی در بیابان به دنیا بیاید؟ اگر پسر من می‌خواهد برود، بگذار برود. اما جید باید بماند و بچه‌اش را در این خانه به دنیا بیاورد.»

لینگ تان با کلماتی شمرده جواب داد، «شاید بهتر باشد در خانه زن جوان نداشته باشیم. زن‌ها هر چه کمتر باشند بهتر است. برای حوادثی که در پیش داریم جید فوق‌العاده زیبا است و نبایستی در اینجا باشد.» پیرمرد نگران بود زیرا یکی از افراد آن گروه او را کنار کشیده بود و گفته بود دشمن در نواحی اشغالی با زن‌ها چه کرده است. مایل بود تنها لینگ سائو باقی بماند، چون او حالا دیگزی پیر و چروکیده شده و هیچ مردی در سیمای سیاه سوخته‌اش آنچه او می‌دید، جوانی او را، نمی‌دید. پیرزن لحظه‌ای چوبدستی را نگاهداشت و به شوهرش نگاه کرد و گفت، «حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنی!

برای يك زن جوان كجا می‌تواند ایمنتر از خانه شوهر باشد؟ چه کسی بهتر از من می‌تواند مراقب رفتار و اعمالش باشد؟ وقتی شوهرش نیست نمی‌گذارم پایش را از در بیرون بگذارد. و این را بدان که فقط پسر من باعث شده که تا حدی از من اطاعت نکند، چون تشویقش می‌کند که به میل خود رفتار کند. اما وقتی پسر من در خانه نباشد از این خبرها نیست. پسر من که رفت به جید دستور می‌دهم که تا برگشتن شوهرش پا از خانه بیرون نگذارد.»

لینگ‌تان گفت، «ممکن است پای اجنبی به‌خانه ما

برسد.»

پیرزن دوباره چوبدستی را به حرکت درآورد و با صدای بلند گفت، «من از هیچ مردی نمی‌ترسم. بگذار این بیگانه‌ها پایشان به‌آستانه در برسد آن وقت خواهی دید که من زودتر از سگ به آنها حمله می‌کنم!»

لینگ‌تان مصرانه گفت، «معدالك زن باید همراه شوهر خود باشد. تازه اگر جید پیش ما بماند چه کسی از پسر من مواظبت خواهد کرد؟»

زنش جواب داد، «من این را بهتر از تو می‌دانم. اما جید حامله است و وظیفه‌اش قبل از هر چیز این است که برای تو نوۀ سالمی به دنیا بیاورد.»

لینگ‌تان به ملایمت گفت، «به نظر من این درست نیست.» و دیگر دنباله صحبت را نگرفت و رفت. لینگ‌سائو تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که شلوارها را بکوبد. وقتی به خود آمد لباسها را آن قدر کوبیده بود که

پاره شده بودند. سرش را به طرف آسمان بلند کرد و خدایان را شاهد گرفت که این کار تقصیر خودش نبوده، بلکه تقصیر از شرایط و اوضاع و احوال نامساعدی است که پیش آمده است.

لینگ‌تان به پسرش گفت که جید را بردارد و برود، زیرا از آن مردان جوان شنیده بود که دشمن صد میل دوم را هم اشغال کرده است و خانه او در صد میلی سوم قرار داشت.

به پسرش دستورداد، «هروقت بچه متولد شد به هر وسیله که پیدا کردی ما را خبر کن. اگر پسر بود يك نوار سرخ رنگ در پاکت نامه بگذار و اگر دختر بود نوار آبی بفرست.» حالا از اینکه در بچگی پسرش را به مدرسه نفرستاده بود احساس پشیمانی می‌کرد. اگر پسرش باسواد می‌بود خودش نامه را می‌نوشت و اینجا آن را به عموزاده سوم می‌دادند که بخواند. اما به فکر چه کسی می‌رسید که روزی این پسر باید خانه پدری را ترك کند؟ لائوئر باغروور به پدرش گفت، «کار بهتری می‌شود کرد جید می‌تواند هم بنویسد و هم بخواند و می‌تواند به شما نامه بنویسد.»

لینگ‌تان از شنیدن این حرف سخت متعجب شد و پرسید، «واقعاً؟ اما، دلاله، در این باره چیزی به ما نگفت!»

لائوئر خنده‌کنان جواب داد، «بدون شك به نظر او این مسئله چیزی بر ارزش جید نمی‌افزود.»

لینگ‌تان گفت، «من هم به عمرم عقیده نداشته‌ام

که خواندن و نوشتن برای زنها ضروری است. اما حالا زمانه طوری عوض شده که می‌بینم برای آنها هم سواد لازم است.» و بعد از این سخنان پیرمرد چپقش را چاق کرد و پسرش رفت تا جید را برای سفر حاضر کند.

جید از همان ابتدا که این گروه وارد ده شدند، متوجه بود که اگر خیال رفتن داشته باشند باید با آنها راه بیفتند و به‌همین جهت آنچه را که به‌نظرش در این مسافرت لازم بود در دو بقچه پیچیده بود و در انتظار لائوئر بر لب تخت نشسته بود. وقتی شوهرش وارد اتاق شد چشمان درشتش را به‌طرف او بلند کرد.

پرسید «می‌رویم؟»

لائوئر گفت «بله،» و سپس در کنار زنش نشست و بازویش را برشانه‌های ظریف او نهاد و افزود، «حالا که می‌رویم، می‌ترسم این راهپیمایی برای تو خیلی سخت باشد. کاش می‌توانستم به‌جای تو بچه را حمل کنم.» جید گفت «در یکی از همین روزها، همین‌طور خواهد شد.»

جید همان‌طور که صحبت می‌کرد از جای خود بلند شد و لائوئر دید که زنش کفش و لباس سفر هم پوشیده است. روی کفشهای پارچه‌ای خانه، سندل مخصوص مزرعه و صحرا پوشیده و به‌جای لباسهای بلند شهری، يك كت و شلوار آبی‌رنگ زنان روستایی به‌تن دارد. بقچه‌هایش را برداشت و گفت، «من حاضرم.» اما لائوئر عجله‌ای نمی‌کرد و با تأسف گفت، «هیچ فکر نمی‌کردم که بچه‌من درجایی غیر از این‌خانه که خودم در آن

متولد شده‌ام، به دنیا بیاید.»
 زنش گفت، «بالاخره جایی برای تولد او پیدا خواهد شد.»

لائوئر اظهار داشت، «درست است اما باید آن محل را نشانه کنیم. دانستن محل تولد برای مرد مهم است. باید به خاطر بسپاریم که بچه در میان کوه، دره، دشت و یا شهر متولد شده و تولدش در شب بوده یا روز و هوا تاریک بوده یا روشن، آسمان صاف بوده یا ابری و آیا در محل تولدش آب وجود داشته یا نه و ایالتی که در آن به دنیا آمده چه نام داشته و مردمش چگونه و به چه زبانی صحبت می‌کنند، بله، همه اینها را باید بیاد داشته باشیم تا بعدها بتوانیم او را دقیقاً از زادگاه خود مطلع سازیم.»

زن که حوصله‌اش تنگ شده بود گفت، «اوه، اگر قرار است برویم. پاشو دیگر!»

اما مرد هنوز درنگ می‌کرد. گفت، «مثل اینکه درست آن لحظه‌ای را که به دنیا آمدم، به یاد دارم. به نظر می‌آید که در يك تاریکی محض هستم و ناگهان وارد روشنایی دردناکی می‌شوم. از درد گریه می‌کنم. و احساس می‌کنم بازوان کسی مرا در بر گرفته است.»
 جید بابی تابى داد زد، «بالاخره می‌آیی برویم یا نه؟ دوست ندارم وقتی گفته‌ام می‌روم نروم.»

لائوئر در صدای زنش ترس زن جوانی را که برای بچه‌اش محل امنی می‌خواهد درك کرد. از جای بلند شد و با جید بیرون رفت. هر دو در مقابل پدر و برادر بزرگ

تعظیم کردند و با همه افراد خانواده خداحافظی کردند اما هرچه به دنبال مادر گشتند او را نیافتند و آن گروه جوانها عجله داشتند و میخواستند قبل از تاریک شدن هوا به نقطه دیگری برسند. بدین ترتیب پسر و عروس بدون خداحافظی با مادر از خانه رفتند.

در آخرین لحظه لائوئر به پدرش گفت، «به مادرم بگو همه جا را دنبالش گشتیم. بگو که این بدبختی بزرگی بود که او را ندیدیم و رفتیم.»

پدر گفت، «به او خواهم گفت.» لینگ تان به پسرش نگفت که در این لحظه چه احساسی دارد. می دید که پسرش خانه او را ترك می کند و نمی داند به کجا می رود، زمان برگشتنش معلوم نیست و شاید هرگز برنگردد. زیرا کی می دانست که چه اتفاقاتی روی خواهد داد و قبل از اینکه دوباره به هم برسند چه حوادثی پیش خواهد آمد. پسرش را تا بیرون در دنبال کرد و همه افراد خانواده جز مادر، با او بودند. بعد از ظهری بود مانند همه بعد از ظهرهای دیگر اواسط تابستان. هوا دم کرده و گرم بود. و جز در بعضی قسمتها، که توده های نقره ای ابرهای صاعقه خیز بر بالای کوههای سبزپوش معلق مانده بودند، هوا صاف و آسمان آبی بود. با این حال کسی نمی دانست که این ابرها همانجا می مانند و یا می بارند. بعضی اوقات طوفانی به راه می انداختند و گاهی آرام بر بالای کوهها قرار می گرفتند.

اطراف لینگ تان همه چیز آرام و ساکت بود و با گذشته فرقی نداشت مثل اینکه اصلا جنگی اتفاق نیفتاده

بود و لینگت‌تان فکر کرد آیا دادن اجازه مهاجرت به لائوئر کار درستی بوده است، لازم بود که پسر خوب جوانش بازنش که حالا به خاطر باری که داشت برای همه عزیز بود، خانه امن را ترك كنند؟ و يك لحظه در صحت و درستی مطالبی که از جوانان شنیده بود شك کرد. باور نمی کرد که در این لحظه سربازان دشمن در فاصله کمتر از صد میل به طرف این محل در حرکت باشند. پرنده ای بر درخت هلو بیرون در نشسته بود و آواز می خواند. هلوها رسیده بود. غلات در زیر آفتاب گرم تابستان رنگ سبز کمرنگ شده بود و تا چند روز دیگر زرد می شد.

آن زمان که درو کردن غلات شروع می شد، غیبت پسرش را با تلخی بیشتری احساس می نمود و حالا پیش خود فکر می کرد که این پسرش با دو پسر دیگر چقدر فرق دارد. لائوئر خصوصیات برجسته ای داشت که آنها نداشتند. فکرش بهتر کار می کرد. برخلاف پسر بزرگ فقط از روی ادب نمی خندید. با برادر کوچکش هم که فقط می توانست گاومیش را به چرا برد فرق داشت. و علیرغم همه گلایه های لینگ ساو، لینگت‌تان می دانست که جید بهترین زن خانه اوست. برای دومین بار مستقیماً با او طرف صحبت شد. زیرا او مرد باوقاری بود حرمت خود را نگاه می داشت و آداب و سنن را رعایت می کرد. بار اول که با او صحبت کرده بود زمانی بود که جید به عنوان عروس خانواده آمده بود و وظیفه داشت که به استقبالش برود و خیرمقدم بگوید. و حالا که می رفت با او خدا حافظی کرد.

«وظایف‌ها را خوب انجام بده، دخترم. این را بدان که او پسر من است و بچه‌اش نوه‌ام. سعادت هر دوی آنها به تو بستگی دارد. اگر زن وفادار باشد، هیچ بدبختی به مرد روی نمی‌کند. زن مانند ریشه است و مرد مانند درخت. و رشد درخت بستگی به ریشه دارد.»

جید جواب نداد، لبخند کوچکی بر لبان قشنگش بود که چیزی بروز نمی‌داد، نه اعتماد و اعتقاد به سخنان پدر-شوهرش و نه بی‌اعتنایی به آنها را، و بدین ترتیب لینگ‌تان به آنها اجازه رفتن داد و تا وقتی که از نظرها ناپدید شدند بانگاه دنبالشان کرد.

به طرف خانه برگشت و دید که از آشپزخانه دود بلند است. وقتی به آنجا رفت. زنش را دید که پشت بخاری نشسته و کم‌کم بوته‌های خشک را در آتش می‌ریزد. «کجا بودی؟ همه‌جا را دنبالت گشتند.»

«من نمی‌خواهم شاهد رفتن پسرم باشم. بگذار برود من طاقت دیدنش را ندارم.»

«تو گریه کرده‌ای.» لینگ‌تان به او خیره شد. چشمان زنش از گریه سرخ شده بود و اشک روی گونه‌هایش خشک شده بود.

زنش جواب داد، «نه گریه نکرده‌ام دود چشمم را اذیت می‌کند.»

لینگ‌تان چیزی نگفت. می‌دید که اشکها باردیگر در چشمان او حلقه زده است. نمی‌توانست کاری بکند که زنش را تسلی بدهد. همیشه همین‌طور بود. هر وقت زنش که به ندرت اشک می‌ریخت، گریه می‌کرد،

لینگ‌تان از حرکت باز می‌ماند و مثل سنگ می‌شد و نمی‌توانست کاری بکند.

... مشکل کسی جای خالی کسی را آن‌طور که

لینگ‌تان و زنش جای خالی جید و لائوئر را حس می‌کردند حس‌کنند. بقیه افراد خانواده همه بودند، بچه‌ها مثل همیشه در حیاط می‌دویدند و مرغ و خروس و مرغابیها را اذیت می‌کردند و دم سگ را می‌کشیدند، با رفتن جید و لائوئر جا باز شده بود و همه راحتتر می‌خوابیدند حالا وولین و زنش در اتاق خالی و مادر وولین روی تخت پسر سوم و پسر سوم روی نیمکت خیزران می‌خوابیدند، با این‌حال جای آن دو خالی بود. با رفتن آنها نوعی قدرت از خانه کم شده بود. برادر بزرگتر با نبودن لائوئر بیش از حد ملایم شده بود، هرچه پدر و مادرش می‌گفتند بی‌درنگ انجام می‌داد و از خود عقیده‌ای نداشت. لینگ‌تان می‌دانست هرکاری به او رجوع کند انجام خواهد داد، اما اگر کسی چیزی نمی‌گفت خودش نمی‌دانست چه باید بکند. لینگ‌تان حس می‌کرد حالا در واقع فقط خود او همه مسئولیت را بردوش دارد. پسر دومش علیرغم جوانی مردی متکی به‌خود بود جید نیز زنی با اراده و مصمم بود و می‌دانست بدون آنکه چیزی از کسی بپرسد چه بکند.

حتی لینگ‌سائو نیز برای جید دلتنگ شده بود و ناراحتی او بیش از آن بود که بروز می‌داد. بعد از چند روز با شرمزدگی و در حالی که می‌خندید به‌شوهرش گفت،

«من فکر می‌کردم وقتی این‌خانه روی آرامش به‌خود می‌بیند که جید در آن نباشد و خیال می‌کردم اگر روزی از اینجا برود اگر به‌خاطر پسر من نبود هیچ‌وقت نمی‌گفتم برگردد. اما ارکید خسته‌ام می‌کند. اگر من نباشم عقلش به‌هیچ‌کاری نمی‌رسد، و دختر بزرگمان که از صبح تا شب مانند بزغاله دنبال من افتاده و صدا می‌زند! ماما، دیگر چه بکنم؟ به‌او می‌گویم ببین اتاقها تمیز است یا نه، حیاط آب‌پاشی می‌خواهد یا نمی‌خواهد، برای درست کردن غذا سوخت کافی هست یا نیست، به‌ماهیهای دودی سرکشی‌کن، اگر کاری نیست هویجها را برای خشك کردن قاچ کن و نمك بزن وقتی همه را گفتم تازه می‌پرسد اول کدام کار را بکنم؟

لینگ‌تان به‌زنش که جلو آینه نشسته بود و موهای بلندش را شانه می‌کرد نگاه کرد چشمهای ریزش برق زد و گفت، «دختر توست هنوز از تو می‌پرسد چه بکند، زیرا همیشه به‌او گفته‌ای که چه بکند. اما جید که در کنار تو بزرگ نشده از دید خودش می‌بیند نه‌از دید تو.»

لینگ‌سائو از شانه‌کردن موهایش دست کشید و پرسید، «تقصیر من است؟» و آماده بود که قهر کند.

طی سالیان چنان این دو را بهم نزدیک کرده بود که تحمل شنیدن يك کلمه که دال بر خطایش باشد از این مرد نداشت. اگر کس دیگری به‌او ناسزا می‌گفت، به‌مادر و پدرش دشنام می‌داد یا می‌خندید و یا عصبانی می‌شد و متقابلاً ناسزا می‌گفت. اما وقتی شوهرش فقط می‌گفت که این کار می‌بایستی این‌طور باشد نه آن‌طور ناراحت

می‌شد و تصمیم می‌گرفت خشمش بر سر پیرمرد خالی کند اما موفق نمی‌شد، چون حرفهای شوهرش مثل خنجر در دلش می‌نشست و روزها می‌گذشت و آن را فراموش نمی‌کرد. لینگ‌تان به‌خوبی از این موضوع آگاه بود و به‌همین جهت جز در مواقع بسیار ضروری تذکری نمی‌داد و از بسیاری مسایل جزئی و پیش پا افتاده صرف‌نظر می‌کرد چون می‌دانست که زنش باطناسعی می‌کند به‌دلخواه او رفتار کند، گرچه لینگ‌سائو به‌این مسئله اعتراف نمی‌کرد و به‌همه می‌گفت که او مطابق میل خود رفتار می‌کند و از هیچ‌مردی حتی شوهرش نمی‌ترسد.

لینگ‌تان گفت، «تو در این ایالت بهترین مادر هستی! حتی در ممالك آن‌طرف دریا هم مادری مثل تو نیست. من نمی‌خواستم تو ملایم و کم‌قدرت باشی، همین حرارت و عرضه‌ات را دوست دارم، زبان تندت را حتی وقتی خودم هدف آن هستم دوست دارم.»

پیرمرد خندید و زن که از شادی سرخ شده بود دوباره مشغول شانه‌کردن موهایش شد. و برای آنکه خود را لو نداده باشد سعی می‌کرد همان‌طور که لبخند می‌زد رفتارش آمرانه باشد. دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا به‌نحوی برای شوهرش کاری انجام دهد. صورت مرد را نگاه کرد و گفت، «بیا جلو ببینم این لکه چیست روی چانه‌ات؟ نکند بعد از این همه سن و سال باز جوش درآورده باشی؟» لینگ‌تان نزدیک او رفت و روی او خم شد. می‌دانست زن چه می‌خواهد و چرا اصرار می‌کند صورتش را نگاه کند.

پیرمرد گفت، «چیزی نشده. جای گزیدگی كك است.»
لینگك سائو گفت، «به من نگو جای چیست خودم
می دانم.»

آن نقطه را بادست آزمایش کرد و دید که چیزی نیست
و با دست ضربتی به شانه های لخت شوهرش زد چون او
را دوست می داشت.

گفت، «دیگر نمی توانی كك ها را بگیری؟ و باید
مثل بچه ها كك ها همه بدنت را بگزند پیرمرد؟»

هر دو خندیدند و لینگك تان با خود اندیشید که اگر
این زن قبل از او بمیرد حتی در آن موقع که کاملاً تنها
است، نمی تواند با زن دیگری ازدواج کند. زیرا بعد از
او هرزنی به نظر هویج بی نمك می آمد. برای اینکه سربه
سرش بگذارد گفت، «می دانی چرا از جید خوش نمی آید؟»
لینگك سائو که شانه کردن موهایش را از سر گرفته
بود نگاهی موزیانه به شوهرش کرد و گفت، «همه چیز را
می دانم.»

مرد گفت، «این یکی را فکر نمی کنم. بگذار خودم
بگویم. علتش این است که شبیه خودت است.»

زن در دل از این تشبیه شاد شد، زیرا جید حقیقتاً زیبا
بود و زنی عادی نبود، ولی سعی کرد خود را عصبانی
نشان دهد و داد زد، «جید! مثل من!»

مرد گفت، «هردوی شما لجباز و بااراده اید و من
این قبیل زن ها را دوست می دارم» و دستش را برگردن زنش
انداخت. و لینگك سائو دستهای او را دور گردن خود
همان طور که در روزهای جوانی احساس کرده بود احساس

می‌کرد. اما حالا سنش از چهل متجاوز بود و می‌دانست که اشخاص میانسال نباید تقلید حرکات جوانها را دربیاورند سرش را حرکت داد و خود را عقب کشید. و لینگ‌تان که فکر او را خوانده بود خندید و لینگ‌سائو با دیدن صورت آفتاب‌سوخته و دندانهای سفید او فراموش کرد که این مرد پدر فرزندان اوست و سالیان دراز با او زندگی کرده است و دستهایش بی‌اختیار به‌دور کمر او حلقه زد و او را با همه نیرو به‌طرف خود کشید، گونه‌اش بر سینه مرد فرود آمد و ضربان تند و مرتب و قوی قلب او را شنید و خونسش با آهنگ آن به‌جریان افتاد.

مرد اظهار داشت، «ما باید با پسر و جید تفاهم داشته باشیم، چون مثل من و تو هستند.»

زنش جواب داد، «من همیشه گفته‌ام لائوئر بیش از همه بچه‌های دیگر به‌تو رفته است.»

شوهرش را رها کرد و به بافتن موها پرداخت و به این ترتیب آن لحظه سپری شد و لذتش برای هر دو ماند.

با گذشت زمان کم‌کم به‌نبودن پسر و عروس‌شان در میان خود عادت کردند، و خلاء پر شد و کارها بی‌وقفه ادامه یافت. لینگ‌تان پسر کوچکش را هم به مزرعه آورده بود تا به بقیه کمک کند و به‌جای او پسر بچه کوچکی را استخدام کرد تا در روزهایی که با گاومیش کاری نداشتند آن را به چراگاه ببرد و مواظبش باشد.

اورکید از رفتن جید خوشحال بود حالا دیگر کسی نبود که او را به‌خاطر تنبلی و سر ژولیده‌اش سرزنش

کند. حالا اورکید در میان زنان جوان خانه مقام اول را داشت.

اما پانسیائو برخلاف اورکید از رفتن جید بسیار متاسف بود. زیرا در روزهای اخیر جید هر شب چند حرف الفبا به او یاد می‌داد. در نظر دیگران این کار جید فقط تفریح ساده‌ای بود، اما جید می‌دانست چقدر برای خود پانسیائو اهمیت دارد. جید از همان روزهای اول ورود خود به این خانه متوجه تنهایی و دنیای ساکت این دختر گردید و می‌دید که کسی او را به صحبت نمی‌گیرد و او هم باکسی حرف نمی‌زند. او نیز در خانه پدرش دختر ساکتی بود. پدرش از بیشتر مردان دیگر ثروتمندتر بود، هم صاحب زمین بود و هم زمینهای دیگری را اجاره کرده بود، و زراعت می‌کرد، و صیفه داشت و روی هم رفته از هر دو زن دارای هفده اولاد بود. جید در میان این عده کثیر تنها بود و بیشتر به طرف مردم ساکت کشش داشت تا مردم پرگو. در این خانه هم که لینگ‌تان و لینگ‌سائو هرچه می‌خواستند می‌گفتند و لائوئر هم هرچه در دل داشت بیان می‌کرد، اورکید هم به همان اندازه که نفس می‌کشید حرف می‌زد و پسر كوچك هم روزها در خانه نبود، جید به این فکر افتاد نکند دختر آرام و بی‌صدا زیاد تنها باشد. در یکی از روزها که با او مواجه شده بود و نمی‌دانست چه بگوید گفت،

«دلت می‌خواهد چند کلمه خواندن و نوشتن یاد بگیری؟ آن وقت به‌جای اینکه تنها بنشیني می‌تواني کتاب

مرا برداری و بخوانی.»

پانسیائو به شتاب جواب داد، «اوه! نمی‌توانم! چگونه می‌توانم حروف را به خاطر بسپارم؟ می‌بینی که مادرم هرچه می‌گوید فراموش می‌کنم.»

جید گفت، «حروف را فراموش نمی‌کنی، زیرا چیزی را که به آن علاقه‌مندی یادت می‌دهند.» و پانسیائو شروع به درس خواندن کرد و حرفها را فراموش نکرد و جید حتی نیازی نمی‌دید که حرفی را دوبار تکرار کند.

با رفتن جید درس گرفتن تمام می‌شد و پانسیائو به ناچار حروفی را که یاد گرفته بود مرتب تکرار می‌کرد تا روزی در عطشی که برای یادگرفتن بقیه حروف داشت پیش زن باسوادی که با گروهی مهاجر از این ده می‌گذشت رفت و درس تازه‌ای گرفت. بعد از آن هروقت زنان باسواد به‌ده می‌آمدند پیش آنها می‌رفت و کم‌کم با حروف آشنایی بیشتری پیدا می‌کرد. روزی دانشجوی مهربانی از میان کتابهای معدودی که به‌همراه داشت یکی را بیرون کشید و به او داد و گفت، «خیلی مواظبش باش که خراب نشود. این روزها کتاب از نان و آب واجبتر است.»

پانسیائو تشکر کرد و کتاب را گرفت و اگرچه نمی‌توانست درست بخواند و کتاب را بفهمد اما هدفش این بود که هرطور شده روزی بتواند آن را بخواند. کتاب را مرتب ورق می‌زد و به کلمات آن خیره می‌شد و هر حرفی و علامتی را که می‌شناخت نشانه می‌کرد. اما

تعداد حروفی که می‌شناخت آن‌قدر زیاد نبود که معنا را بازگو کند.

... لینگ‌تان متعجب بود که چقدر به‌آسانی به این زندگی عادت کرده‌اند. کشتیهای هوایی هر روز می‌آمدند و همه به دیدن آنها عادت کردند، چون تصمیم داشتند اگر خود شهر هم به دست دشمن بیفتد در خانه و مزارع خود بمانند و به جایی نروند. نصف مردم شهر در همان اوایل جنگ گریخته بودند و بعد از آن به تدریج يك سوم دیگر نیز آنجا را ترك گفتند. آن عده هم که نرفته بودند یا جایی برای رفتن نداشتند و یا هزینه لازم در اختیارشان نبود، یا برایشان تفاوتی نداشت چه کسی بر شهر و مملکت حکومت کند همان‌قدر منتظر بودند که از صلح برخوردار شوند. همه می‌دانستند که انجام قضا یا به طریقی نزدیک است. زیرا دشمن به سرعت نزدیک می‌شد و شهرها یکی پس از دیگری سقوط می‌کرد از حادثی که در آن شهرها می‌گذشت خبری نمی‌رسید زیرا آنهایی که قبلاً فرار کرده بودند چیزی نمی‌دانستند و وقتی دشمن بر شهری دست می‌یافت سکوت بر همه جا مستولی می‌شد و کسی از هیچ‌جا خبری نمی‌شنید. هیچ کس نمی‌دانست دشمن ظالم است و یا خوش‌رفتار. و همه منتظر بودند.

لینگ‌تان هم مثل همه انتظار می‌کشید. اما کارها نیز می‌بایستی پیش می‌رفت. نمی‌بایست هربار که هواپیمایی ظاهر می‌شد به میان خیزرانها برود و پنهان بماند، ولی در ضمن نمی‌خواست سرش را در این راه بدهد.

يكی از شبها در آن موقع كه مردها مايلند زنهای خود را تنها بگذارند و دور از جنجال آنها و گریه بچه‌هایی كه به خواب می‌روند، دور هم بنشینند، به قهوه‌خانه رفت و به همسایگان و كشاورزان گفت، «براردان بزرگ من، شما و همه مردان زحمتكش هستیم. جنگ باشد یا نباشد، ما باید روزی خود را از زمین به دست بیاوریم. اما چگونه می‌توانیم كارمان رانكنیم در حالی كه هرروز بهترین ساعات روزمان را، بدون آنكه خسته شده باشیم باید پنهان زیر خیزرانها بگذرانیم.» صدایی از میان جمعیت گفت، «تو بیشتر از ما از این وضع ناراحت نیستی!» و زمزمه خفیفی در میان روستائیان پیچید.

صدای شخص دیگری گفت، «درست است، اما تو چه پیشنهادی داری؟ من به چشم خود دیدم كه یکی از این كشتیمهای پرنده به طرف مردی تیراندازی كرد و او را كشت. هیچ نوع بیکاری از مردن بدتر نیست.» از سخنان این مرد همه به خنده افتادند و لینگك‌تان نیز خندید و گفت، «من می‌گویم وقتی این كشتیمهای پرنده ظاهر می‌شوند هیچ يك از ما كار خود را متوقف نكنیم و وانمود كنیم كه سرمان به كار خود گرم است و آنها را نمی‌بینیم اگر آنها همه ما را در مزارع خود مشغول كار ببینند، برایشان صرف نمی‌كند كه ما را يك يك بکشند و راهشان را می‌گیرند و می‌روند.»

سر و صدای حاضران بلند شد و همه با این نظر موافقت كردند. بعد از آن کسی با دیدن هواپیماها خود

را زیر خیزرانها پنهان نمی‌کرد و هواپیماها از بالای سرشان رد می‌شدند. حالا همه يك کار می‌کردند و آن این بود که در نیمه صبح به‌کلاه خود شاخ و برگ می‌بستند تا اگر کسی از هواپیماها آنها را نگاه کند فقط سبزی ببینند، کلاه‌هایشان به‌حد کافی بزرگ بود و مانع دیده شدن شلوار آبی و پشت قهوه‌ای‌رنگ دهقانان می‌شد. دهکده و مزارع اطراف آن در میان سیل جمعیت مهاجرین مانند جزیره‌ای شده بود. آنها که می‌توانستند فرار کنند از شهر فرار کرده بودند. اما هر روز سروکله صدها مهاجر دیگر پیدا می‌شد و لینگ‌تان با پرسیدن از آنها دریافته بود که دشمن به‌سرعت نزدیک می‌شود. مهاجرین روز به روز از نواحی نزدیکتر کنده می‌شدند و بالاخره کار به‌جایی رسید که مردم از شهرهایی که او می‌شناخت دست به‌مهاجرت می‌زدند و پی برد که دشمن در جنگ فاتح شده است.

همواره از این مهاجرین می‌پرسید، «آیا ارتش‌های ما با آنها مقابله نمی‌کنند؟» و جوابی که می‌شنید غالباً تأسف‌آور بود.

جواب همه آنها این بود که، «سربازان ما عقب‌نشینی می‌کنند تا جایی در جنگ بزرگتری شرکت کنند.» اما کسی نمی‌دانست این جنگ در کجا و کی صورت خواهد گرفت.

لینگ‌تان به‌تدریج دریافته بود که محل این جنگ بزرگ فرسنگها دورتر از زمینهای او باید باشد. زیرا می‌دید که هیچ‌يك از مهاجرین در این حوالی نمی‌مانند

و متوجه نقاط دورتری هستند، پس به فکر افتاد تا خود و خانواده‌اش را آماده کند تا بتوانند در زیر تسلط دشمن هم به زندگی ادامه دهند.

آیا دشمن عادل بود یا ظالم؟ نمی‌دانست، زیرا سخنان ضد و نقیض بود و ولین که در خانه او به سر می‌برد می‌گفت مردم اقیانوس شرق که او با آنها معامله و دادوستد داشتند مردم خوب و مهربانی هستند، و از عده دیگری که از همان ساحل آمده بودند شنید که آنها پیاده نبودند و سوار قطار بودند، و با اینکه پرچم سفید صلح و بی‌گناهی افراشته بودند هواپیماهای دشمن بر آنها بمب فروریخته و صدها نفر را کشته و زخمی کرده‌اند. پس چنین دشمنی جز ظلم چیزی نداشت.

لینگ‌تان ساعتها در مزرعه در زیر شاخ و برگ درختان و کلاهش به این مسائل فکر می‌کرد و هواپیماها از بالای سرش رد می‌شدند.

با خود می‌اندیشید، «من کار خودم را می‌کنم. همان طور که سالها کرده‌ام.» به نظر او بزرگترین وظیفه هر مرد در این روزها این بود که خودش را و خانواده‌اش را زنده نگه‌دارد... بدین ترتیب تابستان رفت و پاییز فرارسید. محصولات آن سال همان‌طور که انتظار می‌رفت بسیار خوب و فراوان بود لینگ‌تان در ده سال اخیر خوشه‌های برنج را به این بزرگی ندیده بود. محصول به حدی خوب بود که دهقانان امید نداشتند بتوانند همه را جمع‌آوری کنند. کشاورزان تنها در فکر درو کردن و جمع کردن محصول بودند. وقتی سربازان، که قرار بود مدافع شهر

باشند، برای کمی‌گاه یا کلش برای رختخواب مراجعه می‌کردند و یا از آنها طلب می‌کردند که در کندن سنگر در اطراف شهر همکاری کنند با ترشروی جواب می‌دادند، «ما از هرچه سرباز و نظامی است متنفریم خسته شده‌ایم که کسب و کاری ندارند، و از برکت محصول ما زنده‌اند. شما کار خودتان را بکنید، ما هم کار خودمان را می‌کنیم.»

لینگ‌تان از این جواب به سربازها شاد شد، چون خودش هم از هر که در جنگ شرکتی داشت متنفر بود. با این‌حال روزی گفته‌های سربازی او را تحت تاثیر قرار داد سرباز بعد از آنکه کشاورزان با همان رفتار معمول خود با او روبرو شدند شروع به گریستن کرد و گفت، «اگر نتوانیم جلو دشمن را بگیریم و این منطقه هم به دست دشمن بیفتد آنچه به سر شما خواهد آمد وحشتناک خواهد بود، زیرا ما بدبختیها و فجایعی را که مردم ساحلی با آن روبرو شده‌اند به چشم خود دیده‌ایم.» اما کشاورزان توجهی نکردند و سربازان دوباره دور شدند.

لینگ‌تان برای تسریع در کار کوبیدن خرمن و درو همه افراد خانواده‌اش را به کار گرفته بود، همه به جز وولین در مزارع کار می‌کردند. زیرا این مرد کار را یاد نمی‌گرفت حتی در دست گرفتن داس را نمی‌دانست. اما دختر بزرگ لینگ‌تان هنوز این کارها را از زمان دختری به یاد داشت و دوشادوش بقیه فعالیت می‌کرد و گاهگاهی قهقهه‌ای سر می‌داد و می‌گفت،

«بگذار شوهرم در خانه بچه‌داری کند و من هم به مزرعه می‌روم و کار می‌کنم.» بدین ترتیب هر روز به مزرعه می‌رفت و از این کار لذت فراوان می‌برد. وقتی ساقه‌های نرم و ظریف برنج یا غلات را در دست خود می‌فشرد احساس خوشحالی می‌کرد و مانند مردان داس می‌کشید و درو می‌کرد و احساس غروری می‌کرد.

اما این کار او، موجب ناراحتی و مشکلاتی در خانه شد که یکی دو روز وقت گرفت شب وقتی به‌خانه برگشت وولین بسیار کج خلق و عصبانی بود و وقتی علت را پرسید شوهرش او را به اتاق خود فرستاد و بعد از لحظه‌ای خودش هم به دنبال او به اتاق رفت.

باخشم و غضب گفت، «تو زن من هستی یا دختر آن پیرمرد؟ انتظار داری کار تو را من بکنم؟ لابد بعد از این باید بچه را هم شیر بدهم.»

با شنیدن این سخنان زنش قاه‌قاه خندید چون وولین آن قدر چاق بود که خجالت می‌کشید حتی در گرمای تابستان از کمر به بالا لخت شود زیرا مردم به او می‌خندیدند و می‌گفتند که این مرد اندامی زنانه دارد و به راحتی می‌تواند بچه‌ها را شیر بدهد. وولین از گفتن این حرفها به زنش پشیمان شد و با عصبانیت مشت محکمی بردهان او کوبید به حدی که خون از دهانش فوران کرد و بدتر از آن اینکه پشت دست خودش هم بر اثر این ضربه زخمی شد.

مرد داد زد، «مرا گاز می‌گیری؟ ها» و آن قدر این حرف غیر منصفانه بود که زنش، که معمولاً مطیع و متواضع

بود، اختیار از کف داد و فریاد کشید و وولین به عمرش او را این چنین ندیده بود. زن با صدای بلند دشنام داد و گفت، «اگر پدرم نباشد کیست که به تو يك لقمه نان بدهد؟ چرا نباید من در کارها کمی کمکش کنم؟»

و با هر ده ناخن خود به جان وولین افتاد. مرد بیچاره که قبلاً چنین رفتاری از او ندیده بود فقط توانست خود را عقب بکشد و زن که هنوز خون از دهانش جاری بود او را دنبال کرد. لینگ سائو که از سروصدای آنها با خبر شده بود به عجله در را باز کرد و میان آنها پرید و دخترش را کنار کشید و گفت، «تو آبروی ما را بردی. چه کسی به تو یاد داده این گونه با شوهرت معامله کنی؟ وولین این دختر دیگر دختر من نیست! اگر تو هم نخواهی با او زندگی کنی هیچ سرزنشت نمی کنم. من سر تو کلاه گذاشتم، این زن هیچ شایسته تو نیست.»

لینگ سائو بدین گونه مرد حیرت زده را کمی آرام کرد و او را از آن اتاق بیرون برد و يك بادبزن در دستش گذاشت و يك فنجان چای برایش آورد و به پانسیائو گفت بچه ها را از او دور کند و دوباره به اتاقی که دخترش در آنجا بود برگشت. دختر مشغول شستن دهان و مرتب کردن موهای آشفته اش بود. وقتی لینگ سائو جریان واقعه را از او شنید بی اختیار خندید و گفت، «می دانم حق باتوست. من به عمرم مردی به تنبلی

شوهر تو ندیده ام. ولی مرد خوش خلقی است و این خودش خیلی مهم است. شهری است. آدم شهری در بیرون شهر مثل گربه ای است که در آب افتاده باشد. هیچ

نمی‌شود او را سرزنش کرد. وقتی خانه و زندگی داشت بهترین غذاها را برایت فراهم می‌کرد و هرچه در قدرت داشت با تو خوبی می‌کرد. بالاخره روزی دوباره خانه و کاشانه‌ای خواهد داشت. زن باید با مرد خودش بسازد. تو نباید فراموش کنی که ماندن در این خانه برای او بسیار سخت است و از این بابت خجالت می‌کشد. تو نباید او را تحقیر کنی. امروزه وضع بیشتر مردان از شوهر تو بدتر است.»

بدین ترتیب لینگ‌سائو مدتی دخترش را نصیحت کرد و سرانجام وادارش کرد که برود و از شوهرش معذرت بخواهد. وولین هم طوری او را بخشید انگار قضایا به او مربوط نبود.

اما لینگ‌سائو داستان را بطور کامل برای شوهرش نقل کرد و در تمام شب زن و شوهر به این مرد شهری که دامادشان بود خندیدند و به دخترشان که چنگالهای خود را در گونه‌های چاق و سفید شوهرش فروبرده بود افتخار کردند. برگونه وولین جای پنج ناخن زن دیده می‌شد. آنها وولین را دوست داشتند، ولی وضع او موجب خنده بود و در این روزهای پر هراس وجود شخصی که می‌توانست موجب خنده باشد غنیمت بود.

با این حال لینگ‌تان می‌دانست که نباید بین زن و مرد اختلافی وجود داشته باشد. به همین جهت به دخترش دستور داد که دیگر به مزرعه نرود و لینگ‌سائو هم مقداری دنبه گوسفند روی زخم صورت وولین گذاشت و بعد از يك هفته از زخمها اثری نماند. ولی

تا زخمها خوب نشد و ولین از خانه خارج نشد.

برنجها درو شده بود و صدای خرمنکوبها در سراسر دره تمام روز شنیده می شد. خوشه ها از ساقه ها کنده می شد و دانه ها در زیر سنگ خرمنکوبها از خوشه ها بیرون می ریخت گاوها و گاو میش سنگ را روی خرمن می کشیدند و اگر کسی چارپایی نداشت خودش سنگ را می کشید و زنها برنج را در نسیم ملایم پاییزی که فرا می رسید باد می دادند. و هر روز جز روزهای بارانی کشتیهای پرنده از پشت سلسله کوههای مشرق ظاهر می شدند و به طرف شهر می رفتند. روزهای بارانی محدود بود.

پیرمرد نودساله ده می گفت، «ما برای اینکه محصولات را جمع آوری کنیم آن قدر از خدایان تمنای آسمان صاف و بی ابر کرده ایم که حالا به هر حال آسمان صاف داریم و اگر خدایان هم ندانند چه باید بکنند چه کسی می تواند آنها را سرزنش کند؟ انسان در این روزها چه می داند برای چه چیزی باید دعا کند؟ آفتاب دشمن را می آورد و باران محصول را ضایع می کند.

لینگگ تان حرفهای پیرمرد را روزی که او برای تماشای خرمن از خانه بیرون آمده بود شنید و گفت، «من همان چیزی را که همیشه در موقع برداشت محصول از خدایان خواسته ام می خواهم - دعا می کنم که هوا صاف باشد و آفتاب بتابد، تا ما بتوانیم محصولات را جمع آوری و برای زمستان ذخیره کنیم.»

پیرمرد جواب داد، «درست است باید همیشه برای همان چیزی که می دانیم خیر است دعا کنیم.»

هیچ دهقانی، که به اندازه لینگت‌تان زمین دارد، نمی‌تواند همه محصول خود را انبار کند و باید قسمتی از آن را بفروشد، به علاوه مردمی هم که در شهر مانده بودند به غذا و آذوقه نیازمند بودند. بعضی از آنها در خانه‌های خود در زیرزمین‌ها گودالهایی برای ذخیره برنج و چیزهای دیگر کنده بودند تا در صورتی که خانه‌هایشان سوزانده شود یا بر اثر بمباران ویران گردد به آذوقه‌ها آسیبی نرسد. پس علیرغم میل خود لینگت‌تان مجبور بود به شهر برود و مقداری از برنجش را به فروش رساند و حالا جای پسر دوش را بیش از همیشه خالی می‌دید زیرا کسی را نداشت که به شهر بفرستد و ناگزیر بود خودش برود.

منتظر يك روز بارانی ماند. پالتویی را که از برگ نی ساخته شده بود و آب را مثل پر اردک از بدن دور می‌کرد پوشید و به مغازه‌های برنج‌فروشی در شهر رفت. دو برابر معمول رسیدن به شهر طول کشید چون راه گل بود. آنها که می‌توانند شهری را پر از شور و شغف و جنب‌وجوش کنند همه رفته بودند و دیدن آنها که مانده بودند غم‌افزا بود.

با این احوال در شهر حالتی از شجاعت احساس می‌شد. آنها که مانده بودند از چیزی شکایت و گله نداشتند و حاضر نبودند فرار کنند. در بازار برنج‌فروشان بیش از نصف مغازه‌ها بسته بود. آنها که مغازه‌شان باز بود حاضر بودند با لینگت‌تان معامله کنند. آنها اظهار می‌داشتند که هر اتفاقی بیفتد در شهر می‌مانند زیرا مردم

شهر احتیاج به غذا دارند و اگر آنها هم مغازه‌شان را ببندند چه کسی به آنها برنج می‌فروشد و چه باید بخورند؟ وقتی لینگ‌تان برای برنجهای خود قیمتی بیش از سالهای گذشته تعیین کرد مغازه‌دارها بدون هیچ اعتراضی قبول کردند و لینگ‌تان فکر کرد که این ایام نحس محاسنی هم دارد. با خوشحالی راه خانه‌اش را با کیسه‌ای پر از سکه‌های نقره در پیش گرفت و به صاحبان مغازه قول داد که باز برایشان برنج ببرد.

اما اخباری که می‌رسید یکی تلختر از دیگری بود و بدتر از همه این که حتی سفیدپوستهای شهر هم شهر را ترك می‌کردند. لینگ‌تان به عمرش این خارجیهایی سفیدپوست را ندیده بود، اما می‌دانست اگر خارجیها شهری را ترك کنند درست مثل این است که موشها کشتی را تخلیه کنند. بنابراین وقتی این خبر را شنید فهمید که حوادث بسیار تلخ و اسفناکی در شرف وقوع است.

شب وقتی در میان افراد خانواده این خبر را نقل می‌کرد و ولین گفت، «همه نمی‌روند. همیشه یکی دوتا یا حتی ده تا پیدا می‌شوند که در جای دیگر مسکن و مأوایی ندارند و مجبورند بمانند. و این خبر بسیار بد و غم‌انگیز است زیرا آنها همیشه از حوادثی که اتفاق می‌افتد اطلاع دارند. وقتی ما از هیچ چیز خبر نداریم آنها همه چیز را می‌دانند.»

اورکید پرسید، «این چه نوع جادوگری است که آنها می‌دانند؟»

ولین گفت، «آنها اخبار را از هوا می‌گیرند و

حرفهای خود را با سیم برای یکدیگر می فرستند.» و اورکید با دهان باز به او گوش داد و گفت، «امیدوارم هرگز چشم من به يك خارجی نیفتد. چون با دیدن آنها جابه‌جا از ترس می‌میرم.»

اما وولین این جهالت را تحقیر کرد و گفت، «من آنها را دوسه بار در مغازه‌ام دیده‌ام. آمده بودند اجناس خارجی بخرند آنها هم مثل همه پول دادند، و مثل همه ما دو پا داشتند، همه اعضا صورتشان هم برجاست تنها رنگ‌وبوی آنها عجیب است.»

اورکید پرسید، «می‌توانند حرف بزنند؟»
 وولین چهل زنانه او را تحمل کرد و جواب داد.
 «بله، اما مثل بچه‌ها شکسته.»

اورکید گفت، «با این حال مایل نیستم هیچ وقت آنها را ببینم.»

ولین جواب داد، «احتیاجی هم نیست که آنها را ببینی.» و سپس رو به لینگ‌تان کرد و گفت، «هرچه می‌شود بهتر است زودتر بشود. اگر شهر سقوط کند و به دست دشمن بیفتد دیگر هواپیماها حمله نمی‌کنند و من فکر می‌کنم بتوانم دوباره مغازه‌ام را باز کنم.»

لینگ‌تان از آنچه در ذهن داشت حرفی نزد. او پیش خود فکر می‌کرد که همین حالا هم بسیاری مغازه‌شان باز بود دامادش هم می‌توانست مغازه‌اش را باز کند. ولی می‌دانست که مردم دنیا دو دسته‌اند، آنها که شجاعت دارند و آنها که از این نعمت بی‌بهره‌اند و اگر وولین از آنهایی بود که بی‌شجاعت متولد شده بود تشخیصش

فقط به هنگام بروز خطر ممکن بود. از روی ادب جواب داد، «زیاد طول نمی کشد. بهتر است تا آن موقع همین جا پیش ما بمانی.»

در این روزها هرکس از این خانه می گذشت لینگ تان به او می گفت، «یکی از پسران من با زنش به همانجایی که شما می روید رفته است. جوان بلندبالایی است که از چشمان سیاه و براقش می توان به آسانی او را شناخت. زنش هم مثل خودش بلند و باردار است و به زودی وضع حمل می کند. اگر آنها را دیدی بگو که ما هنوز زنده ایم و وضع به همان ترتیب سابق است.»

بسیاری از رهگذران قول می دادند که آنها را پیدا کنند و پیام را برسانند. لینگ تان آرزو می کرد که کسی هم از آن دیار برگردد و خبری از آن دو برای او بیاورد، اما کسی بازنگشت.

... ماه دهم سال فرا رسید ماه دهم برای مردم و برای زندگی بهتر از ماه نهم بود یا بدتر کسی نمی دانست. غازه های سفید مانند پاییزهای گذشته مزارع را زیر پا می گذاشتند تا دانه هایی را که بر زمین ریخته بود برچینند، آسمان بالای سر آبی بود و بر دامنه کوهها و بالای تپه ها علفها می خشکید و آماده پذیرفتن داس بود. لینگ تان، وازخانه اش هرکس که می توانست، بیرون رفتند و علوفه زمستانی را درو کردند. از مردها فقط وولین در خانه ماند که حتی گرفتن داس را بلد نبود، و لینگ تان به دختر بزرگش دستور داد که در خانه بماند و به جای مادرش کار کند و لینگ سائو که در داس کشیدن مانند او

مهارت داشت، به کوه رفت. روزها پشت سر هم با هم در تپه‌های پر علف کار می‌کردند و شبها علفها را که به صورت پشته‌هایی درآورده بودند از کوه پایین می‌آوردند. هریک از آنها زیر پشته‌اش پنهان بود و فقط رد پای آنها دیده می‌شد. پشته‌ها را در مقابل خانه روی هم انبار می‌کردند. غذای کافی داشتند و حالا از نظر سوخت هم بی‌نیاز بودند و لینگ‌تان با خود فکر می‌کرد، «هر اتفاقی بیفتد، می‌توانم عائله‌ام را غذا بدهم.»

در روز دهم از ماه دهم استراحت کردند، چون روز جشن بود و عده کمی دانشجو از شهر به ده آمدند. لینگ‌تان از کمی عده آنها متعجب بود زیرا در سالهای گذشته در همین روز دستجات دانشجویان مانند دسته‌های ملخ به دهات می‌ریختند و در قهوه‌خانه و کوچه و معابر و میدان ده برای مردم نطق می‌کردند، می‌گفتند همه باید خواندن و نوشتن یاد بگیرند، باید هر روز شستشو کنند، مگس و پشه را بکشند و اگر کسی به بیماری آبله مبتلا شد به او نزدیک نشوند. يك بار لینگ‌سائو وقتی این حرف به گوشش رسید پرسید، «یعنی اگر کسی مریض شد، بگذاریم تا بمیرد؟» دهاتیها گوش می‌کردند و به حرفهای دانشجویان، اگر باور داشتند یا باور نداشتند، می‌خندیدند چون آنها جوان بودند و آنچه آموخته بودند چیزهایی نبود که قبلا پدرها و پسرها آموخته بودند. اما در دهمین روز دهمین ماه این سال تعداد دانشجویان کم بود و در حقیقت بیش از دو نفر به قریه لینگ‌تان نیامدند و آنچه می‌گفتند با گذشته فرق داشت.

هر دو نفر بسیار لاغر و ضعیف بودند و از بس کتاب خوانده بودند رنگشان پریده بود. هر دو عینک خارجی به چشم داشتند و لباسهای دانشجویی آبی پوشیده بودند، و به نظر می‌رسید که برای رفتن عجله دارند.

گفتند، «شما ای مردم دهکده، برادران بزرگ ما، به ما گوش بدهید. دشمن به سرعت نزدیک می‌شود و شما باید بدانید وقتی به اینجا برسند چه اتفاقی خواهد افتاد. انتظار صلح و آرامش نداشته باشید زیرا از آن خبری نخواهد بود. آنها بر شما حکومت می‌کنند و شما را برده خود خواهند کرد، شما را با تریاک ضعیف می‌کنند و هرچه دارید می‌برند. به هرکجا که رفته‌اند خانه‌ها را غارت کرده‌اند مغازه‌ها و انبارهای آذوقه را تاراج کرده‌اند و به زنها تجاوز کرده‌اند.»

آن روز لینگ‌تان بیکار بود و برای گذراندن وقت به طرف قهوه‌خانه رفت که شاید از مطربها و هنرپیشه‌های سیار که هر ساله در این روز می‌آمدند خبری باشد. اما از آنها خبری نبود و تنها آن دو دانشجوی پریده‌رنگ بودند که صحبت می‌کردند، نشست و سخنان آنها را گوش داد. و در میان جمعیت عموزاده سومش با زنش و پسرش که روزگاری عاشق جید بود نشسته بودند.

لینگ‌تان با صدای بلند گفت، «سربازان معمولاً از این کارها می‌کنند. در مورد تریاک هم به یاد دارم که در زمان حیات پدر بزرگم مأمورین دولت به‌زور مردم را وادار به کشت آن می‌کردند، چون می‌توانستند از آن مالیات سنگین بگیرند.»

آن دو جوان از اظهارات لینگ‌تان برآشفتمند و گفتند، «اما اگر دشمن ما را وادار به کشت تریاك کند خیلی بدتر است.»

آنگاه عموزاده لینگ‌تان از میان جمعیت بلند شد و گفت، «من یکی از افراد دشمن را مدت‌ها پیش دیده‌ام همه چیزش حتی رنگ پوستش شبیه خود ما بود. تنها کمی از ما کوتاه‌تر و پاهایش چمبری بود. با خود ما هیچ فرقی نداشت و اگر زبان ما را می‌دانست کسی نمی‌توانست بگوید که این هموطن ما نیست. اینها خیلی بهتر از این خارجیهای سفیدپوست هستند که به شیطان می‌مانند.»

به دلیلی که بر هیچ يك از ساکنان این دهکده معلوم نبود این حرفها آن دو جوان را بیشتر عصبانی کرد و پس از آنکه نگاهی با هم ردوبدل کردند یکی از دیگری پرسید، «چه فایده دارد که وقت خود را با این افراد نادان تلف کنیم، آنها هنوز نمی‌دانند وطنپرستی یعنی چه برای اینها خوردن و خوابیدن مطرح است و اگر آن را داشته باشند بقیه چیزها برایشان اهمیتی ندارد. اینها به این که چه کسی بر آنها حکومت می‌کند هیچ اهمیتی نمی‌دهند.»

و حالا نوبت دهاتیها بود که عصبانی شوند و لینگ‌تان اولین کسی بود که داد زد، «فرمانروایان خودی چندان رفتار عادلانه‌ای با ما نداشته‌اند. آنها فقط بلدند مالیات اضافی بخواهند، و از گوشت و پوست ما تغذیه می‌کنند. و اگر قرار است کسی خورده شود چه فرق می‌-

کند شیرها او را بدرند و یا ببرها پاره‌اش کنند؟
و بعد از این سخنان خم شد و کلوخی از زمین برداشت و آن را به‌سوی آن دو نفر پرتاب کرد، بقیه هم همین کار را کردند، و آن دو پا به فرار گذاشتند و دیگر از دانشجویان در روزها و حتی ماههای آینده خبری نشد و روز جشن چنین به‌پایان رسید.

لینگک‌سائو برای شام مرغی را سر برید زیرا آن روز جشن بود. خون مرغ را لخته کرد و از آن شیرینی پخت و بچه‌ها آن‌قدر خوردند که مریض شدند. روز بعد لینگک‌تان خوشحال بود که روز عادی است و می‌تواند به‌جای آنکه بیکار باشد به‌مزرعه برود. ولی به اتهام آن دو دانشجو که گفته بودند وطنش را دوست ندارد زیاد فکر کرد. در آن روزها زمین را دوباره برای کشت گندم زمستانی شخم می‌زد و همان‌طور که شیارهای تیره و سیاه خاک را که با شخم کنده می‌شد نگاه می‌کرد از خود می‌پرسید، «آیا واقعاً من این زمین را دوست نمی‌دارم؟ و مگر این زمین کشور من نیست؟ جوانان و از آن جمله پسر من و جید زمین خود را رها کرده و رفته‌اند اما من بیش از آن زمین را دوست دارم که بتوانم ترکش کنم. اگر بر سر آن کشته شوم باز هم نمی‌توانم از آن دل بکنم. آیا بیش از این هم می‌توان به کشور خود علاقه‌مند بود؟» اما آنچه را که در دل داشت به‌کسی نمی‌گفت زیرا حتی زنش هم از این قبیل مطالب چیزی درک نمی‌کرد. چیزهایی بود که این زن عقلش به آن می‌رسید و لینگک‌تان از آنها برایش صحبت می‌کرد، اما این افکار که گاهگاهی

در مغز لینگت‌تان شکل می‌گرفت برای او قابل فهم نبود و لینگت‌تان تنها خودش به آنها فکر می‌کرد و برایشان ارزش قایل بود و فراموششان نمی‌کرد.

هر روز که باران می‌بارید لینگت‌تان مقداری از برنجی را که وعده داده بود به‌شهر می‌برد و روزی هر دو پسرش را با خود برد تا برنج بیشتری حمل کنند. در شهر این خبر دهان به دهان می‌گشت که دشمن رو به این منطقه پیش می‌آید و لینگت‌تان و پسرانش این خبر را اولین بار از مغازه‌ای که برنج به آن می‌فروختند شنیدند.

این مغازه متعلق به شش برادر بود که پدر و عمویشان نیز قبل از آنها مغازه برنج‌فروشی داشتند. همه مردمی با شخصیت بودند و سخنان آنها مورد اعتماد بود.

وقتی برنجهای لینگت‌تان را وزن می‌کردند برادر بزرگتر گفت، «نمی‌دانم این برنجها را چه کسی خواهد خورد چون امکان دارد قبل از اینکه آنها را بفروشیم دشمن اینجا رسیده باشد. ما مغلوب شده‌ایم و همه باید این را بدانیم فرمانروایان ما از اینجا رفته‌اند و پایتخت را به‌داخل کشور منتقل کرده‌اند.»

آن روز مغازه این شش برادر نابسامان بود، زیرا تصمیم گرفته بودند که پراکنده شوند مبدا همه یکجا کشته شوند و کسی نباشد که نام‌خانواده رازنده نگاهدارد. بنابراین قرار شده بود دوتن از آنها به‌طرف غرب بروند و دو نفر دیگر رهسپار جنوب شوند و برادر بزرگ و

آنکه از همه کوچکتر بود در شهر بمانند. مغازه پر از چمدان و ساک و بقچه و بسته بود. زنها با سیمای وحشتزده و بچه‌ها که همه گریه می‌کردند به‌مغازه ریخته بودند و برادران بسیار گرفته و غمگین به‌نظر می‌رسیدند. زیرا هیچ‌یک امید نداشت که روزی دوباره بقیه را ببینند. چون کسی در این روزها از سرنوشت خود اطلاعی نداشت. لینگ‌تان و پسرانش منتظر ماندند تا برنجها وزن شد و پول آن را گرفتند و در تمام مدت فقط نگاه می‌کردند و دلشان با وحشت بیشتری انباشته می‌شد. این دشمن حقیقتاً چگونه بود و روزگار مردمی که فرار نکرده بودند چه می‌شد و آیا فرار کردن بهتر بود یا ماندن؟ يك كلمه هم نگفتند تا برنجشان وزن شد و پولش را گرفتند، آن وقت لینگ‌تان گفت، «کی باید منتظر دشمن باشیم؟»

برادر بزرگ جواب داد، «اگر به‌مانعی برنخورند در مدتی کمتر از يك ماه.»

لینگ‌تان پرسید، «پس فرمانروایان ما در هیچ جا جلو آنها را نمی‌گیرند؟»

«دشمن تفنگ دارد، ما نداریم. وقتی ما مشغول ساختن مدارس و راه و ساختمانهای تازه بودیم دشمن سرگرم ساختن اسلحه و کشتی و هواپیما و توپهای بزرگ بود و حالا ما جز دست خالی و تن بی‌دفاع چه داریم که با آن بجنگیم؟»

لینگ‌تان جوابی نداد و پسرانش را جلو انداخت و در هوای سرد آخرسال راه خانه را در پیش گرفت و در

طول راه درباره آنچه که شنیده بود فکر کرد. بله، گذشتگان به فرزندان خود یاد داده بودند که هیچ انسان شرافتمندی سرباز نمی شود و جنگ طلبان پست ترین مردم هستند و سزاوار احترام نیستند، و همه آنها به این گفته ها ایمان داشتند.

لینگ تان با خود گفت، « و من هنوز به این اصل ایمان دارم. زندگی بهتر از مرگ است و صلح بهتر از جنگ است، گرچه بعضی چون راهزنان منکر می شوند اما حقیقت جز این نیست.»

اما آن روز دروازه خانه اش را به دقت نگاه کرد و لولاها و چفتهای آن را امتحان نمود، شکافی را که در دیوار بود تعمیر کرد و پنجره كوچك آشپزخانه را که به كوچه باز می شد بست و تصمیم گرفت در صورت آمدن دشمن همه افراد خانواده را در خانه بگذارد و تنها خودش با دشمن روبرو شود. ترس عمیق و ناشناخته ای از این مجهول در وجودش ریشه دوانده بود. معتقد بود این چند روزی را که به آمدن دشمن باقی است باید قدر شناخت. حتی ساعتها را می شمرد، مثل اینکه مرد محتضری است و آخرین ساعات گرانبهای عمر خود را می شمارد. بیش از همیشه زیبایی و جلال و ابهت کوهستان و عزیز بودن زمینهایش را احساس می کرد. حتی آنهایی که در خانه بودند در نظرش عزیزتر شده بودند. برای پانسیائو يك كت ابریشمی آبی و برای لینگ سائو ده ذرع كتان سفید و عالی که دستگاه بافندگی خودشان نمی توانست نظیر آن را تهیه کند خرید. به هريك از پسرانش ده دلار نقره و به

هریک از نوه‌ها يك سکه داد. برای دختر بزرگش هم يك دست لباس کتانی خرید، هیچ يك از اعضای خانواده از سخای او سر در نمی‌آوردند. او می‌خواست در این روزهای آخر که آرامشی داشتند از حسن نیتی که نسبت به آنها و به همه داشت آگاه باشند.

وقتی با تعجب او را نگاه می‌کردند می‌گفت، «حالا می‌توانم این هدایا را به شما بدهم اما نمی‌دانم همیشه قادر به این کار خواهم بود یا نه.»

همه با خوشحالی هدایای خود را می‌گرفتند و با این حال همه نگران بودند درست مثل اینکه روزهای آخر عمر لینگ‌تان فرا رسیده است.

شب همسرش از او پرسید، «تو حالت خوب است؟ مثلاً اینکه با اشتهای همیشه غذای خوری. عوض شده‌ای.» لینگ‌تان جواب داد، «عوض نشده‌ام. و عوض نخواهم شد. تا بمیرم همان خواهم بود که هستم، و به این زودیه‌ها هم نخواهم مرد.»

این سخنان را طوری غریب ادا کرد که زنش خواست چیزی بگوید اما دهان خود را بست. می‌دانست که لینگ‌تان مردی است که می‌داند چه می‌کند و چرا می‌کند. در مقابل چنین مردی بهتر آن است که زن حرفی نزند و بداند که مردش اشتباه نمی‌کند.

در اوایل ماه یازدهم دشمن به حوالی شهر رسیده بود. در روزهای آرام وقتی لینگتان در حین کار سرش را بلند می‌کرد، از دور صداهای مبهم و نامشخص جنگ را می‌شنید. گاهگاهی غرش شدیدی شنیده می‌شد که کسی نمی‌دانست از چیست. تا اینکه روزی چند نفری که از شهر آمده بودند گفتند که این صدای توپهای بزرگی است که دشمن در اختیار دارد.

سیل مهاجرین که فرار می‌کردند قطع شده بود. همه آنها که می‌توانستند بروند رفته بودند و تنها آنهایی مانده بودند که می‌دانستند در هر شرایطی باید بمانند. لینگتان روزها را در مزرعه به کارهای زمستانی می‌گذراند و شبها از ساقهٔ برنج سندل درست می‌کرد. در یکی از روزها برف سبکی زمین را سفید کرد. گندم در زیر برف سبز می‌شد. اما برفها به زودی آب‌شد و روزهای دیگر به دنبال هم آمدند و با هر روز خبرهای وحشتناک تازه‌ای همراه بود.

در هفتمین روز آن ماه آخرین فرمانروایان از شهر بیرون رفتند. يك لشگر در شهر مانده بود تا با دشمن مصاف دهد. اما این کدام لشگر است که بدون فرمانده بتواند جنگ کند؟ مردم وقتی این خبر را شنیدند نالیدند

و ساکنان دهات تا بیست میلی اطراف خود با خنجرهای زنگ‌زده و شمشیرهای کهنه که از پدرانشان باقی مانده بود و با تفنگهای قدیمی و از کار افتاده که از دزدان و قاچاقچیان خریده بودند، تا از خود در مقابل راهزنان و چپاولگران، دفاع کنند، مسلح شدند. در وهلهٔ اول آماده بودند از خود در مقابل سربازان خودی دفاع کنند چون سربازان با هر پرچمی که بودند در حین عقب‌نشینی هر چه سر راهشان بود می‌بردند چون می‌دانستند هرگز دوباره از این راه برنمی‌گردند و هرکاری بکنند به حساب دیگران گذاشته می‌شود. لینگ‌تان هم با شمشیری که لبهٔ پهنی داشت، و از پدرش به‌او رسیده بود، خود را مسلح کرد. این شمشیر برای دو نسل ته کیسهٔ پوست خوک مانده بود و حالا لینگ‌تان آن را بیرون آورد و زنش آن را با خاکستر صیقل داد. لینگ‌تان شمشیر را دو سه بار تاب داد و دید که می‌توان از آن چون داسی استفاده کرد و آن را بر میخی کنار در آویزان کرد تا برای موقع لزوم در دسترس باشد. بدین ترتیب ماه به نیمه رسید و همه می‌دانستند که یکی از این روزها ممکن است آخرین روز آزادی آنها باشد. پیشرفت دشمن را به این طرف با واضح‌تر شدن صداهایی که از میدان جنگ به گوش می‌رسید حدس می‌زدند. صدای غرش توپخانهٔ دشمن حالا به‌حدی قوی بود که گاه ظروف را روی میزها می‌لرزاند و بچه‌ها را به گریه می‌انداخت.

در چند روز آخر لینگ‌تان بدترین خبرها را از دهاتیهای که به شهر نزدیکتر بودند شنید. لینگ‌تان و

اقوامش در این مورد خوشبخت بودند که دهکده‌شان بیش از سه میل تا شهر فاصله داشت. سربازان تا دو سه میلی دهات را سوزانده بودند تا چیزی به دست دشمن نیفتد. حالا دسته‌های نامنظم و متفرق کشاورزان باکوله‌پشتیها و بچه‌های کوچکشان که در سبد به چوبدستی آویزان بود وارد می‌شدند، مثل سالهای قحطی. وقتی لینگ‌تان می‌پرسید که چرا می‌گفتند،

«خانه و مزرعه و محصول ما را آتش زدند. الان زمینهای ما دشتی سوخته است، می‌رویم تا لااقل خودمان کشته نشویم.»

آن روز در حالی که صدای انفجارهای میدانهای جنگ گوشها را کر می‌کرد لینگ‌تان به دیدن مزارع خود رفت. آیا او هم می‌بایستی مزارعش را به آتش بکشد؟ اما با خانواده‌ای که این همه زن و بچه در بین آنها بود کجا می‌توانست برود، و اگر محصول برنج و علوفه را می‌سوزاند چه کسی غذای آنها را می‌داد؟ کاری که بیش از هر چیز نمی‌خواست بکند ترك کردن زمینش بود.

شب موقع خوابیدن به زنش گفت، «اگر می‌توانستم زمینهایم را مثل کاغذی لوله کنم و با خودم ببرم، می‌رفتم اما مزارع من زیر پوست زمین و در شکم زمین فرو رفته است و حاضر نیستم از آنها صرف نظر کنم. من در اینجا می‌مانم و هر اتفاقی بیفتد زمینهایم را رها نمی‌کنم.»

لینگ‌سائو گفت، «من هم با تو می‌مانم.»

روزها می‌گذشت و با رفتن فرمانروایان، مردم بیشتر ثبات نشان می‌دادند زیرا می‌دانستند که خودشان

و تنها خودشان باید در برابر دشمن ایستادگی کنند و مسئولیت هر نوع پیشامدی به عهده خود آنهاست. این حوادث بارها در زمانهای دیگر نیز اتفاق افتاده بود زیرا فرمانروایان همیشه اولین کسانی هستند که فرار می کنند و مردم باید برجا بمانند که استقامت نشان دهند. صدای میدان جنگ ساعت به ساعت واضحتر به گوش می رسید.

روز دهم آن ماه این خبر چون باد در همه روستاها پیچید که دشمن تا سه روز دیگر به اینجا خواهد رسید. لینگتان اگر چه این خوشبختی را داشت که مزارعش در مسیر راهپایی نبود که دشمن از آن وارد شهر می شد اما همین مسئله خود يك بدبختی هم به همراه داشت و آن این بود که سربازان بعد از آنکه از مقابل دشمن فرار می کردند از این طرف عقب می نشستند، بی نظم و آشفته هرچه بود می بردند مثل نهر در دهکده ها جاری می شدند، مردان وحشی وحشتزده ای که فقط می خواستند دورتر بروند به علت نداشتن فرمانده مهم نبود که چقدر در مقابل دشمن رفتار ننگینی داشته اند، و تنها به فکر نجات جان خود بودند.

لینگتان در خانه اش را به روی همه اینها بسته بود. سربازان می آمدند و در را می کوبیدند اما در آنچنان محکم بود و آنها آنقدر عجله داشتند که وقت اینکه در را بشکنند و به زور وارد خانه شوند نبود. وقتی می دیدند این در باز شدنی نیست به خانه های دیگر می ریختند و بدین گونه خانه لینگتان در امان ماند. اما خرابیهایی

که این سربازان برجا گذاشته بودند شرم آور بود، بسیاری فریاد می کردند که دشمن بدتر از این نمی تواند باشد، و بسیاری صریح می گفتند که آرزو دارند دشمن هرچه زودتر بیاید چون حداقل نظم و ترتیبی برقرار می شد. دزدان و راهزنان هم از همه جا مانند گیاهان هرز سر بلند کرده بودند. هروقت یکی از کشاورزان مقداری از محصول را می فروخت و پولی داشت این آوارگان بو می بردند و شب می آمدند و آنچه می خواستند می بردند. به تمام غمها این غم دیرینه هم اضافه شده بود.

اولین یکی از آنهايي بود که صلح و آرامش را به هر قیمت که شده آرزو می کرد. بعد از آنکه آخرین فرد لشکریان شکست خورده از این ناحیه دور شد از خانه بیرون آمد و در کوچه و میدان ده به گردش پرداخت. همه دکانها چپاول شده بود، در نانوایی حتی يك نان هم باقی نمانده بود، همه چیز رفته بود بی آنکه دیناری به کسی رسیده باشد.

وقتی به خانه برگشت گفت، «هیچ کس نباید بگوید که اوضاع از آنچه سربازان خودمان به وجود آورده اند بدتر خواهد شد. به محض اینکه دشمن شهر را تصرف کند می روم و مغازه ام را باز می کنم زیرا با آمدن آنها وضع ما بهتر خواهد شد.»

لینگ تان جواب داد، «اگر حرف تو درست باشد، من هم حاضرم حکومت و فرمانروایی آنها را قبول کنم.» زیرا لینگ تان در حین عقب نشینی سربازان در گوشه ای از پشت بام خانه خود را پنهان کرده بود و اعمال آنها

را دیده بود و آنچنان از آنچه می‌دید غضبناك شده بود که به زحمت توانسته بود جلو خود را بگیرد و به آنها حمله نکند، گرچه می‌دانست وقتی کسی سرباز شد دیگر از انسانیت در او اثری نیست و به حیوانی مبدل می‌شود که روزگاری در يك زندگی دیگر بوده است.

و بالاخره غائله عقب‌نشینی این مردان نیز پایان یافت. در روزهای ساکتی که بعد از عقب‌نشینی سربازان و قبل از آمدن دشمن فرا رسید لینگ‌تان دهاتیها را در قهوه‌خانه جمع کرد. تادربارهٔ روبه‌رو شدن با دشمن مشورت کنند. همه می‌دانستند که وقت زیادی به آمدن دشمن نمانده است.

لینگ‌تان گفت، «بدون شك آنها متوجه خواهند شد که ده ما کاملاً بی‌دفاع است و حتی دشمن نیز با مردمی که راضی هستند آنها بیایند، بد رفتاری نخواهد کرد. پس بگذارید در مورد چگونگی روبه‌رو شدن خود با آنها، به طوری که آسیبی به ما نرسانند فکر کنیم. باید سعی کنیم در رفتارمان خوشامدگویی مصنوعی نباشد و به آنها حالی کنیم که ما مردمی منطقی هستیم و آنچه را که در زندگی پیش می‌آید درك می‌کنیم و می‌توانیم با واقعیات بسازیم.»

همه با این نظر موافقت کردند و بعضیها پرسیدند، «این دشمن از کدام راه و چه وقت به این‌ده می‌آید؟ و ما در کدام راه باید آنها را ملاقات کنیم؟» وعده‌ای سؤال کردند «و چگونه با آنها باید برخورد؟» زیرا این مردم هیچ‌کدام در هیچ زمانی فاتحین خارجی ندیده بودند و

با اینکه همه به آنها امید بسته بودند و هر که هرچیز خوب که درباره آنها شنیده بود برای دیگران می گفت، نمی دانستند طرز رفتارشان با غالب چه باید باشد.

پیرمرد نود ساله با معرفتی که اندوخته بود گفت، «ماغیر از آداب و سنن خودمان چه راه و رسمی می دانیم؟ همانگونه که با نجبا و اشراف وقتی به ده ما می آمدند رفتار می کردیم با اینها هم رفتار می کنیم.»

چون پیر بود همه، سخنانش را گوش دادند و همه با این نظر موافق بودند. بنابراین قرار گذاشتند وقتی دشمن به حوالی ده رسید دستجمع از ده بیرون بروند و پیرمرد در جلو و قبل از همه حرکت کند و بقیه هم به دنبال او راه بیفتند و در قهوه خانه چای و شیرینی و میوه برای پذیرایی حاضر باشد و بدین ترتیب فتح به طور محترمانه صورت گیرد. وقتی این قرارها گذاشته می شد عده ای ابراز امیدواری می کردند که سرانجام نظم و مقررات برمی گردد و حتی می گفتند که بعید نیست این فاتحین از مامورین خودشان بهتر باشند.

وقتی همه تصمیمات گرفته شد قهوه چای را صدا کردند و به او دستور دادند که در این روزها همیشه چای و شیرینی آماده داشته باشد و او قول داد همه چیز را آماده کند، و دهقانان پراکنده شدند و به انتظار نشستند.

در روزهای بعد هر کس به شهر می رفت تعدادی پرچم کاغذی کوچک دشمن را باخود به ده می آورد تا در روز استقبال آنها را در دست بگیرند و برای تسلی خاطر خود به همدیگر می گفتند که در شهر شنیده اند این خارجیها از

مردم خودشان بهترند و همیشه در ممالك خارجي نظم و انضباط بهتری برقرار است و در بیم و امید انتظار ورود دشمن را می کشیدند.

... سیزدهمین روز از ماه یازدهم فرا رسید. صبح وقتی لینگتان از خواب بیدار شد می دانست که چه روزی است. تمام صداهاى جنگ قطع شده بود. هوا مانند سالهای قبل از آمدن دشمن به مملکت آرام و بی سرو صدا بود. يك صبح آرام زمستانی بود و اولین شب نیم یخ زده زمین را سفید کرده بود. زودتر از موقع بیدار شده بود زیرا این شبها بد می خوابید. به طرف در حیاط رفت و مزارع سفید یخ زده را نگاه کرد. گندمها در زیر شب نیم یخ زده سبز می نمود و لینگتان از خود می پرسید، «آیا من آنها را درو خواهم کرد یا تا آن موقع شخص دیگری جای مرا خواهد گرفت؟» روی بامهای گاهگلی یخها از حرارت دود آتشی که زنها روشن کرده بودند و در هوا پیچ می خورد آب می شد. بدون آنکه به سؤال خود پاسخ دهد به خانه برگشت و دید که لینگ سائو هم آتش را روشن کرده است. یکراست پیش زنش، که پشت بخاری بود رفت در زندگی مشترکشان بارها او را در آنجا دیده بود.

لینگتان گفت، «این همان روزی است که از آن می ترسیم»

زنش جواب داد، «بله، همان روز است.» و چشمانش را بلند کرد و شوهرش را نگاه کرد. لینگتان در این نگاه ثبات دید.

زن گفت، «من از هیچ مردی نمی ترسم.»

این کلمات آشنا این بار مفهوم دیگری داشت و او این را احساس کرد و گفت، «من هم نمی ترسم.»

دست و رویش را شست و دهانش را به آرامی آب کشید. بقیه نیز یکی یکی و بی سرو صدا بیدار شدند و از رختخواب بیرون آمدند و پشت میز صبحانه نشستند. حتی بچه ها نیز که سایر روزها بازی می کردند و یا دعوا و سروصدا راه می انداختند امروز آرام و ساکت بودند. وقتی که همه صبحانه خوردند لینگه تان به عنوان رئیس خانواده گفت، «با آرامش و سکوتی که همه جا را فرا گرفته است معلوم می شود که جنگ تمام شده است. ارتش ما عقب نشینی کرده و امکان دارد دشمن شهر را گرفته باشد. ما باید در چهاردیواری همین خانه بمانیم. هیچ يك از شما اجازه ندارید بدون اجازه من بیرون بروید. مخصوصاً هیچ زن یا بچه ای حق ندارد پایش را از در بیرون بگذارد. من به کارهایم می رسم و تمام راهها را زیر نظر خواهم داشت اگر بیگانه ای آمد تنها من و او صحبت می کنیم هیچ کس نباید خود را نشان دهد مگر پسر بزرگم و آن هم در صورتی که من به او احتیاج پیدا کنم. هیچ زنی به هیچ عنوان نباید دیده شود.»

همه سر خود را خم کردند و در آن خانه آن روز ساکت و طولانی شروع شد. زن ها مشغول کار خود شدند و وولین به اتاق خود رفت. پسر ها نیز به ساختن سندل و بافتن طناب سرگرم شدند. اما لینگه تان نشست و چپقش را دود کرد. فکرش کار نمی کرد و نمی توانست به چیزی بیندیشد. بعد از لحظه ای متوجه شد علت این است

که گوش می‌دهد، گوش می‌دهد، ولی چیزی نمی‌شنود. مدت درازی منتظر ماند و بالاخره به‌نظرش آمد باید بفهمد که چه اتفاقی افتاده و معنی این سکوت سنگین و طولانی چیست. در اواسط روز در را کمی باز کرد. شب‌نمهای یخ‌زده روی مزارع آب شده و هواگرم بود. سگ را که برای اعلام خطر از خانه بیرون فرستاده بودند به محض اینکه در را باز دید خود را به پای صاحبش مالید، جیره خود را می‌طلبید. هیچ موجود زنده دیگری دیده نمی‌شد. همه دهاتیها درها را به‌روی خود بسته بودند و کسی از شهر نمی‌آمد و کسی هم به آنجا نمی‌رفت و تا آنجا که چشم کار می‌کرد راه‌ها خالی از رهگذر بود.

لینگ‌تان از در بیرون آمد و لحظه‌ای ایستاد. چپ‌ش را همچنان در دست داشت. به‌طرف شهر نگاه کرد اما اثری از آتش سوزیهای بزرگ ندید. دیوارهای بلندشهر ساکنان خود را در بر گرفته بود و هیچ علامتی وجود نداشت که نشان بدهد آنها در این لحظه از چیزی رنج می‌برند. کم‌کم دیگران نیز که درهای خود را کمی باز کرده بودند بیرون آمدند تا اینکه تعدادشان به دوازده یاسیزده نفر رسید همه به طرف لینگ‌تان راه افتادند.

لینگ‌تان پرسید، «کسی از شما خبر تازه‌ای دارد؟» بعضی‌ها گفتند، «هیچ چیز»، و چند نفری هم سرشان را تکان دادند.

پسر عموزاده سوم لینگ‌تان پرسید، «بهتر نیست از جایی خبری کسب کنیم؟»

لینگ‌تان پرسید، «چگونه می‌توان خبر کسب کرد؟»

تو جرئتت را داری به شهر بروی و خبری بیاوری؟ تودر میان ما تنها کسی هستی که زن و بچه و نوه نداری.»

مرد جوان گفت، «من خواهم رفت. من نمی‌ترسم.»

و موهای سیاهش را که جلو چشمانش افتاده بود کنارزد.

لینگ‌تان گفت، «اول به پدرت بگو بعد برو. اگر صدمه‌ای ببینی من تقصیر را برعهده نخواهم گرفت.»

جوان خودخواهانه گفت، «پدرم مرا به خودم وا گذاشته، من خودم تصمیم می‌گیرم.» و برای اثبات سخنان خود همان لحظه راه شهر را در پیش گرفت.

یکی از آن میان گفت، «خوشحالم که او پسر من نیست.» و همه تصدیق کردند.

بعد از آن چون دیگر مطلبی نبود که با هم صحبت کنند هریك به خانه خود رفت و در را محکم پشت سر خود بست و ظهر فرا رسید و بعد از ظهر شد. در تمام این ساعات سکوت همچنان برقرار بود و تنها یکی دو بار صدای گلوله‌ای به گوش رسید.

در نیمه‌های بعد از ظهر لینگ‌سائو خسته بود و بچه‌ها که همه روز آرام گرفته بودند دیگر نمی‌توانستند آرام باشند و می‌خواستند که به حیاط بروند و بازی کنند و اولین وقتی شنید که عموزاده به شهر رفته است می‌خواست که بیرون برود اما لینگ‌تان می‌ترسید زیرا معتقد بود اگر دشمن او را ببیند خیال می‌کند که مرد بسیار ثروتمندی است و درخانه‌اش همه نوع غذا و وسایل نفیس و عالی پیدا می‌شود.

لینگ‌سائو گفت، «اگر چند روزی وضع به همین

منوال باشد دیوارهای خانه از داخل منفجر خواهد شد.»
لینگت‌تان در را کمی باز کرد. در چند خانه دیگر هم کمی باز شده بود و چند پسر بچه در بیرون بازی می‌کردند. یکی دو دکان هم باز شده بود لینگت‌تان وقتی وضع را آرام دید بچه‌ها را صدا زد و گفت،

«هرکس می‌خواهد می‌تواند دم در روی زمین خرمن—
کوبی برود اما دورتر نروید تا هروقت لازم شد در بسته شود فوراً بتوانید برگردید.»

همه با خوشحالی بیرون آمدند و متعجب بودند که همه چیز مثل سابق است.

اورکید با خوشحالی گفت، «به خدا قسم خیال می‌کردم رنگ زمین هم عوض شده است.»

لینگت‌تان همه‌جا را به دقت بررسی کرد و هیچ‌کجا بیگانه‌ای یا چیز تازه‌ای ندید. فکر کرد بهتر است به خانه عموزاده‌اش برود و ببیند پسرشان برگشته است یا نه، از کوچه پایین رفت و دهقانان از لای درهای نیمه‌باز او را صدا می‌زدند و با او صحبت می‌کردند یکی از آن میان خنده‌کنان گفت،

«اگر حمله دشمن این است می‌توانیم آن را تحمل کنیم!» و یکی گفت، «مثل این‌که دشمنان ما را به حال خود گذاشته‌اند!»

لینگت‌تان حرف همه را تصدیق می‌کرد و یگراست به خانه عموزاده‌اش رفت. زن عموزاده آشفته بود زیرامی—بایستی آتش‌رو روشن نگاهدارد تا غذای پسرش سرد نشود و نمی‌خواست سوخت را حرام کند، اما چاره نبود

جز اینکه منتظر بماند. این زن از هیچ چیز به اندازه این که سوخت را بیموده مصرف کند نمی ترسید. لینگ تان او را آرامش خاطر داد و گفت ممکن است پسرش خواسته باشد که شب برگردد. عموزاده اش شام خورده بود و حالا دندانهایش را خلال می کرد و ضمناً روزنامه قدیمی را که در دست داشت ورق می زد و بعد از لحظه ای گفت،

«روزنامه در اینجا می گوید که دشمن از هواپیماهای خود اوراقی فرو ریخته و در آنها به مردم گفته ترسی نداشته باشند زیرا آنها صلح و امنیت را در همه جا برقرار می کنند.»

لینگ تان جواب داد، «اگر این درست باشد، پس مردمان خوبی هستند. امروز هم وضع آرام بود.» این کلمات تا حدودی موجب تسلی او شد. ناگهان خستگی در او ظاهر شد و خمیازه کشید و به یاد آورد که شب گذشته بد خوابیده است. روزی که از آن می ترسید سپری شده بود و احساس می کرد که قلبش در سینه گشادتر شده و اندک آرامشی به او دست داده است.

به عموزاده اش گفت، «فکر می کنم امشب بتوانم بخوابم من به خانه می روم. اگر پسرت برگشت خبرم کن.» پسرعموی پیر به احترام لینگ تان برخاست و گفت، «بسیار خوب.» اما چشمانش هنوز روی خطوط روزنامه بود زیرا او برای کلمات چاپی بیش از کلماتی که از دهان مردم خارج می شد ارزش قائل می شد.

غروب بود که، لینگ تان نگاه دیگری به بیرون در انداخت. همه شام خورده بودند. بچه ها خوابشان برده

بود و او هم برای خوابیدن آماده شده بود اما به لینگ سائو گفت که می‌خواهد قبل از خوابیدن همه‌چارا سری بزند. وقتی در حیاط را باز کرد احساس کرد که صدای ناله‌ای را می‌شنود. گوش فرا داد و تمام حواسش را جمع کرد و این بار ناله را بهتر شنید. از ترس بر خود لرزید چیزی نمانده بود در را محکم ببندد و نمی‌دانست آنچه می‌شنود صدای اجنه است یا انسان و در این تردید بود که صدای ضعیفی گفت،

«پسر عمو!»

دروازه را کاملاً باز کرد و لینگ سائو را صدا زد که چراغ بیاورد. زن به محض شنیدن صدای شوهرش چراغ را بیرون برد و هردو به طرف صدا رفتند و آنجا بر روی زمین پسر عموزادهٔ سوم افتاده بود. همان مرد جوانی که به ارادهٔ خود صبح آن روز به شهر رفته بود.

این جوان کت بی‌آستین قرمز رنگی داشت که پارسال آن را در یکی از لباسفروشیهای شهر خریده بود و چون آن را دوست می‌داشت هر روز می‌پوشید و اگر حالا همان کت را به تن نداشت مسلماً لینگ تان او را نمی‌شناخت. زیرا نظیر آن را هیچ يك از افراد ده نداشتند. اطللس شفاف کت حالا تیره شده بود.

لینگ سائو داد زد، «آه خدایا، نگاه کن چه خونریزی می‌کند.» و می‌خواست که او را برگرداند و زخمهایش را نگاه کند اما شوهرش مانع شد و گفت،

«به او دست نزن مبادا پدر و مادرش بگویند که ما زخمها را دستکاری کرده‌ایم. چراغ را نگاهدار الان پدرش

را خبر می‌کنم.»

چراغ را به‌زنش داد و به‌خانهٔ عموزاده‌اش رفت. با هر دو مشت در را کوبید و سگی که آنجا بود با پارس بلند خود او را كمك كرد. زن عموزاده‌اش از پشت در پرسید، «کیست؟»

«منم، لینگ‌تان. پسر شما برگشته اما زخمی است. نمی‌دانم چطور زخمی شده و حالا دم در ما افتاده است ما دستش نزده‌ایم.»

زن با جیغ بلندی شوهرش را بیدار کرد. پیرمرد با عجله کتش را دور خود پیچید و بیرون آمد و در را به روی لینگ‌تان باز کرد، زیرا زنش در دستپاچگی و پریشانی حواس فراموش کرده بود آن را باز کند و همه باهم به طرف لینگ‌سائو دویدند سگ هم به دنبال آنها در حرکت بود. تا این لحظه سروصدا زیاد شده و جمعیت زیادی دور جوان زخمی را گرفته بودند. اما هیچ‌کس او را دست‌نزدوده بود و منتظر پدر و مادرش بودند. پدر و حشترده بود اما مادر خرم شد و پسرش را زیرورو کرد و چون خیال کرد مرده است جیغ کشید.

صورت جسور جوان، پریده رنگ و خاموش در پرتو ضعیف چراغ دیده شد.

مادرش با صدای بلند گفت، «باچه زخمی شده‌ای پسر من؟ او! کت اطلس او خراب شده است! این کت را خیلی دوست دارد!» و ناگهان با دستهای خود به طرف سگ که در این لحظه خون پسرش را با حرص و ولع از زمین می‌لیسید حمله برد و او را زد. پدر نیز از این کار

سگت به شدت عصبانی بود و با لگد به جان او افتاد و بر سرش داد زد،

«من به تو غذا می‌دهم. حالا تو خون پسر را می-خوری حیوان کثیف لعنتی!»

اما ناله و نفرین و داد و بیداد پسر را به هوش نیاورد و سرانجام لینگت‌تان گفت،

«بهتر است او را برداریم و در رختخوابش بگذاریم. باید هرچه زودتر دکتري بياوريم تا زخم‌هايش را ببنديم.»
لینگت‌تان این سخنان را در کمال مهربانی و آرامی گفت اما زن عموزاده به‌سوی او برگشت و به‌سختی نفرینش کرد و گفت،

«او را به شهر فرستادی - من بعداً خبردار شدم! او به‌ارادهٔ خودش نمی‌رفت. وقتی از خانه بیرون رفت چنین خیالی نداشت اما بعداً تو گفتی -»

لینگت‌تان از این تهمت بسیار ناراحت شد و اطراف خود را نگاه کرد تا همسایگان و آنهایی که صبح با او بودند شهادت بدهند و گفت،

«شما همه آنجا بودید. آیا به این جوان نگفتم که من نمی‌گویم او به شهر برود. و آیا او نگفت که خودش مایل است برود و رفتنش به‌کسی مربوط نیست؟»

همه با صدای بلند از لینگت‌تان دفاع کردند و سخنانش را تصدیق کردند و زن ساکت شد.

اما لینگت‌تان از گناه زن در گذشت و خم شد و سر جوان را بلند کرد و به عموزاده‌اش گفت که پاهای او را بلند کند و مادرش هم کمر او را گرفت و او را به

خانه‌اش بردند و در رختخواب خواباندند. اما دکتر کجا بود؟ اگر دکتری بود در شهر بود. کسی جرئت نکرد به شهر برود و همه به خانه‌های خود رفتند. تنها لینگ‌تان و پدر و مادر جوان بر بالین پسر ماندند.

لینگ‌تان می‌گفت جوان نمرده است، فقط به علت خونریزی زیاد ضعف کرده است. پاها و دستها سرد بود، اما اطراف قلب همچنان گرم بود. از عموزاده‌اش مقداری شراب گرم خواست و آن را در دهان جوان ریخت و اگرچه صدای قورت دادن آن را نشنید اما بعد از لحظه‌ای دید که شراب پایین رفته است. مقدار دیگری به خورد او داد. در تمام این مدت زن عموزاده ناله و زاری می‌کرد.

«از وقتی که به‌ما پول دادی که بگذاریم جید با پسر تو ازدواج کند، پسر من کاملاً تغییر کرد. از آن به بعد دیگر به مرگ و زندگی اهمیت نمی‌داد. ما نمی‌بایستی به حرف تو گوش می‌کردیم، تو هم نباید از ما می‌خواستی و با پولهایت ما را وسوسه می‌کردی. ما از تو فقیرتریم و برایمان مشکل است که پول را رد کنیم.»

سخنان زن او را به شدت عصبانی کرد. زیرا در گذشته هرچه در قدرت داشت به این عموزاده‌اش که به جای نان درآوردن کتاب می‌خواند کمک کرده بود. در زمستان گاه و بیگاه پسرانش را با يك پشتۀ ساقۀ برنج برای سوخت، یا يك کیسه پر از برنج، یا دو سه کلم و یا چیزهای دیگر به‌خانه او می‌فرستاد. شراب را روی میز نهاد و گفت،

«خداوند لعنت کند اگر این بار به احدی چیزی

بدهم. چون می‌بینم که بدین وسیله خشم و نفرت دیگران را برای خودم می‌خرم. می‌بینم اگر گرسنه‌ای را سیر کنم یا نیازمندی را کمک نمایم پاداش من نفرین و دشنام است. چطور می‌توانی با من که بدون چشمداشتی به‌شما کمک می‌کنم این گونه بی‌ادبانه رفتار کنی؟»

این منازعه پسرعموی لینگ‌تان را نگران کرد. زیرا او نمی‌پرسید که غذا و سوخت او از کجا تأمین می‌شود و تا وقتی می‌گذاشتند با کتابهای خود مشغول باشد به این مسائل کاری نداشت و حالا که می‌دید که آب و نانش در خطر است به زنش گفت، «چرا این مرد نازنین را عصبانی می‌کنی؟» و بدین ترتیب خشم و غضب زنش را متوجه خودش کرد. زن داد زد و شوهرش را مردی بی‌عرضه و نالایق خواند و او را کمتر از زنان دانست و آرزو کرد که بیوه می‌بود و با مرد بهتری ازدواج می‌کرد.

این داد و بیدادها جوان را به‌هوش آورد و در وسط این دعوا پدرش را صدا زد،

«پدر!»

همه سر و صداها یکباره قطع شد و همه متوجه صدای ضعیفی شدند که از بستر پسر بلند شده بود. مادر گریه‌کنان به‌کنار تخت‌خواب پسرش دوید و پرسید، «پسرم بگو، چطور زخمی شدی؟»

مرد جوان سعی می‌کرد ماجرا را نقل کند و آنها نیز روی او خم شدند و کلمات مقطع و ضعیف او را گوش کردند و از سخنانش این نتیجه به‌دست آمد که او

را با عده‌ای گرفته و در مقابل يك ديوار نگه‌داشته و تیرباران کرده بودند. دشمن خیال کرده بود همه مرده‌اند. اما او نمرده بود و وقتی شب فرا می‌رسد بیرون می‌خزد و با هزار زحمت خود را به کوچه‌ای می‌رساند و در آنجا يك بودایی ثروتمند که فرار می‌کرده است دلش می‌سوزد و او را در درشکه خودش می‌گذارد و تا کنار ده می‌آورد. اما وقتی جوان خودش را تا نزدیکی خانه لینگ‌تان می‌کشاند از هوش می‌رود و از آن لحظه تا حالا چیزی را به‌خاطر نمی‌آورد.

لینگ‌تان حیرت‌زده پرسید، «چرا می‌خواستند شما را بکشند؟»

مرد جوان به‌زحمت گفت، «دویدیم. سربازانشان ترسناك بودند — من و عده‌ای دویدیم — همه آنها که دویدند کشته شدند —»

همدیگر را نگاهی کردند و از این کار دشمن هیچ سر درنیاوردند. چرا می‌بایستی اشخاص بیگناهی را که از وحشت فرار می‌کنند بکشند؟

در این لحظه اولین شعاعهای پریده‌رنگ سپیده‌دم وارد اتاق شد. و جوان از درد سینه ناله می‌کرد. زخمها همه در ناحیه سینه بود هر وقت به‌او دست می‌زدند ناله می‌کرد و دوباره بیهوش می‌شد. تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که او را بپوشانند و بگذارند بخوابد.

سپیده‌دم کامل شد و لینگ‌تان می‌بایستی به‌خانه برود و به عموزاده‌اش گفت که می‌رود و بعد برمی‌گردد.

سپیده دم سرد و عجیبی بود و این سپیده دم با آنچه لینگت‌تان مشاهده کرد عجیبتر شد. وقتی به طرف شهر نگاه کرد مثل این بود که زمین به حرکت درآمده است. بی حرکت ایستاد و به دقت نگاه کرد. دروازه های شهر باز شده و گروه زیادی به سوی ده پیش می آمدند. يك لحظه آنها را نگاه کرد و سپس به خانه رفت و دروازه را محکم پشت سر خود بست.

زنش را صدا زد، «کجا هستی؟» و با صدای او زنش فوراً بیرون آمد. لینگت سائو در این لحظه موهایش را شانه می کرد و قسمت بزرگی از آن را به صورت گیزی درآورده و بین دندانهایش گرفته بود و می خواست آن را با روبان سرخی که در دست داشت ببندد و به همین جهت نتوانست چیزی بگوید و بی حرکت ایستاد.

لینگت‌تان با ترس و وحشت موها را از دهان او بیرون کشید و گفت،

«دشمن داردمی آید. به همه بگو لباسهایشان را بپوشند و برای مقابله با هر پیش آمدی حاضر باشند. عجله کن!» و خودش با عجله از خانه بیرون رفت، جز آنکه قرار گذاشته بودند، راهی به نظرش نمی رسید، مردان ده را از خانه ها بیرون کشید و به پیرمرد نودساله گفت که برود و بهترین لباسش را بپوشد و به پسرعموی سومش گفت که لباسهای طلبگی خود را به تن کند، و قهوه چای را بیدار کرد و دستور داد که چای را دم کند و شیرینیها را روی میزها بچیند. چند دقیقه بعد همه دهاتیها در کوچه حاضر بودند. همه از ترس و وحشت در آن صبح

سرد زمستانی بر خود می‌لرزیدند. و لینگ‌تان به‌دلیلی که خودش هم نمی‌دانست، با دیدن این يك مشت دهاتی و آن پیرمرد سالخورده که همه پرچمهای دشمن را در دست داشتند و به استقبال فاتح که هرگز او را ندیده بودند می‌رفتند، اشك در چشمانش پر شد. در دل نسبت به‌صحت عمل خود تردید داشت، ولی جز اینکه با آنها برود چه می‌توانست بکند؟

در پایین راه موجودات عجیب و غریب و غول‌پیکری را در میان مه دیدند که به‌طرف ده می‌آمدند.

لینگ‌تان مردان را به‌راه انداخت و خودش آهسته آهسته در کنار پیرمرد به‌راه افتاد. كوچه سنگفرش ده را تا آخر پیمودند و آخرین خانه را پشت‌سر گذاشتند از اینجا به‌بعد مزارع شروع می‌شد، پرچمها را به‌دست گرفتند و همانجا ایستادند.

اما ماشینهای بزرگ و غول‌پیکر بی‌اعتنا به‌آنها پیش می‌آمدند و آنها برای نجات خود، از مقابل این اشیای عجیب و غریب کنار رفتند. تازه لینگ‌تان و همراهانش متوجه شدند که این هیولاها ماشین هستند و نمی‌دانستند چگونه به‌آنها خیرمقدم بگویند. دهاتیها مات و مبهوت ایستاده بودند و ماشینها به‌سوی ده حرکت کردند و از آنجا نیز راه خود را گرفتند و رفتند.

هر يك از دیگری می‌پرسید، «دشمن همین است؟» هیچ در عمر خود از این قبیل ماشینها که روی چرخهای خود حرکت می‌کردند ندیده بودند و کسی نتوانست به این سؤال پاسخ دهد.

لحظه‌ای دیگر ایستادند و در این باره که بمانند یا برگردند بحث می‌کردند. در این وقت صدای قدمهایی را که محکم برزمین کوبیده می‌شد شنیدند. آنگاه قیافهٔ افراد دشمن را که پیش می‌آمدند دیدند و دریافتند که دشمن واقعی اینها هستند. همه از ترس به هم نزدیکتر شدند و منتظر ماندند تا فرماندهان دشمن جلو آنها رسیدند. همه تعظیم کردند و پیرمرد کلاهش را از سر برداشت و سوز سرد باد را برکله طاس خود احساس کرد. شروع به گفتن کلماتی که برای خیرمقدم حفظ کرده بود نمود و با صدای ریز خود گفت،

«دوستان و فاتحین . . .» آنگاه دچار ترس و دستپاچگی شد و از گفتن بازماند. سیمای دشمن بسیار خصمانه به نظر می‌رسید. چهره‌های وحشی و خشنی که بر آنها لبخندهای غیرطبیعی نقش بسته بود.

وقتی که لینگ‌تان زبان او را بسته دید فوراً جای او را گرفت و گفت،

«آقایان، ما همه دهقان هستیم. غیر از یکی دو نفر دکاندار و این پسر عموی من که طلبه است، بقیه همه به کشاورزی اشتغال داریم. ما اهل عقل و منطق هستیم. از جنگ بیزاریم و از نظم و قانون و آرامش استقبال می‌کنیم آقایان ما اسلحه نداریم. اما مقداری شیرینی و کیک و چایی حاضر کرده‌ایم —

در این لحظه یکی از افراد دشمن داد زد،

«قهوه‌خانهٔ شما کجاست؟»

لینگ‌تان این کلمات مقطع و بریده بریده را به

زحمت فهمید، و جواب داد،
 «در وسط خیابان ده. قریه ما كوچك است. ما
 خودمان هم مردمی فقیر و تنگدست هستیم قربان.»
 دشمن گفت، «ما را ببر آنجا.»

لینگ‌تان به شدت می‌ترسید. چهره‌های عبوس افراد
 دشمن که کم‌کم از میان گرد و خاک و مه ظاهر می‌شدند
 به حقیقت وحشتناك بود. چاره‌ای نداشت جز اینکه با بقیه
 دهاتیها پیشاپیش افراد دشمن حرکت کنند. پیرمرد نود
 ساله تا آنجا که می‌توانست به تندی قدم برمی‌داشت تا
 عقب نماند اما تلاش او بی‌ثمر بود زیرا یکی از افراد
 دشمن با سرنیزه او را از پشت می‌راند. پیرمرد از درد
 به‌گریه افتاد و متعجب بود زیرا در تمام عمرش در این
 دهکده کسی نسبت به او خوشونتی نشان نداده بود و همه احترامش
 می‌گذاشتند. به‌سوی لینگ‌تان برگشت و مظلومانه کمک
 طلبید.

به‌طرز رقت‌انگیزی گفت، «من زخمی شده‌ام!»
 لینگ‌تان برگشت که به آن سرباز اعتراض کند. اما
 آنچه بر چهره‌های هول‌انگیز سربازان که در پشت سر
 حرکت می‌کردند، دید، آب دهانش را خشك کرد و به
 راهش ادامه داد. تنها کاری که می‌توانست بکند، همین
 بود که بازوانش را دور پیرمرد حلقه کرد و او را
 کشان‌کشان تا دم در خانه خودشان برد و در آنجا او را
 به داخل در انداخت و به‌پسرش گفت که برود و مواظبش
 باشد. بقیه رفتند تا به قهوه‌خانه رسیدند. در اینجا قهوه‌چی
 و پسرانش همه‌چیز را آماده کرده و لبخندی بزرگ

بر لب داشتند.

افراد دشمن مانند دسته تبه‌کاران به قهوه‌خانه ریختند و پشت میزها نشستند. پیدا بود که اوضاع بسیار بد است و همه نزدیک در عقبی قهوه‌خانه ایستادند و منتظر ماندند. در این ضمن قهوه‌چی و پسرانش چایی ریختند. با دیدن کاسه‌های چای غرشی از میان افراد دشمن برخاست که لینگ‌تان و دوستانش چیزی از آن نفهمیدند تا اینکه یکی از آنها که به زبان آنها می‌توانست صحبت کند گفت، «شراب! - ما شراب می‌خواهیم نه چای!»

لینگ‌تان و دوستانش به‌همدیگر نگاه کردند. دهاتیها گاهی در جشنهای سال‌نو و یا بعداز فروش محصولات اضافی کمی شراب می‌خوردند. اما در حال حاضر شرابی در ده پیدا نمی‌شد.

لینگ‌تان مانند لالها گفت «افسوس، ما هیچ شراب نداریم، قربان» و خود را عقب کشید.

مترجم این را به‌رفقای خود گفت و همه آنها با شنیدن آن غضبناک‌تر شدند و لحظه‌ای با هم به‌گفتگو پرداختند و سپس مترجم دوباره با لینگ‌تان صحبت‌کرد. «در این ده زن چه دارید؟»

لینگ‌تان آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد لحظه‌ای سیمایی ابلهانه به‌خود گرفت و فکر کرد که آن مرد شاید الفاظ و کلمات را عوضی به‌کار برده است.

و کلمات آن مرد را تکرار کرد «زن؟»

آن مرد چیزی نگفت بلکه با اشاره و حرکات بیشرمانه‌ای به لینگ‌تان فهماند که چه می‌خواهند. روستایی بیچاره

نگاهی به دوستان خود کرد و گفت،

«الآن می‌رویم و برایتان زن می‌آوریم.» و بلافاصله با دهاتیهای دیگر از پشت قهوه‌خانه بیرون رفتند و به طرف خانه‌های خود فرار کردند. و لینگ‌تان در حین فرار به زنان آشپزخانه قهوه‌خانه گفت:

«فرار کنید - فرار کنید. دنبال زن‌ها می‌گردند. یاالله بروید.» بعد از آن خود را به سرعت به خانه رساند و تمام مردان دیگر نیز به خانه‌های خود روی آوردند. به محض اینکه به خانه رسید در را بست و میله پشت آن را انداخت. لینگ‌سائو را صدا زد که همه افراد خانواده را جمع کند. شمشیر را از دیوار پایین آورد و آن را به دست گرفت و با عجله دستورات لازم را صادر کرد و لینگ‌سائو برای اولین بار در عمرش چیزی نمی‌گفت و فقط گوش می‌داد زن به سرعت به داخل خانه رفت و پسران و زن‌ها و بچه‌ها را خبر کرد. لینگ‌تان دم در ایستاد، منتظر آنها بود.

يك لحظه بعد صدای قدم‌های سنگین سربازان را پشت در شنید و مدتی به آن گوش داد. مثل اینکه از شنیدن این صداها به تنگ آمده باشد در را کمی باز کرد تا ببیند در بیرون چه خبر است. فوراً در را بست زیرا آنجا آن قیافه‌های خشن و آتشین را با چشمان سیاه که جنون شهوت در آنها موج می‌زد در زیر کلاه‌های سربازی مشاهده کرد. به گروهی مست بیشتر شباهت داشتند تا به گروهی سرباز جنگی. چهره‌شان سرخ و برافروخته بود و به شدت دستخوش هیجان بودند. وقتی لینگ‌تان را دیدند فریادی

کشیدند و به طرف او حمله ور شدند لینگ تان به سرعت خود را عقب کشید و در را بست و بلافاصله باران ضربات تفنگهای دشمن بر در فرود آمد. صدای سگ وظیفه شناس را شنید که به دشمن حمله می کرد و می غرید. اما ناگهان زوزه ای کشید و لحظه ای بعد خاموش شد. با خود گفت، «بیچاره حیوان. سگ پیر و وفادار من کشته شد!» اما در آن لحظه نمی توانست به کمک او برود.

می دانست که چوبهای محکم و سخت در به زودی شکسته می شود و می دانست تا در هنوز شکسته نشده است باید از فرصت استفاده کند. از بخت سپاسگزار بود که قبلا جنگ را دیده و می دانست که مردان در زمان جنگ دیگر خودشان نیستند و به موجودی پست و حیوانی تبدیل می شوند و این آگاهی به او فرمان داد که قبل از هر چیز زنها را نجات دهد.

دروازه هنوز ضربات دشمن را تحمل می کرد و مانع ورودشان به خانه می شد. لینگ تان به سرعت وارد خانه شد، همه در اتاق نشیمن جمع شده بودند، زنها بچه ها را بغل کرده و مردها از هول و هراس رنگ خود را باخته بودند.

پسر بزرگش فریاد زد، «کار همه ما تمام است.» اما پدر دست بلند کرد و او را به سکوت دعوت نمود. از مدت ها پیش فکر چنین روزی را کرده بود و به عجله دستور داد،

«همه شما جلو در كوچك پشت خانه كه در سالهای

اخیر بسته بوده و تاكها روی آن را گرفته است بروید. با عجله و بدون سروصدا از آن در خارج می‌شوید و درزیر خیزرانها و هرسوراخ و سنبه‌ایکه گیر آوردید پنهان شوید. هر مردی مواظب زن و بچه خود باشد و به‌بقیه كار نداشته باشد، پسر سومم مأمور مواظبت از خواهر و مادرش است. حالا عجله کنید.»

لینگ‌سائو گفت، «من پیش تو می‌مانم.»
 «نمی‌توانی. من باید خودم را در سقف خانه در لابه لای پوشال و کاهگل پنهان کنم.»
 «من هم این كار را خواهم كرد.»

وقتی برای بحث و مجادله نبود. به‌شتاب خود را به دیوار پشت خانه رساند. تاكها را کنار زد و چفت زنگ زدۀ در را پیچاند در آن‌قدر كوچك بود كه او و وولین در نگاه اول فهمیدند كه نمی‌توان ووسائو را از آن رد كرد. به‌همین جهت از او درخواست كرد آخرین نفر باشد. بعد از آنكه همه بیرون رفتند لینگ‌تان تلاش كرد كه پیرزن را از در رد كند و وولین از بیرون او را می‌كشید اما تلاش بی‌ثمر بود. لینگ‌تان به وولین گفت كه بهتر است برود و به‌بقیه كمك كند و قول داد درحد قدرتش از پیرزن مواظبت كند. پیرزن در پای در كوچك در حالی كه گریه می‌كرد ماند. لینگ‌تان تاكها را به‌جای اول برگرداند و سعی كرد حتی‌المقدور با شاخه‌های آن پیرزن را از نظر پنهان كند. لحظه‌ای همانجا ایستاد و مراقب احوال پیرزن بود. بعد به‌یادش آمد كه خودش هم در خطر است، پیرزن را به‌حال خود گذاشت و رفت تا خودش را

هم پنهان کند. از صدای پیروزمندانهٔ سربازان پیدا بود که در داشت می‌شکست.

به‌اتاق بزرگ خانه برگشت و روی میز پرید و از آنجا با يك جست خود را به‌یکی از تیرهای سقف آویزان کرد و به سرعت وارد شکاف بزرگی که در سقف بود گردید. لینگ‌سائو نیز همچون گربه‌ای پیر به دنبال او بالا رفت. لینگ‌تان دست برد و او را به‌دنبال خود به‌داخل سوراخ بالا کشید. در این کاهگل ضخیم که اجدادش بر در و دیوار این خانه مالیده بودند و در هر ده‌سال یکی از افراد خانواده قشر تازه‌ای بر آن می‌افزود لینگ‌تان روی یکی از تیرها نقبی زده بود و حالا با لینگ‌سائو در آن خزیده و در میان گرد و خاک و حصیر و کاه به‌سختی نفس می‌کشیدند.

وقتی دروازه شکست تازه در آن مخفیگاه جای گرفته بودند. لینگ‌تان صدای سربازان عصبانی را شنید که به حیاط ریختند و سپس چون دیوانگان به‌اتاقی که خود در سقفش پنهان بود آمدند. اما او چیزی نمی‌دید و جرئت هم نمی‌کرد که از جای خود تکان بخورد. و مرد دعا می‌کرد و از ارواح پاک و منزّه اجداد خود تمنا می‌کرد که در این لحظه به‌دانش برسند و نگذارند که در میان این دخمهٔ پرگرد و خاک سرفه یا عطسه بکنند. خوشبختانه حصیرها و پوشالها بعد از گذشت سالیان دراز روی هم افتاده و با آشغالها و تار عنکبوتها و کاهگلها یکی شده و آب بارانها آن را به‌هم جوش زده و به‌صورت لایهٔ محکمی درآورده بود با این حال زن و مرد حرکت نمی‌کردند مبادا

ریختن گرد و خاک و یا پوشال از سقف آنها را لو دهد. اما سربازان فقط لحظه‌ای در این اتاق ماندند و وقتی آن را خالی دیدند به اتاقهای دیگر رفتند و هر هشت اتاق خانه را گشتند و بعد از آن به آشپزخانه رفتند. زن و شوهر صدای شکستن ظروف و اسباب خانه را می‌شنیدند، و بیشتر از این می‌ترسیدند که سربازان خانه را آتش بزنند و آندو با خانه بسوزند.

منتظر بودند که خانه به آتش کشیده شود و لینگ‌تان نقشه می‌کشید که چگونه از سقف بیرون بیرون و زنش را هم با خود نجات بدهد. اما به جای غرش شعله‌های آتش چیز دیگری شنیدند. ناله‌ای بود شدید و تضرع‌آمیز هر دو خیال کردند صدای خوک‌هاست، زیرا صدا درست شبیه ناله خوکی بود که قصابها گردنش را می‌زنند. بعد از آن یکی دو کلمه نامفهوم و سروصدا و ناله دیگری به گوش رسید و هر دو فهمیدند که این صدا از کجاست. سربازان مادر پیر و ولین را زیر تاكها پیدا کرده بودند.

لینگ‌تان از جای خود حرکتی کرد و می‌خواست به كمك پیرزن برود اما زنش هر دو دست را دور كمرو حلقه زد و مانع رفتنش شد و با صدای آهسته گفت،

«چکار می‌کنی؟ او را کشتند. تو باید به فکر همه ما باشی. به هر حال او پیر بود، باید به فکر جوانها باشی.»

لینگ‌تان سخنان او را تصدیق کرد و از رفتن منصرف شد.

بالاخره سربازان وحشی از خانه بیرون رفتند. اما مدتها بعد از آنکه سکوت در همه‌جای خانه برقرار شده بود

لینگت‌تان جرئت نمی‌کرد با زنش صحبت کند و یا از آن سوراخ بیرون بیاید. همانجا ماندند تا اینکه خسته شدند و تمام اعضای بدنشان درد گرفت طوری که دیگر قابل تحمل نبود و سینه‌ها چنان از خاك انباشته بود که باید سرفه می‌کردند و با اینکه يك روز زمستانی بود عرق از سرو صورتشان می‌ریخت.

سرانجام لینگت‌تان با صدای آهسته به زن گفت، «من پایین می‌روم. ممکن است بعضی از بچه‌ها برگردند و خیال کنند ما مرده‌ایم.»

به‌خاطر خودش لینگت‌سائو هرگز حاضر نمی‌شد به شوهرش اجازه پایین رفتن بدهد. اما وقتی صحبت از بچه‌ها به‌میان آمد مانع رفتنش نشد و خودش هم به‌دنبال او پایین آمد. هردو به‌خانه‌ای که زمانی خوب و منظم بود خزیدند.

اما دیگر نظمی نبود. هیچ‌چیز سالم نمانده بود. صندلی شکسته بود، میز شکسته بود، تختخواب خیزرانی پسر سوم شکسته بود. دستپاشان رابه‌هم می‌فشرده و از اتاقی به‌اتاق دیگر می‌رفتند، يك کلمه با هم صحبت نکردند خرابیهای خانه را دیدند و وقتی همه‌جا را دیدند لینگت‌تان گفت،

«جز برنج چیزی با خود نبرده‌اند. چیزی نداشتیم که به‌درد آنها بخورد و به‌همین‌جهت از شدت خشم آنچه را که به‌دردشان نخورده شکسته‌اند.»

حتی رختخوابها و لباسها را پاره کرده بودند. لینگت‌تان تعجب می‌کرد که چطور شده خانه را آتش

نزده اند، فكر كرد شايد دشمن مي خواسته صاحبخانه ويرانی ببيند نه خاكستر.

در اتاق خواب لينگ سائو داد زد، «وای، چمدانهای چرمی که موقع عروسی با خودم آورده بودم!» همه باز و شکسته اند. در میان لباسهای پاره و اشیای درهم که بر زمین ریخته بود يك دسته موی انسان هم دیده می شد.

«این چیست؟»

لينگ سائو آن را از زمین برداشت و گفت، «موی جيد است. آن روز که می رفت آنها را قیچی کرد.»

«شانس آورده که این موها حالا روی سرش نیست!»

تازه می دانستند منظره شنیعتری در کنار در كوچك پشت خانه در انتظار آنهاست. هردو با وحشت و تنفر آهسته آهسته به آن نزديك شدند، چشمشان از آنچه می بایستی ببیند اكراه داشت.

لينگ تان پچ پچ كنان گفت، «ما باید قبل آن را ببینیم. نباید بگذاریم بچه ها اورادر چنین وضعی قبل از ما ببینند.»

از آشپزخانه درهم ریخته که در آن هیچ چیز سالم نمانده بود گذشتند و وارد حیاط كوچك پشت خانه شدند. آنجا در پای دیوار جسد پیرزن بینوا افتاده بود و کاش فقط مرده بود. پیرزن لخت بود و به شدت زخمی بود و بایك نگاه زن وشوهر فهمیدند که آن سربازان حریص و وحشی با او همان کاری را کرده اند که ممکن بود با يك زن جوان وزیبا بکنند.

لينگ تان از آنچه می دید سخت به وحشت افتاده بود و فكر می کرد وقتی سربازان دشمن با چنین پیرزنی که

سالیان دراز از عمرش گذشته واز فرط پیری خرفت شده بود این معامله را بکنند اگر زن جوانی یا حتی همسر خود او را درخانه می‌یافتند چه‌بلایی برسرش می‌آوردند؟ رنگ پریده به طرف لینگ‌سائو برگشت.

«قبل از هر چیز باید فکر جایی برای شما باشم. همه‌تان را باید به‌جای امنی بفرستم. من می‌توانم خودم را پنهان کنم و مردهای دیگر هم می‌توانند پراکنده‌شوند. اما اگر دشمن رفتارش این باشد به سر زنها چه خواهد آمد؟»

برای اولین بار در عمرش لینگ‌سائو جوابی نداد و جوابی هم نداشت که بدهد. زیرا می‌دید آنچه که اینجا اتفاق افتاده ممکن است به سادگی برای او هم پیش‌بیاید. نمی‌توانست چیزی بگوید و برای کمک به شوهرش تدبیری نداشت. چشمانش را با شرمزدگی از شوهرش برگرداند و خم شد و لباسهای پیرزن را برداشت و قسمت‌های لخت بدنش را پوشاند. نتوانستند دونفری او را از جای خود بلند کنند. برای بلند کردن او حداقل چهارپنچ‌مرد لازم بود. چاره‌ای جز اینکه او را به همان حال سر جای خود رها کنند نداشتند. لینگ‌تان پشت جسد رفت و از در كوچك بیرون را نگاه کرد. کسی دیده نمی‌شد و آفتاب می‌تابید. و لینگ‌تان در دل خود آسمانها را به خاطر این همه‌بی‌رحمی نفرین گفت و به زنش گفت که بهتر است از کنار جسد بروند.

بقیه روز را تنها درخانه نشستند و ابداً به فکر غذا یاروشن کردن آتش نبودند. به انتظار شب بودند،

زیرا مسلماً شب یکی از پسران برمی‌گشت و از حال و روزگار بقیه خبری می‌آورد. می‌دانستند که با بقیه‌دهاتیها هم همین معامله شده است اما جرئت نمی‌کردند بروند و اوضاع آنها را از نزدیک تماشا کنند. این روزها وقتی بود که هر مردی می‌بایستی در خانه خود بماند.

بالاخره شب فرا رسید و طولانیترین روز حیات آنها سپری شد. پاسی از شب گذشته بود که هردو پسر لینگ‌تان بی‌صدا به داخل خانه خزیدند. لینگ‌تان و لینگ‌سائو که در تاریکی نشسته بودند صدای ضعیف قدمهای آنان را که نزدیک می‌شد شنیدند. پای یکی از آنها در اثاثیه‌ها که روی زمین افتاده بود گیرکرد و سپس لینگ‌تان صدای پسر بزرگش را شنید، «رفته‌اند.»

لینگ‌تان در تاریکی جواب داد، «نه، نرفته‌ایم.» و دستش را در تاریکی دراز کرد و پسرش را گرفت. در تاریکی همدیگر را پیدا کردند و ایستادند. کسی جرئت نمی‌کرد چراغ روشن کند.

لینگ‌سائو پرسید، «بچه‌ها در چه‌حالتند؟» تمام روز را درباره‌ی آنها فکر کرده بود و پیش خود تصور کرده بود که نوه‌های کوچکش به‌دست سربازان دشمن افتاده و مثل اسباب‌بازی با آنها رفتار شده و شکنجه دیده‌اند.

پسر بزرگ نجواکنان گفت، «همه در شهر هستند!» و لینگ‌تان ناله‌کنان گفت، «درشهر!» به نظر او بدترین جا برای آنها شهر بود. اما قبل از آنکه چیز دیگری بگوید پسرش با عجله علت بردن آنها را به شهر بیان کرد. «تمام شهر را در يك دایره بزرگ دور زدیم، آخرش

به جایی رسیدیم که در کوچکی برمسیلی بسته بودند. در اینجا مردم به ما گفتند که هرچند شهر پراز اجساد کشته شدگان است و در اندوه و ماتم غرق شده است، با این حال، جای امنی برای زنها و بچه ها وجود دارد. و وقتی اطلاع کافی یافتیم که خطر دشمن قبل از هر چیز متوجه زنهاست جرئت نکردیم که آنها را باخود برگردانیم. زیرا بادستهای خالی چگونه می توانستیم از آنها دفاع کنیم؟ «دور وبر این در که برمسیل بسته شده بسیار امن و آرام است. زمینهای خالی با چاله چوله های فراوان دارد. می گفتند که دشمن به آنجا نیامده زیرا در آن مسیل خشک و خالی چیزی وجود نداشت که به تصرف درآورند. بنابراین ما تا فرا رسیدن تاریکی در همانجا ماندیم در چاله ها و گودالها و پشت خانه ها پنهان شدیم و هروقت یکی از افراد دشمن را می دیدیم فرار می کردیم. وقتی شب فرا رسید دروازه مسیل را باز کردند ما در آن خزیدیم و زنها را به محل امنی که گفته بودند بردیم. این محل امن يك مدرسه خارجیهاست، پدر، و يك زن خارجی آن را اداره می کند. من او را از نزدیک دیدم. هرچند مذهب ما را ندارد نیمای مهربان و خوبی داشت. دورا دور مدرسه دیوار بسیار بلندی کشیده شده و دروازه بسیار محکمی دارد. وقتی در را زدیم آن را باز کردند و آن زن سفیدپوست خودش جلو آمد و تا زن و بچه ما را دید در را تمام بازکرد و آنها را به داخل مدرسه برد.»

لینگ تان پرسید، «شما چرا آنجا نماندید؟»

پسرش جواب داد، «آنها فقط برای زنان و بچه ها

جا دارند.»

«حقیقتاً آنجا درامانند؟»

پسرش باحالتی حاکی از اندوه گفت، «در این روزگار که دیوها افسار گسیخته‌اند جایی امنتر از آنجا نمی‌توان پیدا کرد.»

لینگ‌تان تصمیمش را گرفت.

به پسرانش گفت، «دستوری برای شما دارم که باید اجرا کنید. اگر مطمئن هستید که زن‌ها آنجا در امان هستند، مادرشان را نیز باید به آنجا ببرید همین الان که هوا هنوز تاریک است.»

هر دو پسر مادرشان را نگاه کردند. مادر سرش را جلو آنها پایین انداخته بود و خجالت می‌کشید زیرا او زن بود و آنها مرد. و برای اولین بار و برخلاف سابق نمی‌توانست بگوید، «من از هیچ مردی نمی‌ترسم.»

پسر بزرگ با لکنت زبان گفت، «اما - اما او -»
و پدر اتفاقی را که برای پیرزن پیش آمده بود به آنها گفت و دو مرد جوان يك کلمه صحبت نکردند، تا اینکه گفته پدرشان تمام شد و بعد از آن پسر بزرگ گفت، «بیامادر. من ترا به آنجامی برم. برادر کوچکم می‌تواند پیش پدرم بماند وقتی ترا آنجا بردم برمی‌گردم و مامی - توانیم هر طور شده زندگی کنیم به شرطی که شما زن‌ها در امان باشید.»

و هر دو جوان رویشان را از پدر و مادر برگرداندند تا خدا حافظی کنند. از روزی که لینگ‌سائو درس هیجده سالگی قدم به این خانه نهاده بود هرگز، حتی يك شب هم

نشده بود که باشوهر خود در زیر يك سقف و دريك اتاق خوابیده باشد چگونه می‌توانست از او جدا شود؟ وقتی پسران روی برگرداندند زن و مرد چنان یکدیگر را در آغوش گرفتند که هرگز تصور نمی‌کردند روزی در حضور کسی چنان کنند، زن ناله کنان گفت،

«مجبورم ترا ترك كنم؟»

«بله، مادر پسران من، وبه دلیلی که هرگز فکر نمی‌کردم که در سن ما مطرح باشد.»

جنگ و سربازان شهوتران دیده بود، اما هرگز کسی را ندیده بود که به‌زنی درس و موقعیت لینگ سائو تجاوز کند. و اینکه دشمن می‌توانست چنین کاری بکند برای او دلیل بارزی بود که این دشمن، وحشی و پست و دد منش است. دست زنش را لحظه‌ای بیشتر در دست خود گرفت آنگاه يك قدم از او دور شد و پسر بزرگش را صدا زد، «او را ببر مواظب باش هیچ صدمه‌ای نبیند.»

«مطمئن باش پدر.»

لینگ تان همسر خود را از خانه بیرون فرستاد. وقتی که او رفت خوابید و درانتظار برگشتن پسرش نشست. چندین بار آرزو کرد که کاش با آنها رفته بود. اما این چه فایده‌ای داشت؟ دونفر از سه نفر بهتر بود. به علاوه نمی‌توانست پسر کوچکش را تنها بگذارد و اگر هرچهار نفر می‌رفتند صدای قدمها در برابر دونفر سنگین می‌شد.

به پسر کوچکش گفت، «توجایی برای خودت پیدا کن و بخواب.» و پسر هنوز آن قدر جوان بود که می‌-

توانست حتی در این شرایط غم‌انگیز بخوابد.
اما لینگ‌تان نمی‌توانست بخواند. در خانه خراب
خود نشست و منتظر ماند. بعد از مدتی طولانی پسرش
برگشت که به سلامت رفته و به افراد دشمن برخورد
نکرده بود.

«مادرم را خودم از دروازه به داخل مدرسه فرستادم.
آن زن سفیدپوست خودش آمد و او را برد و گفت که
نگران نباشیم در آنجا کاملاً در امان خواهد بود.»
لینگ‌تان آهی کشید و جوابی نداد. حالا که خاطرش
از بابت لینگ‌سائو آسوده بود، دیگر حوصله صحبت کردن
نداشت. حتی از جای خودش حرکتی هم نکرد اما پسرش
همانجا که بود خوابش برد. و پیرمرد در کنار دو پسرش
نشست و نمی‌دانست چه وقت شب است. تا اینکه صدای
خروسها را شنید.

باخود فکرکرد، «مگر خروسها هنوز هم می‌خوانند؟»
و تعجب کرد. بیدار ماند تا اینکه اولین پرتو کمرنگ
سپیده‌دم فضای خانه را روشن کرد و برپسرانش که میان
ویرانه خانه‌اش خوابیده بودند، افتاد.

در تاریکی آن شب لینگت سائو زن سفید را نگاه کرد. پشت سر در بسته شده بود و پسرش رفته بود. و حالا در این مکان ناشناخته و عجیب با این زن ناآشنا محبوس بود. موهای این زن سفیدپوست مانند موی گربه زرد بود و برخلاف موی سر که باید صاف باشد، مانند پشم بره لوله لوله بود. چشمانش در آن چهره سفید زرد می نمود و شاید در روشنائی چراغی که در دست داشت چنین به نظر می رسید. آن زن گفت، «همراه من بیا تا ترا به جایی که دخترانت هستند ببرم.» و لینگت سائو از اینکه زبان این بیگانه را فهمید وحشت کرد و گفت، «چطور شده که زبان ترا می فهمم؟ مرا جادو کرده ای؟»

زن سفید خندید و گفت، «بیست سال تمام است که عمر خود را در این شهر می گذرانم و هر روز مطالعه کرده ام تا زبان شما را درست صحبت کنم. بلکه بتوانم تنها مذهب راستین دنیا را به شما تبلیغ کنم. عجیب است که زبان مرا می فهمی؟»

زن سفید لینگت سائو را از يك پیاده رو باریك که هر دو طرف آن چمن بود و در کنار آن درختان بلند شاخه های خود را فرو ریخته بودند هدایت کرد، لینگت سائو

هرگز به عمرش به چنين جايي قدم نگذاشته بود. در انتهاي پياده‌رو خانه بزرگي بود كه اتاقهاي بزرگي داشت. آن زن لينگ‌سائو را به تالار بزرگ آن راهنمايي كرد. تالار وسيع بود و از زن و بچه پر بود. چراغ كم‌نوري برسقف مي‌سوخت و نور كمی مي‌داد و لينگ‌سائو زنان و بچه‌هاي زيادي ديد كه روي تشكهاي پوشالي خود دراز كشيده‌اند.

زن سفيد گفت، «فقط زنها و بچه‌ها - دخترهاي تو و بچه‌هايشان در آن گوشه هستند.»

لينگ‌سائو به زحمت از ميان زنان و بچه‌ها، كه همه خوابيده بودند، خود را به‌اوركيد و دودخترش و بچه‌هايشان كه در گوشه‌اي نزديك ميز بلندي دراز كشيده بودند، رسانيد. بچه‌ها بيدار نشدند و ابتدا اوركيد هم‌بيدار نشد اما پانسائو بيدار بود و گريه مي‌كرد. وقتي مادرش را ديد از جاي خود بلند شد و هر دو دستش را به‌طرف او دراز كرد و مانند بچه خردسالي كه مادرگمشده‌اش را پيدا کرده صورتش پيچ‌خورده بود. گفت،

«م-مان، آخرش آمدی؟»

«آره گوشت قلبه من، آمدم.» لينگ‌سائو اين را گفت و کنار دخترش نشست. دخترك هرگز نشنیده بود مادرش او را اين‌طور با مهرباني صدا بزند. و كلمات امشب مادرش بسيار تسلي‌بخش و تسكين‌دهنده بود. در حالي‌كه دست مادرش را گرفته بود پرسيد،

«پدرم كجاست؟»

«با برادرانت در خانه هستند. شما همه‌تان اينجا

راحتید؟»

«تاحالا که آزاری ندیده ایم. اما من نتوانستم چیزی بخورم چون خیلی ترسیده بودم و حالا دارم ضعف می-کنم.»

لینگگسائو گفت،

«حالا بهتر است بخوابی. فردا برایت غذا تهیه می-کنم.»

دختر جواب داد،

«خودشان به همه غذا می-دهند.» دراز کشید. لحظه ای بعد خواهر بزرگش سربلند کرد و پرسید،
«مامان. پس مادر شوهرم کو؟ مگر او با شما نیامده است؟»

طبیعی است که زنی بعد از آنکه به خانه شوهر رفت قبل از هر کس از حال مادر شوهرش بپرسد. زیرا به خانه شوهر متعلق است و باید پیش از مادر خود به مادر شوهرش توجه کند. ولینگگسائو می-دانست که این سؤال دخترش بسیار به جا است. اما کاش دخترش در این لحظه این همه وظیفه شناس نبود. زیرا چگونه می-توانست آنچه را که به سر آن پیرزن آمده بود بگوید؟ تصمیم گرفت که دروغ بگوید،

«چون زیاد پیر است در خانه در امان است.» وبعد پرسید، «خوب شوهرت کجاست؟»

دخترش جواب داد، «ما را به اینجا آورد و رفت. می-گفت که به مغازه اش برمی-گردد. چون حالا که شهر سقوط کرده دیگر ترسی ندارد و معتقد بود که به زودی

اوضاع به حال عادی برمی گردد. قرار است در موقع مناسب بیاید و مارا از اینجا ببرد.»

این پچ پچ ها به تدریج زنهایی را که نزدیک آنها خوابیده بودند بیدار کرد و یکی پس از دیگری سر می کشیدند که ببینند تازه وارد کیست و از بیرون چه خبر دارد. زنی که در کنار دخترش خوابیده بود فوق العاده زیبا بود و لینگ سائو در همان نگاه اول با خود فکر کرد که هیچ زنی به این زیبایی نمی تواند همسری وفادار و مادری خوب و فداکار باشد. و برای اینکه او را امتحان کرده باشد پرسید،

«سروصدای ما بچه ات را از خواب بیدار کرد دختر خوب؟»

زن زیبا به آرامی جواب داد، «من بچه ندارم.»
لینگ سائو برای اینکه کاملاً مطمئن شود پرسید،
«پس اینجا تنها هستی؟»

زن زیبا گفت، «نه، باشش نفر دیگر که مثل خودم هستند اینجا آمدیم.» لینگ سائو دریافت که این زن فاحشه است و چون خودش زنی پاکدامن و عفیف بود دیگر باوی صحبتی نکرد و خودش را بین آن زن و دخترش جای داد تا هرچه بد از او می رسد قبل از دخترها و نوه هایش به او برسد.

زن زیبا هنوز نخوابیده بود و به لینگ سائو گفت،
«مادر جان تو بعد از ما اینجا آمده ای. بگو حالا در شهر چه خبر است؟» لحن دلنشین او لینگ سائو را متعجب کرد.

پیرزن جواب داد،

«من برای آمدن به اینجا از شهر رد نشدم.»
 «راستی؟ پس تو اهل شهر نیستی. از ده آمده‌ای.
 آره مادر جان؟»

پیرزن با اختصار بیشتر گفت،
 «بله.»

صدای دلنشین آه کشید، «پس نمی‌دانی امروز در
 شهر به ما چه گذشته است.» و سرش را روی زانوان خود
 خم کرد و ناله‌کنان گفت، «آه. امروز!»
 اما قبل از آنکه لینگ‌سائو مقصود آن زن را بپرسد
 اورکید بیدار شد و بادیدن لینگ‌سائو در حالی که هنوز
 خواب‌آلود بود پرسید،

«توهم اینجا هستی مادر؟ چطور آمدی؟ کی از خانه
 مواظبت می‌کند؟ راستی وقتی ما رفتیم چه اتفاقی افتاد؟»
 اورکید چنان بلند صحبت می‌کرد که جماعت زیادی
 را از خواب بیدار کرد. همه اعتراض کردند و داد زدند
 که آهسته صحبت کند. بچه‌ها از خواب بیدار شدند و گریه
 سردادند. و لینگ‌سائو برای آنکه نشان داده باشد که
 طرفدار آنهاست و به آنها حق می‌دهد، با صدای بلندتری
 بر سر عروزش داد زد،

«خدایا نگاه کنید، چه زن بی‌ملاحظه‌ای نصیب پسر
 من شده. در این نیمه شب همه شما را بیدار کرد و همه
 را به زحمت انداخت! بس است دیگر ساکت باش!»
 بدین ترتیب اورکید بار دیگر دراز کشید. و سکوت
 مختصری برقرار شد و همه سعی کردند لحظه‌ای بخوابند

تا شاید غمهای روز را فراموش کنند.

اما لینگگ سائو در عمرش فقط در دو بستر خوابیده بود. اولی بستری بود كوچك كه در زمان دختري در آن خوابیده بود و دیگری بستر بزرگتری بود كه باشوهرش در آن می خوابید، و حالا در این وضع كه يك طرفش زن بیگانه ای خوابیده و طرف دیگر دخترش در گوشش نفس می کشید و در تالاری كه از هر گوشه ای صدای ناله و آه و خرخره گوش می رسید چگونه می توانست بخوابد؟ بیدار ماند و فكر كرد چنדרوز دیگر باید اینجا باشد و كي پيش شوهرش برمی گردد و حالا در این لحظه پیرمرد بی او چه می کند؟ در نیمه های شب چندین یار تصمیم گرفت، صبح كه شد لباسهای خود را پاره كند و صورتش را با خاك و هر وسیله ای كه به دست بیاورد كثیف و خود را به صورت عجوزه ای كریه المنظر درآورد و به خانه اش برگردد. اما وقتی سپیده دمید و هوا روشن شد نتوانست نقشه های شب را عملی كند، زیرا هرکاری می كرد از ووسائو پیرتر و زشتتر نمی شد.

صبح از خواب برخاست و دخترانش را كمك كرد تا به بچه ها برسند. تا آن موقع به تدریج زنهای دیگر هم بیدار شدند و صدای بچه ها از گوشه و كنار تالار بلند شد. لینگگ سائو حالا به زنهای دیگر كمك می كرد. اما زن جوان و زیباكه در كنارش خوابیده بود تكان نمی خورد و همچنان در زیر لحاف سرخرنگ ابریشمی خود خوابیده بود و یا حداقل به نظر می آمد خوابیده است و بقیه هم كه دورش بودند خواب بودند.

لینگ سائو با تحقیر فکر کرد، «اینها به دیر بلند شدن از خواب عادت کرده‌اند. اینها از آن نوع زنانی هستند که باید روز بخواهند و شب کار کنند.» آن روز وقتی که اورکید و دختر بزرگش از خواب برخاستند، در گوش آنها گفت که این زن‌ها چه کاره‌اند و قدغن کرد که با آنها صحبت و معاشرت نکنند و نگذارند بچه‌ها به آنها نزدیک شوند و به پانسیائو گفت، «اگر یکی از این زن‌ها دستش را به طرف تو دراز کرد تو خودت را عقب بکش و نگذار دستش به دست بخورد. ابداً با آنها حرف نزن. اگر خواستی صحبت کنی زنهای پاک و شریف در اینجا زیاد هستند. کاری به این عده نداشته باش. بهتر است با من باشی و حتی‌المقدور با هیچ بیگانه‌ای صحبت نکنی.»

آنهايي را که به خودش متعلق بودند دور خود جمع کرد و از گوشه چشم آن زن‌ها را که هنوز خوابیده بودند می‌پایید.

وقتی آفتاب بالا آمد، خدمتکارها با سطلهای پر از برنج و کاسه و چوبهای برنج‌خوری و ماهی و سبزیجات به سالن آمدند. لینگ سائو با صدای بلند گفت، «ماکه پول نداریم. - چطور بخوریم؟» حالا به یادش آمد که دیروز به علت دستپاچگی فراموش کرده بود از شوهرش پولی بگیرد و حالا گرفتن غذا را بدون دادن پول عار می‌دانست. اما زنی که سطل برنج را در دست داشت خندید و گفت که غذا در اینجا فروشی نیست زیرا اشخاص نیکوکاری برنج و مایحتاج این مدرسه را تأمین می‌کردند تا بهشت

خدا را برای خود خریداری کنند و به لینگسائو گفت، «بخور مادر جان، خوردن تو احسانی است که در حق خانم من می‌کنی. چون خوردن تو سبب می‌شود او به بهشت برود!»

با تعجب پرسید، «پس برای همین آمده‌است تا مارا كمك كند؟» و غذا را خورد و بعد چون شكمش سیر شد احساس کرد که حالش بهتر است.

همه زن‌ها و بچه‌ها صبحانه خورده بودند که آن هفت زن بیدار شدند و موهای معطر خود را آراستند و در لگنهایی که روی میزها بود دست‌ورو شستند و از همین شستشو معلوم بود که اینها چه‌کاره‌اند زیرا بیش‌از آنچه مورد نیاز زنی پاکدامن است خود را تمیز کردند. سپس رفتند و برنج خود را گرفتند و دور از دیگران آن را خوردند. این زنهای جوان به دیگران نگاه نمی‌کردند اما درمیان بقیه زنی نبود که مراقب احوال آنها نباشد و یا بانزدیک شدن آنها بچه‌اش را کنار نکشد.

بدین ترتیب آن‌روز عجیب و غریب آغاز شد و روز چندان شومی نبود. زیرا بیرون خانه بزرگ که غیر از بچه‌ها بیش‌از صدزن در آن پناه‌داده شده بود، چمن نرم و زیبایی بود که پارا نوازش می‌کرد. چمن سبز نبود اما هنوز نرم بود و وقتی هوا گرم شد زن‌ها با بچه‌های خود بیرون رفتند و به قدم زدن پرداختند و با همدیگر گرم صحبت شدند. بسیاری از آنها بالینگسائو صحبت می‌کردند زیرا صورت گرد مهربانی داشت و موهای سفید و سیاهش با چشمان براق، حالتی گرم و مادرانه به او می‌داد.

چیزهایی شنید که هرگز به گوشش نخورده بود و هرچه بیشتر از این حرفها می شنید وحشتش بیشتر می شد. اهالی شهر تصور کرده بودند اگر شهر زودتر سقوط کند و دشمن زودتر بیاید آرامش هم زودتر برقرار خواهد شد. اما وقتی دشمن وارد شهر شد دست به آنچنان عملیات وحشیانه و غیرانسانی زد که همه گیج و دیوانه شدند. شنید که دشمن مثل حیوان وحشی به این شهر زیبا که مرکز کشور بود ریخته بود، حتی بدتر از حیوانات وحشی، چون حیوانات زن و مرد را یکسان می درند و اینها مردان را می کشتند و از زنان تمتع می بردند. به اینکه زنی پیر است یا جوان اهمیتی نمی دادند. اول از جوانها کام می گرفتند و بعد از پیرها.

دختری که چشمانش از فرط گریستن سرخ و متورم بود برایش نقل کرد، «بچه خواهرم گریه می کرد پنج ماهش بود اما پسر بچه ای قوی و چاق و چله بود و چون او را از سینه مادرش جدا کردند به شدت گریه کرد. یکی از افراد دشمن که مادرش را گرفته بود عصبانی شد و این موجود کوچک را بالباسهای مادرش خفه کرد، مادر دست و پایش بسته بود، حتی نمی توانست فریاد بزند در آنجا افتاده بود و بعد از آنکه آن مرد وسی نفر دیگر به او تجاوز کردند جان سپرد.»

لینگ سائو نجواکنان گفت، «تو خودت این را دیدی؟» دختر گفت، «من ندیدم. پدرم تعریف کرد. من هنوز ازدواج نکرده ام و پدرم خیلی زود مرا به اینجا آورد اما خواهرم زن شوهردار بود و چه کسی فکر می کرد که او این

گونه خواهد مرد؟»

اگرچه همه می دانستند که سربازان به هنگام پیروزی چه می کنند، و اگرچه همه می دانستند که زنان جوان، مخصوصاً اگر زیبا بودند، باید تا اعاده نظم و آرامش چند روزی مخفی شوند، معذالك هیچ يك هرگز چنین شرارت و فسادى را تصور نکرده بود. سربازان دیگر نیز در زمانهای دیگر این شهر را تصرف کرده بودند اما آن سربازان هیچ کدام خارجی نبودند، تا این تاریخ، مردم فریب این شایعات غلط را خورده بودند که خارجیها از سربازان خودشان بهترند و در نتیجه اقدامات احتیاطی لازم را برای امنیت خود و زن و بچه هایشان به عمل نیاورده بودند.

بسیاری از مردان بی گناه کشته شده بودند، چون زنان برای لینگ سائو تعریف کردند که با چشمان خود دیده اند که اگر مردی دشمن را می دیده و فرار می کرده است کشته می شده، و هزاران نفر در يك روز چنین مرده اند. اگر کسی به نظر سرباز می آمده است یا امکان اینکه روزی سرباز بوده، کشته شده، و هزاران نفر دیگر در يك روز به این دلیل مرده اند. و اگر کسی در انجام کاری سستی می کرده یا به علت کمی سن نمی توانسته است بارسنگینی برد یا چون پیر یا طلبه بوده و به کار بدنی عادت نداشته، کشته شده است، و باز هزاران نفر دیگر در يك روز بدین سان مرده اند. در سراسر صبح، لینگ سائو این مطالب را از زنهای مختلف می شنید و ظهیر اگر چه برنج را عالی پخته بودند

به زحمت توانست چیزی بخورد. و شب هم هر چند کلم و برنج را تقریباً همان طور پخته بودند که خود او می پخت به دلیل آنچه شنیده بودند نتوانست چیزی بخورد و اتفاقی که برای او و لینگ تان افتاده بود و به نظر عظیم می آمد، حالا در مقابل اتفاقات دیگر به نظر کوچک می آمد. بسیاری از این زن ها که برایش صحبت می کردند مرگ عزیزان، تجاوز به زنان و شکنجه بستگان را به چشم دیده بودند، و بسیاری چیزی نمی گفتند زیرا آنچه به سرشان آمده بود از حد توصیف خارج بود. وقتی که شب فرا رسید و آن روز وحشتناک سپری شد لینگ سائو از کسالت و خستگی و از همه بیشتر از ترسی که بر وجودش چیره شده بود رنج می برد. زیرا اگر سرزمین آنها به دست دشمنی به این خصوصیات می بایستی اداره شود، حوادث هولناکی در پیش بود و در آن صورت تکلیف با این فرمانروایان که از مردی و مردانگی بی نصیب بودند چه بود؟ همه ملت ها زمانی فرمانروایان شوم و ستمگر داشته اند اما اینها بیش از شوم و ستمگر بودند. انسان نبودند.

دوباره شب شد، دومین شبی که لینگ سائو از خانه خود دور بود و با تأسف به یاد آورد که در تمام روز یادی از شوهرش نکرده است، زیرا هوش و حواسش همه متوجه چیزهایی بود که می شنید. با این حال وقتی که نوه هایش را خواباند و دید که مادرها یکی یکی در کنار بچه ها دراز می کشند، او هم دراز کشید و باز آن هفت زن هر جایی کنارش بودند. صبح آن روز تصمیم گرفته بود که جای خودشان را تغییر دهد اما یادش رفته بود. و حالا در این

وقت شب تغییر جا امکان نداشت. به آرامی دراز کشید و خود را تا توانست از آن زن زیبا و جوان که هنوز بیدار بود عقب کشید.

بعد از لحظه‌ای با لحنی حاکی از عصبانیت از او پرسید، «تو چرا به اینجا آمده‌ای؟ زنهایی مانند تو نباید اینجا باشند.»

آن زن با تأسف لبخندی زد و با صدای دل‌انگیز خود گفت، «آخر ما هم زن هستیم و مثل همه زنهای دیگر از درندگان می‌ترسیم.»

او هم خود را از لینگ‌سائو عقب کشید، و دیگر با او حرفی نزد و با رفقای خود به‌گفتگو پرداخت. اما لینگ‌سائو صحبت‌های آنها را نمی‌فهمید زیرا آنها از شهری دیگر آمده بودند و زبان دیگری حرف می‌زدند. لینگ‌سائو به‌خوبی می‌دانست که این زن‌ها با زبان‌های زیادی آشنایی دارند چون به‌اقتضای شغل با مردان مختلف روبرو می‌شدند و باید همه را راضی کنند. اینها حتی بعضی از زبان‌های خارجی را هم می‌دانستند. زیرا با مسافرانی که از ممالك بیگانه می‌آمدند هم، هم‌خوابه می‌شدند و این را همه زن‌های مانند لینگ‌سائو می‌دانستند. پیش خود چنین تشخیص داد که اینها حتماً اهل سوچو Soochow هستند و برای اینکه صحت عقیده خود را آزمایش کرده باشد از آن زن سؤال کرد، «شما اهل سوچو هستید؟»

«بله، ما از آنجا آمده‌ایم.»

«پس چرا در این شهر هستید؟» لینگ‌سائو فکر

کرد اگر اینها برای پول در آوردن از نظامیها به این شهر آمده‌اند، چرا خارج این چهار دیوار نیستند تا به کسب خود ادامه دهند و شهر را برای زنها و مادرها ایمنتر کنند.

زن جوان جواب داد، «وقتی سوچو را گرفتند ما آنجا بودیم. در آن خانه که ما بودیم بیست و سه نفر زن بودند که از آنها فقط ما باقی مانده‌ایم و ما فقط هفت نفریم. وقتی که به این شهر رسیدیم پول نداشتیم که فرار کنیم و چون شنیدیم که سفیدپوستان زنان را در این چهار دیواری پناه می‌دهند به اینجا آمدیم. چون ما هم از این دشمن نفرت داریم. اوه، اینها مرد نیستند - ، ما مردها را خوب می‌شناسیم. اما نه اینها را!»

پشت خود را برگرداند و دیگر حرفی نزد. بعد از لحظه‌ای لینگ‌سائو متوجه شد که آن زن زیبا به آرامی گریه می‌کند. گریه آن قدر آهسته و آرام بود که فقط لینگ‌سائو آن را می‌شنید زیرا بیش از همه به او نزدیک بود. قلب مهربان پیرزن دستخوش این وسواس شد که این مخلوق زیبا را که بسیار جوان بود دل‌داری دهد. اما نفرت عجیبی که نسبت به این نوع زنان داشت مانع شد. پیرزن می‌دانست که شوهرش در تمام عمر به فاحشه‌ای نگاه نکرده است، با این حال درست مثل اینکه شوهرش چنین کرده است از آنها که تا این یکی دو روز اخیر فقط اسمی شنیده بود، وحشت و نفرت داشت. گذاشت که زن گریه کند تا بالاخره آرام شد و خود او به دلیل خستگی خوابش برد.

نیمه‌های شب رگبار گلوله‌ها و صدای کوبیدن مداوم درلینگ‌سائو و به تدریج همه زنهای دیگر را بیدار کرد. همه بلند شدند و در جای خود نگران و مضطرب نشستند. از ترس می‌لرزیدند و نمی‌دانستند که می‌خواهند چکارشان کنند. لحظه‌ای بعد صدای مردان را در پشت دیوارها شنیدند که به زبان ناآشنا صحبت می‌کردند و همه فهمیدند که دشمن به اینجا هم آمده است.

زنها بلند شدند در تاریکی لباسهایی را که در کنار خود گذاشته بودند پوشیدند. هیچ يك حرف نمی‌زد و همانجا که بودند منتظر ماندند و وقتی بچه‌ای گریه می‌کرد به هر وسیله‌ای بود ساکتش می‌کردند. بعد از لحظه‌ای چراغی نمودار شد و آن زن سفید وارد تالار شد چراغی را که در دست داشت بالا گرفت تا نور آن بر صورت همه بیفتد.

زن سفید خطاب به همه گفت، «خبر بدی دارم. دشمن همین حالا دم در ایستاده است. یکصد مرد مسلح آنجا ایستاده‌اند و تهدید کرده‌اند وارد اینجا بشوند. من نمی‌توانم جلو آنها را بگیرم. تنها قدرت خداوند و قدرت کشور من است که می‌تواند مانع آمدن آنها شود. اما این دشمن از خدای من ترسی ندارد. و فقط کمی از کشورم می‌ترسد زیرا کشور من مقتدر و عظیم است. به همین علت است که وارد اینجا نشده‌اند و من توانسته‌ام با آنها معامله‌ای بکنم و آنها را از ریختن به میان شما باز دارم.»

نگاهی به چهره‌های مضطرب زنان کرد و آنها دیدند

که لبهای او در صورت رنگ پریده‌اش لرزید. «بهایی که باید به آنها پرداخت، شرم دارم بگویم که چیست، ولی از گفتن ناگزیرم، تا شما برای نجات خودتان تصمیم بگیرید. آنها می‌گویند اگر ما به آنها فقط پنج یا شش زن بدهیم که با خود ببرند وارد اینجا نخواهند شد.»

زن سفید دیگر حرفی نزد و همه زن‌ها ساکت بودند. کدام زن ولو به‌خاطر نجات دیگران، حاضر بود با این چنین مردانی بیرون برود؟ هیچ کدام نتوانستند حرفی بزنند.

زن سفید منتظر ماند و سروصداها در پشت دیوار و دروازه بلندتر شد، زن سفید از تالار بیرون رفت. هنوز کسی حرفی نمی‌زد اما همه با خود می‌گفتند، «من نخواهم رفت - این غیر ممکن است که من بروم!»

و بعد از لحظه‌ای زن سفید برگشت و دوباره چراغ را بالا برد و این بار باشتاب بیشتری شروع به صحبت کرد. «دیگر نمی‌توانم جلو آنها را بگیرم. خواهران من! می‌گویند اگر فوراً زن‌ها را به آنها ندهیم خودشان وارد مدرسه ما می‌شوند.» اندکی مکث کرد و گفت، «من به‌خود جرئت نمی‌دهم که به کسی بگویم از خانه من بیرون برود آنهم برای چنین کاری. با این حال به نظر من شاید خداوند در این تالار کسانی را راه داده است که می‌توانند می‌توانند زنان نجیب را نجات دهند من به کسی نمی‌گویم که برود - فقط می‌گویم اگر کسی احساس می‌کند که می‌تواند - یا شاید بهتر است که - که - «دیگر نتوانست حرفی بزند و در نور چراغ همه دیدند که لبش را گزید

و چراغ در دستش لرزید.

بعد از آن لینگ سائو منظره ای را دید که در تمام عمرش هرگز آن را فراموش نکرد. و آنچه دید باعث شد تا روز مرگ نسبت به زنانی که بدکاره نامیده می شوند قلبی رحیم داشته باشد. زیرا از کنار اوزن زیبا بلند شد. به موهایش دستی کشید و آنها را عقب زد و لباسهایش را منظم کرد. با صدایی که از فرط اندوه مرتعش بود گفت، «بیایید خواهران کوچک من دوباره موهایتان را درست کنید و لبخندتان را برلبها بیاورید. باید به کار خود برگردیم.»

وقتی بقیه برخاستند صدایی از کسی برنیامد. وقتی از میان تالار گذشتند، صدایی از کسی برنیامد. آن زن زیبا که قبل از همه صحبت کرده بود در مقابل زن سفید ایستاد.

با صدای دل انگیز خود گفت، «ما حاضریم.» زن سفید گفت، «خداوند به شما نیکبختی بدهد. خداوند همه شما را به خاطر این فداکاری به بهشت جاودانی خود ببرد!»

اما زن زیبا سری تکان داد و گفت، «خدای تو ما را نمی شناسد!» و با قامتی افراشته به طرف دروازه رفت و زنهای دیگر دنبالش کردند. و زن سفید چراغ را بالا گرفت تا آنها راه را ببینند.

در تالاری که آنها ترك کرده بودند دوباره تاریکی بود و سکوت. مادرها دوباره در کنار بچه های خود دراز کشیدند و لینگ سائو هم در کنار دخترها و نوه هایش. و

حالا کنارش خالی بود. آنجا دراز کشید و قلبش از تأسف و غم فشرده می‌شد. اشکها به‌سرعت از چشمانش جاری بود و هرچه بیشتر پاکشان می‌کرد بیشتر می‌ریخت.

بیرون صداها قطع شد و زن سفید هم به‌تالار بر نگشت و سپیده دم روز بعد مانند همیشه فرا رسید و لینگ‌سائو بلند شد. و آن روز زنی نبود که به‌واقعۀ دیشب نیندیشد و با این حال نه لینگ‌سائو و نه هیچ زن دیگری از آن موضوع حرفی نزد. مادرها به‌بچه‌های خود می‌رسیدند و هرکسی به‌کاری مشغول بود و روز سکوت بود، و زن سفید حتی یکبار هم پیش آنها نیامد و دوباره شب شد.

وولین در مغازه خود تنها کار می‌کرد و سه روز اول را که تازه برگشته بود از مغازه بیرون نرفت، مغازه را باز کرد تا جایی که می‌توانست آن را مرتب کرد. بعد از آنکه زن و بچه‌اش را در خانه زن سفید گذاشت حتی قبل از آنکه غذایی برای خودش تهیه کند مقداری دوده از دودکش آشپزخانه جمع کرد و آن را با آب مخلوط کرد و چون قلم‌مو پیدا نکرد مقداری گونی به‌انتهای يك چوب بست و آن را در آب مرکبی فرو برد و روی دیوار سفید بیرون مغازه‌اش با حروف درشت نوشت:

«همه قسم کالای اقیانوس شرق در این مغازه به فروش می‌رسد.»

برای اولین بار، از آن موقع که دانشجویان مغازه‌اش را خراب کرده بودند احساس آرامشی کرد. آن دانشجویان حالا کجا بودند؟ حتی يك نفر از آنها در شهر نمانده بود. بدون شك آنهایی که فرار نکرده بودند کشته شده بودند. اما او زنده بود و اينك مغازه‌اش را دوباره باز می‌کرد و اگر تا چند روز دیگر اوضاع بهبود می‌یافت زنش را نیز به‌خانه برمی‌گرداند و در آسایش و رفاه دوباره زندگی را شروع می‌کردند.

با خود فکر کرد، «وطنپرستی. آیا این که عده‌ای به‌مغازه‌ای بریزند و اشیایی را که شرافتمندانه به‌دست آمده نابود کنند، این وطنپرستی است؟ آیا اشخاص عاقل و فهمیده باهم به‌این طرز رفتار می‌کنند؟»

و به‌نظرش می‌رسید که بین او و دانشجویان، او وطنپرست‌تر است. زیرا او زنده بود و به‌کسی زیان نرسانده بود و کسی را نکشته بود. و در مدتی کوتاه برای دیگران کار و زندگی به‌وجود می‌آورد.

اگر چه تا حال چنین کاری نکرده بود، باکمال علاقه مشغول تمیزکردن مغازه شد که يك دیوارش افتاده بود. حتی در نظر داشت قبل از آوردن زنش کمی هم به‌خانه برسد. هنوز نمی‌دانست چه وقت باید زنش را به‌خانه بیاورد زیرا هنوز کوچه و بازار پراز اجساد مردگان بود و هرشب و حتی در روز صدای جیغ زنهایی را می‌شنید که مورد تجاوز قرار گرفته بودند اما هیچ وقت نمی‌رفت تا ببیند چه‌خبر است و باخود می‌گفت، «این چیزها به‌من مربوط نیست» و با خود فکر می‌کرد که تقصیر او نیست که سربازان دست به چنین کارهایی می‌زنند و به‌هرحال او مردی صلح‌طلب است.

معذالك به‌خاطرش رسید که قبل از آوردن زنش باید از فاتحین نامه‌ای داشته باشد که نشان دهد او شهروند خوبی است و کسی است که می‌فهمد زندگی امروز مثل زندگی فردا نیست و خداوند با اراده‌ خود فرمانروایان ملت را تغییر می‌دهد و آنچه خدا بخواهد خواسته‌ اوست. اما کجا برود و از که چنین نامه‌ای

بخواهد نمی دانست.

انتظارش زیاد طول نکشید زیرا تازه تابلوی مغازه اش را زده بود که چهارنفر از نظامیان دشمن وارد شدند. یکی از آنها افسری بود کوتاه قد و بقیه سرباز عادی بودند. اینها دنبال خوراکی می گشتند و می خواستند بدانند این مغازه آنچه را آنها می خواهند دارد یا خیر. از کلمات مقطع آن افسر همین قدر فهمید و حرف بقیه را اصلا نفهمید. ماهی دودی می خواستند. اما اولین ماهی نداشت. فقط ماهیهای کوچکی داشت که در قوطیهای حلبی کوچکی کنسرو شده بود. آنها را پایین آورد و به آن افسر نشان داد و افسر سرش را به علامت رضا تکان داد و انگشتش را بالا برد و پرسید، «چند؟»

اولین حتی از اینکه چنین سؤالی از او شده بود متعجب و خوشحال بود. زیرا او به سربازانی که می آمدند و هرچه می خواستند می بردند و سؤال قیمتش را نمی کردند عادت داشت. بنابراین شانه های پهنش را بالا برد و لبخندی زد و گفت، «هیچ چیز - هدیه است.»

حالا نوبت افسر دشمن بود که متعجب شود. او نیز لبخندی زد و دندانهای پاك و تمیزش نمایان گردید. «آه! تو از ما متنفر نیستی؟»

اولین باز هم تبسمی کرد و گفت، «من از هیچ کس متنفر نیستم.»

افسر دشمن تعظیمی کرد و چیزی به سربازانش گفت و بلافاصله آنها نیز به علامت احترام خم شدند.

و افسر گفت، «شما باید برای اینها چیزی از مابگیری.»
 وولین جواب داد، «نه نمی‌توانم. من اینها را از
 کشور خودتان آورده‌ام و حالا آن را به خودتان پس می-
 دهم.» و او هم تعظیمی کرد.

با شنیدن این کلمات افسر دشمن در کنار پیشخوان
 مغازه روی نیمکتی نشست و دستش را به طرف خیابان
 تکان داد.

«از بابت این همه - ما خیلی متأسفیم. سربازان
 ما، خیلی شجاع و عصبانی -»

وولین سرش را خم کرد و گفت، «ما هم سربازانی
 داریم. می‌دانم سربازها چطور هستند. اما حالا بگذارید
 امیدوار باشیم که در آینده‌ای بس نزدیک صلح و آرامش
 برقرار شود، تنها در صلح و آرامش است که ما می -
 توانیم به کسب و کارمان برسیم.» و سپس بازبان ساده‌ای
 که افسر دشمن بفهمد ماجرای حمله دانشجویان را به
 مغازه و از بین رفتن آن همه کالا را به دست آنها نقل
 کرد، بعد گفت، «از چند سال پیش از این شهر روی
 آرامش به خود ندیده است. شاید حالا بهتر بشود.»
 افسر جواب داد، «ما قول می‌دهیم. اگر همه مثل
 شما باشند.»

وولین با فروتنی گفت، «عده زیادی مثل من فکر
 می‌کنند.» تشویق شده بود. از جای خود بلند شد و چند
 جعبه شیرینی کوچک از قفسه‌هایی که تازه آنها را
 ساخته بودند، پایین آورد و به هر سرباز یکی داد و همه
 راضی شدند.

وولین گفت، «از اینکه چای نداریم معذرت می-خواهم. زن و بچه من اینجا نیستند، من تنها هستم.»
 افسر دشمن پرسید، «چرا اینجا نیستند؟»
 وولین دستش را جلو دهانش گرفت و سرفه‌ای کرد و گفت، «به دیدن مادرش رفته. تا چند روز دیگر برمی‌گردد.»

افسر دشمن به‌خوبی می‌دانست که چرا همسر وولین در شهر نیست، اما از اینکه این مرد علت واقعی نبودن زنش را بیان نکرد خوشحال شد و از او کاغذ و قلم خواست. وولین به‌عجله وارد اتاق خود شد و کاغذ و قلم برداشت و برای او برد. افسر با خط درشت جملاتی نوشت که وولین نمی‌توانست آنها را بخواند. سپس اسم و آدرس خودش را با خطی که وولین می-توانست بخواند نوشت و کاغذ را به‌او داد.
 «اگر کسی خواست مزاحمتی برایت ایجاد کند، این کاغذ را نشان بده.»

وولین اظهار داشت، «چطور می‌توانم از شما تشکر کنم؟ چگونه می‌توانم این محبت را جبران کنم جز اینکه عرض کنم که هرفرمایشی داشته باشید حاضرم انجام بدهم؟»

افسر جواب داد، «عالی است!، از مرکز ستاد تابلویی برایت می‌فرستم که بالای در خانه‌ات نصب کنی. اگر این هم کافی نبود يك نفر كشيک در اختیارت می-گذاریم.»

وولین از شنیدن ارسال تابلو خوشحال شد اما از

شنیدن نام كشيک برخود لرزيد. زیرا قراولها معمولاً به اندازه ده مرد عادی می‌خورند و می‌نوشند و بهترین جاها را برای نشستن می‌خواهند. ولین با عجله گفت، «برای تابلویی که برایم می‌فرستید فوق‌العاده متشکرم، اما من کوچکتر از آنم که به قراول نیاز داشته باشم. تمام ثروت من به‌نیم سرباز نمی‌ارزد. بگذارید قرار ما این باشد که من پیش شما بیایم، و اگر به‌مردی ساده و شریف احتیاجی داشتید، من در اختیارم و ولین تاجر، این مغازه مال پدرم بوده که به‌من رسیده و تحت توجهات شما بعد از من مال پسرم خواهد شد.»

افسر دشمن با غرور فراوان گفت، «مسلماً، ما به آنهایی که مقاومت نکنند هیچ‌کاری نداریم.» ولین جواب داد، «من چرا باید در مقابل خوبی و مهربانی مقاومت کنم؟»

دوستانه از هم جدا شدند. بعد از رفتن آنها ولین نشست و عرق پیشانی را پاک کرد، اگر چه آن روز هوا سرد بود. در کمال تعجب متوجه شد که سرپا خیس عرق است و فهمید که دردش از دشمن می‌ترسیده است و می‌دانست این آخرین باری است که چنین ترسیده است. با خود گفت، «تنها کافی است مقاومت نکنم و مسلماً این کار برای شخصی مانند من کار ساده‌ای است.» چندماه بود که خود را این‌همه خوشحال و خوشبخت ندیده بود. و وقتی در بعد از ظهر همان روز یکی از سربازان جعبه‌ای آورد که در آن یک پرچم دشمن و یک تابلو بود خیال کرد که در جعبه جنگ خود پیروز شده است. با عجله

چند سكه در دست آن سرباز گذاشت و اورا روانه كرد،
وقتي سرباز رفت تابلو را بالاي در نصب كرد. درهمين
اثنا فرياد دختری را از كوچه همسايه شنيد، لحظه‌ای
مكث كرد و گوش داد، از وحشتی كه در فرياد دختر بود
فهميد كه چه بلایی برسرش آمده است. و باخود فكر
كرد،

«سرباز، همان سربازی كه اين پرچمها و تابلورا
برای من آورد! می‌تواند او باشد؟»
تا وقتی كه سكوت برقرار شد گوش داد و جلونرفت
تا ببيند معنی اين سكوت چیست. چگونه می‌توانست
شخصی را كه همين چند لحظه پيش به او لطف كرده بود
متهم كند؟

لحظه‌ای متأسف و ناراحت شد و فكر كرد، «در
جنگ از اين حوادث اتفاق می‌افتد.» برای خود چای
درست كرد و ضمن اينكه چای می‌خورد برای خود دليل
می‌آورد و به پدر دختر باخشم فكر می‌كرد. «چرا در
چنين روزهایی دختر جوانی را در خانه خود نگاهداشته
است؟» و بعد از آن به دوراندیشی خود كه همه كارهايش
را قبل از انجام داده و ناراحتی برايش پيش نيامده بود
آفرين گفت.

اما اوضاع آن‌طور كه او فكر می‌كرد خوب نبود.
هنگام غروب آفتاب كه می‌بایستی مغازه را ببندد قبل از
هرچيز سرش را بلند كرد تا اول تابلو را پايين بياورد.
تابلو نبود. نمی‌توانست باور كند، خودش آن را آن بالا
ميخ كرده بود با اين حال آن را برده بودند و فقط تکه-

هایی از پرچم دشمن روی میخها مانده بود. خیره خیره به آن نگاه کرد و ترس عجیبی سراپای وجودش را فرا گرفت. آیا هنوز یکی از آن دانشجویان در این دوروبرها زنده بود؟

با خود فکر کرد، «این کار دشمنان خصوصی من است. در این حوالی کسی با من دشمنی دارد.» بعد از آن میلۀ پشت درهای مغازه را انداخت و درها را محکم بست و خود را در تختخواب تنهایش پنهان کرد و نتوانست بخوابد. با خود گفت، «كشيك، شاید مجبور بشوم يك نفر كشيك بخوام كه از من محافظت كند. دشمنانم كمين كرده اند.»

... لينگ تان و پسرانش خودشان برای مادر وولین تابوتی ساختند و او را به خاک سپردند. در این روزها نجارها و تابوت سازان شب و روز کار می کردند و هیچ کدام فرصت نداشتند. بعضی از آنها که دورانديش و عاقل بودند و می دانستند جنگ برای حرفۀ آنها چقدر نافع است از ماهها پیش تابوتهایی ساخته و در خانه های خود و یا معابد و هرجای دیگر که می توانستند انبار کرده بودند. اما این تابوتها برای این همه مرده کافی نبود. بسیاری بدون کفن و تابوت به خاک سپرده شدند و دشمن مرده ها را در گودالها می ریخت و روی آنها را با خاک مختصری می پوشاند، و سگهای گرسنه آنها را با چنگال و دندان دوباره بیرون می کشیدند. خوشبختانه زمستان بود و تابستان نبود و گرنه بوی تعفن شهر به مشام خدایان نیز می رسید.

در چنین اوضاعی لینگت‌تان خوب می‌دانست که جستجوی نجار بیفایده است و با کمک پسرانش از چوب تخت‌خوابهایی که دیگر کسی در آن نمی‌خوابید و دو لنگه در تابوتی ساختند و به‌کمک طناب و تیر جسد سنگین پیرزن را به‌داخل تابوت انتقال دادند و در آن را میخ کردند و بعد از آن طنابها را به‌گاو میش بستند و خود تابوت را هل دادند تا به‌میان مزارع رسیدند. و وسائو دفن شد و خاک زیادی روی گورش جمع کردند تا اگر روزی وولین دوباره به‌اینجا آمد آن را نشانش دهند و بگویند:

«آنجاست و ما هرچه از دستان می‌آمد در حق او کردیم.»

بعد از آن به‌خانه خود برگشتند تا خرابیها را مرمت کنند، شکسته‌ها را تعمیر کنند و چیزهای دیگر را از نو بسازند، تا بتوانند زندگی کنند. در تمام ده خانه‌ای نبود که از ویرانی و خرابی سهمی نبرده باشد. جز خانه عموزادهٔ سوم که از بس محقر بود دشمن زحمت خراب کردن و شکستن اثاثیهٔ آن را به‌خود نداده بود. عموزاده و زنش به‌آسانی خود را نجات دادند، وقتی که دشمن رسید خود را به‌داخل بشکهٔ فضولات انداختند که تقریباً به اندازهٔ قد يك انسان ارتفاع داشت و پنج نفر به‌آسانی در آن جا می‌گرفتند. بشکه کنار مزرعه بود و فضولات را برای کود در آن می‌ریختند. زن و شوهر خود را داخل آن پنهان کردند طوری که فقط بینیهایشان بیرون بود تا بتوانند نفس بکشند، و بدین ترتیب سالم ماندند،

ولی هنوز بعد از بارها شستشو باز بوی تعفن می دادند، و دهاتیها بین غمهایشان به این حادثه می خندیدند. پسرشان هم نجات یافته بود، در موقع حمله دشمن بیهوش بود و مادرش قبل از فرار او را در پشت اجاق آشپزخانه زیر دسته های علف پوشاند، و دشمن او را ندید.

در میان تمام خانه های ده تنها این خانه با سابق فرقی نکرده بود و زن عموزاده، که پارسا بود، می گفت خدایان خانه آنها را محفوظ داشته اند. هنوز کسی نمی دانست که آن جوان زخمی می میرد یا زنده می ماند زیرا هنوز نه چیزی می خورد و نه حرفی می زد، مرتباً دچار اغما می شد، اگر تکانش می دادند خونریزی می کرد، اما زنده بود. دهاتیها به دیدن او می رفتند و هرکسی مداوایی می کرد و مادر به همه آنها عمل می کرد به این امید که در میان همه یکی مفید واقع شود و جوان از مرگ نجات یابد.

اما غیر از این خانه همه خانه های دیگر مانند خانه لینگ تان بود و بعضی حتی بدتر بود زیرا مثل لینگ تان حضور ذهن نداشتند که به موقع زن و فرزند را از دشمن دور کنند. از این قریه که جمعیتی کمتر از صد نفر داشت هفت دختر جوان و چهار زن مرده بودند و کسی نمی دانست چند نفر مورد تجاوز قرار گرفته اند، زیرا هیچ مردی بروز نمی داد که با دخترش چه معامله ای شده و به سر زنش چه آمده است. در میان مردگان پیرمرد نود ساله هم بود. همان روز که دشمن او را زخمی کرد در رختخواب خود افتاد و به علت کوچکی زخم و حوادث

وحشتناك بعدى كسى توجهى به او نكرد. شب وقتى به سراغش رفتند مرده بود. لينگ-تان براى او بسيار متأسف شد. و با تأثر فكر مى كرد، «زخم عميق بود. پيرمرد مى دانست كه دوران آزادى و سعادت به سر آمده و نخواست زنده بماند.»

بعد از بررسى خرابيهاى ده لينگ-تان با پيرمردان ده دور هم جمع شدند تا درباره امنيت زنها مشورت كنند و لينگ-تان جريان فرستادن زن و دختر و عروستش را به خانه آن زن سفيد پوست براى آنها نقل كرد. همه تصميم گرفتند كه همين كار را بكنند و بعد از آن هر وقت دروازه بان صدای آهسته شاخه هاى بيد را بر دروازه مى شنيد آن را باز مى كرد و دختران و زنان قريه لينگ وارد آنجا مى شدند و زن سفيد آنها را مى پذيرفت.

بعد از مدتى فقط مردان و يكي دو مادر بزرگ در ده باقى ماندند و به اين عده زن عموزاده سوم هم اضافه مى شد كه به خاطر پسرش حاضر نبود پرود و مى گفت،

«بشكه فاضل آب آنجاست و كارى كه يك بار كرديم

بار دوم و سوم هم مى كنيم.»

اما داستان بشكه فاضل آب مرافعه اى هم پيش آورد. پسر عمو به اقتضای طلبگى با زحمات زياد ريش تنكى رويانده بود، اين كار سالها طول كشيده بود چون عموزاده مثل بيشتر اهل علم كم مو بود، با اين حال همه عالمان ريش مى خواهند. و او بالاخره صاحب ريش شده بود و حالا هرچه سعى مى كرد بوى تعفن بشكه از ريشش

شسته نمی‌شد. و زنش که در طول سالیان با بوی گند دهانش ساخته بود می‌گفت حداقل حالا ریشش را بزند. اما شوهر، خودش بو را نمی‌شنید و حاضر نبود ریشش را بتراشد، و همین مسئله بین زن و شوهر را برهم زده بود و برای دهاتیها موجب خنده شده بود و چیز دیگری نبود که آنها را سرگرم کند. نداشتن زن برای مردان مسئله غم‌انگیزی شده بود و تمام مردان جای زنشان را خالی می‌دیدند، پسر عموی لینگ‌تان را که تنها مرد زنده دهکده بود دست می‌انداختند و می‌گفتند:

«پیرمرد زنت را بیشتر دوست داری یا ریشت را؟»
صبحها وقتی او را می‌دیدند می‌خندیدند و می‌گفتند، «نگاه کن پیرمرد هنوز ریشش را نتراشیده است. پس امشب هم زنش او را به‌خود راه نمی‌دهد! بهتر است زن آدم زندانی باشد ولی کنار آدم نباشد و آدم را پس نزنند.»

زن پسرعمو سبب سرافکندگی شوهرش شده بود، چون هر جا که می‌رسید می‌گفت تا شوهرش ریشش را نتراشد از طرف او لطفی نخواهد دید، بنابراین این ریش اسباب خنده همه شده بود جز صاحب ریش.

لینگ‌تان بدون آنکه به شهر برود، توسط کسانی که زن، دختر یا خواهرشان را به‌شهر می‌بردند گاه‌هدایای کوچکی برای لینگ‌سائو می‌فرستاد، مرغ‌سیاهشان علی‌رغم روزگار پراشوب هر روز تخم می‌گذاشت و لینگ‌تان آنها را در دستمال می‌بست و می‌فرستاد، یک‌بار يك ماهی تازه صید کرد و نمك زد و در برگ نیلوفر پیچید و

فرستاد، دوکلم که در زیر کت جا می‌گرفت چید و فرستاد، و آرزو می‌کرد که سواد داشت و نامه می‌نوشت یا همسرش می‌توانست بخواند اما حالا برای هر پیامی به گوش و دهان دیگران امید می‌بست.

«به او بگو که خانه را تمیز کرده‌ایم و زندگیمان را اداره می‌کنیم، گرچه بدون او زندگی از هم پاشیده است.» و به دیگری می‌گفت، «به او بگو که برای پیرزن، خودمان هر طور بود تابوتی درست کردیم و به خاکش سپردیم.» و توسط دیگری سفارش می‌کرد، «بگو که برای برگشتن به خانه بی صبری نکنند. افراد دشمن حالا بیشتر به دهات می‌ریزند. ولی ما نمی‌ترسیم چون زنها را از خانه دور کرده‌ایم.»

فکر نمی‌کرد ممکن است در زندگی این اندازه که دلش برای لینگ سائو تنگ شده بود، برای کسی تنگ بشود، دلش برای او آن‌طور که دل مردی برای زنی تنگ می‌شود تنگ نبود، مثل این بود که قسمتی از خودش را جدا کرده‌اند، و هیچ چیز به دل و دهانش خوش نبود. چون او آنجا نبود تعجب می‌کرد که چرا از نظر جسمی هیچ به فکر او نیست. جسمش مانند تن آدم مخنث بی هیجان بود و نمی‌دانست چرا این‌طور است چون در تمام سالهای مردی خود، مرتباً آرزوی خود را برای همخواه شدن با زنش به آسانی برآورده کرده بود. روزی که پسر کوچکش در خانه نبود این موضوع را با پسر بزرگش در میان نهاد، و چون بین دو نسل حیایی وجود داشت از خودش حرف نزد پرسید،

«پسرم از دوری مادر بچه‌هایت احساس ناراحتی نمی‌کنی؟»

مرد جوان که از حالت خود در شگفت بود جواب داد، «نه ناراحت نیستم و عجیب است. اما من پیش خودم این‌طور فکر می‌کنم که چون هر روز داستانها از شهوت دشمن و رفتارش با زنان می‌شنویم، میل به زن برای مدتی در ما کشته شده است، و من فکر می‌کنم همه مردانی که شوهران نیکی هستند، به همین وضع دچارند.»

لینگ‌تان به این نکته فکر نکرده بود و هر چه بیشتر در این مسئله دقت کرد بیشتر به حقیقت آن پی برد. و وقتی به اطرافیان خود می‌اندیشید دید که مردان دو دسته‌اند، گروهی مثل او و پسرش بودند و عده‌ای نیز وجود داشتند که با شنیدن اخبار شنیع شهوانیتر می‌شدند و نتیجه گرفت که مردها یا خوبند یا بد، و دیگران درباره آنها هرچه فکر کنند دوره‌های بحرانی ماهیت آنها را نشان می‌دهد.

واقعۀ شوم دیگری در زندگی لینگ‌تان روی داد که اگر می‌شنید و به چشم خود نمی‌دید هرگز باورش نمی‌شد. و برای پسر کوچکش پیش آمد.

چندی بود که با گذشت ایام شهر رو به آرامی می‌رفت و جنایات علنی و قتل‌عام و فجایع دیگر به تدریج کمتر می‌شد. زیرا از فجایعی که در این شهر روی داده بود ناله و فریاد به آسمان رفته بود و در همه‌جا انعکاس یافته بود تا آنجا که مردان و زنان سایر نقاط عالم بانگ برآوردند که چنین اعمالی از وقتی که ابنای بشر

آفریده شده‌اند بر سطح زمین روی نداده است. و وقتی که فرمانروایان دشمن دریافتند که همهٔ عالم از کارهای کثیف و زشت سربازانشان در این شهر اطلاع یافته‌اند شرمسار شدند و با بی میلی دستوراتی صادر کردند که حداقل این کثافت‌کاریها پنهانی باشد و در خیابانها و اماکن عمومی صورت نگیرد تا موجب سرافکندگی آنان در مقابل دنیا نشود. بعد سربازان به دهات کشیده شدند. روزی لینگ‌تان چهار نفر از سربازان دشمن را دید که دم در ایستاده‌اند. لینگ‌تان مشغول شستن برنج بود تا برای شب غذایی تهیه کند. و پسرانش بادستگاه بافندگی کار می‌کردند. پسر بزرگ پشت کارگاه نشسته بود و پسر کوچک در پایین آن نخها را از هم جدا می‌کرد. تنها چیزی که در این خانه سالم مانده بود همین دستگاه بافندگی بود زیرا در اتاق تاریکی بود که حتی در روز به چراغ احتیاج داشت. به‌علاوه اگر کسی از ماکوها و طنابهای آن سر در نمی‌آورد خیال نمی‌کرد که این چیز به‌دردخوری باشد.

لینگ‌تان ظرف برنج را پایین گذاشت و رفت تا در را باز کند. به‌خوبی می‌دانست که اگر وانمود کند در خانه نیست سربازان در را، که به زحمت تعمیر شده بود، می‌شکنند و وارد می‌شوند. آفتاب غروب بر چهره‌های گرم و پر حرارت آن چهار مرد جوان افتاده بود. با عجله وارد شدند و با داد و فریاد از لینگ‌تان چیزی خواستند و او چیزی نفهمید، خیال کرد که گرسنه‌اند و غذا می‌خواهند به همین جهت برنجی را که می‌شست به آنها نشان داد.

این کار سربازان را عصبانیت‌تر کرد و با صدای بلندتر داد زدند و بعد به خودشان اشاره کردند شلوارها را پایین کشیدند و لینگ‌تان فهمید که به دنبال زن می‌گردند و از وی می‌خواهند که زنهای خانه‌اش را در اختیارشان بگذارد. به ارواح اجداد خود درود فرستاد و شکر کرد که درخانه زنی باقی نمانده بود و چون زبان دیگری نمی‌دانست به زبان خودش به آنها گفت،

«در خانه من زن پیدا نمی‌شود.»

سربازان هم چیزی از حرفهای او نفهمیدند، و پیرمرد را به کناری زدند و خود در اتاقها به راه افتادند اما اثری از زن نیافتند. تنها چند پارچه لباس زنانه به دست آوردند که خشم آنها را بیشتر کرد و هزاران فحش و ناسزا و بدوبیراه به لینگ‌تان گفتند و پیرمرد چیزی از آن درک نکرد، اما عصبانیت آنها را می‌دید و درک می‌کرد.

از آنها پرسید، «اگر اینجا زن نباشد تقصیر من چیست؟ مگر من خدا هستم که برای شما زن درست کنم؟» در همین موقع صدای کارگاه بافندگی به گوش رسید و سربازان با يك نعره وحشیانه به طرف صدا شتافتند و لینگ‌تان هم به دنبال آنها رفت. وحشتزده بود چون زنی در آنجا نبود سربازان ممکن بود دست به هر کاری بزنند. پشت سر آنها وارد اتاق شد و دید که نگاه کنجکاو سربازان همه گوشه و کنارهای اتاق را کاوید. پسر بزرگش پشت دستگاه بافندگی راست و کشیده نشسته بود و به سربازان نگاه می‌کرد. پسر کوچک هم

كلافهای نخ را گذاشت و به آنها خیره شد. وقتی سربازان دیدند كه حقیقتاً در این خانه زنی نیست بیشتر تهییج شدند. شهوت همچون شعله‌های آتش از آنها زبانه می‌كشید و لینگ‌تان چیزی دید كه به خواب هم ندیده بود. سربازان در جلو دیدگان او پسر كوچكش را گرفتند، همان پسری كه همه می‌دانستند بیش از اندازه زیباست و حالا زیباییش آفتش بود، زیرا از او چون زنی تمتع بردند. لینگ‌تان و پسر بزرگش كه تحمل دیدن این عمل نفرت‌انگیز را نداشتند به جان سربازان افتادند اما دو نفر با دست خالی با چهار سرباز مسلح چه می‌توانستند بكنند؟ سربازان پسر را ول‌کردند و چهار نفری لینگ‌تان و پسرش را گرفتند و با طنابها و نخهای دستگاه بافندگی طوری آنها را بستند كه هر دو شاهد تجاوز سربازان به جوان باشند و هر وقت پدر و پسر چشم را می‌بستند كه چیزی نبینند سربازان دیگر آنها را سیخ می‌زدند و به زور چشمشان را باز می‌کردند. و به این‌گونه كار خود را كردند و پسر را زیبا چون مرده روی زمین افتاد. سربازان خنده‌كنان رفتند. و لینگ‌تان و پسرانش يك كلمه صحبت نکردند. با تلاش زیاد لینگ‌تان و لائوتا خود را باز كردند. پسر بزرگ با دندانهای نیرومندش طنابها را جوید. لینگ‌تان با آبی كه برای شستن برنج آورده بود پسر كوچك را شست و لباسهایش را دوباره به او پوشاند و او را نوازش كرد و كمكش نمود كه برخیزد. پسر بزرگ هم كمك كرد. جوانك نمرده بود حتی زخمش هم مهم نبود.

اما مثل مرده‌ها بود. گویی قلبش را شکافته‌اند و پدرش
ترسید که دیوانه شده باشد.

«پسر کوچکم، تو زنده‌ای.»

پسر نجواکنان گفت، «کاش مرده بودم.»

«نه پسر، تو نباید مرگ را آرزو کنی. ناخلفی
به اجداد خواهد بود. نه پسر جان. اگر می‌بینی که
زنده هستی به خاطر آن است که مقدر چنین است و
خدایان چنین خواسته‌اند.»

اما جوان چیزی نمی‌شنید، رنگ گونه‌هایش کبود
شده بود و چشمانش چون چشم مردگان بود با زحمت
گفت،

«نمی‌توانم اینجا بمانم.»

لینگ‌تان او را دلداری داد و گفت، «نمان. من
مقداری پول در دیوار پنهان کرده بودم که آن را پیدا
نکرده‌اند پول را بردار و هر جا دلت می‌خواهد برو. کاش
می‌دانستیم برادر دومت کجاست و جید کجاست!»

از نگاههای خیره و تاریک پسرش می‌ترسید و از
آن بیم داشت که جوان زخمی و به دزدان ملحق شود، و
به همین جهت ملتمسانه گفت،

«اگر به کوهستان می‌روی به اشراری که هموطنان
خودشان را غارت می‌کنند ملحق نشو. پیش کوه‌نشینانی
که فقط با دشمن می‌جنگند برو.»

اما پسر جوابی نداد. لینگ‌تان او را کمک کرد
تا پالتویش را بپوشد. جوان سعی کرد نان بخورد اما
چیزی از گلویش پایین نرفت و آن را در دستمالی پیچید

و پول را برداشت و آن را در کیسه‌ای که روی شکم می‌بست گذاشت و ناستوار بلند شد. لینگ‌تان او را گرفت و گفت:

«می‌توانی راه بروی؟»

پسر با چشمان تیره بی‌نورش پدر را نگاه کرد و گفت، «می‌توانم بروم.»

لینگ‌تان گفت، «هر جا رفتی، بیخبرمان نگذار هر طور شده پیامی بفرست.» و حالا که پسر عزم رفتن داشت، برای این مسافرت بسیار جوان و بیمار به نظر می‌رسید.

گفت، «خبرت‌ان می‌کنم.»

يك بار دیگر نزديك بود بیفتد. به‌عجله شانه‌های پدرش را گرفت و داد زد و گفت،

«پدر! پدر!»

لبه‌هایش می‌لرزید و لینگ‌تان می‌دید که پسرش تلاش می‌کند تا گریه‌اش را مهار کند. دست‌هایش را به گردن او انداخت و گفت،

«تا فردا نرو. امشب صبر کن و استراحت کن.»

برایت غذای گرم رقیقی می‌پزم.»

پسر گفت، «نمی‌توانم بمانم. باید بروم.»

قامتش را راست کرد و به طرف در رفت. هوا تاریك بود فقط نور ضعیف ماه و نور ضعیفتر ستارگان دیده می‌شد. شب آرام و سرد بود، جوان بی‌آنکه برگردد به طرف کوهستان رفت و لینگ‌تان و پسر بزرگش ایستادند و او را نگاه کردند، تا آنجا که چشم می‌دید.

لینگ‌تان گفت، «از این بدتر هم ممکن است
حادثه‌ای برای ما پیش بیاید؟»

پسرش جواب نداد و بالای سر آنها آسمان شب
مانند دورانی که در زیر آن صلح و آرامش برقرار بود
زیبا و دل‌انگیز بود.

لینگ‌تان گفت، «آسمان را هیچ حادثه‌ای تغییر
نمی‌دهد؟»

و به آسمان خیره شد. لائوتا وحشت کرد، می‌ترسید
پدرش به علت غم زیاد عقل خود را از دست داده باشد
و به آرامی گفت،

«بیا پدر، هوا خیلی سرد است. بیا برویم»

وارد خانه شدند و پسر در را محکم بست.

از پدرش پرسید، «کمی برنج تهیه کنم می-
خوری؟»

لینگ‌تان جواب داد «امشب احساس می‌کنم که دیگر
تا زنده‌ام نمی‌توانم چیزی بخورم.»

لائوئر گفت، «من هم همین احساس را دارم.»

هر يك به اتاق خود رفتند و بعد از لحظه‌ای

لینگ‌تان پیش پسرش رفت و گفت،

«نمی‌توانم بخوابم. هر وقت چشمانم را می‌بندم

آن منظره در نظرم مجسم می‌شود. نمی‌توانم تنها

باشم.»

لائوئر گفت، «بیا اینجا در کنار من بخواب.»

پدرش در کنار او دراز کشید. هر دو با لباس

خوابیده بودند زیرا هیچ‌کدام جرئت نمی‌کرد لباس خود

را بیرون بیاورد چون معلوم نبود در ساعات دراز و تاریك شب چه پیش خواهد آمد.

هر دو دراز کشیدند، تنها و غمگین، در خانه‌ای که روزی پر بود، و چیزی نگفتند زیرا هریك می‌دانست که دیگری چه می‌داند. اما خوابشان نمی‌برد. فکر هر دو شب لاغر و باریك پسر را که افتان و خیزان در تاریکی شب به سوی کوهستان پیش می‌رفت دنبال می‌کرد.

وولین می‌دانست اگر قرار است از شر دشمنان شخصی در امان باشد باید از حمایت دشمنی که شهر را تصرف کرده بود برخوردار شود. دو روز بود که جرئت نداشت از خانه بیرون برود، تا بالاخره تصمیم گرفت افسری را که به او ادب کرده بود پیدا کند و مشکلات خود را با او در میان بگذارد و به او بگوید که به کشورش خائن نیست و فقط تاجری است که باید عائله خود را اداره کند.

تا شب صبر کرد، وقتی تاریک شد، کهنه‌ترین لباسش را پوشید و بدون آنکه فانوسی بردارد به خیابان رفت و از آنجا به طرف محلی که افسر نشانی داده بود رهسپار گردید، که آن را می‌شناخت، و بر در بسته‌ای کوبید. سربازی آن را باز کرد زانوهای وولین از ترس می‌لرزید چون سرباز قیافه‌ای عبوس داشت. اما خود را آرام کرد و نامه‌اش را به سرباز نشان داد. سرباز بعد از مدتی که نامه را نگاه کرد او را به داخل خانه راه داد و با اشاره دست به او حالی کرد که همانجا بایستد و منتظر باشد.

وولین این خانه را می‌شناخت زیرا متعلق به یکی از ثروتمندان معروف شهر بود که حالا فرار کرده بود. دو بهار قبل یک بار خانمهای این خانه به او سفارش کرده

بودند که از اسباب بازیهای خارجی و اجناس لوکسی که در مغازه دارد نمونه‌هایی برایشان ببرد. آن روز این خانه شاد و پرصدا بود پر از زن و بچه بود و در باغی که اکنون ایستاده بود خیمه شب‌بازی برپا بود، و همه حتی نوکرها و کلفتها نیز از خانه بیرون آمده بودند تا آن را نگاه کنند و بخندند و به او گفتند منتظر بماند تا نمایش تمام شود و او هم به تماشا ایستاده بود و خندیده بود چون نمایش آن روز جالب‌تر از معمول بود و شخصی که به جای آنها صحبت می‌کرد از خیمه شب‌بازان عادی بیشتر بذله‌گویی می‌کرد.

اما باغ در زمستان رنگ خاکستری داشت و در شب تاریک بود و در خانه سکوت و خاموشی بود. وقتی سرباز برگشت به اشاره به وولین حالی کرد که دنبال او برود و وولین پشت سر او وارد خانه شد و آنجا در اتاق بزرگ خانه سه یا چهار افسر دشمن مشروب می‌خوردند و آنچنان با ترشرویی او را نگاه کردند که وولین آرزو کرد کاش نیامده بود. حتی آن افسر مؤدب نیز با او سرد بود و وولین باترس و وحشت فکر کرد اگر این مردان هرچه بیشتر بنوشند عبوس‌تر می‌شوند در موقع بسیار نامناسبی آمده است. به هر حال آمده بود و در حد خود شجاعتی داشت، مخصوصاً اگر برای حفظ منافعهش لازم بود و به همین جهت به افسری که می‌شناخت گفت،

«آقا، من برای کاری خدمت شما آمده‌ام. اگر اجازه بفرمایید ساده حرفم را بزنم زیاد وقت شما را نمی‌گیرم.» افسر دشمن گفت، «خوب، بگو.» اما تعارف نکرد

که بنشینند.

وولین متوجه این بی‌حرمتی بود و از اینکه با او مانند غلامی رفتار می‌شود ناراحت شد، اما مرد عاقل و هوشیاری بود و می‌دانست که این روزها موقع این حرفها نیست، و غرورش را به همان سرعتی که بروز کرد فرو داد و گفت، «من یکی از اهالی این شهر هستم و مغازه‌ای دارم که شما آن را دیدید. من همیشه کالای خارجی خرید و فروش کرده‌ام و معاملات زیادی با کشور عظیم و محترم شما که در اقیانوس شرق است انجام داده‌ام. من فقط طالب آرامش هستم. هرکس حکومت می‌کند بکند، برای من فرقی ندارد، آنچه برای من مهم است کار و معامله است. اما در شهر کسانی هستند که به علت همین اعتقاد مرا خائن می‌دانند و در نظر دارند مرا بکشند. به همین جهت خدمت شما که فرمانروای ما هستید آمده‌ام تا کمک بخواهم و بپرسم تکلیف من چیست؟»

افسران، سخنان وولین را شنیدند و آن‌که می‌فهمید برای بقیه ترجمه کرد و لحظه‌ای با هم صحبت کردند و وولین از سخنان آنها چیزی درک نکرد. سپس افسر مترجم به وولین رو کرد و گفت،

«تو اگر بخواهی می‌توانی برای ما مفید باشی.»

وولین جواب داد، «چرا نخواهم باشم؟»

افسر گفت، «ما در اینجا يك حکومت مردم به وجود خواهیم آورد و این حکومت از کسانی تشکیل خواهد شد که برای ما بتوانند حکومت کنند. تو چه کارهایی بلدی؟» وولین گفت، «افسوس من مرد کم استعدادی هستم و

به هیچ کاری وارد نیستم» اما افسر حرفش را قطع کرد و پرسید،

«می توانی بنویسی؟ می توانی بخوانی؟»

وولین مغرورانه جواب داد، «من؟ بله، البته که می توانم. در چتکه هم مهارت زیادی دارم و می توانم کارهای يك بازرگان عمده را به آسانی اداره کنم. به علاوه من شاگرد مکتب کنفوسیوس هستم، پدرم هم شاگرد او بود.» افسر گفت، «این به درد ما نمی خورد. انگلیسی می دانی؟»

وولین گفت، «متأسفانه خیر. به عمرم فکر نمی کردم زبان دیگری جز زبان مادری به دردم بخورد می دانید که ملت ما آن قدر بزرگ است که اگر انسان در هر لحظه از عمر خود با کسی صحبت کند عمرش کفاف نمی دهد که با همه ساکنان این سرزمین حرف بزند.»

«اما زبان خودت را می توانی به تندی و بدون غلط بنویسی؟»

وولین مؤدبانه گفت، «بی تعارف باید عرض کنم که می توانم.»

افسران بار دیگر به مشورت و گفتگو پرداختند و بعد از لحظه ای افسر مترجم گفت،

«تو به این خانه نقل مکان می کنی. حقوق تو برحسب استعداد و فعالیت خودت تعیین خواهد شد. عنوانی هم برحسب کاری که می توانی انجام بدهی به تو می دهیم. فردا اینجا بیا.»

وولین با شنیدن این حرفها سرش به دوران افتاده

بود، مثل اینکه پرندگان در اطراف مغزش به پرواز درآمدند باشند.

به افسر گفت، «اما من زن دارم - مادر پیر - و دو بچه دارم.»

افسر جواب داد، «همه می‌توانند اینجا بیایند. اینجا همه آنها و تو در امان خواهید بود. به همه‌تان اتاق داده می‌شود.»

زندگی کردن و در امان بودن، در شهری که هیچ‌کس امنیت نداشت، دریافت حقوق درجایی که هیچ‌کس نمی‌دانست غذای خود را از کجا باید به دست آورد، زن و بچه را در کنار داشتن و بالاتر از همه اینها نداشتن ترس از اینکه، هر لحظه تیرباران شود و یا خنجری در پشتش فرو رود، این همه رحمت چون بارانی که بر تشنه‌ای ببارد و ولین را سیراب و شرمسار کرد.

پرسید، «اجازه می‌فرمایید مختصری اجناس و کالا که دارم همین امشب به اینجا بیاورم؟ بیشتر کالاهای من نابود شده است و آنچه برایم باقی مانده جای زیادی نخواهد گرفت.»

افسران باز هم باهم به گفتگو پرداختند و بعد از لحظه‌ای افسر آشنا گفت،

«همین امشب هم می‌توانی.»

«و فردا زن و بچه‌ام را بیاورم؟»

افسر لبخند کوچکی زد و گفت، «بله اجازه داری.» سپس به وولین دستور داد که سخنانش را خوب گوش دهد. با صدای بلند گفت، «خودت به خوبی می‌بینی ما با

آنهايي كه مقاومت نمي‌كنند چقدر مهربان هستيم!»
 افسر با صدای رسا، مانند كشييشي كه برای
 مستمعين پرهيزكار خود صحبت مي‌كند، گفت، «مي‌بينی ما
 با آنها كه مقاومت نمي‌كنند مهربانيم. ما جز صلح و
 آرامش چيزی نمي‌خواهيم. همه آنهايي كه به ما كمك‌كنند
 پاداش كامل دريافت خواهند داشت.»

ولین من‌من‌كنان گفت، «درست است عاليجناب!»
 و سه بار بي‌آنكه خود متوجه باشد تعظيم كرد، مثل اينكه در
 محضر رئيس دادگاه باشد و پس از آن با خوشحالي به
 سرعت رفت و تنها دم در لحظه‌ای ايستاد و يك‌سكه در دست
 نگهبان گذاشت. در تمام مدت شب مشغول بستن اثاث بود
 و هنوز صبح نشده بود كه درشكه كرايه كرد و اثاث را در
 آن روي هم چيد و خودش بالاي همه آنها نشست و وارد
 خانه دشمن شد.

روز بعد وقتي بهترين لباس خود را پوشيد و با دو
 نفر از سربازان دشمن كه گارد او بودند رفت تا زن و
 بچه‌هاش را از مدرسه زن سفيد بياورد، شادمانيش حد و
 اندازه‌ای نداشت. فقط اين آرزو به دلش مانده بود كه
 به‌جای درشكه قراضه‌ای كه با آن حركت مي‌كرد يك ماشين
 خارجي زير پايش بود. اما حتي با وضع فعلي نيز وقتي
 كه درشكه‌چي اسب پير درشكه را دم مدرسه نگاهداشت،
 ولین بسيار با عظمت جلوه مي‌كرد.

بدون آنكه از درشكه پياده‌شود درشكه‌چي را صدازد،
 «پياده شو، اين در را بزن و به آنها بگو كه ولین
 آمده كه زن و بچه‌اش را ببرد.» و دوباره به‌جای خود تكيه

زد، مثل صاحبمنصب عالیرتبه‌ای که به‌مستخدم خود دستوری داده باشد.

اما درشکه‌چی با صدای بلند جواب داد، «من جرئت نمی‌کنم اسب را تنها بگذارم. این حیوان لعنتی هروقت احساس کند من بالای سرش نیستم مثل سگت روی دمش می‌نشیند تا استراحت کند آن وقت من به‌تنهایی نمی‌توانم او را بلند کنم. مگر چهارنفر باشیم.»

وولین هنوز از سربازان گارد خود می‌ترسید و جرئت نمی‌کرد به‌آنها بگوید که به‌درشکه‌چی کمک کنند تا اسب بلند شود، خودش هم نمی‌توانست این کار را بکند، ناگزیر از درشکه پایین آمد و خودش در مدرسه را زد. دریچهٔ کوچک دروازه باز شد و چهرهٔ دروازه‌بان پیر پیدا شد. وولین حالا مثل اینکه خودش نوکر خودش است گفت،

«من وولین هستم. آمده‌ام زن و بچه‌ام را باخودم

ببرم»

دروازه‌بان به‌دو سرباز دشمن خیره شد و دروازه را به‌آن اندازه که وولین بتواند از آن رد شود باز کرد و بعد دوباره آن را بست. سربازان با تفنگهای خود دروازه را کوبیدند اما دروازه‌بان اعتنایی به‌آنها نکرد و آنها نیز بر شدت ضربات خود افزودند. دروازه‌بان به‌وولین روکرد، «چطور شده که این دو سرباز با تو هستند؟»

وولین گفت، «من بازرگانم و به‌این دو نفر دستور داده شده که از من محافظت کنند.»

دروازه‌بان خندید و حرفهای او را تکرار کرد، «که

از تو محافظت كنند!»

وولين موقرانه گفت، «من ضامن آنها مي شوم.»
 «من خودم آنها را راه نمي دهم، چون اينها دشمن هستند - بايد بروم و از زن سفيد اجازه بگيرم.»
 وولين مجبور بود بايستد و منتظر باشد. بعد از مدتي زن سفيد و آن مرد برگشتند. وولين تا آنجا كه مي توانست علت همراه داشتن دو سرباز را و اينكه بايد با او وارد مدرسه شوند، براي زن سفيد با دلايل زياد توجيه كرد سربازان هنوز در را مي زدند و نعره مي - كشيدند. وولين خيس عرق شده بود و آرزو مي كرد كاش محافظ نداشت.

اما زن سفيد مثل اين بود كه اصلا سروصدايي نمي شنود و مانند مجسمه هاي معابد خارجي سفيد و رنگپریده به نظر مي رسيد. با لهجه خارجي خود به وولين گفت،

«تو خائن نيستي؟»

وولين كه عرق كلاه اش كرده بود گفت،
 «خانم من چه مي دانم شما خائن به كه مي گوييد؟ به نظر خودم من مردی هستم كه دنبال كار و كسب خودم هستم و مي خواهم آن را به خوبي انجام دهم، من بايد خانواده ام را سير كنم. تنها نان آور آنها من هستم.»
 اما زن با لحنی سردتر از قبل گفت، «مگر ندیده ای كه چه وقايعی در شهر روی داده است؟»

وولين با كج خلقی بيشتري گفت، «آنچه اتفاق افتاده، اتفاق افتاده است، و بايد هم انتظار مي داشتيم كه فاتحين

خارجی از خودمانیها بدتر هستند و به نظر من هرچه زودتر این مسائل را فراموش کنیم زودتر صلح و آرامش برقرار خواهد شد.»

زن سفید گفت، «مسلم شد که تو خائنی و هرچه زودتر زن و بچه‌ات را از اینجا ببری بهتر است.» و به طرف دروازه‌بان برگشت و گفت به سربازان اجازه دهد وارد شوند. مرد دروازه را با بی‌میلی باز کرد و سربازان با عجله وارد شدند. از اینکه دروازه دیر باز شده بود عصبانی بودند. اما وقتی زن سفید را با قامت بلند و موهای زردش دیدند جا خوردند.

زن سفید مثل اینکه به بچه‌ها دستور دهد به سربازان گفت،

«از جای خودتان حرکت نکنید. تا وقتی که اینجا هستید مؤدب باشید و حق ندارید از جای خود يك قدم دور شوید.»

وولین از شنیدن فرمان او برخود لرزید و خدا را شکر کرد که سربازان زبان او را نمی‌فهمیدند و نمی‌دانستند چه می‌گوید. اما آنها سردی و خشونت قیافه او را درك می‌کردند و شرمگین و عصبانی آنجا ایستاده بودند. زن سفید به طرف وولین برگشت و گفت،

«نمی‌توانم ترا با این گاردها اجازه دهم که از اینجا بالاتر بیایی. بنابراین خودم می‌روم زن و بچه‌ات را می‌آورم.»

زن رفت و وولین رفتن او را روی چمنها تماشا کرد. دامن بلند خارجی او سیاه بود و به دنبالش کشیده

می‌شد و او آنجا دم در ایستاده بود و می‌ترسید که گاردهای عصبانی گناه تأخیر را به‌گردن او بیندازند و به‌جانش بیفتند. حال کسی را داشت که برخلاف میلش به‌او دو بچه گرگ داده‌اند که دست‌آموزشان کند، نه می‌تواند آنها را نپذیرد و نه‌پرترس خود فایق آید. دربان آنجا ایستاده بود، می‌خندید و به‌خلال کردن دندانهایش مشغول بود و مراقب حال این سه نفر بود.

وولین بعد از دو سه دقیقه زن و بچه‌اش را دید که به‌طرف او می‌آیند و لینگ‌سائو نیز با آنها همراه است. اورکید هم مایل بود با آنها بیاید ولی زن سفید اجازه‌اش نداده بود زیرا هنوز جوان‌وزیبا بود و نمی‌خواست سربازان او را ببینند.

وولین به‌دیدن لینگ‌سائو گفت، «امیدوارم حالت خوب باشد مادر.»

مادرزنش جواب داد، «امیدوارم تو هم خوب باشی» از دیدن سربازان در آنجا متعجب بود و چندبار می‌خواست بپرسد اما خودداری کرد و چیزی نپرسید و تنها به‌این سؤال اکتفا کرد،

«از پیرمرد من خبری داری؟»

وولین جواب داد «از روزی که مادر بچه‌های من به اینجا آمده از آنها هیچ اطلاعی ندارم. حتی نمی‌دانم شما چطور به‌اینجا آمده‌اید.»

لینگ‌سائو گفت، «من همان شب بعد از شما اینجا آمدم.» و متوجه شد که این مرد از مرگ مادرش خبر ندارد و تصمیم گرفت که واقعه مرگ را به‌اطلاع او

برساند اما از تجاوز سربازان به او صحبتی نکند و به همین جهت گفت،

«چون شوهرم را ندیده‌ای، من باید خبر بد را به تو بدهم. مادرت دیگر در قید حیات نیست. وقتی دشمن به‌خانه ما حمله کرد آن بیچاره در زیر یکی از تیرهای سقف ماند و جان سپرد. شوهرم او را در تابوتی که خود ساخته بود در مزرعه دفن کرده است و خاک زیادی روی قبرش انباشته‌اند.»

زن وولین فوراً آستینش را جلو چشمانش گرفت، زیرا اگر چه تا این موقع جریان این واقعه را شنیده بود، اما ادب و احترام به شوهرش ایجاب می‌کرد که گریه را تازه کند. وولین نیز به‌سرعت چشمان خود را پاک کرد.

اما سربازان که بی‌طاقت شده بودند، بالولۀ تفنگ به‌کپل وولین زدند که به او بفهمانند وقت رفتن است و باید گریه را متوقف کرد. وولین از ترس حتی نتوانست از مادرزنش تشکر بکند و لینگ‌سائو اگر چه نمی‌ترسید اما از پشت او را صدا زد و گفت،

«آیا دخترم پیش تو در امان خواهد بود؟»

وولین مشغول جادادن زن و بچه‌اش در درشکه بود سربازها روی بهترین صندلیها نشسته بودند. وولین جواب داد، «بله، من مصونیت دارم. هرکس هم با من باشد همینطور!»

وولین راه افتاد و لینگ‌سائو با زن سفید تنها ماند. لینگ‌سائو از این زن سفید سخت می‌ترسید. به

خصوص حالا این هیبت بیشتر جلوه کرد زیرا زن سفید او را با چشمان زرد خود نگاهی کرد و گفت،

«برایت متأسفم زن بینوا!» و رفت و لینگه سائو که با دروازه بان تنها مانده بود از وی پرسید،

«چرا این خانم دلش به حال من می سوزد، در حالی که اینجا کسانی هستند که بدبختی بیشتری دارند ورنج بیشتری کشیده اند؟»

دروازه بان گفت، «زیرا دامادت سگ مطیع و گوش به فرمان دشمن شده است.»

لینگه سائو داد زد، «پس برای همین بود که جلیقه مخمل وردای شرابی رنگ خود را پوشیده بود!»

و دروازه بان گفت، «بله، علت همین است.» سپس نیشخندی زد و خلال کردن دندانهایش را از سر گرفت. لینگه سائو با همین افکار به سالن برگشت. اورکید و دخترش و نوه ها منتظرش بودند. و در برگشتن به سالن عجله داشت چون هوا سرد بود و نمی شد زیاد در بیرون معطل بماند. از چند ساعت قبل باران گرفته بود و حالا به علت سردی هوا به برف تبدیل شده بود. وقتی وارد سالن شد از هوای گرم و مطبوع آن خوشحال شد. با این حال بیقرار و بیتاب بود زیرا دختر بزرگش رفته بود و اکنون آزاد بود. نشست و همه چیز را برای اورکید و دختر کوچکش نقل کرد و هرچه بیشتر صحبت می کردند میل آزادی و بیرون رفتن از اینجا بیشتر در آنها اوج می گرفت.

لینگه سائو پیش خود فکر کرد، «اگر آن پیر مرد

خودم را می‌دیدم بهتر می‌توانستم غذا بخورم.» و به شوهر و پسرانش اندیشید. اطمینان داشت که بدون او چندان حال و روز خوشی ندارند، زیرا مانند هر زن خوب دیگری مردان خانه را تنبل بار آورده بود. این افکار او را افسرده و دلتنگ می‌کرد. مجسم می‌کرد که خانه‌کشی و شلوغ است، و مردها غذای خود را ناپخته و سرد و هرطور که شد می‌خوردند، و حتی نمی‌دانست که هیچ‌کدام آنها به فکر افتاده‌اند که غذاپختن او را نگاه کنند که چطور برنج را می‌پزد و کلم را سرخ می‌کند، حالا گوشت و ماهی به‌کنار.

با خود گفت، «گوشت، شاید خریدش هنوز ممکن نباشد اما ماهی را می‌توانند صید کنند، باید یخها را بشکنند، اگر یخ بسته باشد. اما آیا آنها می‌دانند باید شکم ماهی را خالی کنند؟ و اگر این‌را هم بلد باشند، می‌دانند بعداً آن را چه‌کار کنند؟»

و در حقیقت بی‌تابی در همه زنهای سالن افتاده بود، زیرا می‌دیدند که از میان آنها زنی به‌خانه خود برگشته است. همه به‌هم نگاه می‌کردند و فکر می‌کردند، «اوضاع باید بهتر شده باشد» و با خود می‌گفتند، «اگر شوهرم عقل داشته باشد بعداً نوبت من است.» و همه مشتاق رفتن بودند. مادرها عصبی شده بودند و به کوچکترین بهانه‌ای بچه‌های خود را کتک می‌زدند و در اوایل شب نصف بچه‌ها گریه می‌کردند و لینگ‌سائو مرتب نفرین می‌فرستاد و بدوبیراه می‌گفت و آرزو می‌کرد که جرئتی می‌داشت و می‌توانست شب را به‌خانه‌اش

برگردد. اما جرئت نمی‌کرد.

ناراحتیش با نامه‌ای که چند روز بعد از دخترش رسید بهتر نشد. دخترش در این نامه از اتاقهای بزرگ و مجللی که روزگاری متعلق به خانواده ثروتمندی بوده و حالا در اختیار او و شوهرش قرار داشت سخن گفته بود و از مقام و حقوق و احترام شوهرش بالاف‌وگزاف مطالبی نوشته بود و متذکر شده بود که در عمر خود زندگی به این خوبی و راحتی نداشته‌اند. لینگ‌سائو بعد از اطلاع از مضمون این نامه گفت،

«من شخصاً فکر می‌کنم که این دشمن از آنچه ما فکر می‌کردیم بهتر است و مسلماً با دخترم و شوهرش به خوبی رفتار کرده‌اند و حالا شهر کاملاً آرام شده است.» برای لینگ‌سائو این نکته روشن بود که همان‌طور که او نمی‌تواند این نامه را بخواند دخترش نیز آن را خودش ننوشته است. بنابراین می‌بایستی در این مدرسه دست به دامن یکی از معلمین شود تا نامه را برایش بخواند. دختری در میان آنها بود که با وجود سن زیاد ازدواج نکرده و تنها باکره واقعی در میان معلمین و متصدیان و راهبه‌های این مدرسه بود. زیرا چه کسی می‌داند که راهبه‌ها چکاره هستند؟ لینگ‌سائو می‌پنداشت که نامه را اولین نوشته و تردیدی نداشت که هرآنچه نوشته کاملاً درست است. او از آن زنهایی بود که به هرچه نوشته می‌شد اعتقاد داشت.

اما باکره پیرگفت، «من زیاد به این نوشته‌ها اعتقاد ندارم. ما هنوز می‌شنویم که عده زیادی در کوچه و

خیابانها کشته می‌شوند و زنهای زیادی مورد تجاوز قرار می‌گیرند.»

لینگ سائو لبخندی زد و با خود فکر کرد که این یکی از تجاوز به زن چه چیز باید بداند. اما در این باره چیزی نگفت و کنجکاوانه پرسید، «شما راهبه هستید؟»

این یکی مثل اینکه عصبانی شده باشد به تندی جواب داد، «به هیچ وجه من راهبه نیستم. اگر می‌خواستم تا حالا چندین بار ازدواج می‌کردم. دلایها چندین بار مقدمات این کار را فراهم کرده‌اند. اما من کتاب و علم را بر همه چیز ترجیح داده‌ام.»

لینگ سائو گفت، «زن یکی از پسران من هم مثل شماست. اما او به این زودیه‌ها بچه‌دار خواهد شد.»

گفت، «اه»، درست مثل اینکه این خبر برای او اهمیتی ندارد. لینگ سائو از او به خاطر خواندن نامه تشکر کرد و او را تنها گذاشت.

آنچه را در نامه نوشته شده بود برای اورکید و دخترش نقل کرد و اورکید این خبرهای خوش را برای زنان دیگر بازگو کرد و با این کار بر بیتیابی و ناراحتی آنها افزود، اورکید از تمام افراد دیگر بیتابتر بود، چون این محل ساکت و خاموش بود، دیوارهای بلند و چمن صاف یکنواخت که حالا به علت سرما قهوه‌ای شده بود در خاموشی فرو رفته بود و در تمام روز تنها دوبار صدای خواندن سرودهای مذهبی شنیده می‌شد. هرکس می‌خواست می‌توانست سرود آن را بشنود. اورکید يك

بار به معبد كوچك مدرسه رفته بود كه مراسم آنجا را تماشا كند اما چيزى نفهميده بود و سرودهاى مذهبى به گوشش چون شيون آمده بود و به همين جهت ديگر به آنجا نمى رفت. غذای مدرسه نيز بعد از مدتى برايش يكنواخت و بيمزه شده بود و دلش شيرينى مى خواست. وقتى در خانه خود در ده بود به محض شنيدن صدای زنگوله كوچك شيرينى فروشهاى دوره گرد كه با به صدا در آوردن آن آمدن خود را خبر مى دادند، از خانه بيرون مى دويد و كنجد و شكر سياه مى خريد و بيش از هرنوع شيرينى از يك نوع مخصوص كه آن را «چرم گاو» مى ناميدند خوشش مى آمد زيرا هرچه مى جويد تمام نمى شد و گاهى نصف روز آن را مى جويد. بچه ها همه حوصله شان سررفته بود و براى اسباب بازيهاى خود كه در خانه مانده بود گريه مى كردند. از سگهاى كوچك گلى، و آسيابهاى بادى و خروس قندى و يا فانوسهاى كه شكل ماهى و خرگوش و پروانه داشت ياد مى كردند.

وقتى اوركيد شنيد كه در بيرون به خواهر شوهرش خوش مى گذرد با خود فكر كرد،

«شهر دوباره آرام شده است. و من مى توانم يك روز صبح يواشكى بدون اينكه كسى بفهمد از اين در بيرون بروم و سرى به مغازه ها بزنم، دليلى ندارد كه نتوانم چنين بكنم. حتى امكان دارد بروم و سرى به خواهر شوهرم بزنم و اگر ديدم اوضاع خوب است به شوهرم خبر مى دهم كه بيايد و ما را از اينجا ببرد.»

اما در اين باره به كسى چيزى نگفت. اوركيد اگر

چه به ظاهر زنی آرام و سر به راه بود و هرچه می گفتند اطاعت می کرد اما هرچه دلش می خواست می کرد. بنا براین يك روز صبح وقتی بچه كوچكترش خوابیده بود و آن یکی بازی می کرد خمیازه ای کشید و به مادر شوهرش گفت،

«دیشب خیلی کم خوابیدم. می خواهم کمی بخوابم. اگر زحمت نباشد مواظب بچه ها باشید تا من بروم روی تشك چرتی بزنم.»

لینگ سائو با اندك اوقات تلخی جواب داد، «اگر کاری نداری برو بخواب.» در این لحظه پیرزن با يك دوك نخریسی و مقداری پنبه، که برای خودش فراهم کرده بود، مشغول تهیه نخ سفید بود. لینگ سائو از آن زنانی بود که نمی توانست بیکار زندگی کند و اگر در جایی کار نبود کار خلق می کرد و مخصوصاً این کار را با تظاهر انجام می داد چون اورکید مثل او نبود.

اورکید لبخندی زد و از در دیگر تالار بیرون رفت و از پشت دیواری خود را به دروازه مدرسه رساند. می دانست که در این موقع روز دروازه بان در را می بندد و به اتاق كوچك خود می رود تا غذا بخورد. کسی آنجا نبود. میله پشت در را به آرامی کشید و بی آنکه سروصدایی به وجود آورده باشد دروازه را باز کرد و قدم به كوچه جلو مدرسه نهاد و دروازه را دوباره بست، طوری که اگر دروازه بان از پنجره كوچك اتاق خود نگاه می کرد متوجه بازبودن آن نمی شد. مانند پرنده ای که در قفس را بر رویش گشوده باشند از رفتن به خیابان شاد بود. کمی

هم پول داشت كه مى توانست خرج كند. اين پول را از همان روزى كه لينگه تان به آنها گفته بود فرار كنند باخود برداشته بود. با خوشحالى در خيابان خلوت راه افتاد. چون هنوز ظهر نشده بود مردم بسيار كم بيرون آمده بودند. روز آفتابى قشنگى بود. آسمان صاف و هوا سرد بود و وقتى اين هواى پاك را در سینه فرو مى برد و بيرون مى داد احساس شعف مى كرد. همه چيز ساكت و آرام بود.

باخود گفت، «وقتى به مادر شوهرم بگويم كه شهر چقدر آرام است و دليلى ندارد كه به خانه خود برنگرديم خيلى متعجب خواهد شد! با اين حال من فقط تا اولين مغازه مى روم، بعد بر مى گردم.»

باز هم پيش رفت. به هيچ وجه نمى دانست كه از همان لحظه بيرون آمدن از مدرسه تحت مراقبت دشمن است. از مقامات بالا به افراد دشمن دستور رسيده بود كه در خيابانها به كارهاى منافى عفت دست نزنند، اما آنچه در پس ديوارها مى گذشت كسى از آن خبر نداشت. و وقتى اوركيد از جلويك مستراح مردانه كه در همه خيابانهاى اصلى شهر درست كرده بودند، گذشت پنج نفر از سربازان دشمن كه تا اين لحظه در كمين بودند بر سرش ريختند و او را تو كشيدند. ظاهر شدن زنى تنها اين روزها در خيابان كم اتفاق مى افتاد زيرا چه زنى جرئت مى كرد قدم از خانه اش بيرون بگذارد؟ وقتى اوركيد راديدند تصور كردند فاحشه است. زيرا خيلى خوشحال به نظر مى رسيد، و اوركيد صورتى گرد و

اندامی نرم و چاق داشت دهانش گرد و قرمز بود. سربازان او را گرفتند و بعد از آنکه مدتی به او خیره شدند باهم برسر اینکه کدام يك اول به او تجاوز کند به دعوا پرداختند.

اورکید از آن زنانی بود که اگر مورد علاقه و توجه باشند زیاد عمر می‌کنند و اگر سختی و بدبختی ببینند زود می‌میرند. و حالا با مشاهده سیمای درهم و تیره این افراد که شهوت دیوانه‌شان کرده بود دچار ضعف شد. یکی پس از دیگری به او تجاوز کردند و در تمام این مدت هیچ عابری جرئت نمی‌کرد برای نجات او اقدام کند. کسانی که سر می‌کشیدند و پنج سرباز مسلح را می‌دیدند فرار می‌کردند. اورکید حال خرگوش مظلومی را داشت که پنج سگ گرگ به‌جانش افتاده باشند. برای نجات خود دست‌وپا زد اما سربازان کتکش زدند و دست برده‌هایش گذاشتند که داد و پیدادش را کسی نشنود و زن مرد و آخرین نفر از جسد مرده او کام گرفت. جسد او را گذاشتند و رفتند.

بعد از آن چند نفر عابر که از آن حوالی می‌گذشتند به‌خود جرئت دادند و وارد شدند. اندام لخت زن بیچاره را پوشاندند و همه تعجب می‌کردند که این زن کی باید باشد و از کجا آمده است.

به این نتیجه رسیدند که این زن حتماً دهاتی است. سرو وضعش این‌طور نشان می‌دهد. موهایش را با يك سنجاق نقره‌ای بسته است. همان کاری که مادران ما می‌کردند. کت سیاه با دامن ابریشمی سیاه که حالا از مد

افتاده است پوشیده، بله، این زن حتماً از دهات آمده و نمی‌دانسته اوضاع در داخل شهر از چه قرار است. همه این رهگذران مرد بودند. زیرا در این روزها زنی در خیابان دیده نمی‌شد و مردها نمی‌دانستند با جسد او چه کار بکنند. کسی جرئت نمی‌کرد او را به‌خانه خود ببرد چون می‌ترسید متهم به کشتن او بشود و بالاخره یکی از آنها که عاقلتر از همه بود گفت،

«بهتر است او را پیش آن زن سفید ببریم. چون کسی او را متهم نخواهد کرد و اگر کسی پیدا نشد که جسد را از او تحویل بگیرد خودش آن را می‌تواند دفن کند.»

يك ريكشا صدا کردند. کسی که ريكشا را می‌کشید مایل نبود چنین باری را حمل کند اما وقتی اسم زن سفید را شنید به امید دریافت کرایه بیشتر جسد را از همان راهی که اورکید در قید حیات با شور و شغف فراوان طی کرده بود تا دم دروازه مدرسه حمل کرد. دروازه بسته بود و دروازه‌بان که غذای خود را تمام کرده بود طبق معمول مشغول خلال کردن دندانهایش بود. وقتی صدای در را شنید بلند شد و آن را باز کرد و وقتی اورکید را به آن حال دید فریاد زد،

«چرا این زن به این روز افتاده؟ این که اینجا بود.»

مردها گفتند، «چرا گذاشتی بیرون بیاید؟» دروازه‌بان قسم خورد، «من اجازه‌اش ندادم. من هیچ زنی را اجازه بیرون رفتن نداده‌ام.» و بعد به تدریج متوجه شد که جریان از چه قرار بوده است و علت

بازبودن دروازه را بعد از آنکه از اتاق بیرون آمده بود فهمید. در آن لحظه که آن را باز دیده بود با خود فکر کرده بود که فراموشکار شده در را نبسته است، و خوشحال بود که کسی متوجه اشتباه او نشده است. بلافاصله در را بسته بود.

«حتماً وقتی غذا می‌خوردم آمده و در را باز کرده است.» این را گفت و دوان‌دوان رفت تا زن سفید را خبر کند. اما قبل از رفتن دروازه را محکم بست. زن سفید در این لحظه نماز می‌خواند وقتی نمازش تمام شد و از ماجرا باخبر گردید سیمای سفید و سردش از آنچه بود بیروحتر و نگاهش خیره‌تر شد.

به آن مردان گفت، «کار خوبی کردید او را اینجا آوردید. زیرا چند روزی اینجا بوده و حالا مادرشوهر و بچه‌هایش اینجا هستند. و می‌توانیم دنبال شوهرش بفرستیم که به اینجا بیاید و جسد را ببرد.»

مردها از اینکه زن سفید جسد را تحویل گرفت خوشحال و راضی بودند و راضی‌تر از همه صاحب ریکشا بود که مزد خوبی دریافت داشته بود.

وقتی مردان رفتند زن سفید به دروازه‌بان دستور داد که دیگران را صدا کند تا جسد اورکید را به معبد ببرند و روی میز درازی در سالن معبد بگذارند. و در همانجا ایستاد تا دروازه‌بان رفت و چند نفری را حاضر کرد و جسد اورکید را بلند کردند و به معبد بردند. زن سفید بعد از آن به تالار رفت و واقعه را به آرامی برای لینگ‌سائو نقل کرد.

لینگك سائو ابتدا خیال کرد که زن سفید عروس او را با دهها زنی که در این محل بودند عوضی گرفته است و اظهار داشت، «اشتباه می‌کنی. اورکید الان خوابیده است و من می‌خواستم بروم بیدارش کنم. چون بچه كوچكش بیدار شده است. او صبح تا حالا خوابیده است.» سیمای زن سفید تغییری نکرد و به لینگك سائو گفت «با من بیا،» دست پیرزن را گرفت و با خود به معبد برد و آنجا جسد اورکید را که روی میز گذاشته بودند باز شناخت و شروع به گریه و زاری کرد و هیچ نمی‌توانست تصور کند که چنین حادثه‌ای چگونه روی داده است و شیون‌کنان گفت،

«آخر همین دو ساعت پیش زنده و سر حال بود!»
و زن سفید با همان لحن سرد و کلمات مقطع آنچه را که حدس می‌زد برای اورکید پیش آمده به او گفت و لینگك سائو گوش داد.

بعد گفت، «باید همین‌طور باشد. حتماً خودش این کار احمقانه را کرده. همیشه این‌طور بود، دختر لجوجی بود با این اخلاقش خود را به کشتن داد. او، خانم هرطور شده بفرستید شوهرم و پسر من بیایند. من نمی‌دانم چکار بکنم!»

زن سفید گفت «می‌دانستم آنها را خواهی خواست. همین امشب وقتی هوا تاریك شد کسی را از همان راه که آمدید می‌فرستم. حالا که این زن مرده است صحیح نیست کسی را به‌روز بفرستیم و او را هم به‌خطر بیندازیم.»

با همان سیمای مات و افسرده و بی‌آنکه اشکی از چشمانش سرازیر شود به یک زن خادم معبد گفت که پارچه‌ای بیاورد و روی جسد او رکید بکشد. و تا وقتی که تصمیم می‌گیرند با او چکار کنند، مواظبش باشد. به گریه سوزناك لينگ سائو مانند گریه بچه‌ها توجهی نکرد و سرانجام لينگ سائو داد زد:

«خیلی دردناك است، دوتا بچه را من چکار کنم؟ و تازه در چنین دور و زمانه‌ای از کجا برای پسر من بگیرم! و با اینحال، تو زن سفید، چشمانت خشك است و گریه نمی‌کنی! الان سنگت به حال من گریه می‌کند اما تو هیچ متأثر نیستی! تو چقدر بیرحمی!»

زن سفید با صدای صاف و آرام خود گفت «من آنقدر غم و غصه خورده‌ام که تازه گمان نمی‌کنم هیچ چیز مرا به گریه بیندازد - یا بخنداند.» چشمان زرد رنگش را بلند کرد و به نظر می‌آمد به چیزی نگاه می‌کند که لينگ سائو آن را نمی‌دید. گفت، «فکر نمی‌کنم دیگر قلب مرا هیچ حادثه‌ای تکان بدهد. و این قلب همچنان مرده و بی‌حرکت خواهد بود تا روزی که به بارگاه خداوندگار خود بروم.»

لينگ سائو گریه‌اش بند آمد و با تعجب و حیرت به او خیره شد. و بعد از لحظه‌ای گفت، «اما من شنیده بودم که تو در عمرت ازدواج نکرده‌ای و خداوندگازی نداری.»

و زن سفید جواب داد «نه، به آن طریق خاکی که تو فکر می‌کنی ازدواج نکرده‌ام. من خود را وقف خدای

خود کرده‌ام. آن خدای یگانه، و روزی او مرا پیش خود
فرا خواهد خواند.»

لینگ سائو از این سخنان چنان وحشتزده شد که
اشکها در چشمش خشکید و گفت «O-mi-to-fu» تا خود را
از سحر و افسون این زن خارجی محفوظ دارد.

زن سفید چشمان کمرنگش را پایین آورد و نگاهش
را به لینگ سائو دوخت و گفت، «خداوند ترا نیز روزی به
پیشگاه خود خواهد برد. شاید این غم و اندوه که بردلت
سنگینی می‌کند مقدمه این دعوت باشد، شاید می‌خواهد
قلب ترا مستعد و آماده آن روز بکند.» این کلمات
نامأنوس وحشت و هراس لینگ سائو را بیشتر کرد و
پیرزن از ترس عقب رفت و با عجله گفت، «باید به
خدایت بگویی که من نمی‌توانم پیش او بروم. من شوهر
دارم. مواظبت این دوبچه هم فعلاً به عهده من است. من
زن وظیفه‌شناسی هستم و تا حال هرگز خانه شوهر را
ترك نکرده‌ام.»

زن سفید گفت، «در خانه خودت نیز می‌توانی به
خداوند خدمت کنی.» و به طرف او پیش رفت و حالا
لینگ سائو حقیقتاً وحشتزده بود و در نظرش زن سفید
کم‌کم بلند و بلندتر می‌شد و بر اثر جادوگری چون برجی
سفید و بلند بر سرش سایه افکند، و پیرزن فریادی کشید
و از معبد بیرون دوید و از روی چمنها دوان دوان خود
را به تالار رسانید و آنجا در میان گریه و هق‌هق‌هایش
ماجرای اورکید و معبد را نقل کرد و گفت که خدای
زن سفید باعث مرگ او شده است.

در يك لحظه ترس شدیدی تمام زنها را فراگرفت. ترس از اینکه مبادا این خدای خارجی آنها را هم بکشد و از ترس و وحشت سروصدای آنها بلند شد. زنان خدمتکار متوجه این سروصداها شدند و به عجله خود را به تالار رساندند و بعد از آنها همان معلم باکره وارد شد. با اشکال توانستند زنهای مضطرب را کمی آرام کنند، مقصود سخنان زن سفید را تاحدودی به آنها حالی کردند. با این حال زنهای ساده و بینوا باورشان نمی شد و اگر آن بلا به سر اورکید نیامده بود همه پایه فرار می گذاشتند و در این محل نمی ماندند. اما از ترس سربازان دشمن بیرون نرفتند و درخواست کردند تا وقتی که به خانه های خود برمی گردند زن سفید به آنها نزدیک نشود.

بعد از این وقایع تقریباً شب شده بود. لینگ سائو بچه ها را خواباند و آنها که هنوز به علت بچگی نمی دانستند مرگت مادر یعنی چه، مثل شبهای دیگر به خواب رفتند. لینگ سائو کنار آنها نشست و از حوادث آن روز به کلی ضعیف و ناتوان بود و چیزی نتوانسته بود بخورد، و انتظار لینگ تان و پسرش را می کشید. در اوایل نیمه شب صدای قدمهایی را شنید که به طرف تالار نزدیک می شد. سرش را بلند کرد و منتظر ماند. لحظه ای بعد دروازه بان در تالار را باز کرد و به او اشاره کرد که بیرون برود. لینگ سائو از جای خود بلند شد و از میان زنها که خوابیده بودند راهش را با احتیاط گرفت و رفت. در هوای سرد و تاریک بیرون دومی که انتظارشان را می کشید ایستاده بودند. آرامشی که در عمرش نظیر آن را

احساس نكرده بود ناگهان حس كرد. دوباره گريه را سر داد و از پيش يكي به نزديك ديگري مي رفت و مي گفت، «اوه، شوهرم. مرد بيچاره من - اوه، چه مصيبت - هايي براي ما پيش آمده است! اوه پسر من براي تو چه بكنم!»

زن سفيد ماجرای اوركيد را برای لينگ تان و پسرش نقل كرده بود و در آن لحظه دوباره پيش آنها برگشت لينگ سائو با ديدن او خود را عقب كشيد و اشكهايش خشك شد. اما اين بار از او نمي ترسيد زيرا شوهرش آنجا بود. فقط هرچه توانست خود را به لينگ تان نزديك كرد.

زن سفيد گفت، «با من بياييد» و همه به دنبال او به اتاقي كه زن در آن نماز و دعا مي خواند و كتاب مقدس را مطالعه مي كرد، وارد شدند. از آنها خواست كه بنشينند و به آنها گفت اگر ماييل هستند او حاضر است براي اوركيد تابوتي تهيه كند و موقتاً او را در همين مدرسه به خاك بسپارد.

و بعد از آن گفت، «وقتي اوضاع و احوال بهتر شد مي توانيد او را ببريد و در زمين خود به خاك بسپاريد. اين اگر موجب راحتى شماست از نظر ما اشكالي ندارد.»

آن سه نفر به همدگر نگاهی كردند و سپس لينگ تان گفت، «در حال حاضر راهي براي بيرون بردن تابوت و جسد وجود ندارد. بنابراين ما تابع امر شما هستيم. خيلي از شما سپاسگزاريم. رحم و شفقت شما از حدود

فهم و درك، خارج است، شاید لطف شما در چهارگوشه زمین نظیر نداشته باشد.»

زن سفید گفت، «من کاری نکرده‌ام. من این کار را به نام خدای خود می‌کنم. خدایی که فقط او حقیقت دارد و جز او خدایی نیست و من خود را وقف خدمتگزاریش کرده‌ام.»

این را کسی جواب نداد، زیرا هیچ يك معنی آن را درك نکرد. اما لینگ سائو دوباره دچار ترس و اضطراب شد و تصمیم گرفت همان شب با لینگ تان به ده برگردد. وقتی لینگ تان بلند شد که برود او هم بلند شد و گفت، «من هم باتو به خانه می‌آیم.»

لینگ تان گفت، «به هیچ وجه نباید برگردی. اوضاع هنوز آرام نیست. و من هیچ نمی‌دانم با این دشمن فاتح که بر ما حکومت می‌کند چه وضعی خواهیم داشت.» لینگ سائو با خودسری گفت، «من هم باتو به خانه می‌آیم.»

لینگ تان زنش را می‌شناخت و می‌دانست هیچ چیز نمی‌تواند مانع برگشتنش شود.

«لعنت بر تو! اگر اتفاقی پیش بیاید آن وقت مرا سرزنش می‌کنند مگر غیر از این است؟»

«نه. هرپیش آمدی بکند خودم مسئول هستم.» اما لینگ تان هنوز نمی‌خواست تسلیم شود و گفت، «خوب پس دختر کوچکمان را چه کار می‌کنی؟ او را اینجا می‌گذاری؟»

لینگ سائو برای این مورد پاسخی نداشت و دچار

ترديد شد، اما زن سفيد گفت، «دخترتان را پيش من بگذاريد ما سابقاً مدرسه دخترانه خوبى داشتيم. اما حالا آن مدرسه برچيده شده و دانشجويان آن هزارمیل به طرف بالاي رودخانه مهاجرت کرده‌اند و اکنون در مناطق آزاد کشور به سر می‌برند. اتفاقاً فردا عده ديگري با يك کشتي خارجي خواهند رفت. دو نفر از هموطنان من با زنان خود مواظب آنها خواهند بود. دخترتان پيش ما كاملاً سالم و در امان خواهد بود و هروقت خواستيد مي‌توانيد بياييد و او را پس بگيريد.»

پدرو مادر و پسر بار ديگر همدیگر را نگاه کردند و بار ديگر لينگ‌تان به‌جای همه صحبت کرد، «اگر زمانه طور ديگر بود البته می‌دانستيم چه بکنيم. دختر خودمان را پيش خود نگاه می‌داشتيم و برايش شوهر مناسبی پيدا می‌کرديم. اما امروز کيست که جرئت کند ازدواج کند، يا دختر جوانی را برای پسرش به خانه بياورد؟ بگذاريد همان‌طور که شما فرموديد عمل کنیم. فقط گاهگاهی از اينکه زنده است با خبرمان کنيد.»

زن سفيد با مهربانی گفت، «خودش خواندن و نوشتن ياد می‌گيرد و برايتان نامه خواهد فرستاد.» همه سکوت کردند و چیزی نگفتند. اگر اين حرف را در روزگار قبل از جنگ شنیده بودند می‌خندیدند، اما حالا در اين روزهای تاريک و مبهم که خانواده‌ها از هم‌متلاشی می‌شدند و افراد آن هريك به گوشه‌ای می‌رفتند، به اهميت و فايده سواد پی‌برده بودند.

در تمام مدت پسر بزرگ کلمه‌ای حرف نزد و

تقریباً همه فراموش کرده بودند که اوهم آنجاست، ناگهان سکوت را شکست وبا صدای آهسته‌ای گفت، «می‌خواهم یک‌بار دیگر مادر بچه‌هایم را ببینم.»

هیچ‌کس به او نگفته بود که اورکید چگونه مرده است او هم از کسی این را نپرسیده بود و ناگهان لینگ‌سائو به فکرش رسید که نباید پسرش از همه چیز آگاه شود.

به‌پسرش گفت، «بگذار اول من بروم پسر.» و این‌بار فراموش کرد بترسد، زیرا مادر بود و این‌پسرش بود.

زن سفید گفت، «بروید او را ببینید» و مثلاً اینکه به‌افکار لینگ‌سائو پی‌برده باشد ادامه داد، «من او را شسته‌ام و لباس تازه به تنش کرده‌ام و حالا او درآرامش کامل خوابیده است.»

چراغ را از روی میز برداشت و جلو افتاد. لینگ‌سائو پشت سر آنها حرکت می‌کرد و از اینکه از زنی به این مهربانی ترسیده بود خجالت می‌کشید. و حالا می‌فهمید در آن لحظات که از این زن به‌عنوان ساحره‌ای خطرناک و مخوف در سالن صحبت می‌کرد، او در اینجا اورکید را می‌شسته و لباس تمیز به او می‌پوشانده است. باتواضع و فروتنی کامل دنبال او راه می‌رفت و هر سه به‌معبدی که جسد اورکید در آن بود رفتند. زن سفید پارچه‌ای را که برجسد انداخته بودند کنار زد و شوهرش آن را نگاه کرد. برسیمای خوابیده‌ی اورکید اثری از زخم یا خراشیدگی دیده نمی‌شد، بر لبان نرم و صافش تبسمی

نقش بسته بود. شوهرش بارها او را با همین حالت در بستر خود دیده بود. بغض در گلویش ترکیب و اشکها به چشمانش ریخت و از آنجا برگونه‌ها فرو چکید و جز زن سفید همه گریستند. زن سفید آنجا ایستاده بود و حرکتی نمی‌کرد. بالاخره لائوتا برگشت و گفت، «اورا بپوشانید» و زن سفید او را پوشاند.

از معبد بیرون آمدند. لینگ سائو رفت تا بچه‌ها را بیدار کند و لینگ تان و پسرش منتظر ماندند. در آن شب تاریک لینگ تان احساس می‌کرد که پسرش به آرامی گریه می‌کند. او را از پیش زن سفید به کناری کشید و گفت،

«تا آنجا که دلت می‌خواهد گریه کن پسر، بگذار غم‌هایت سبک شود. اما فراموش مکن که گریه‌ها و غم‌ها پایان دارد. تو جوانی و روزی فرا خواهد رسید که مادری برای بچه‌هایت به‌خانه بیاوری.»

پسرش جواب داد، «حرفش را الان زن.»
پدر گفت، «بسیار خوب نمی‌زنم. فقط یادت باشد.»
مرد جوان پاسخی نداد، اما پدرش می‌دانست که با این حرف در او فکری ایجاد کرده است، نه برای اینکه از عزاداری برای زنش بکاهد، بلکه برای اینکه به او بفهماند زندگی او به‌خاطر خانواده‌اش باید دوام داشته باشد.

لینگ سائو در داخل تالار مشغول پوشاندن لباس به بچه‌ها بود و با دخترش از نقشه‌ای که برایش کشیده بودند صحبت می‌کرد.

به او گفت، «نباید بترسی. ترس امروز من از این زن پاك حماقت بود، زیرا این زن سفید خودش اورکید را شسته بود و لباس تمیز تنش کرده بود. و حالا می گوید که ترا از اینجا به جاهای امنتری می فرستد که بتوانی به مدرسه بروی و خواندن و نوشتن را یاد بگیری.»

بالینکه به دخترش گفته بود که نترسد از اینکه واقعاً نمی ترسید متعجب بود، حتی تصور واقعیت را نمی توانست بکند که دخترش از همان وقت که مفهوم میل و آرزو را درك کرده بود، آرزو داشت که به چنین مدرسه ای برود.

پانسیائو گفت، «نمی ترسم مادر.»

مادرش گفت، «وبه محض اینکه خواندن و نوشتن را یادگرفتی برایمان نامه بنویس. ما آن را به عموزاده سوم پدرت می دهیم که برایمان بخواند.»

«می نویسم مادر.» و بامادرش راه افتاد و بچه کوچک را بغل کرده بود - لینگک سائو هم بچه بزرگتر را در بغل داشت. هر دو سعی می کردند بی صدا حرکت کنند تا کسی بیدار نشود.

وقتی لینگک تان دخترش را دید او نیز به نوبه دستورات اکیدی به دخترش داد که اطاعت داشته باشد و رفتارش شایسته باشد. سپس رو به زن سفید کرد و گفت، «بچه بی ارزش خودم را به رحم و دلسوزی شما واگذار می کنم. این هدیه شاید کوچک و ناقابل باشد، اما از خون و گوشت من به وجود آمده است ما در خانواده خود بیش از سایر خانواده ها برای دختران خود ارزش

قائل هستیم. و این آخرین بچه ماست. اگر دختر مطیع و خوبی نبود او را برای ما پس بفرستید و ما را ببخشید.»
لینگ سائو برای اولین بار دید که زن سفید لبخند زد و دست دختر را گرفت و گفت،

« فکر می‌کنم دختر خیلی خوبی خواهد بود.»

سپس با تعظیم و تشکرات فراوان از هم جدا شدند. لینگ تان نوۀ کوچکش را در بغل داشت و لائوتا پسر بزرگش را و به‌سوی دروازه مدرسه به راه افتادند. قلب مادرانۀ لینگ سائو برای دخترش به شدت طپید و لحظه‌ای واپس نگریست تا او را برای بار آخر نگاه کند و در نور چراغی که در دست زن سفید بود دخترش را دید که صورتش را بلند کرده و آن زن سفید را نگاه می‌کند و لینگ سائو شنید که آن زن از دخترش پرسید،
«خیال می‌کنی پیش‌ما خوشحال باشی؟»

و دید که صورت دخترش سرشار از شعف واقعی است و پاسخ او را به زن سفید شنید،

«پیش شما می‌توانم خیلی خوشحال باشم.»

در آن شب به طرف خانۀ خود راه افتادند، اگرچه راه‌سخت بود و تاریکی مفرط، و زیر پای‌خود را نمی‌دیدند با این‌حال جرئت نمی‌کردند نوری نشان دهند، چون می‌ترسیدند که دشمن آنها را ببیند و بپرسد که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند و علت رفتن چیست. با همه تاریکی و سختی راه لینگ سائو خوشحال بود زیرا به طرف خانۀ خود می‌رفت. در دلش می‌دانست که دشمن در خانه خرابیهای زیادی به بار آورده است زیرا این را به

چشم خود دیده بود اما از طرفی امیدوار بود که خانه را باز به همان صورت که قبل از آمدن دشمن بود ببیند. و لینگ‌تان در مورد خانه چیزی به او نگفته بود. مرگ اورکید او را منقلب کرده بود و از طرفی غصهٔ پسر سومش که هنوز مادرش از رفتن او به کوهستان بی‌خبر بود بردلش سنگینی می‌کرد.

درطول راه همه‌اش به این فکر می‌کرد که جریان رفتن پسرش را چگونه به زنش بگوید و چه قسمتهایی از ماجرا را نقل کند و چه قسمتهایی را حذف کند. چون می‌دانست که این زن با زیرکی خاص خود همیشه بو می‌برد که اولاً چیزی از او پنهان مانده است و در ثانی چه چیز از او پنهان مانده، سبب می‌شد که لینگ‌تان نقل ماجرا را به تعویق اندازد تا به خانهٔ خودشان رسیدند، و در عمرش به یاد نداشت راه شهر تا خانه را به این سرعت پیموده باشد. با اینکه بچه‌ای در بغلش خوابیده بود و شب بود.

لینگ‌سائو فوراً از دروازه وارد حیاط شد و از حیاط گذشت و خود را به داخل خانه رساند و بلافاصله چراغی را که با روغن کرچك می‌سوخت و روی میز بود و لینگ‌سائو می‌دانست آنجاست روشن کرد. میزی که حالا زیر این چراغ بود تخته‌ای بود که بردوپایه قرار داشت و لینگ‌تان آن را در زمین خاکی اتاق ثابت کرده بود. وقتی لینگ‌سائو این را دید و آنچه که نور چراغ نشان می‌داد با صدای بلند گریه سرداد.

«چیزهایی که داشتم کجاست؟ صندلیها و میز

درازی که داشتیم کو؟ شمعدانهای مسی را هم پیدا نکرده‌ای؟
من خیال می‌کردم تو گفته‌ای که همه چیزها تعمیر شده‌اند
و سرجای خود هستند!»

همان‌طور که می‌گریست چشمان کنجکاوش پی‌چیز-
هایی می‌گشت که سابقاً مال او بود و می‌دید که هیچ
کدام نیست.

«پس آن دومیز كوچك كه از خانه پدرم آورده بودم
چه شده است؟ آنها هم از بین رفتند؟ از آن دو چارپایه
جفت آنقدر به جانمانده بود که بتوانی تعمیرشان کنی؟»
پسر و پدر به شکل تازه این اتاق عادت کرده بودند
و چیزهایی را که لینگ سائو نام می‌برد تقریباً فراموش
کرده بودند، برای اینکه مرد بودند کار روزانه‌شان تمیز
کردن و شستن و به کار بردن چیزهایی که لینگ سائو
عزایش را گرفته بود، و اسباب سربلندیش بود، نبود.
مثل دو موجود ابله ایستاده بودند و بچه‌ها را در بغل
داشتند و لینگ سائو از این اتاق به آن اتاق می‌دوید و
نال می‌کرد و می‌دید این رفته است و آن نیست، تا اینکه
خسته شد و در گوشه‌ای نشست و برای همه آنچه از دست
داده بود گریست و مردها بچه‌ها را خواباندند و به تسلی
دادن او پرداختند و هریك غم خود را کنار می‌گذاشت
که او را تسلی دهد.

لینگ سائو نالید و گفت، «من چطور می‌توانم این
خانه را اداره کنم؟ من چه دارم که بتوانم در میان زنان
دیگر سربلند کنم؟ من همیشه بهترین خانه را داشتم،
بهترین چیزها را داشتم اما حالا چیزی ندارم!»

او خود نمی‌دانست، اما این گریه‌ها فقط به خاطر
اثاث و اسباب خانه نبود. گریه می‌کرد چون خسته بود،
چون بچه‌هایش مرده بودند و پراکنده شده بودند، چون
حس می‌کرد که دنیای بعد از این بادنمایی که سابق در آن
زندگی کرده بود و دوست داشته بود تفاوت پیدا کرده
است. به نظر می‌رسید که هیچ‌چیز نمی‌تواند او را تسلی
بدهد و هر دومرد از دل‌داری او نومید شدند، پسر به
اتاق خود رفت و لینگ‌تان هم شروع به نفرین و ناسزا
گفتن کرد، اول زن‌ها را نفرین کرد که به اشیای سفالی
و ظروف مسی و چیزهای چوبی اهمیت می‌دهند، بعد
جنگ را نفرین کرد و اینکه الان جنگ بود.

داد می‌زد، «نفرین بر همه مردانی که به دنیا می-
آیند تا آن را با جنگ منقلب و آشفته کنند! نفرین بر
آنها که خانه‌ها مان را درهم می‌ریزند و زن‌ها مان را بد
خلق می‌کنند و زندگی را خالی و پرترس می‌کنند! نفرین
بر مردان بچه‌صفتی که در کودکی به حد کافی جنگ و
دعوا نکرده‌اند و در بزرگی باز مثل بچه‌ها باید بجنگند
و زندگی آدم‌های نجیبی مثل ما را تباه کنند! نفرین بر
همه زن‌هایی که مردان جنگ‌افروز می‌زایند و لعنت بر
مادر بزرگ‌هاشان و بر خویشان‌شان!»

آن‌قدر نفرین کرد تا صدایش گرفت و صورتش
کبود شد و به گریه افتاد و می‌دانست که بالاخره زنش
خواهد پرسید که پسر سوم کجاست. لینگ‌سائو وقتی
دید شوهرش گریه می‌کند بر سر عقل آمد و به یاد آورد که
او زن این مرد است و نباید موجب ناراحتی او بشود.

چشمانش را پاك كرد و پيش او رفت و دستش را برشانه او نهاد و گفت،

«آرام باش پيرمرد. می دانم كه امروز پيرزن غير قابل تحملی بوده ام. اما ديگر اين گونه كه بودم نخواهم بود. من يك بار ديگر به خانه خودم آمده ام و هر اتفاقی بيفتد از آن بيرون نخواهم رفت. تو و من با هم اينجا خواهيم ماند نفرين بردشمن، اما ماهمين جا خواهيم ماند!»
پيرمرد هم گريه اش را متوقف كرد و زنش مانند کسی كه به چيزی گوش می دهد آرام ايستاد و همان چيزی را كه لينگ تان انتظار داشت پرسيد،

«آيا پسر كوچكم خوابش آن قدر سنگين است كه از آمدن مادرش به خانه بيدار نشده است؟»

لينگ تان دريافت كه نمی تواند چيزی را از او پنهان كند و بهتر است حقايق را به او بگويد. حالا كه بنا بود لينگ سائو هم در خانه بماند، بایستی تمام مصائب و پيشامدها را هم تحميل كند. و دليلی نداشت كه چيزی را از او پنهان دارد. پس بادلای غمگين و آه های سوزناك داستان رفتن پسرش را نقل كرد و زنش تا آخر بدون كلمه ای گوش داد و در آخر هم سؤالی نكرد و تنها به گفتن اين جمله اكتفا كرد،

«حداقل زنده است.»

لينگ تان هم گفت، «حداقل زنده است.»
سپس به اتاق خود رفتند و با همان لباسی كه به تن داشتند دراز كشيدند و لينگ تان تعجب می كرد كه بعد از اين همه شبها كه تنها خوابيده بود، امشب میلی

نسبت به این زن که دوستش داشت نداشت. باخود فکر کرد، «فقط خستگی نیست، اگر چه من خیلی خسته‌ام. فکر می‌کنم آن رابطه بین زن و مرد باید به طریقی تطهیر شود تا مردان پاک بتوانند دوباره به آن فکر کنند.»

به زنش گفت، «این تخت‌ها نسبت به تختخواب بزرگ قبلی که روی آن می‌خوابیدیم سفت است، اما آنها ته‌پارچه‌ای تخت را پاره پاره کرده‌اند و هنوز شاخه خیزران پیدا نکرده‌ام که آن را درست کنم.» و زنش جواب داد، «دیگر صندلی و تختخواب و میز و نیمکت برای من چه ارزشی دارد؟»

ولینگ‌تان فهمید که زن عمیقترین زخمها را برداشته است و از این بدتر نمی‌تواند بشود.

... و باین‌حال آسمان بالای سرشان تغییری نکرده بود. خورشید مثل همیشه می‌تابید، ماه طلوع و غروب می‌کرد، ستاره‌ها همه سر جای خود بودند و ابر و باران، و فصل زمستان می‌گذشت و بهار مثل همیشه نزدیک می‌شد، زندگی ادامه می‌یافت و حتی زندگی خود آنها. در یکی از روزها که زمانی کافی از مرگ اورکید و رفتن دختر کوچک و بازگشت لینگ‌سائو به خانه گذشته بود، رهگذری به قریه لینگ آمد و نامه‌ای در دست لینگ‌تان گذاشت و رفت. لینگ‌تان از آنچه در نامه نوشته شده بود اطلاعی نداشت و می‌بایستی آن را به عموزاده‌اش بدهد که برایش بخواند، اما پیام اصلی آن را فهمید. زیرا وقتی آن را باز کرد یک نوار سرخ‌رنگ

ابریشمی از آن بیرون افتاد و به محض اینکه آن را دید با صدای بلند فریادی کشید و به داخل خانه دوید تا لینگه سائو را خبر کند. لینگه سائو در آشپزخانه و پشت اجاقی که تازه با گل تعمیر شده بود ایستاده و مشغول آشپزی بود و لینگه تان نوار سرخ رنگ را بالا گرفت تا همسرش آن را ببیند. با فریاد لینگه سائو پسرش نیز که با برد باری غذای بچه را که لینگه سائو تهیه کرده بود به بچه کوچکش می داد از اتاق بیرون دوید و او هم که هنوز صورتش از غم تیره و افسرده بود بانگ شادی برآورد.

آنجا در آن خانه مغروبه و در آن دهکده ویران که آشیانه هیچ امیدی نبود، زیرا هنوز دشمن با درنده خویی برآن حکومت می کرد، این سه نفر قوت قلبی یافتند چون نوار سرخ رنگ می گفت که در جایی که حتی خودشان هم نمی دانستند کجاست، از جید و لائوئر پسری به جهان چشم گشوده است.

در میان همه مشکلات و مصائب شادی هم بود، و روز بعد بلافاصله بعد از صرف صبحانه و شستن ظروف و انجام کارهای خانه به‌خانه پسر عموی سوم رفتند. و لینگ‌تان نامه را از جیب در آورد که عموزاده‌اش آن را بخواند.

در این دهکده حتی در دوران صلح و آرامش رسیدن نامه مطلبی مهم به‌شمار می‌رفت و از آن زمان که دشمن آمده بود نامه‌ای از هیچ‌جا به هیچ‌کس نرسیده بود. بنابراین درست نبود که این نامه با بی‌اعتنایی و به‌سادگی خوانده شود. برای قرائت آن لازم بود پسرعمو دست و رویش را بشوید و دهانش را آب بکشد و بعد برای خواندن نامه بر جای خود بنشیند، زن پسرعمو از پهلوی پسر زخمی خود بلند شد و جریان رسیدن نامه را به‌همسایه‌اش گفت و آن همسایه هم به‌همسایه دیگر خبر داد و تا پسرعمو يك بار نامه را خواند که روان شود و بعد بلند بخواند، ده دوازده نفر از مردان ده در خانه او جمع شده بودند.

بالاخره همه مقدمات آماده شد و لینگ‌تان و زنش صبورانه در انتظار قرائت نامه پسر خود نشست‌بودند. اما این انتظار ساده نبود، زیرا زخمهای جوان زخمی متعفن شده بود و بوی تعفن خانه را پرکرده بود. با این

حال آن را تحمل می‌کردند و با اشتیاق شدید می‌خواستند از حال پسر و نوه خود و حتی جید با خبر شوند. پسر عمو اخلاط سینه‌اش را تف کرد و يك قلب چایی نوشید تا گلویش را صاف کند. نامه را جلو چشمان خود بالا برد و بعد نگاهی به اطراف خود کرد چون تنها کسی بود که قادر به خواندن بود و در حال حاضر همه چیز به وجود او بستگی داشت. صدای خود را بلند کرد و به قرائت نامه پرداخت:

«پدر مادر محترم! امیدواریم حالتان خوب باشد و مانند گذشته همه‌تان سالم و خوشبخت باشید. سلام ما را به برادر بزرگ و خانواده‌اش برسانید جویای حال بقیه نیز هستیم و سلامتی همه را خواهانیم.»

اینجا لینگ سائو چشمان اشکبارش را پاك کرد و گفت، «چه امیدها و آرزوهای بیفایده‌ای!» لینگ‌تان او را ساکت کرد و پسر عمو ادامه داد:

«از وقتی که خانه قشنگ خود را ترك کردیم تا حالا در حدود هزار میل راه پیموده‌ایم و در اینجا به خاطر تولد بچه توقف کرده‌ایم. اما جرئت نمی‌کنیم در اینجا بمانیم زیرا شایع است که دشمن به زودی به اینجا خواهد رسید. معذرا اگر پدر محترم شما بتوانید به ما بگویید که وقتی دشمن می‌رسد زیاد وحشتناك نیست، ممکن است بمانیم، زیرا در اینجا می‌توان کار کرد و من کمترین پسر تو، می‌خواهم ريكشا بکشم و دوبرابر يك معلم مدرسه پول به دست آورم. زیرا در این روزها کارگران مزد خوب می‌گیرند.»

با شنیدن این قسمت زن پسر عمو بر سر شوهرش

داد کشید،

«من همیشه می‌گفتم که سواد فایده‌ای ندارد! ببین پیرمرد! حالا اگر تو هم می‌توانستی ریکشا بکشی چه وضعی می‌داشتیم؟ اما نه تو اهل این کار نیستی. شکمت پر از جوهر است و می‌توانم قسم بخورم که برای همین دهانت همیشه بوی گند می‌دهد!»

پسرعمو که نمی‌توانست این‌گونه ناظر پایمال شدن افتخارات خود باشد گفت، «اما حالا اگر من نبودم چه کسی این نامه را می‌خواند و این خبرها را به شما می‌داد؟» اطراف خود را نگاه کرد و همه با تکان دادن سر تصدیق کردند که در اینجا منطق او بر زنش می‌چربد و قرائت نامه ادامه یافت:

«نوه شما در آخرین روز ماه سیزدهم متولد شد. قبل از موعد به دنیا آمد زیرا مادرش این‌همه راه را پیاده آمده بود. اما نگران نباشید بچه کاملاً سالم و قوی است. وقتی اوضاع و احوال بهتر شد برمی‌گردیم و شما او را خواهید دید.»

لینگگ‌سائو پرسید، «کی؟»

و پسرعمو ادامه داد: «اما اگر اوضاع بدتر شد ما باز هم بالاتر خواهیم رفت. تابه‌قسمتهای بالای رودخانه برسیم و از آنجا بازهم نامه خواهیم نوشت هر وقت نامه برای ما نوشتید آن را به این آدرس بفرستید توسط آقای لیو Lili برادر هشتم. مغازه نبش دوخیابان ماهی بازار و سوزن.» پسرعمو اینجا به خواندن خاتمه داد.

لینگگ‌تان پرسید، «تمام شد؟»

پسر عمو جواب داد «اسمش و خدا حافظی رانخواندم.» حالا که نامه تمام شده بود و فکرشان راحت بود بار دیگر متوجه بوی عفونت شدیدی که از پسر عموزاده برمی‌خاست شدند. لینگک سائو از مادرش پرسید که حال جوان زخمی چگونه است و آن زن آهی کشید و گفت که زخمهای پسرش پر از کرم شده و انتظار ندارد که بهبود پیدا کند و از همه حاضران درخواست کرد که زخمهای او را نگاهی نکنند و اگر راه چاره‌ای به نظرشان می‌رسد به او بگویند و همه بلند شدند و وارد اتاق پسر نیم مرده شدند. در این اتاق بوی عفونت قابل تحمل نبود و همه بینیهای خود را با دست گرفته بودند.

هیچ‌کس به آن جوان لاغر و زرد رنگ که گفتی عمری تریاک کشیده است، نزدیک نمی‌شد، از نگاههای چشمان مرده جوان همه آه کشیدند و به‌عجله بیرون رفتند. مادر دید که هیچ‌کس امیدی به زنده ماندن پسرش ندارد و به همین جهت به گریه افتاد، و وقتی که همه رفتند سر بردیوار گذاشت و به تلخی گریست. تسلی لینگک‌تان و زنش هم که می‌گفتند اشکش را تا وقتی هنوز پسر زنده است نگهدارد، مؤثر نبود. گفت، «اگر قرار باشد که گریه کنم همین حالا این کار را می‌کنم. زیرا هم‌اکنون هم پسر مرده است. می‌بینید که شکمش پر از کرم است و این کرمها فردا قلبش را هم می‌خورند و من چه کاری از دستم ساخته است؟»

لینگک‌تان و زنش وقتی نتوانستند او را آرام کنند ناگزیر رفتند.

جوان مشرف به مرگ با شنیدن حرفهای مادرش آخرین رمق حیات را از دست داد و اراده مختصری که برای مبارزه با مرگ در وجودش مانده بود از بین رفت. سرش را روبه دیوار کرد، و وقتی يك ساعت بعد مادرش بر بالین او برگشت از آثار حیات جز آن کرمها چیزی در وجودش باقی نمانده بود.

وقتی لینگ تان خبر مرگ جوان را شنید آهی کشید و به زنش گفت، «آن جوان نمی توانست منشأ هیچ کار خیری باشد. بدون شك اگر سالم می بود الان جزو همان راهزنانی می شد که این روزها ما را غارت می کنند. اما وقتی در این روزگار این همه انسان بد وجود دارد چرا فقط او باید بمیرد؟ دشمن زندگی او را گرفت. روز به روز نفرت من نسبت به این دشمن و همه آنها که جنگ را وارد زندگی ما آدمهای بی گناه کرده اند بیشتر می شود و قسم می خورم اگر به طریقی این نفرت و کینه از وجودم خارج نشود آن را تحمل نخواهم کرد.»

لینگ سائو از شنیدن این سخنان بیمناک شد و با التماس گفت، «تو نباید به يك پارچه نفرت و کینه مبدل شوی. تو با این کار خون خودت را مسموم می کنی و مریض می شوی و آن وقت تکلیف من چیست؟»

لینگ تان می دانست که زنش راست می گوید و قول داد افکار خود را متوجه کشتهای بهاره کند و همین کار را کرد. سپاسگزار بود که لااقل زمینها سر جای خود بودند، از آرامش و سکوتی که در مزارع و کارهای آن وجود داشت لذت می برد.

چیزی که لینگت‌تان نمی‌دانست از وقتی که پسر جوان مرد زن عموزاده از دشمن نفرتی نداشت بلکه از لینگت‌تان متنفر بود. این زن معتقد بود اگر پسرش با جید ازدواج می‌کرد حالا نمی‌مرد و شبها مدام به شوهرش می‌گفت و غرغر می‌کرد، «اگر جید زنش شده بود نمی‌گذاشت آن روز به شهر برود، نه، به هیچ وجه، به خاطر زنش حتی از خانه هم بیرون نمی‌رفت، یا اقلاً من حالا صاحب نوه‌ای می‌شدم و آن بچه که حالا جید زاییده مال من بود نه لینگت‌تان. خدایان می‌دانند که این بچه مال ماست و به هیچ وجه نمی‌تواند مال لینگت‌تان باشد. آن را از ما دزدیدند. آنها ما را به بدترین وجه غارت کردند. لینگت‌تان خون و گوشت ما را دزدید و برای خود برد. و حالا کسی نیست که بعد از مرگ در حق ما دعای خیر کند، ما را نفرین ابدی کرده است.»

شوهرش وقتی این حرفها را می‌شنید پشتش را می‌کرد زیرا می‌دانست که این حرفها معقول نیست اما مرد آرامش طلبی بود و نمی‌خواست خشم او را بر سر خود فرود آورد. به همین جهت فقط آهی کشید و ضمن نالیدن از سر درد آرزو کرد که زنش بگذارد بخوابد. زن عصبانی شد و لگدش زد. پیرمرد از این عمل زنش بیش از حد شجاعت و شهامت خود غضبناك شد و متقابلاً لگد زد اما آهسته‌تر و پرسید،

«تو خیال می‌کنی من پدرش نبودم و از مرگش غمناك نیستم؟ من خیلی بیشتر از تو برایش متأسفم چون این تنها بچه‌ای بود که برایم زاییدی. در این چند سال

با نطفه‌هایی که در تو ضایع کردم می‌توانستم صاحب صد پسر بشوم.»

زنش از شنیدن این حرفها چنان آتشی شد که با هر دو پا به او حمله‌ور شد زیرا آنچه شوهرش گفته بود حقیقت داشت. این زن بعد از تولد اولین فرزندش دچار تب شدیدی شد و بعد از آن دیگر بچه‌ای به دنیا نیاورد. حتی اگر پسرعمو پول خرید صیفه‌ای را داشت، زن با خلق و خوی بدش اجازه این کار را نمی‌داد، و به هر حال پسرعمو پولش را هرگز نداشت. گرچه حالا او هم دو سه لگد محکم حواله زنش کرد اما دید که حریف او نمی‌شود و ناگزیر از اتاق بیرون رفت و در تنها اتاق دیگر روی نیمکتی دراز کشید و در فکر فرو رفت که زن‌ها چرا این طور هستند و بر راهبان و گوشه‌گیران و همه مردانی که نیاز به زن ندارند رشك برد و آن آرزوی دیرینه که روزی ترك خانه و زندگی کند و راهب شود دوباره به سرش آمد. اما این رؤیای کوچک هم نمی‌توانست به حقیقت پیوندد زیرا در این روزها معابد و صومعه‌ها خالی از کشیش و پر از سرباز بود و او از سربازان همان قدر که از زنش می‌ترسید وحشت داشت. بنابراین بر آن نیمکت باریك دراز کشید و احساس کرد که زندگی چه چیز وحشتناکی است. آن هم زندگی او که مردی آرام بود و فقط آرامش می‌خواست. اما در این روزگار هیچ کجا آرامشی وجود نداشت، و زندگی كوچك او هم بی‌نصیب از آرامش بود.

. . . لینگك سائو احساس می‌کرد که خانه‌اش دچار

خلأ شده است. به اتاقهای پر از بچه و نوۀ خود عادت کرده بود. در روزهای قبل از جنگ این اتاقها پر بود. شبها در هر اتاق عده‌ای می‌خوابیدند. میز غذا همیشه شلوغ بود و خودش سرگرم ادارهٔ خانه بود، و حالا فقط مردها و دو بچۀ کوچک باقی مانده بودند. و حتی بچه‌ها نیز از ترسی مجهول همیشه ساکت بودند و از خانه بیرون نمی‌رفتند، دست در دست هم می‌نشستند، پسر بزرگ مانند پیرمردی کوچولو، زرد و لاغر بود و با شنیدن کوچکترین صدایی در خود فرو می‌رفت.

پدر بچه‌ها که روزگاری شاد و خندان بود، به‌ندرت با کسی حرف می‌زد. در حقیقت برای چنین سال وزمانه‌ای ساخته نشده بود. او در دنیای آرامی به دنیا آمده و بزرگ شده بود و اگر در همان دنیا پیر و سالخورده می‌شد می‌توانست یکی از ریش‌سپیدان ده خود باشد و به‌خاطر عقل و تجربهٔ زیاد مورد احترام قرار گیرد، پدر پسران زیادی باشد که به‌خاطر محبتش دوستش بدارند، اما در اوضاع فعلی نمی‌دانست چه کار بکند و در سکوتی آنچنان سنگین و عمیق فرو رفته بود که بعضی اوقات تصور می‌رفت مشاعرش کار نمی‌کند. امیدی برای یافتن کسی که بتواند جای اورکید را بگیرد نبود و اگر گاه آرزوی زنی را می‌کرد، بیشتر اوقات راضی بود که زن مناسبی پیدا نمی‌شود زیرا از رنج بچه‌داری و مشکلات خانوادگی در این روزگار تلخ بسیار می‌ترسید، زندگیش مثل گاومیش یکنواخت بود، هرچه می‌گفتند می‌کرد، به‌مزرعه می‌رفت و برمی‌گشت.

لینگت‌تان غالباً به او نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت، «جنگ زندگی این پسر را خراب کرده است.» و آنگاه آتش خشمش نسبت به تمام جنگ‌سازان دنیا زبانه می‌کشید، وقتی مزارع را شخم می‌زد به خانه‌های نیمه‌ویران اطراف خود و از آن جمله به خانه خود، که از ترس اینکه مبادا دشمن را جلب کند آن را تعمیر نکرده بود نگاه می‌کرد و خشمش بیشتر می‌شد. و در تمام نواحی اطراف او همه دهات و آبادیها به همین وضع در آمده بود. و در آن سوی شهر و نواحی نزدیک به ساحل، که خودش آنها را ندیده بود، شنیده بود که حتی خود زمین هم سوخته و بی‌حاصل شده بود، زمینهایی که قرنهای آرام آن را غنی و پربرکت کرده بود. جنگهای داخلی هرگز به زمینهای زراعتی آسیبی نرسانده بود، فقط مالیاتهای سنگینی که گاه به محصول می‌بستند سبب می‌شد که بیش از اندازه از زمین بهره‌برداری کنند. اما در آن شرایط نیز با فضولات و کودهای حیوانی بازده محصولات را بالا می‌بردند و نمی‌گذاشتند زمینها چندان قدرت خود را از دست بدهند.

در سرتاسر بهار آن سال لینگت‌سائو در خانه بیتابی می‌کرد و لینگت‌تان در دل خود نسبت به آنهايي که جنگها را به پا می‌کردند، در هر جای دنیا که بودند، نفرت و کینه بیشتری به دل می‌گرفت، شنیده بود که این قبیل جنگ‌سازان در ممالك دیگر هم هستند، به فکر بیگانگانی که در طرف دیگر کره زمین بودند می‌افتاد و نمی‌دانست آنها هم در آن طرف به همین مصائب و حال و روزگار دچارند یا نه، و با خود می‌گفت،

«ما مردمان صلح طلب چه ما که روی زمینیم چه آنها که به طرف دیگر آویزانند، باید دست به دست هم بدهیم و نگذاریم این جنگ طلبان نفس بکشند. حتی بچه‌ای را که به جنگ علاقه دارد اگر تربیت نشد زندانش کنیم.»

و هر چه بیشتر فکر می‌کرد بیشتر به این نتیجه می‌رسید که در دنیا فقط گروه خاصی از انسانها جنگ را دامن می‌زنند، و اگر این قبیل انسانها را بتوان به طریقی نابود کرد آنگاه صلح و آرامش در همه جا برقرار خواهد شد. افکار او در این روزها چنین بود، اما تنها چه می‌توانست بکند؟ با این حال با خود می‌گفت، «آیا کسان دیگری که مثل من فکر بکنند در دنیا وجود ندارند؟»

بهارى خالى از سرور بود و تهى از جنب و جوش. اعياد پشت سرهم می‌آمد و می‌رفت و لینگ سائو جشنی نگرفت. و نه تنها در خانه او بلکه در هیچ جا جشنی برگزار نشد. زیرا در شرایطی که دشمن بر کشور حکومت می‌کرد مردم چگونه می‌توانستند جشن و سرور برپا دارند؟ خانه آنچنان ساکت و مرده بود که لینگ سائو را به کلی بیتاب کرده بود تا جایی که پوستش به خارش افتاده بود. شبها مرتباً خودش را می‌خاراند و سرانجام لینگ تان متوجه شد و در یکی از شبهای سومین ماه آن سال شوم از او پرسید،

«چرا مرتب خودت را می‌خارانی و دماغت را می‌مالی

و دستهایت را بی دلیل تکان می‌دهی؟»

درست مثل اینکه سرپوش دیگ پر از بخاری را

برداشته باشند لینگت سائو آنچه دردل داشت بیرون ریخت،
 «خانه ما حالا مانند گور است. نباید اجازه می‌دادیم
 پسر دوم ما و جید از این خانه بروند. پسر بزرگ ما
 هیچ‌کاری از دستش ساخته نیست و اگر برای من و تو
 اتفاقی بیفتد تکلیف این دو بچه چه خواهد بود؟ ما دیگر
 پیر شده‌ایم.»

مرد گوش داد و متعجب بود از اینکه در تمام سالهایی
 که با هم زندگی کرده بودند هرگز پی نبرده بود که این زن
 در دل چه دارد.

با حالتی اندوهگین پرسید، «می‌خواهی از پسر دوم
 و جید بخواهیم که پیش ما برگردند؟ و می‌خواهی به آنها
 بنویسیم که نوه‌مان را از نواحی آزاد کشور به این مناطق
 که به دشمن تعلق دارد بیاورند؟»

زن جواب داد، «این زمینها تا وقتی ما روی آنها
 ماندگار باشیم، به دشمن تعلق ندارد. تو در اینجا اشتباه
 می‌کنی پیرمرد. وقتی زمینها مال ما نیست و به دشمن
 تعلق دارد که ما آنها را رها کنیم و برویم اما چنین
 کاری نخواهیم کرد. پسران ما نیز نباید چنین کنند. چون
 اگر ما بمیریم زمین چگونه حفظ خواهد شد؟»

لینگت‌تان دید که زنش راست می‌گوید و او مرد با-
 انصافی بود و حرف حق را از هرکس ولو از زن می-
 پذیرفت و گفت،

«باز هم صحبت کن، پیرزن. می‌خواهم بقیه سخنان
 را بشنوم.»

چپش را چاق کرد که آرام باشد، اگرچه توتون

این روزهاگران بود و تارسیدن محصول مختصر توتونهای خودش گران می ماند.

زن گفت، «می گویم پسر ما باید برگردد و مانند سابق در اینجا زندگی کند. ما نباید تسلیم دشمن شویم. اگر بگذاریم پسران ما از اینجا بروند در واقع تسلیم شده ایم و اگر همه جوانها بروند و فقط پیرها بمانند دشمن تصور خواهد کرد که ما ترسیده ایم.»

لینگ سائو باز هم درست می گفت، پیرمرد لحظه ای دیگر چپقش را کشید و سپس گفت، «اما اوضاع تیره است. راست است که زنها در روزهای اخیر به علت وجود فاحشه های زیاد کمی در امانند و بدترین دسته های سربازها از اینجا رفته اند، اما بدبختیهایی دیگر در کمین است.»

زنش پرسید، «چه بدبختی هایی؟» دیگر هرگز نمی گفت از هیچ مردی نمی ترسد اما این بدبختیها چه بود که از مردها هم بدتر بود؟

مرد گفت، «شایع است که دشمن قوانین بسیار سختی برای ما دهقانان وضع کرده است و ما که نه تفنگ داریم و نه اسلحه چگونه می توانیم از قوانین دشمن سرپیچی کنیم؟»

زنش گفت، «اگر این بدبختیها در پیش است پس باید پسران ما اینجا باشند تا در تحمل آن ما را کمک کنند. هر وقت جواب نامه اش را نوشتی به او بنویس که مادرت چنین می گفت.»

«آهان» و دیگر حرفی از دهانش بیرون نیامد. مدت

درازی نشست و به حرفهای زنش فکر کرد با شنیدن سخنان او فکر تازه‌ای در مغزش به وجود آمده بود. این سخنان بذری بود که زنش تعمداً و به طرزی بچگانه پاشیده بود. تصادفاً حقیقتی را بیان کرده بود که فقط از میل باطنی به دیدار نوه‌اش سرچشمه گرفته بود. اما مغز این مرد زمین مستعدی بود که بذر را گرفت و پرورش داد. با خود فکر کرد، «اگر این دشمن می‌خواهد مانند بلای آسمانی روی این سرزمین را بگیرد آیا درست است که همه ما از پیش فرار کنیم و بگذاریم زمینها را تصرف کند؟ بعضیها فرار می‌کنند چون شهابت ایستادن ندارند، اما در این میان اشخاص با اراده و شهابت نیز هستند که می‌ایستند و مشکلات را تحمل می‌کنند و آیا من یکی از اینها نیستم؟ زنم در این نکته اشتباه می‌کند که می‌گوید همه پسران باید پیش ما باشند اما این رادرست می‌گوید که پسر ارشد ما بدون برادرش نمی‌تواند کاری انجام دهد و نمی‌تواند اینجا زندگی کند. اما پسر دوم من درست مثل خودم است و باید حتماً اینجا باشد و زمینها را با من اداره کند. او و من و امثال ما باید در همانجا که به آن تعلق داریم بمانیم و آنچه را که متعلق به ماست از دست ندهیم و مانند کک که به جان سگ می‌افتد به جان دشمن بیفتیم و به او فرصت ندهیم که بایستد و دمش را دندان بگیرد.»

از تشبیهی که کرده بود خنده‌اش گرفت و لینگ‌سائو گفت، «در این روزگار دلت خوش است که می‌خندی.» «هنوز وقت آن نرسیده که به تو بگویم» و حاضر

نشد چیزی به او بگوید. اما این بذر که پیرزن کاشته بود در مغز پیرمرد روید و جوانه زد و شاخ و برگ داد. با این حال آن بهار چنان شوم و نفرت‌انگیز بود که اگر تابستان مشکلات تازه‌ای به‌خانه‌اش نمی‌آورد، شاید از احضار پسرش منصرف می‌شد. و این مشکلات و مصائب تازه حتی از مالیات‌هایی که دشمن بر زمین‌ها بسته بود و از قیمتی که برای برنج و تمام محصولات دیگر کشاورزی تعیین شده بود و از انواع ستمگریها و استبدادهای دیگر دشمن که لینگ‌تان فکر نمی‌کرد در روی زمین در هیچ‌جای دیگر وجود داشته باشد وحشت‌آورتر بود و این مصیبت تازه این بود: در آن سال آن‌قدر مردم کشته شده بودند که دفن همه آنها امکان نداشت و برای پاك کردن خیابان و کوچه و میادین شهر این اجساد را در رودخانه و جویبارها و نهرهای اطراف شهر انداخته بودند. وقتی رودخانه‌ها در فصل بهار بالا آمد این اجساد پوسیده و متعفن از شهرهای دیگر به وسیله سیلابها پایین آورده می‌شد و در ساحلها و کناره‌های رودخانه بر جای می‌ماند. این اجساد در مدت کوتاهی در سراسر این نواحی موجب شیوع بیماریهای مختلف گردید و مردم تهیدست و فقیر دسته‌دسته هلاك می‌شدند زیرا خرچنگ‌هایی را می‌خوردند که از این لاشه‌های پوسیده در کنار رودخانه تغذیه می‌کردند. گرما که شدت یافت، اسهال خونی و تب همه‌جا را گرفت.

و به‌خانه لینگ‌تان هم رسید. در خانه او بیماری به‌طرز شدیدتری به‌بچه‌ها حمله‌ور شد. زیرا آنها بشیار

ضعیف بودند و بعد از مدتی کوتاه همه افراد خانواده مریض شدند و این بیماری ده روز طول کشید اما آن دو بچه لاغر و کم بنیه از پای درآمدند و اگرچه لینگتآن و لینگسائو و لائوتا کمال مواظبت را از آنها به عمل آوردند اما هیچ چیز مؤثر نیفتاد و در همان اثنا که دو طفل معصوم جان می دادند، این هر سه خود مریض بودند و شدیداً به اسهال و استفراغ دچار شده بودند. آن دو مردند و مرگ آنها مرگ همه امیدهای لینگتآن بود، و لینگسائو چنان گریست که قبلاً هرگز نگریسته بود. این پدر بزرگ و مادر بزرگ چنان درد دیده بودند که در روزهای اخیر بچه ها را به حال خود گذاشته بودند چون همه رنج می بردند، با این حال وقتی آنها مردند مثل آن بود که خود مرده باشند.

لینگسائو ناله کنان گفت، «برای ما چه چیز باقی مانده است؟ خانه بدون بچه به چه درد می خورد؟»

و اما پسر ارشد که پدر بچه ها بود نه گریه کرد و نه کسی ناله ای یا آهی از او شنید، چون سایه ای می خزید و وقتی بچه ها دفن شدند و پدر و مادر حالشان بهتر شد و اسهال خودش تمام شد روزی پیش آنها رفت و تقاضا کرد که اجازه اش بدهند مدتی از این خانه برود.

مادرش داد زد، «کجا می خواهی بروی؟»

با صدای گرفته و اندوه بارش گفت، «نمی دانم،

همین قدر می دانم که باید بروم.»

لینگتآن به فکر فرو رفت که جایی را برای پسرش در نظر گیرد که امید دیدار دوباره اش باشد، با عجله

ذهنش را به کار انداخت،

«اگر تصمیم داری بروی به کوهستانها برو و برادر کوچکت را پیدا کن ما را هم بی خبر مگذار. می ترسم پیش راهزنان رفته باشد و به کوه نشینان شریف نپیوسته باشد. او را پیدا کن و اگر با مردم نااهل بود او را به طرف مردم اهل رهبری کن.»

پسرش پرسید، «دستور تو این است؟»

لینگ تان گفت، «بلی.»

و پسرش گفت، «اطاعت می کنم پدر.»

در روزهای بعد لینگ سائو لباسهای پسرش را شست و مبلغی پول در گوشه ای از آنها دوخت و پسر آماده رفتن شد. پدر و مادر شاهد رفتن او بودند و دورشدن او را دیدند، لحافی به پشت بسته و غذای دو سه روزش را در دست داشت و سندلهای تازه اش را پوشیده بود.

لینگ سائو از شوهرش پرسید، «خوب، حالا تنها همه کارهای مزرعه را چگونه انجام می دهی؟»

«نمی دانم، اما دل و جرئت این را نداشتم که مانع رفتن او بشوم.»

زن گفت، «تنها می توان يك کار کرد. این کارها همه خواست خداوند است. تو باید به پسر دوم نامه بنویسی که به خانه برگردد.»

لینگ تان به طرف او برگشت و لبخند کوچکی بر لبانش دیده می شد.

«مطمئنی که همه اش اراده خداوند است پسرزن؟ من ندیدم که تو برای جلوگیری از رفتن او حرفی بزنی.»

اما او جواب داد، «اراده من بود که بچه‌هایش مردند؟» و بر صورتش لبخندی نبود.
تبسم از سیمای لینگ‌تان رفت و با غمناکی گفت،
«خوب می‌دانم که این اراده ما نبود.»

پسرشان را دیدند که از جاده پایین رفت و به طرف کوهستان برگشت تا اینکه از نظر ناپدید شد و زن و شوهر تنهای تنها ماندند. هیچ وقت در هیچ زمانی در این خانه تنها نشده بودند. زیرا هنوز پدر و مادر لینگ‌تان زنده بودند که پسرها دنیا آمدند، و خانه آنچه اکنون بود هرگز در گذشته نبود. لینگ‌سائو نمی‌توانست در آن سکوت بسر برد و مرتباً از شوهرش می‌خواست، «پس نامه را کی می‌نویسی؟ حالا آن را نمی‌نویسی؟ چرا امروز ننوشتی؟ ممکن است يك ماه طول بکشد تا برگردند.»
و پیرمرد همیشه می‌گفت، «صبر کن» و روز بعد هم تکرار می‌کرد.
«صبر کن.»

و زن مجبور بود صبر کند، تا روزی رسید که لینگ‌تان به همه جهات اندیشید و آن جوانه کوچک که در مغزش ریشه زده بود بارور شد و به درستیش اعتقاد پیدا کرد. هرچه بیشتر درباره شرارت و تباهی این جنگ می‌اندیشید بیشتر به این نتیجه می‌رسید که تنها مردانی از قبیل خودش که مصمم بودند علیرغم این جنگ زندگی کنند می‌توانند بر آن فائق آیند، و در این میان پسر دومش بیش از همه به او شباهت داشت و بعد از او باید کسی باشد که زندگی را ادامه دهد. به خوبی می‌دانست که این جنگ

كوتاه نیست و این دشمن دست بردار نیست، و دامنه جنگ ممکن است به پسر پسرش و حتی بعد از آن کشیده شود. قدرت آنها در این بود که هر اتفاقی بیفتد باز هم بتوانند زندگی کنند.

وقتی که هفت روز تنها در مزرعه ماند، افکارش به صورت تصمیم قاطع درآمد، و صبح روز هشتم وقتی بلند شد به زنش گفت،

«امروز نامه را برای پسر دوم می فرستم.»

لینگ سائو با شنیدن این خبر از جای خود برخاست و با خوشحالی بیش از حد گفت، «باید يك تخم مرغ تازه بخوری تا قوت داشته باشی.» و بلافاصله یکی از تازه ترین تخم مرغها را در يك کاسه شکست و قبل از خوردن صبحانه شوهرش را وادار کرد که آن را سر بکشد. پیرمرد وقتی صبحانه اش را خورد به خانه عموزاده اش رفت.

حالا که لینگ تان در خانه پسر عمویش نشسته بود و می گفت که چه بنویسد حس می کرد چه مسئولیت بزرگی بردوش خود انداخته است. لینگ سائو فقط در فکر این بود که پسرش برگردد و نوه کوچکش را که حالا به دلیل مردن آن دو دیگر عزیزتر بود برایش بیاورد. اگر گاه احساس نگرانی می کرد خود را با این فکر تسلی می داد که هرج و مرج اولیه تمام شده و سربازان فاسد در این روزها یا تحت نظارتند یا برای فتح سرزمینهای دیگری از این مناطق رفته اند و اگر چه شرایط زندگی سخت مشقتبار است اما اگر مردم در حکومت دشمن سرشان را پایین می انداختند می توانستند زندگی کنند.

اما لینگت‌تان دورتر را می‌دید و مسائل را بهتر درك می‌کرد و خلق‌خوی پسرش را از لینگت‌سائو بهتر می‌شناخت و به خوبی می‌دانست که پسرش و خود او کسانی نبودند که مانند برده‌ها اوامر دشمن را اطاعت نمایند. دورنمای اوضاع برای مردان آزاده هیچ‌خوب نبود و او به خوبی از این امر اطلاع داشت به‌همین جهت در گفتن مطالب نامه به پسرعمویش مرتباً مکث می‌کرد و لحظه‌های طولانی سر قیچی‌کرده خود را می‌خاراند و فکر می‌کرد. عموزاده‌اش قلم‌مو را در دست می‌گرفت و منتظر می‌ماند و غالباً قلم خشك می‌شد و لینگت‌تان هنوز فکر می‌کرد که چه باید بگوید و آنگاه عموزاده‌اش می‌بایستی آن را با دهانش تر کند، و دهانش پر از جوهر شده بود. بالاخره لینگت‌تان به پسرعمویش گفت، «به پسر بنویس که در اینجا اوضاع کاملاً آشفته است و خیال نکند که برای استراحت و آرامش به اینجا برمی‌گردد، آنچه تاحال روی داده بسیار بد بوده و ممکن است بعد بدتر شود، کسی چه می‌داند؟ او و من باید خودمان را آماده کنیم تا آنچه که قابل تحمل نیست، تحمل کنیم.»

پسر عمو این مطالب را نوشت و قلمش را بار دیگر در دهان تر کرد و لینگت‌تان ادامه داد:

«به او بگو که من و مادرش تنها هستیم و پسران دیگر ما به کوهستان رفته‌اند و بنویس که زن برادر بزرگش با هر دو بچه مرده‌اند و دختر کوچکم پیش زن سفیدپوست است. اما او به خاطر تنهایی ما خود را به خطر نیندازد. بنویس که مادرش فقط به‌آن جهت مایل به

بازگشت او می‌باشد که خانه خالی و خاموش است، اما من او را مجبور نمی‌کنم که حتماً برگردد مگر اینکه در يك چیز با من هم عقیده باشد. عقیده من این است که باید زمینهای خود را تا روزی که زنده‌ام هرطور شده نگاهدارم و او باید در این کار مرا کمک کند. بعد از من او باید با پسرش آن را نگاهدارد تا زمانی که دشمن از اینجا برود.»

پسرعمو مکشی کرد و گفت، «اگر این نامه به دست دشمن بیفتد آیا به این ده نمی‌آیند و همه ما را قتل و عام نمی‌کنند؟»

لینگ‌تان برای آنکه جرئت نوشتن به او داده باشد گفت، «من این نامه را به طریق عادی نمی‌فرستم. آن را به قاصدی می‌دهم که به پسرم برساند.»

این قاصدها افرادی بودند که به صورت گدا، دهقانان پیر و سالخورده و یا اشخاص کور و نابینا از مناطق آزاد کشور به نواحی تحت تصرف دشمن رخنه می‌کردند شبها در دهات توقف می‌نمودند و به حکایت‌خوانی و قصه‌گویی و آوازخوانی می‌پرداختند و در ضمن پیغامها و نامه‌ها را به اشخاص می‌رساندند و یا از آنها می‌گرفتند و لینگ‌تان نامه خود را توسط یکی از همین اشخاص دریافت کرده بود.

پسرعمو با شك و تردید به نوشتن نامه ادامه داد و وقتی آن را تمام کرد قلم را به زمین گذاشت و آن را برای لینگ‌تان خواند تا او را مطمئن کند که هرچه گفته نوشته شده است. لینگ‌تان از لابه‌لای لفاظیها فهمید که آنچه

می‌خواسته بگوید گفته شده است. همچنین می‌دانست که پسرش می‌داند عموزاده نامه را نوشته است، و می‌داند که عموزاده نمی‌تواند قلم بر کاغذ بگذارد و کلمات بی‌فایده باسوادان و ضرب‌المثل‌های قدیمی و شعر و دیگر چیزهای ابلهانه که زبان آدم با شعور هرگز به گفتن آنها باز نمی‌شود از قلمش جاری نگردد.

لینگ‌تان با خود فکر کرد، «پسر من خواهد فهمید کدام قسمت از من است و کدام قسمت از پسر عمو. من نمی‌توانم او را برنجانم و مانع خودنمایش بشوم.» بدین ترتیب نامه تمام شد و مهر شد آن را از پسر عمو گرفت و با خود به خانه برد، جرئت نمی‌کرد آن را پیش عموزاده‌اش بگذارد، چون ممکن بود مطالب دیگری هم به آن اضافه کند و اصل مطلب مفهوم نشود، زیرا در این نامه هم غیر از آن جملات عالمانه، اخبار خودش را هم نوشته بود، چطور پسرش مرده بود و چطور ده نیمه‌ویران شده بود، و لینگ‌تان تنها به درایت و زیرکی پسرش متکی بود تا منظور نامه را درک کند.

لینگ‌تان و زنش نامه را در یک دستمال پیچیدند و چند روزی صبر کردند تا یکی از آن افراد که بین نواحی آزاد و مناطق اشغالی کشور آمد و شد می‌کردند به ده آنها آمد. برای یافتن چنین شخصی هر شب به قهوه‌خانه می‌رفت، زیرا این افراد معمولاً روز می‌خوابیدند و شب حرکت می‌کردند. روز چهارم مرد جوانی را دید که سیما و حالاتش نشان می‌داد که یکی از آنهاست. خود را به او نزدیک کرد و پیچ‌پچ‌کنان گفت،

«اگر به طرف مرز می‌روی ممکن است زحمت بردن نامه‌ای را برای پسر من بکشی؟»

آن مرد با اشاره سر خود درخواست او را قبول کرد و لینگ‌تان محل خانه‌اش را به او گفت، شب مرد به خانه او آمد و لینگ‌سائو برای او شامی تهیه کرده بود و هر سه با هم غذا خوردند. سر سفره مرد جوان مطالب تازه‌ای به آنها گفت و اطلاعات تازه‌ای به آنها داد که تا حال نشنیده بودند. به آنها گفت که در نواحی آزاد کشور مردم تصمیم گرفته‌اند ارتش عظیمی سازمان دهند که مانند دیوار امپراتوران قدیمی که در شمال ساخته بودند در برابر دشمن ایستادگی کند، اما این دیوار از گوشت و استخوان آدمیزاد است و دوهزار میل طول دارد و عمقش چندین میل است، بعضی قسمت‌ها يك یا دومیل بعضی دیگر حتی ده میل. گفت که در نواحی آزاد مدارس و کارخانجات و معادن و کارگاههای مختلف به کار افتاده است و با اینکه بسیاری از مردم از قسمت‌های اشغال شده به آنجا فرار کرده‌اند تصمیم گرفته‌اند در همانجا بمانند و دیگر عقب‌نشینی نکنند.

همه این مطالب لینگ‌تان را به شوق آورد و اگر چه نه او و نه لینگ‌سائو میل رفتن به نواحی آزاد را نداشتند زیرا زمین آنها اینجا بود نه آنجا، اما از شنیدن این اخبار بسیار خوشحال شدند و لینگ‌تان گفت، «وقتی این اخبار را می‌شنوم قوت قلب بیشتری پیدا می‌کنم و راحت‌تر نفس می‌کشم و روزی که ارتش ما پیشروی خود را آغاز می‌کند من و پسر من، اگر برگردد، در اینجا ایستادگی

خواهیم کرد و این قطعه زمین باز هم مال ما خواهد بود زیرا هرگز نگذاشته‌ایم از دستانم برود.» سپس نامه را به مرد جوان داد و سعی کرد که قیافهٔ لائوئر را برای او مجسم کند اما لینگتسائو حرفش را برید و گفت،

«تو او را مثل من نمی‌شناسی. چون من او را در شکم خود پرورانده‌ام نه تو. او زیر چشم راستش خالی دارد. اما خال خیلی کوچک است و باید دقت کنی تا آن را ببینی. چشمانش از چشم مردم دیگر بزرگتر است. صورتش مانند صورت پدرش چهارگوش است و دهانش مثل دهان من بزرگ است. بلندی قدش از متوسط بلندتر نیست اما شانه‌های پهنی دارد و ساق پاهایش گرد است. روی یکی از انگشتان پای راستش اثر زخم عمیقی است، وقتی که بچه بود و دوازده سال داشت پایش را روی خیش گذاشت و من فکر کردم که انگشتش قطع شده است. فوراً مقداری از پیشبندم را پاره‌کردم و زخم را بستم، پیشبند کاملاً نو بود اما من آن را پاره‌کردم چون بالاخره پسرم بود. يك بار هم روی سرش دمل درآورد که هنوز جای آن بی‌موسست اما پسرم آن را با مویش می‌پوشاند آن نشانه را در سرش پیدا کن.»

لینگت‌تان از شنیدن این شرح مفصل به صدای بلند خندید و گفت، «تو خیال می‌کنی این مرد می‌تواند دنبال این نشانه‌ها بگردد پیرزن؟ به حرفهای این زن گوش نکن جوان، مثل همهٔ زنهای دیگر است. پسران او مثل هیچ مرد دیگری نیستند و درروی زمین مثل آنها پیدا نمی‌شود.

بگذار من بگویم پسر ما چگونه مردی است. او مرد جوان و نیرومندی است، خوشقیافه است ولی زیاد زیبا نیست مثل پسر كوچك ما كه به زیبایی دخترهاست نیست و خوشحالم كه زیاد زیبا نیست.»

صورت لینگ سائو از این حرف درهم رفت، و مرد جوان در سكوت برخاست و گفت كه باید برود. لینگ تان پرسید، «چقدر طول می کشد تا این نامه به دست پسرم برسد؟»

مرد جوان گفت، «اگر بخت یارم باشد شاید کمتر از يك ماه. اما همیشه بخت یارم نیست.»

با او خداحافظی کردند و لینگ تان مقداری پول و لینگ سائو مقداری گوشت با يك بسته نان به او دادند و گفتند كه هروقت گذارش به این ده افتاد بیاید و درخانه آنها مهمان باشد و او سپاسگزاری كرد و رفت بی آنكه حتی نام خود را گفته باشد. آنها هم اسم او را نپرسیدند. زیرا در این اوضاع ناشناس ماندن بهتر بود زیرا اگر روزی دشمن سؤالی می كرد می توانستند بگویند، «حتی اسمش را هم نمی دانم.»

نامه فرستاده شد و لینگ تان و زنش در انتظار ماندند و آن سال فقط لینگ سائو در مزرعه شوهرش را كمك كرد. در اوایل تابستان به هر زحمتی بود برنجها را کاشتند و محصول خوب بود و اما مثل آن سالها كه لینگ تان و پسران كار می كردند مزارع بی علف نبود، گاو میش را به حال خود گذاشته بودند و کسی نبود كه او را به چراگاههای كوهپایه ببرد با این حال زن و شوهر

هرچه در طاق‌داشتند کار می‌کردند، لینگ‌سائو به خانه نمی‌رسید و تنها شبها وقتی به خانه برمی‌گشتند به‌عجله شامی تهیه می‌دید.

اما بیشتر دربارهٔ جید و پسر کوچکش و بازگشت آنها به خانه حرف می‌زدند و روزی لینگ‌سائو گفت که باید در خانه مخفیگاهی درست کنند تا در مواقع ضروری جید و بچه‌اش در آن مخفی شوند. نمی‌خواست آنها را پیش آن زن سفید در شهر بفرستد. می‌بایستی خودشان به فکر چنین جایی در خانهٔ خود باشند.

لینگ‌تان پرسید، «کجا؟ فکر به خوبی تخم مرغ است اما کیست که آن را به جوجه تبدیل کند؟»

زن خنده‌کنان گفت، «من خودم مدتی روی آن می‌خواهم.»
لینگ‌سائو چند روزی خود فکر کرد و سرانجام روزی گفت، «می‌توانیم پشت بخاری را در آشپزخانه بکنیم و از آنجا به‌زیر دیوار حیاط نقب بزنیم و حالا که وقت‌بافندگی نداریم و اگر چیزی هم ببافیم کسی آن را نخواهد خرید، می‌توانیم چهارچوب درها و میله‌ها و تیرهای اتاق دستگاه‌بافندگی را برداریم و گودالی را که در زیر حیاط می‌کنیم به صورت اتاقی در بیاوریم و مدخل آن را با تخته بپوشانیم و روی آن حصیر بیندازیم.»
مرد آن‌قدر زنش را تمجید و تحسین کرد که زن شرمزده شده بعد از لحظه‌ای با فروتنی گفت،

«زیاد هم فکر نکرد.»

مرد گفت، «چرا. بسیاری از زنها وقتی به کاری مشغول می‌شوند فکر نمی‌کنند. اما تو همیشه با زنان

دیگر فرق داشته‌ای، مغزت بی‌کار نمی‌نشیند، و من هیچ وقت نمی‌دانم در چه فکری. و به‌همین جهت هیچ وقت از تو خسته نمی‌شوم پیرزن.»

زن دستش را جلو دهانش گرفت. اگرچه غالباً فراموش می‌کرد که دوتا از دندانهای جلو را سالهاست که ندارد اما هر وقت شوهرش او را تمجید و تحسین می‌کرد به یاد می‌آورد که آن شکافها را بپوشاند و نگذارد شوهرش متوجه آنها بشود.

آن شب هردو با هم کندن چاله را شروع کردند. یکی از شبهای گرم اواسط تابستان بود. کف‌اتاق در پشت آشپزخانه بسیار سخت بود زیرا زنان این خانواده نسلها پشت‌هم در آنجا جمع شده و آشپزی کرده بودند و کف آشپزخانه را با پاهای خود کوبیده بودند. و حالا اگرچه این زن و شوهر سخت کار می‌کردند و سراپای وجودشان خیس عرق بود معذالك تا موقع خواب فقط چند انگشت زمین را حفر کرده بودند.

مرد نفس نفس می‌زد و با خستگی گفت، «جوانها باید كمك كنند تا آنرا تمام كنیم.»

زن گفت، «تا وقتی آنها برگردند حداقل آن را به آن اندازه که بتوان در آن مخفی شد می‌کنیم.»

از آنروز به بعد هر روز مقداری از وقت این زن و مرد صرف کندن مخفیگاه می‌شد و هرشب مقداری بر گودی گودال اضافه می‌کردند. این گودال برای آنها موجب تسلی خاطر و امیدواری بود. نه تنها می‌توانستند خودشان در آن مخفی شوند بلکه در نظر داشتند برنجها را

نیز که فعلا سبز بود و در مزارع رشد می‌کرد، در آن مخفی کنند.

این فکر از وقتی به سرشان آمد که گروهی از افراد دشمن به مزرعهٔ لینگ‌تان آمدند. چندی پیش لینگ‌تان در اثنای کار در منتهای وحشت و اضطراب مشاهده کرد که گروهی از افراد دشمن به طرف او می‌آیند. همان طور که آنها پیش می‌آمدند ایستاد و نگاهشان کرد. مطمئن بود که آنها برای کشتن او می‌آیند و این آخرین لحظات عمر اوست زیرا در میان آنها سربازان مسلح نیز بودند. اما وقتی با آنها روبه‌رو شد فهمید که اشتباه کرده است. آنها برای کشتن او نیامده بودند. یکی از آنها قلم و دفترچه‌ای در دست داشت و سؤالاتی از لینگ‌تان کرد و جواب آنها را نوشت. سؤالاتی از این قبیل که از چه زمانی در این زمین مستقر بوده، نامش چیست، چه مقدار زمین دارد، میزان محصول برنج او در سال چه اندازه است و لینگ‌تان در وحشتی که به او دست داده بود بیش از آنچه می‌خواست حقایق را گفت، اما میزان محصول را کمتر گفت. زیرا به ماموران مالیاتی عادت داشت و می‌دانست که چگونه باید جواب بدهد. سرباز دشمن هم به کار کشاورزی وارد نبود و هرچه لینگ‌تان گفت نوشت و سپس با صدای بلند گفت،

«دهقان! این سرزمین حالا به ما تعلق دارد. ما فاتح آن هستیم تو باید طبق دستورات ما کارکنی و هرچه ما گفتیم بکاری و تمام محصولات را به قیمتی که ما تعیین می‌کنیم بفروشی، دیگر نمی‌توانی آزادانه چیزی را بخری

یا بفروشی. ما برای همه چیز قانون داریم و همه کارها باید طبق قانون انجام شود.»

لینگ‌تان دهقان با تجربه و کارکشته‌ای بود و به خوبی می‌دانست که قیمت محصول را نمی‌توان از قبل تعیین کرد زیرا قیمت هر محصولی به میزان خرید و فروش صدور و مصرف و زیادی و کمی بستگی دارد و به هیچ وجه نمی‌شود پیش‌بینی کرد که قیمت گوشت یا برنج چه خواهد بود یا چه باید باشد. صدای خود را آهسته‌تر و مؤدب‌تر کرد و گفت،

«آقایان چگونه به این زودی می‌توان پیش‌بینی کرد که قیمت برنج چه خواهد بود؟ در کشور ما این مسائل را آسمان تعیین می‌کند.»

مرد کوتاه‌قد سینه‌اش را سپر کرد و دهانش را باز کرد و بر سر لینگ‌تان داد زد،

«حالا ما تعیین می‌کنیم دهقان، و اگر کسی از دستورات ما سرپیچی کند دیگر مالك زمین نخواهد بود!»

لینگ‌تان دیگر حرفی نزد و نگاه خود را به زمین سیاه و پربرکتی که روی آن ایستاده بود دوخت و در جواب سؤال بعدی آنها گفت که فقط يك گاومیش و دوخوك و هشت جوجه و يك آبگیر با تعدادی ماهی و چند اردك دارد و اضافه کرد که در خانه تنهاست و با يك پیرزن زندگی می‌کند.

آن مرد پرسید، «بچه‌ندارید؟»

لینگ‌تان سرش را بلند کرد و اولین دروغ‌بزرگش

را گفت،

«بچه نداریم.»

دشمن این را هم یادداشت کرد و سپس لبش را جمع کرد و آخرین حرفهای خود را زد،

«از ابتدای این ماه در تمام کشور صید ماهی نظارت می‌شود، و فقط ماحق خوردن ماهی داریم. اگر در آبگیر یا در رودخانه و یا هر جای دیگر ماهی گرفتی باید فوراً آن را تحویل مایدهی.»

لینگ‌تان بی‌فکر گفت، «اما آبگیر مال من است.» در تمام عمرش از آبگیر ماهی گرفته بود و ماهی عمده‌ترین غذای گوشتی خانواده بود.

مرد فریاد زد، «هیچ چیز مال شما نیست! بالاخره شما دهاتیها می‌فهمید که مغلوب شده‌اید یا نه؟»

لینگ‌تان دوباره سرش را بلند کرد. لبهایش را بر روی دندانهایش فرو بست تا زندگی خود را نجات دهد. اما به چشمان آن مرد کوچک خیره شد با نگاهی می‌گفت، «نه، نه ما هرگز نمی‌فهمیم که مغلوب شده‌ایم» و قامت افراشته و سربالا گرفته‌اش می‌گفت، «نه» و تمام وجودش می‌گفت، «نه». اما صدای او چیزی نگفت زیرا می‌دانست تازمانی که زنده است همه زمینهای خود را حفظ خواهد کرد، اما وقتی کشته شود فقط آن وجب خاکی که در آن دفن شده است مال اوست.

دشمن کوتاه نگاهی را از او برگرداند و با صدای بلند گفت، «حالا اسم تو ثبت شده است همچنین اسم زنت و مرغها و خوکها و ماهیها و گاو میش و زمین و هر چه داری. اگر طبق دستورات ما عمل کنی می‌توانی به راحتی

زندگی کنی.» لینگت‌تان بازهم حرفی نزد سرش بالا بود و بدنش بی‌حرکت تا آنها رفتند، در هر مزرعه و جلو هر خانه می‌ایستادند و با کشاورزان صحبت می‌کردند. عدهٔ کشاورزان کم بود، زیرا جوانها یا رفته بودند، یا کشته شده بودند، آنهایی که کار می‌کردند مثل خودش بودند، آنهایی بودند که عقیده داشتند باید زمینهای خود را به هر قیمتی هست حفظ کنند.

تا وقتی افراد دشمن از نظر ناپدید نشدن به خانه‌اش رفت. بیلش را برداشت و کارش را از سر گرفت گویی تمام آنچه که دیده بود برایش اهمیتی نداشت اما در دل افسرده و غمگین بود. وقتی دشمنان رفتند و کشاورزان دیگر راه ده را پیش گرفتند او هم بیلش را بردوش گذاشت و رهسپار ده شد. مردان همه در قهوه‌خانهٔ نیمه‌ویران جمع شدند، عدهٔ آنها به‌سی‌الی چهل نفر می‌رسید و همه دربارهٔ اینکه منظور دشمن چیست صحبت می‌کردند. برنج باید به‌به‌های نازلی به دشمن فروخته شود و آنها حق خوردن ماهی ندارند حتی اگر يك ماهی خودش از آب بیرون بپرد و در دست آنها قرار گیرد. همه می‌گفتند، «ما چنین استبدادی را به‌عمر خود ندیده‌ایم» آن روز صحبت مختصر بود زیرا کسی نمی‌دانست چه حوادثی در پیش است و بنا بر این حرف زدن و عصبانی شدن بیموده بود.

در آخر لینگت‌تان گفت، «اگر تحمل داریم باید تحمل کنیم، و اگر تحمل نداریم باید راه تحمل نکردن را پیدا کنیم. اما در هر حال حفظ زمینها در درجهٔ اول اهمیت قرار

دارد.»

همه روی این نکته توافق کردند و از هم جدا شدند. همه يك فكر و يك رأی بودند و در میان آنها خائنی وجود نداشت.

همان طور که به طرف خانه اش می رفت لینگ تان از اینکه دیر یا زود پسرش برمی گشت احساس خوشحالی می کرد. زیرا چگونه می توانست تنها همه این بدبختیها را تحمل کند؟ مردم ده او را رهبر خود می شناختند اما بدون اطلاع از حوادث و پیشامدهای آینده چگونه می توانست آنها را رهبری کند؟ اینها به رهبری جوان و فعال احتیاج داشتند که بتواند حوادث را پیش بینی کند و مطابق مقتضیات این زمان، که با گذشته فرق داشت، عمل کند. سر میز در حیاط خلوت او و زنش تنها ناهار خوردند و پیرمرد جریان آمدن دشمن را برای پیرزن نقل کرد. زن وقتی که حرفهای شوهرش را شنید آستینش را بالا زد و به لینگ تان گفت به ده بزرگتری برو و هرچه مقدور است نمك بخرد.

مرد حیرت زده پرسید، «برای چه پیرزن؟»

زن جواب داد، «خوکها را سرمی بریم. نصف مرغها را هم سرمی بریم. و حالا که نمی توانی ماهی تازه بخوری ماهی نمك سود خواهی خورد.»

مرد داد زد، «اگر بفهمند ما را خواهند کشت.» اما زن درحالی که دهانش را کج کرده بود گفت، «اگر بیماری بین حیوانات بیفتد و آنها را بکشد تقصیر ماست؟ ما چه می توانیم بکنیم؟ من به میان زنهای می روم و به همه

می‌گویم که شایع کنند حیواناتشان مریض شده‌اند. توهم وقتی رفتی نمك تمپه کنی به‌هرکه رسیدی این را بگو. زیاد طول نمی‌کشد که این خبردهان به دهان می‌گردد و افراد با هوش و دوراندیش می‌فهمند که از این شایعات چگونه استفاده کنند.»

مرد لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت و به‌دنبال تمپه نمك از خانه بیرون رفت. اما نمك کمیاب بود و نتوانست همه نمك مورد نیاز را از يك‌جا خریداری کند و به‌جاهای زیادی سرزد. وقتی نمك کافی خریداری شد، شبها خوکها و مرغها را کشتند و نمك زدند. اما از کشتن خوك ماده تا وقتی که زایید خودداری کردند. لینگ‌تان خوك ماده را به‌اتاق بافندگی منتقل کرد تا بچه‌هایش دیده نشوند. باخود گفت، «لااقل بچه خوکها ثبت نشده‌اند.»

روزهای بعد نیز این‌کار ادامه یافت و هر وقت لینگ سائومی دید که شخصی شبیه افراد دشمن به‌خانه نزدیک می‌شود، گوشتها را در گودالی که کنده بودند و هر روز به عمق آن افزوده می‌شد پنهان می‌کرد. ولینگ‌تان در تمام زندگی خود به اندازه آن تابستان گوشت نخورده بود. زیرا در لاشه خوکها و حیوانات دیگر که می‌کشتند قسمتهایی بود که نمی‌شد نمك سود کرد. و خون آنها هم بود که باید خورده می‌شد. و این کار در سراسر آن منطقه در هر خانه‌ای ادامه داشت. سگها از بس امعاء و احشاء و تکه‌پاره‌های اضافی خورده بودند همه‌چاق شدند. تنها اشکال اهالی کمبود نمك بود اما، ناگهان این کمبود برطرف گردید و نمك از هر طرف رسید و کسی نمی‌دانست از کجا این

نمکها فرستاده می‌شود، همین قدر می‌دانستند که دستهای ناشناسی نمک را می‌آورد و در مغازه‌ها می‌گذارد و دهاتیها نمک را می‌بردند و خوشحال بودند و نمی‌پرسیدند از کجا آمده است. می‌دانستند که از کوهستان رسیده است. تابستان آن سال در نظر لینگ‌تان و زنش پایانی نداشت و هردو با بی‌صبری منتظر پسر و نوۀ خود بودند. و در این ضمن کار کردن مخفیگاه هم ادامه داشت. هم‌روز چشم به پایین جاده‌ها می‌دوختند و همه شب به سوی در گوش‌فرا می‌داشتند و بدین ترتیب روزها به‌دنبال هم می‌گذشت. بیش از همه لینگ‌تان از آمدن مأمورین دشمن که گاهی بدون سرباز و گاهی با سرباز می‌آمدند و دستور می‌دادند که چنین و چنان کنند به‌ستوه آمده بود. اما به تدریج آن ترس و وحشت سابق از وجودش ریخته بود و حالا می‌توانست در حضور همه آنها به راحتی بایستد و نفس بکشد. در برخوردهای مکرر با آنها پی برده بود که اگرچه همه بد و شرور هستند اما این شرارت در همه آنها یکسان نیست و یاد گرفته بود که به حرفهای آنها گوش کند و از جواب گفتن خود داری ورزد.

همیشه با خود می‌گفت، «منتظر می‌مانم تا پسرم برگردد. تا وقتی که او نیامده سکوت می‌کنم و حرفی نمی‌زنم.»

افراد دشمن حتی گاهگاهی به‌خانه‌اش هم می‌رفتند. لینگ‌سائو یادگرفته بود که محتاط باشد برای برنج و گوشت مخفیگاه داشت و اگر گودال برای این منظور کافی نبود بقیۀ گوشتها را در سقف اتاقهای تاریک جامی‌داد.

هنگام آمدن دشمن خود را به کاری سرگرم می کرد و معمولاً مشغول نخریسی می شد و وانمود می کرد که پیرزنی است کرولال و هروقت می دید که لبهای دشمن می جنبید به گوشه های خود اشاره می کرد و سرش را تکان می داد و دشمن او را تنها می گذاشت و می رفت. در این روزها هیچ به سر و وضع خود نمی رسید. موهایش آشفته و نامرتب و صورتش سیاه و آفتاب سوخته بود و عمداً خود را به این حال و روز انداخته بود.

با خود فکر می کرد، «هرچه زشتتر باشم بهتر است و بیشتر در امان خواهم بود.» و سرانجام به این نتیجه رسید که کار مخفیگاه تمام شده و اکنون برای جید و بچه اش به حد کافی جادارد.

فصل گرما کم کم سپری می شد و تابستان روبه پایان بود و هردو فکر می کردند که درهريك از این روزها ممکن است لائوئر از راه برسد. لینگتآن مخصوصاً امیدوار بود که پسرش در موقع برداشت محصول درخانه باشد.

به زنش گفت، «باید او را هم مخفی کنیم چون دشمن جوانان را به بیبگاری می برد و مانباید بگذاریم پسرمان از دست برود.» و قرار گذاشتند که همیشه مواظب او باشند و به او یاددهند که شب کار کند و روز بخوابد و خودشان مراقب اوضاع باشند.

سرانجام دريكي از همین شبها انتظار این زن و شوهر به پایان رسید. اوایل نیمه شب بود که هردو از خواب پریدند و به طرف در دویدند. ضربه آهسته ای

به در خورده بود لینگت تان می خواست با شتاب در را باز کند اما زنش که چراغی در دست داشت او را صدا زد و گفت، «صبر کن. اول باید چراغ را خاموش کنم تا اگر آنها نبودند بتوانیم فرار کنیم و اگر آنها باشند نباید کسی آنها را ببیند.»

مرد يك بار دیگر از حضور ذهن زنش متعجب شد و منتظر ماند تا چراغ را خاموش کرد و سپس در را باز کرد. در روشنایی مبهم ستاره ها دوقیافه را دیدند.

«پدر.»

صدای پسر دوم بود و لینگت تان و زنش آن را شنیدند و شناختند و سپس آن دو را به داخل خانه آوردند! آنها را به آشپزخانه که پنجره نداشت و درش را بسته بودند هدایت کردند. لینگت سائو دوباره چراغ را روشن کرد و در روشنایی آن همدیگر را دیدند. لائوئر و جید هردو آنجا بودند و هردو قیافه مردانه داشتند زیرا جید هم لباس مردانه پوشیده بود و پاهایش در سندل لخت بود، موهایش هم مانند موی مردان کوتاه بود و صورتش تیره و قهوه ای رنگ بود. حتی آنها که او را می شناختند اگر از کنارش رد می شدند خیال می کردند يك دهقان عادی است. اما لینگت سائو مانند قحطی زده ای که بوی غذا به مشامش رسیده باشد دنبال بچه بود و از بیتابی قرار و آرام نداشت.

گفت، «بچه کجاست؟ گوشت قلنبه من کو؟»

جید همچنانکه می خندید کوله بارش را از پشت باز کرد و بچه را که استادانه در يك سبد جای داده بود بیرون آورد. لینگت سائو بچه كوچك را در بغل فشرد و در آن

لحظه به فکر هیچ چیز و هیچ کس نبود. صورتش از گریه می لرزید و بچه را فوراً لخت کرد و سرپای وجودش را برانداز کرد.

نجواکنان گفت، «درست همان طور است که من فکر می کردم.» آنگاه بچه را به شانه اش چسباند و جلو و عقب تابش داد و گفت، «آه، چقدر تسکینم می دهد! آه، چقدر خوشبختم که این گونه در بغلش می گیرم.»

بقیه دورش ایستاده بودند و چیزی نمی گفتند. اما اشك از چشم همه سرازیر بود چون همه از شادمانی رنج آور و دردناك پیرزن متأثر شده بودند. چون این گونه شادی زائیده اندوه است و کسی که قبلاً اندوهگین نشده باشد این شادی عمیق را درك نمی کند. وقتی جید این را دید تمام ناراحتیهایی را که در حمل بچه تا اینجا کشیده بود یکباره فراموش کرد و از بازگشت خود به خانه خشنود شد. وقتی که نامه بعد از چندین بار دست به دست شدن به دست آنها رسیده بود او با برگشتن مخالفت کرده بود و اظهار داشته بود که بهتر است باز هم به طرف مغرب بروند و برسر این موضوع با لائوئر بحث تند کرد. لائوئر اصرار کرده بود که باید بلافاصله اوامر این نامه که چندبار دست به دست شده بود تابه آنها رسیده بود، اطاعت شود. قاصد اول مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفته بود و قبل از آنکه بمیرد همه نامه ها و پیامهای رمزی که اصل مأموریتش بود به شخص دیگری داده بود و بالاخره نامه لینگت تان هم به پسرش رسیده بود.

وقتی نامه را خواندند جید سری تکان داده و گفته

بود، «ما جوان هستیم، بهتر است جلوتر برویم و برنگردیم. ما به خاطر بچه‌مان از آنجا بیرون آمدیم آیا عاقلانه است برگردیم و بچه را دوباره به آنجا ببریم؟»

اما لائوئر جواب داده بود، «وقتی آنها راترك كردیم برادر بزرگم در خانه بود و پدرم غیر از من دو پسر دیگر داشت و ما می‌توانستیم قبل از هرچیز به فکر خودمان باشیم. اما حالا آن دو پسر رفته‌اند و آن دو انسان سالخورده تنها مانده‌اند باید به‌کمک آنها رفت. اگر ما امروز آنها را تنها بگذاریم آیا وقتی پیرشدیم و از کار افتادیم پسرما از ما نگاهداری خواهد کرد؟ اگر حالا به آنها کمک نکنیم بدون شك روز خوش نخواهیم دید چون گناهی ازین بزرگتر نیست.»

بدین‌ترتیب جید رضایت داده بود و مسافرت آنها به‌طرف‌خانه شروع شده بود و هرچند به‌ظاهر جید موافق برگشتن بود اما تمام راه را با نارضایتی پیموده بود و حالا که مادرشوهرش را در این حالت دید برای اولین بار احساس کرد که او هم جزو تاروپود این خانواده است و از بقیه جدایی ناپذیر است و معتقد شد که بچه فقط برای يك نفر متولد نمی‌شود بلکه متعلق به‌همه افراد دور و بر خود می‌باشد و به‌علت همین تفکر مانند بعضی از زنها دستش را با حسد به سوی بچه‌اش دراز نکرد و اجازه داد که لینگک سائو خود را از بچه سیراب کند و او ایستاده بود و از تماشای این ستایش و این پرستش نسبت به‌کودکی که خود ستایش می‌کرد لذت می‌برد.

این پسر بچه کوچک در عمر کوتاه خود آن قدر

چهره‌های گوناگون دیده بود که از کسی نمی‌ترسید و شاید می‌دانست که هیچ‌کس مانند این صورت چروکیده قهوه‌ای‌رنگ با مهر و محبت به او نگاه نکرده‌است. بچه سر حال بود و می‌خندید زیرا جید او را در راه چند بار شیر داده بود تا در لحظات اول درخانه پدر بزرگش گریه و بیتابی نکند. وقتی لینگ‌سائو بالاخره نشست و او را روی زانوان خود نهاد و به‌لینگ‌تان گفت که چراغ را نگاهدارد تا او را بهتر تماشا کند، بچه خندید و تکه‌تکه مادر بزرگش را کشید. از دیدن این منظره لینگ‌سائو هم در میان گریه‌هایش خندید و در میان این خنده‌ها و گریه‌ها زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست صحبت کند. لینگ‌تان فکر کرد که حال زنش خوب نیست و ممکن است از حال برود و ترسید. چراغ را به‌پسرش داد و به لینگ‌سائو گفت،

«قوت‌قلب داشته باش پیرزن من! تودیکر قلبی برایت باقی نمانده، این همه مصیبت و بدبختی ترا از پای درآورده ممکن است دیوانه بشوی. شادی زیاد هم مثل غم زیاد خوب نیست.»

بچه را از بغل زنش بیرون آورد و به‌جید گفت که يك فنجان چای به پیرزن بدهد، جید چای را داد و لینگ‌سائو آن را خورد و چشمانش را پاك كرد. لینگ‌تان دوباره بچه را به او داد. پیرمرد نیز از داشتن بچه در بغل خود لذت می‌برد زیرا نوه‌اش بدن محکمی داشت و پاهایش چاق بود و سینه کوچکش و شانه‌اش پهن بود. به‌پسرش گفت، «نوه‌ام مثل بچه‌های عادی نیست.

نگاه کن صورتش چهارگوش است، دهانش هم چهارگوش است.»

آنگاه مشاهده کرد که پسرش باغرور به زن جوانش نگاه کرد و جید هم با غرور به شوهرش خیره شد. و غرور این زن و شوهر جوان پیرمرد را سرشار از شور و شعف کرد.

با خوشحالی اظهار داشت، «وقتی خانواده ما و نسل ما این گونه ادامه پیدا کند دشمن چه می تواند بکند؟» وجود این بچه سالم در حقیقت به همه آنها نیرو داد و خانه دوباره حیات خود را از سرگرفت.

سرانجام همه از جای خود برخاستند و لینگ سائو نوه اش را به پشت خود بست و خوشحال بود که بار دیگر بچه ای بر پشت او سنگینی می کند. جید هم به کمک اورفت تا غذا را که سرد شده بود گرم کنند. لینگ تان نشست و چپقی چاق کرد و به پسرش گفت که بنشینند و تمام ماجراها را برایش تعریف کند.

بعد از چند دقیقه همه پشت میز نشسته بودند و شام می خوردند لائوئر از آنچه دیده بود و شنیده بود صحبت می کرد زنهای هم در کنار آنها ماندند و لینگ سائو بچه را در بغل داشت و به حرکات و شیطنتهای کودکانه او می خندید. آن شب هریک از آنها از حوادثی که برای بقیه پیش آمده بود اطلاع حاصل کرد.

تنها کدورت کوچکی برای لحظه ای شادی آنها را برهم زد، چون لینگ سائو طبق عادت دیرینه خود مقداری برنج در دهانش جوید و آن را خوب نرم کرد که در دهان

نوه اش بگذارد، ولی جيد گفت،
 «تقاضا دارم ناراحت نشو مادر جان، اما غذا را از
 دهان خودت در دهان بچه نگذار.»

جيد در کمال نرمی و بارعایت ادب این را گفت
 ولی گفت و لينگ سائو تعجب کرد، اولاً از اینکه کوچکتری
 بایزرگتر این گونه صحبت می کند، ثانیاً از اینکه گذاشتن
 برنج جویده در دهان بچه ممکن است مضر باشد.

با عصبانیت گفت، «به چه علت؟ من بچه هایم را همین
 طور بزرگ کردم و حاضر م قسم بخورم که هیچ طور
 نشدند.»

جيد باشهامت گفت، «حالا این کار را زشت می-
 دانند. من در آن شهر بالای رودخانه کتابی خریدم که
 درباره پرورش بچه ها نوشته شده بود. در آن کتاب این کار
 منع شده است، غذا نباید از دهانی به دهانی دیگر گذاشته
 شود.»

لينگ سائو با عصبانیت بیشتری داد زد، «پس من
 نجس هستم؟»

جيد ملتمسانه گفت، «نه مادر جان، تونجس نیستی،
 من خودم هم این کار را نمی کنم و از تو تمنا دارم
 اجازه بدهی این بچه را به بهترین نحو تربیت کنیم.»
 لينگ سائو در اینجا سکوت کرد و چیزی نگفت و
 مردها هم دخالتی نکردند زیرا این دعوای زنانه به آنها
 ارتباطی نداشت.

پیرزن به جيد گفت، «بهتر است بچه ات را بگیری
 چون پیش من نجس می شود.»

جید دست به دامن پیرزن شد و گفت، «آه، مادر
 سن به خاطر تو او را به خانه آورده‌ام.»

لینگ‌تان گفت، «خونسرد باش پیرزن. عاقلانه
 نیست که ما در چنین شبی بر سر این بچه که قوت
 قلب همه ماست دعوا راه بیندازیم.»

لینگ‌سائو آرام شد و چیزی نگفت اما هرگز سخنان
 جید را فراموش نکرد و از آن به بعد دیگر آن کار را نکرد.
 حالا ضمن اینکه بقیه با هم صحبت می‌کردند او درباره
 کتابی که جید از آن صحبت می‌کرد فکر کرد و با تمسخر
 با خود گفت، «پس حالا بچه‌ها را باید با کتاب بزرگ
 کرد و با کتاب غذا داد! من که در عمرم ندیده بودم.
 بچه‌هایم را هم بزرگ کردم و هیچ‌کدام هم نمردند.»

اما افکار خود را بروز نداد بچه هنوز در نظرش
 عزیز و ارجمند بود، چند لحظه بعد همه چیز را بکلی
 فراموش کرد و غرق شنیدن گفتگوهای پسرش و جید
 درباره سرزمینهای آزاد و جریانات و اتفاقاتی که دیده
 بودند گردید.

وقتی حرفها تمام شد سپیده دمیده بود و لینگ‌تان
 پسرش را با جید به تماشای مخفیگاهی که کنده بودند
 برد و گفت،

«هروقت دشمن آمد باید در اینجا مخفی شوید.
 اسم شما را ننوشته‌اند و شما را نمی‌شناسند.» و بعد
 دروغی را که به دشمن گفته بود و جریان تحقیقات آنها
 را برایشان نقل کرد.

پسرش گفت، «از این بابت بسیار خوشحالم. ما در

بازگشت از نواحی کوهستانی رد شدیم و با مردم آنجا قرار و نقشه‌هایی داریم بهتر است اسم من در هیچ‌جا نباشد.»

لینگ‌تان مقصودپسرش را درك نکرد. اما دیگر خیلی خسته بود فکرش کار نمی‌کرد و با این خستگی مایل نبود چیزی بشنود و با خود گفت، «این را فردامی‌پرسم» همه رفتند بخوابند، هرچند لینگ‌سائو می‌خواست تمام شب را در کنار بچه‌اش بنشیند و نخواست اما لینگ‌تان به او گفت،

«تو هم باید بخوابی پیرزن. اگر تو نخوابی من هم نمی‌توانم بخوابم.»

سرانجام در تاریکی عمیق قبل از سپیده‌دم از هم جدا شدند و وقتی لینگ‌تان در رختخواب خود دراز کشید اگرچه خیلی خسته بود اما خستگی مطبوع بود. سخنان پسرش او را خوشبین و امیدوار کرده بود. برای اولین بار از آن زمان که دشمن به این سرزمین آمده بود به طرف زنش رفت و احساس می‌کرد تمیز است و بعد از آن خوابید.

جید و لائوئر در اتاق قدیمی خودشان در کنار هم دراز کشیدند، از فرط خستگی خوابشان نمی‌برد. راه برگشتن دو چندان از راه رفتن سخت‌تر بود زیرا راه اول را به سوی آزادی پیموده بودند و حالا به‌جایی برگشته بودند که در آن آزادی نبود و شاید در تمام عمرشان دیگر رنگ آزادی را نمی‌دیدند.

لائوئر گفت، «باید تلاش کنیم که در درون خود

آزاد زندگی کنیم و آزاد بمانیم.»

اما نمی‌خواست زیاد حرف بزند حتی با جید هم نمی‌خواست زیاد صحبت کند. شبهای متوالی در آن راهی که پیموده بودند شاهد کشتارها و اضطراب و ناراحتیها که به مردم روی می‌آورد، بودند، روزها می‌خوابیدند و شب حرکت می‌کردند، و کوه‌نشینان هر چه در قدرت داشتند به آنها کمک می‌کردند و حالا لائوئر همه آن مردم را می‌شناخت و آنها نیز او را می‌شناختند و حالا متأسف بودند که او در میان آنها نیست.

اما لائوئر به آنها گفته بود که چون پدر و مادرش تنها هستند ناگزیر باید به‌خانه برگردد و قول داد که با آنها در اجرای نقشه‌هایشان همکاری کند. و حالا که برگشته بود می‌دید که دشمن در این شهر بیش از جاهای دیگر ظلم کرده و قوانین ظالمانه‌تری را به مورد اجرا گذاشته است.

با خود گفت، «باید بیشتر کار کنم. باید حواسم را خوب جمع کنم و زرنکتر از آنچه فکر می‌کردم باشم. باید کاملاً برای مردن آماده باشم و مطمئن باشم که نخواهم مرد.»

و پدر و مادرش را تحسین کرد که مخفیگاهی درخانه به‌وجود آورده بودند و قبل از آنکه بخوابد به جید گفت، «باید روی آن گودال بیشتر کار کنیم و آن را هرچه ممکن است بیشتر توسعه بدهیم. باید ستونهای محکمی در آن بگذاریم و آن را به سنگر قابل اطمینانی مبدل کنیم. باید آن قدر بزرگ باشد که غیر از خودمان و خوراکمان

بتوانيم افراد ديگر را هم در آن مخفي كنيم.»
 جيد گفت، «كار من هم همين خواهد بود.»
 لائوئر گفت، «من هم در درجهٔ اول به اين كار مي-
 پردازم و به محض اينكه اين سنگر درست شد كوه نشينان
 را خبر مي كنم. تا ببينم چه مي توانيم بكنيم.»
 جيد سرانجام خوابيد و بچه هم در بغل او به خواب
 رفت. اما لائوئر هنوز بيدار بود. آنچه از پدرش شنيده
 بود مرتب در جلو چشمانش مجسم مي شد، حوادث تلخ
 و ناگواري كه براي مردم و بخصوص زنان پيش آمده
 بود، آن همه آتشسوزي و ويراني و فجايع ديگر خونها را
 به جوش مي آورد و آن چنان عاصي بود كه قسم ياد كرد كه
 بقيهٔ عمر خود را صرف نبرد و مبارزه با دشمن كند و
 به بچه هايش ياد بدهد كه بعد از او اين مبارزه را ادامه
 دهند و فقط بعد از اتخاذ اين تصميم بود كه خوابش برد.
 ... همه چيز را نمي شد در يك شب بازگو كرد.
 فرداي آن شب لينگ تان مطالبی را كه شب قبل فراموش
 كرده بود به پسرش بگويد براي او نقل كرد و آنچه پسر
 را بيش از هر چيز عصباني كرد ساختن وولین با دشمن
 بود و با خشم و نفرت گفت،
 «اين قبيل افراد خائن هستند و وقتي دشمنان خود
 را به دريا ريختيم اينها هم با آنها خواهند بود و اگر با
 آنها نرفتند به دست خود ماکشته خواهند شد.»
 لينگ تان با رعايت احتياط گفت، «من به چشم
 خائن به او نگاه نكرده بودم. طبيعي است كه اين قبيل
 افراد در درجهٔ اول به فكر حفظ منافع خود باشند، وولین

مردی است که مثل سگ شکاری که خرگوش را بو می-کشد راه پول پیدا کردن را بو می-کشد و بی ملاحظه دنبالش می-رود.»

اما پسرش این عذر را مردود دانست و گفت، «در این شرایط هرکس اول به فکر خودش باشد خائن است.» و لینگ-تان جوابی نداد. با اینکه ذاتاً آدم فروتنی نبود، با فروتنی فکر کرد که شاید این روزها جوانها درست می-گویند، چون به تحقیق خودش نمی-دانست چه باید بکند جز اینکه به هر طریقی هست محافظ خاکش باشد. بدین ترتیب به جای اینکه به پسرش دستور دهد گوش می-داد، و لائوئر گفت،

«پدر اولین کار ما باید تکمیل مخفیگاه باشد و چون من تا وقتی که ندانم اوضاع از چه قرار است نمی-توانم به مزرعه بروم برای ساختن مخفیگاه کار می-کنم و آن را به صورت اتاق بزرگ محکمی در می-آورم که هم اگر لازم شد خودمان در آن زندگی کنیم و هم دیگران را در آن مخفی کنیم.»

پدرش با تعجب پرسید، «کدام دیگران؟» لائوئر گفت، «ما باید با آنهایی که در کوهستانها هستند متحد شویم و امکان دارد گاهگاهی آنها را در اینجا مخفی کنیم.»

لینگ-تان جوابی نداد، وقتی دو پسر خودش حالا در میان کوه نشینان بودند، چه جوابی می-توانست بدهد؟ بنابراین وقتی صبحانه صرف شد تنها به مزرعه رفت و تا وقتی لینگ-سائو برای دیدن بچه کاملاً بیتاب

شده بود كار كرد، پسرش در خانه ماند و به كندن مخفيگاه ادامه داد و جيد هم تا آنجا كه مادرشوهر بچه را پيش خود نگاه داشت و تا آنجا كه خودش فكر مي كرد كار كردنش در ميزان شير بچه تقليل نمي دهد به شوهرش كمك كرد.

جيد در حالي كه مي خنديد گفت، «پاهای من به حد كافي قوي است. زيرا ياد گرفته ام حتي در موقع خواب هم راه بروم و حالا نوبت به بازوهای من رسیده كه قوي باشند.»

جيد در اين چند ماه پرمشقت مثل مردها شده بود. آن اندام باريك و نازك سابق حالا سخت بود و آن همه شادابی و طراوت از چهره اش محوشده بود. اگر رهگذری به سينه كوچكش كه علي رغم كوچكي بچه را به خوبی سير مي كرد، توجه نمي كرد خيال مي كرد مرد جواني از كنارش رد شده است، آنچه مي خورد به بچه مي رسيد نه به خودش و لينگ سائو از اين بابت بسيار خوشحال بود و مي گفت، «كاش اوركيد بيچاره زنده بود و اين را ميديد، چون خيلي چاق بود و حتي وقتي بچه شير مي داد هرچه مي خورد گوشت خودش مي شد و پستانهای بزرگش كه به نظر مي آمد پر از شير است فقط پر از چربي بود.» جيد با اندوهناكي گفت، «اگر زنده بود حالا بيشتر از من متنفر مي شد. اگر ميديد كه من كتاب مي خوانم و ضمناً بچه ام را هم شير مي دهم چقدر عصباني مي شد!» اما لينگ سائو كه از كتاب دلخوشي نداشت پرسيد، «مطمئني كه موقع شيردادن بچه خواندن كتاب كار خوبي

باشد؟ من فکر می‌کنم انجام دو کار متضاد برای زنها خیلی خطرناک است.»

جید فقط لبخندی زد و گفت، «وقتی بچه را دوباره شیر می‌دهم بیا و نگاه کن.»

ولینگ‌سائو او را نگاه کرد. جید همان‌طور که بچه‌اش را به سینه فشرده بود، کتاب هم می‌خواند شیر چنان از پستانهایش فوران می‌کرد که بچه ناگزیر بود آن را غورت‌غورت بخورد. لینگ‌سائو دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید و از تمام گناهان جید به علت داشتن این سینه پر برکت درگذشت.

صبح بچه چقدر زیبا بود و چه بوی خوشی داشت! پیرزن کاری نمی‌کرد جز آنکه نگاهش را به او بدوزد. به او بخندد و غرق تماشای او شود. هیچ‌چیز برایش مهم نبود و گوشش به حرف کسی بدهکار نبود و توجه نداشت که ظروف شسته شده و اتاق جارو شده و یا غذایی تهیه شده یانه.

آن روز صبح لینگ‌تان به پسرش گفت، «مادرت را به‌حال خود بگذار و به جید بگو که اجازه دهد این پیرزن هرچه دلش می‌خواهد بچه را بغل کند و خود را با او سرگرم نماید. این بهترین داروی درد اوست.»

آن دو به دستور پیرمرد رفتار کردند و مادر پیر را با نوه‌اش تنها گذاشتند، گاه او را نگاه می‌کردند و پیرزن آنها را نمی‌دید، برای بچه زمزمه می‌کرد و می‌خندید که بچه او را تر کرده است، او را به حیاط برد تا آفتاب بخورد و پاها و بازوهایش را با روغن

مالش داد. يك بار فریاد زد و جید و لائوئر پیش او دویدند و او گفت،

«نگاه کنید! پشت بچه مرا نگاه کنید! به خدا قسم در عمرم ندیده‌ام که بچه‌ای کمتر از يك سال بتواند تنها بنشیند و این قدر قوی باشد! پشتش را نگاه کنید!» و چشمانش پر از اشك بود.

زن و شوهر جوان خندیدند و به سر کار خود بر-گشتند. در پایان آن روز گودال بیش از آنکه در هفت روز کار لینگ‌تان و لینگ‌سائو گود شده بود عمیق شد. در مزرعه لینگ‌تان در فکر بود که چگونه می‌تواند پسرش را از انتظار مخفی کند، چون دهاتیها دیر یا زود متوجه می‌شدند و تصمیم گرفت هیچ مسئله‌ای را از آنها مخفی ندارد، زیرا به هر حال همه با او خویش و هم خون بودند. شب در خانه مطلب را با پسرش در میان گذاشت و لائوئر تصمیم او را عاقلانه دانست و همان شب با هم به قهوه‌خانه رفتند. وقتی سلام و احوالپرسی تمام شد لینگ‌تان از جای خود بلند شد و گفت،

«این پسر من در مدتی که اینجا نبوده چیزهای زیادی دیده که اگر مایل باشید برای شما بیان خواهد کرد، نه به این دلیل که دیدن آنها حسن اوست، به این دلیل که شنیدن آنها به شما قوت قلب می‌دهد.»

دهاتیها دستهایشان را روی میز زدند و لائوئر ایستاد و بدون غرور یا خودنمایی جریان راه‌پیمایی يك هزار میلی خود و بعد گرفتن نامه پدر و بازگشت، و اینکه چطور همه مردان هم عقیده‌اند که باید در مقابل

دشمن مقاومت کرد - در قسمت‌های آزاد آشکارا مقاومت کرد و در قسمت‌های اشغال‌شده مخفیانه - همه را برای خویشان نقل کرد.

گفت، «تنها دو گروه از مردم با این تصمیم مخالفت می‌ورزند، اول آنهایی که جز به منافع خود به چیزی نمی‌اندیشند و دسته دیگر آدم‌های ضعیفی که می‌توان آنها را با تریاک و مواد مخدره خرید، که به‌هرحال بی‌ارزشند و دروضع فعلی خطرناک زیرا می‌توانند جاسوسی کنند. اینها خائن محسوب می‌شوند.»

دهاتیها بانگ برداشتند، «درست است!» و همدیگر را نگاه می‌کردند و سرشان را به علامت تایید تکان دادند. لائوئر به چهره‌های قهوه‌ای و سوخته اقوام خود که با آنها آشنایی داشت نگاه می‌کرد و احساس قدرت می‌نمود.

سخنانش را چنین ادامه داد «عموها! پسرعموها! ما باید با آنهایی که در نواحی آزاد کشور با دشمن در جنگ هستند متحد شویم. اما چگونه؟ برای این منظور باید با نه‌هزار کوه‌نشین که هم‌اکنون در کوهستانها فعالیت می‌کنند مخفیانه همکاری کنیم.»

لائوئر می‌دانست که با این دعوت اقوامش را به استقبال از مرگ فراخوانده است. زیرا اگر دشمن می‌دانست که دهکده‌ای با کوه‌نشینان تماس دارد آن را به آتش می‌کشید و با خاک یکسان می‌کرد.

اما تمام افراد حاضر در قهوه‌خانه دست خود را به علامت آمادگی و توافق بالا بردند و در میان همه تنها

پسرعموی سوم لحظه‌ای مردد ماند و سرانجام از شرم او هم دستش را با بقیه بالا برد. اما کسی او را از این بابت سرزنش نکرد زیرا همه معتقد بودند که داشتن سواد و معلومات انسان را ضعیف می‌کند. مردعالم شهادت ندارد. لائوئر تا وقتی که تمام دستها بالا رفت منتظر ماند و سپس گفت،

«معنی این همکاری این است که ما باید برنج و گندم و محصولات دیگر را مخفی کنیم و هرچه ممکن است مقدار کمتری به دشمن بدهیم. معنی این همکاری این است که برخلاف سابق پنبه نکاریم و معنی این همکاری این است که هر وقت فرصتی دست داد يك يا چند نفر و يا گروهی از افراد دشمن را باتفنگهای مخفی خود از پای درآوریم.» این قسمت از بیانات لائوئر را دهاتیها در سکوتی عمیق گوش دادند و سپس صدای یکی از آن میان بلند شد،

«ما که تفنگ نداریم.»

لائوئر گفت، «من می‌دانم تفنگ را از کجا باید گرفت. هريك از شما دارای يك تفنگ خواهد شد.» آهی از روی رضایت کشیدند، و بعد با صدای بلند گفتند،

«اگر تفنگ داشته باشیم هرکاری می‌توانیم بکنیم! دستهای ما خالی بوده است و نتوانسته‌ایم کاری بکنیم، ما فقط داس و شمشیر کهنه داریم و دشمن سلاحی که ما هرگز ندیده‌ایم.»

لینگ‌تان چیزی نمانده بود از غرور و افتخار

داشتن چنین پسری منفجر شود و در این حالت با خود فکر می‌کرد، « برگرداندن پسر من عاقلانه‌ترین کاری است که کرده‌ام.»

وقتی به خانه برگشتند به پسرش گفت، «کاش هرگز نمی‌گذاشتم بروی.»

پسرش گفت، «نه، من خوشحالم که از اینجا رفتم و سرزمینهای آزاد کشورمان و مردمان آن را دیدم و آنها را شناختم، و می‌دانم که ما و آنها با هم می‌توانیم دشمن را به دریا بریزیم. خوب می‌دانم که روش مبارزه در سرزمین آزاد با راه مبارزه ما در اینجا فرق دارد. آنها آزادانه می‌جنگند، اما ما سری. جنگ ما از جنگی که آنها می‌کنند سخت‌تر خواهد بود. زیرا ما در میان دشمن زندگی می‌کنیم و جایی برای رفتن نداریم.»

بعد از آن دهاتیها منتظر لائوئر بودند که برایشان اسلحه بیاورد او هم منتظر پایان کار مخفیگاه در زیر حیاط بود. اما حالا در آن مخفیگاه تنها کار نمی‌کرد. وقتی پی به اتحاد و صمیمیت دهاتیها برد دوسه نفر از آنها را انتخاب کرد تا کمک کنند. در مدتی کمتر از حد انتظار با فعالیت مداوم چهار مرد نیرومند در زیر حیاط خانه لینگ‌تان مخفیگاه بزرگی آماده شد. برای جلوگیری از نشست کردن کف حیاط ستونهایی در مخفیگاه کار گذاشته بودند و لائوئر تا می‌توانست بر عمق آن افزوده بود و دعا می‌کرد که به آب نرسد. به آب نرسید فقط به آبراهه کم‌آبی رسید آن را به وسیله نی‌های خیزران به چاه وصل کرد و خشک نمود.

در ضمن‌كندن مخفيگاه گاهگاهی به‌كوزه‌های سفالی و چیزهای دیگری می‌رسیدند، اسكلت در هم شكسته بچه‌ای را با استخوان پای يك انسان بزرگ و يك كاسه برنجی كه درش بسته بود در عمق‌های مختلف از خاك بیرون‌كشیدند. وقتی آن كاسه برنجی را به‌اشكال باز كردند يك سنجاق و يكجفت گوشواره طلایی در آن یافتند كه هیچ كدام نظیر آن را ندیده بودند.

لینگ‌تان با لحنی كه حاكي از حرمت به پیشینیان بود گفت، «اینها به‌اجداد ما متعلق بوده‌اند و ما شایسته آن نیستیم كه به‌آنها دست بزنیم» و آنها را دوباره در كنار دیوار مدفون كرد.

مخفيگاه بیش از حد تصور لینگ‌تان محكم و بزرگ و فضا دار بود. در سقف آن تیرهای محكمی به‌كار رفته بود تا از ریزش خاك جلوگیری شود. در زیر این تیرها ستونهای آجری ساخته بودند كه آجر آنها را از اتاق بافندگی آورده بودند، چون خانه لینگ‌تان آجری بود نه گلی و هر وقت آجر كم می‌آمد دهاتیهای دیگر كه خانه آجری داشتند از دیوارهای خانه خود آجر پایین می‌آوردند و شبانه‌آنرا به‌خانه لینگ‌تان حمل می‌كردند و بدین ترتیب دوماه پس از مراجعت لائوئر كار مخفيگاه تمام شد. لائوئر گفت، «حالا ما برای تفنگهای خود جا داریم.»

فردای روزی كه ساختمان مخفيگاه تمام شد قبل از سحر خانه را ترك كرد، در دستش غذا بود و به‌كمرش دو جفت سندل اضافی بسته بود، و به‌طرف كوهستان رفت.

آن سال موقع رسیدن محصول برنج و در آن زمان که غلات با رنگ زرد خود در مزارع قدکشیده بود، دشمن افرادی را به تمام نقاط می‌فرستاد تا میزان محصول را برآورد کنند و به دهقانان دستور بدهند که برنج را به قیمت تعیین شده بفروشند. قیمت آن چنان پایین بود که فروش محصول به هیچ وجه فایده‌ای نداشت. با اینکه لینگ‌تان و دوستانش در سکوت به دستورات دشمن گوش می‌کردند، چون یادگرفته بودند که ساکت بمانند زیرا بروز خشم ممکن بود موجب مرگ شود، با این حال خشم دهقانان نسبت به دشمنان کوتاه قد پاچمبری روز به روز فزونی می‌گرفت. زیرا دهقان، تا آنجا که مربوط به محصولش نباشد، همه چیز را تحمل می‌کند. محصول زندگی اوست و اگر آن را از وی بگیرند چه دارد که نامش را زندگی بگذارد؟

لینگ‌تان و سایر دهقانان سرشان را پایین می‌انداختند و در مقابل دشمن می‌ایستادند و وقتی دشمن می‌رفت باهم می‌نشستند و درباره مخفی کردن محصولات مشورت می‌کردند. طبق قرارهای قبلی همه با هم درو را شروع کردند تا دشمن نتواند همه جا را نظارت کند و شب که فرا می‌رسید هردهقانی در خانه خود پشت درها و

پنجره‌های بسته که با پارچه پوشانده می‌شد تا نوری به خارج نفوذ نکند، مشغول مخفی کردن محصول خود می‌شد. بعضیها در خانه خود مانند لینگ‌تان مخفیگاه درست کرده بودند و عده‌ای در کوهستان قوم و خویش داشتند و شب محصولات خود را بار می‌کردند و به‌نواحی کوهستانی می‌بردند اما در کمین اینها معمولاً راهزنان و دزدان می‌نشستند و مردم خود را غارت می‌کردند. راهزنان و غارتگران در هر جا که دشمن نبود به مردم حمله می‌بردند. چنین مردمی هم در چنین زمانی یافت می‌شدند.

به‌هنگام روز لینگ‌تان و دهقانان دیگر بقیه محصول را خرمنکوبی می‌کردند و گاه و دانه را از هم جدا می‌نمودند و دشمن مات و متحیر از اینکه این همه ساقه و کلش چرا محصولی به این کمی داشته، کار آنها را زیر نظر می‌گرفت. آن سال محصول برنج نصف سال قبل بود و دهقانان در سراسر این نواحی به دشمن می‌گفتند که گاه وضع به این منوال است و برنجها با وجود رشد عالی و ساقه‌های بلند دانه بسیار کم دارند، و اگر آسمانها چنین سالی خلق کرده‌اند تقصیر آنها چیست؟

و اما دشمن چه می‌توانست بکند؟ حتی اگر اعتقاد داشتند که دهقانان دروغ می‌گویند جز مدارا با آنها چاره چه بود؟ اگر آنها را می‌کشتند چه کسی زمینها را کشت می‌کرد؟ تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که بقیه محصول را بردارند. آنچه بیش از هر چیز لینگ‌تان را عصبانی می‌کرد این مسئله بود که دشمن وقتی برنج آنها را به آن قیمت نازل می‌خريد و مصارف خود را از آن

برمی داشت، بقیه را به بهای گزافی در شهر به دیگران می فروخت. قیمت فروش سه یا چهار برابر قیمت خرید بود و از این طریق نیز زمین و مردم غارت می شدند.

حالا قانون منع مصرف ماهی هم به مورد اجرا گذاشته شده بود، در تمام این سرزمین فقط دشمن حق خوردن ماهی داشت. لینگت تان دیگر نمی توانست در روز ماهی بگیرد و هرگاه می خواست ماهی بگیرد شب تور در آب می انداخت. بعد از خوردن ماهی تمام فلسها، استخوانها و امعاء و احشاء آن را در خاک پنهان می کردند. تمام اهالی ده به این صورت ماهی می خوردند. با همه این احوال برای حفظ ظاهر گاهگاهی دهقانی با ماهی کوچکی به شهر می رفت و آن را به دشمن تحویل می داد. بعضی اوقات افراد دشمن به ده می آمدند و دستور صید ماهی می دادند. آن وقت لینگت تان و عده ای راه می افتادند و برای نجات خود چند ماهی خوب صید می کردند و به آنها می دادند.

اردك و انواع پرندگان دیگر، گاو، خوك و گوسفند همه به قیمتی که دشمن تعیین کرد به فروش رسید و در مدتی کوتاه گوشت آنچنان نایاب شد که کسی درباره آن فکر هم نمی کرد. لینگت تان از اینکه قبلا «همه حیوانات خود را کشته بود خوشحال بود. گاو میش را عمداً لایزال نگذاشته بود و حتی دشمن حریص نیز رغبت نمی کرد گوشت آن را بخورد.

بعد از رفتن پسرش به کوهستان بود که افراد دشمن به ده آمدند و از او خواستند که خوکها و پرندگانی را که صورت گرفته اند تحویل بدهد. صبح زود بود که مشاهده

کرد چند سرباز دشمن به طرف خانه او می آیند. اما عادت کرده بود، وقتی سربازان کوتاه قد پا چمبری می آمدند هیچ به روی خود نمی آورد. تا وقتی پای آنها را جلو خود ندید سربلند نکرد. از دیدن پا هم دشمن را می شناخت زیرا شست پای آنها به طرز مشخصی جدا از سایر انگشتها بود.

وقتی پاها را دید به صورتش حالتی ابلهانه داد و چشمهایش را بی حال کرد و با دهان باز و با تانی ایستاد و به آنها خیره شد. یکی از آنها با صدای بلند داد زد، «به نام تو دو خوك، و چند مرغابی و مرغ خانگی در این دفتر ثبت شده است. لازم است فوراً آنها را به ما بفروشی.»

لینگ تان ابلهانه گفت، «خوك! من كه خوك ندارم.»
مرد کوتوله داد زد، «داری! اینجا نوشته شده كه تو دو خوك داری.»

لینگ تان گفت، «مردند.»
دشمن با خشونت گفت، «اگر خودت آنها را كشته باشی كشته خواهی شد.»

لینگ تان گفت، «مريض شدند و مردند. من هم جرئت نکردم لاشه ها را پیش شما بیاورم می ترسیدم بگویند كه خودم آنها را كشته ام.»
«استخوان آنها كجاست؟»

لینگ تان جواب داد، «سگ آنها را جوید، ما هم بقیه را کوبیدیم و در مزرعه ریختیم.»

لینگ تان یازده بچه خوك را در اتاق بافندگی نگه

داشته بود و به موقع همه را کشته بود و لینگک سائو گوشت آنها را نمک زده و مخفی کرده بود. فقط يك جفت نرو ماده برای تولید مثل نگاهداشته بود و آنها را در فاصله دوری از ده به پای درختی بسته بود اگر به دست دشمن هم می افتادند مهم نبود.

دشمن عصبانی بود، اما چه می توانست بکند؟ اگر لینگک تان را می گرفتند زمینها را چه کسی اداره می کرد؟ به ناچار به تهدید او اکتفا کردند و گفتند اگر برای آنها ثابت شود که دروغ می گوید سرنوشتی تلخ در انتظارش خواهد بود و او مانند کسی که هیچ حرفی را نمی فهمد با حالتی احمقانه گوش داد. دشمنان با ناراحتی و نارضایتی او را تنها گذاشتند و دور شدند و در راه از حماقت و کودنی این مردم که باری بردوش فاتحین بودند شکایت داشتند.

وقتی رفتند لینگک تان روی زمین چمباتمه زد و در حالی که صورتش در زیر کلاه حصیری پنهان بود خندید و از اینکه دشمن را تا حدودی آزرده است خوشحال بود. دهقانان دیگر نیز به همین ترتیب رفتار کردند و تمام مهارت خود را بدین منظور به کار می بردند، اما لینگک تان از همه استادتر بود.

در این میان زندگی پسرعموی هشتم لینگک تان که قصاب ده بود و اجدادش نیز یکی پس از دیگری همین کار را کرده بودند، بسیار سخت بود و دیگر امکان ادامه اش نبود. او برخلاف سایرین شغل خود را یکباره از دست داده بود و این مسئله باعث استیصال و بدبختی او شده

بود، نمی‌توانست هیچ چیز بخورد. روزی همسایگان متوجه شدند که مغازه‌اش تا اوایل ظهر هنوز باز نشده است. زن این مرد جزو پناهندگان دیگر پیش زن سفید بود و هردو پسرش به‌کوه فرار کرده بودند و همسایگان می‌دانستند که او در خانه‌اش تنهاست. بنابراین لینگ‌تان را صدا کردند و او تخته‌های مغازه را باز کرد. آنجا در آن مغازه خالی پسر عموی هشتم با کمر بندش خود را به یکی از قلابهای گوشت آویخته بود. قبل از آنکه خود را به‌دار بزند مغازه را تمیز و مرتب کرده و کت و شلوار آبی پوشیده بود و حالا جسد آن مرد مقرر و تمیز روی یکی از قلابها آویزان بود.

لینگ‌تان با غمناکی گفت، «این را هم شیاطین کشتند» جسد او را پایین آورد و شب بعد به خاکش سپرد. حتی در مراسم تدفین هم زنش جرئت نکرد شرکت کند و دو پسرش از تاریکی شب استفاده کردند و آمدند.

زندگی خانواده لینگ‌تان اکنون با مراقبت دایم شکل جدیدی گرفته بود. لینگ‌سائو در تمام ساعات بیداری خود، از هردو و روزنه‌ای مراقب راهپا بود تا از آمدن افراد کوتاه‌قد و پاچمبری، که اکنون در میان مردم به «شیطان» مشهور شده بودند، اطلاع حاصل کند. کنار پنجره و یا دم در خانه می‌نشست و مشغول نخریسی می‌شد و به محض ظاهر شدن «شیاطین» می‌رفت و جید را خبر می‌داد و جید بیدرنگ با بچه‌اش از نردبان به مخفیگاه سرازیر می‌شد و لینگ‌تان در تخته‌ای مخفیگاه را با خاک می‌پوشاند به طوری که هیچ کس به خواب هم نمی‌دید که

در این آشپزخانه تاریک چیزی وجود دارد. وقتی شیاطین می‌رفتند جید دوباره بالا می‌آمد و کارهایش را از سر می‌گرفت اما هیچ وقت قدم از خانه بیرون نمی‌نهاد و لینگ سائو جز به شب بچه‌ها بیرون نمی‌برد.

اما شهرت زیبایی بچه همه جا رخنه کرد و زنان ده یکی یکی به دیدن او می‌آمدند و زبان به تحسین می‌گشادند. زن پسرعموی سوم هم به دیدن او آمد و چند کلمه‌ای در توصیف زیبایی بچه حرف زد اما زیاد نمی‌توانست بگوید چون حسود بود. وقتی بچه را دید و اینکه با تمام بچه‌های دیگر فرق دارد مثل آن بود که روده‌هایش را گره زدند و برای یکی دو روز نه خورد و نه خوابید. از پیشامد بد اولین باری که بچه را دید، در آغوش جید بود و از پستان او شیر می‌خورد. تماشای آن سینه پربرکت و آن بچه حریص زیبا خونس را به جوش آورد. به زحمت توانست کلمات متعارف مؤدبانه را بر زبان آورد و بعد با کلماتی زهر — آگین گفت،

«هیچ خوب نیست آدم بچه‌ای به این زیبایی داشته باشد. این قبیل بچه‌ها همیشه جوان و ناکام می‌میرند. بچه من هم در این سن و سال مثل این بچه بود.»
این چیزی نبود که لینگ سائو تحملش را داشته باشد و گفت، «چرا دروغ می‌گویی دختر عمو؟ مگر یادت رفته وقت زایمان من در کنارت بودم. بچه تو موجودی ریز و کبود بود. من فکر نمی‌کردم که این بچه بتواند نفس بکشد و جرئت نکردم او را بشورم و همان‌طور در یکی از شلوارهای کهنه شوهرت پیچیدم و گذاشتم باشد تا

خودت او را شستشو بدهی. يادت نمی‌آيد تا سه سالگی همیشه اسهال داشت و از بس ضعیف بود عیناً يك بچه گربهٔ مردنی بود؟ در سن ده دوازده سالگی خیالم برایش راحت شد.»

دختر عمو با اوقات تلخی گفت، «فكر می‌كنم بچهٔ خودم را بهتر از تو بشناسم دختر عمو. تو سر زایمانهای زیادی رفته‌ای و به زائوهای زیادی كمك کرده‌ای شاید بچهٔ كس دیگری را با مال من اشتباه می‌كنی.»

و سپس نتوانست خودداری كند و به جید گفت، «بچهٔ من همینطور بود و اگر ارادهٔ خدایان بر این نبود می‌توانست پدر این بچه باشد و می‌بایستی باشد. خدایان ما را سخت مجازات كردند. زیرا اگر پسرم با تو عروسی می‌كرد و حق هم این بود، حالا زنده بود و این پسر مال او بود.»

این سخنان جید را ناراحت و عصبانی كرد سینه‌اش را پوشاند و با غرور گفت، «من از زندگی خودم راضی هستم. هرچند از اینکه شما تنها پسر خود را از دست داده‌اید بسیار متأسفم.»

وقتی بالاخره این پیرزن رفت، لینگسائو و جید هر دو، به‌خاطر كودکی كه برایشان عزیز بود، عصبانی بودند، و چون هیچ كدام زن پسر عمو را دوست نداشتند بینشان پیوندی بود و هر دو موافقت كردند كه نباید بگذارند آن زن حسود بچه‌را تا وقتی راه نیفتاده‌است بفل كند مبادا نفس بدش او را مسموم سازد.

زن پسر عمو وقتی به خانه رفت از اینکه پسرشان

با جید ازدواج نکرده و این بچه نوۀ آنها نیست و از اینکه بچه‌ای ندارند و وقتی بمیرند واقعاً مرده‌اند چون پسری از آنها نمی‌ماند شوهرش را نفرین کرد. چنان غضبناک بود که مرد بیچاره از فرط بدبختی بلند شد و بیرون رفت و سر خود را به دیوار کوبید و اتفاقاً لینگ‌تان او را در این حال دید و وقتی که علت ماجرا را شنید مثل همۀ مردانی که در خانه با زنشان اختلافی نداشته‌اند خندید. عموزاده‌اش را به قهوه‌خانه برد و همان‌طور که چای و کیک برنجی می‌خورند به عموزاده میدان داد تا درد دل کند و بار غمش را سبک کند. بعد از آن به او توصیه کرد که به زنش بگوید اگر یک‌بار دیگر از این ناراحتیها ایجاد کند زنی را صیغه خواهد کرد.

مرد بینوا ناله‌کنان گفت، «فکر می‌کنی بتوانم؟ آخر سه ماه است خودم را امتحان نکرده‌ام.»

لینگ‌تان از شنیدن این سخنان شدیداً «از زن پسر عمو عصبانی شد و گفت، «واقعاً ترا از همه چیز محروم کرده است؟»

مرد ریشش را خاراند و گفت، «من فقط آرامش می‌خواهم.» لینگ‌تان جواب داد، «اما آرامش را به‌کسی نمی‌دهند، باید دنبالش رفت و برای به دست آوردنش جنگید. چه در خانه و چه در کشور.»

پیرمرد بیچاره آهی کشید و متواضعانه پسرعمویش را نگاه کرد.

گفت، «من اهل علم هستم. چگونه می‌توانم به‌اندازۀ

زنی قوی باشم. زن قویترین موجود روی زمین است و پدر بزرگ ما کنفوسیوس چه خوب گفت که قانوناً زن نباید دارای هیچ قدرتی باشد. این را بگویم پسر عمو، ما باید خوشحال باشیم که مردان فاتح سرزمین ما هستند، نه زنان، وقتی که زنان فاتح شوند در حقیقت مردان نابود شده‌اند.»

لینگ‌تان به هر اشکالی بود جلو خنده‌اش را گرفت و گفت، «حرف تو قطعاً درست است پسر عمو. اما به خدایان قسم می‌خورم اگر جای تو بودم آن زن را چنان كتك می‌زدم که نتواند راست بایستد.»

پسرعموی محبوب مشتاقانه گفت، «راستی؟ آه اگر این کار را می‌کردی چقدر ممنون می‌شدم!»

لینگ‌تان این بار با صدای بسیار بلند خندید و گفت، «نه - نه، به جای تو نه پسر عمو! دو کار هست که هر مردی باید خودش انجام دهد، خوابیدن با زنش و كتك زدنش در صورت لزوم این دو کار را نمی‌توان به دیگران واگذار کرد.»

همان‌طور که این سخنان را می‌گفت از جای خود بلند شد و پسر عمویش هم با تنبلی به طرف خانه‌اش به‌راه افتاد و لینگ‌تان رفتن او را نگاه کرد و سرش را تکان داد و امیدی نداشت که توصیه‌هایش این پیرمرد را نیرویی بخشیده باشد.

... روزهای پاییز گذشت و مزارع لینگ‌تان لخت و عریان شد، و او برای تأمین خانواده خود به حد کافی آذوقه انبار کرده بود. از غیبت طولانی پسرش کم‌کم

داشت نگران می‌شد تا شبی ضربه‌ای به در خورد و این ضربه برایش آشنا بود چون با پسرش قبل از رفتن او قرار گذاشته بود. چون زنش خوابیده بود، آهسته از رختخواب بیرون آمد و در را کمی باز کرد تا اگر اشتباه کرده باشد فوراً آن را ببندد. اما صدای پسرش را شنید که آهسته گفت،

«منم پدر» و لینگ‌تان در را باز کرد پسر و دو نفر دیگر با پسرش پشت در ایستاده بودند، و پیرمرد در تاریکی صدای دو پسر دیگرش را باز شناخت.

نجواکنان گفت، «اوه، خدایان و زمین و آسمان همه رحیمند» و پسرانش را به آشپزخانه، که پنجره نداشت، هدایت کرد. پسرانش را در پرتو چراغی که روشن کرد دقیقاً برانداز نمود و در نگاه اول فهمید که پسر کوچکش راهزن نیست.

به پسرانش گفت، «من که پدرم جز دیدار شما چه آرزویی می‌توانم داشته باشم؟» در حقیقت دیدن آنها مایه افتخار بود. اقامت چند ماهه در کوهستان آن دو جوان را عوض کرده بود. به عمرش آنها را این چنین قوی و آفتاب‌سوخته و مصمم ندیده بود. و هرگز نگاهشان این همه بیباکانه و مردانه نبود. آن دو که سرخورده و نومید رفته بودند اینک مردانی بیباک و متهور بودند و غمشان را فراموش کرده بودند. به پسر سومش گفت، «پیداست که تو پیش کوهنشینان خوب و شرافتمند رفته‌ای.»

پسر كوچك گفت، «من فقط با کسانی همکاری

می‌کنم که با شیاطین نبرد می‌کنند.» و سپس اضافه کرد، «به مادرم بگو که گرسنه هستم و می‌خواهم قبل از آنکه بروم از دست پخت مطبوعش بخورم.»

لینگ‌تان پرسید، «مگر برای رفتن عجله دارید؟» پسر ارشدهش گفت، «قبل از روشن شدن هوا باید به کوهستان برگشته باشیم.»

لینگ‌تان سؤال کرد، «حتی اگر بتوانیم شما را پنهان کنیم؟»

پسرش جواب داد، «این بار، بلی.» و به نظر می‌آمد که نمی‌خواهد مطلب دیگری بگوید. پدر پسرانش را به مخفیگاه راهنمایی کرد. پسران با عجله کوله‌پشتی‌ها را باز کردند و وقتی آنها را گشودند لینگ‌تان دید که هر يك دوازده تفنگ با خود آورده‌اند. در زندگی از این قبیل تفنگها ندیده بود. تفنگهایی کوتاه و محکم از نوع خارجی. یکی را برداشت و به آن نگاه کرد.

پرسید، «اینها را از کجا گیر آورده‌اید؟»

پسر کوچکش جواب داد، «ما اینها را از دشمن می‌گیریم.»

لینگ‌تان به‌یاد آورد که پسرش گرسنه است. تفنگ را پایین گذاشت و رفت تا لینگ‌سائو را بیدار کند. زن در يك چشم به هم زدن آتش را روشن کرد و لائوئر جید را بیدار کرد و او را با پسرش به مخفیگاه برد. بعد از لحظه‌ای همه در مخفیگاه دور هم نشسته بودند و پسران مشغول خوردن گوشت خوك و رشته‌ای بودند که لینگ‌سائو تهیه کرده بود، و از هردری سخن

می گفتند. لینگ تان قبلا به زنش اخطار کرده بود که از حوادث غم انگیز و مصائب گذشته چیزی نگویید. اما لینگ سائو مادر بود و وقتی پسرانش می رفتند نتوانست از گفتن این جمله به پسر بزرگش خودداری کند.

«پسرم کسی را پیدا نکرده ای که برای تو بتواند مادر بچه های دیگری باشد؟»

پسرش با لبخندی مادرش را نگاه کرد ولی سرش را تکان نداد و پرسید، «مگر می توان در این روزگار به فکر این مسائل بود؟»

زن جواب داد، «فکر داشتن زن و بچه در هر زمان و در هر شرایط درست است. اگر تو پسری نداشته باشی بعد از تو چه کسی این کارها را ادامه می دهد؟»

پسر جواب داد، «شاید حق با تو باشد مادر، من باید در فکر زنی برای خودم باشم.»

و پدر خندید و گفت، «اگر زنها همیشه ما را وادار به تولید نسل نمی کردند چه می شد؟»

و لینگ سائو که از خنده آنها جسارت و قدرت پیدا کرده بود گفت، «چیزی که می شد این بود که اگر زنها نبودند الان هیچ کدام از شما وجود نداشتید.»

لینگ تان به او حق داد و گفت، «پیرزن کسی منکر این واقعیت نمی تواند بشود.»

و لینگ سائو ادامه داد، «من وقتی راضی خواهم شد که پسر کوچکم هم زن بگیرد. قبل از آنکه بمیرم باید بچه های همه تان را ببینم.»

لینگ تان گفت، «تو با هیچ چیز راضی نمی شوی.»

و در میان صدای خنده دو پسر رفتند و رهسپار کوهستان شدند. لینگ‌تان در را پشت سر آنها بست و برای بار دیگر راضی و خشنود بود.

اما در طول هفته‌ها و ماه‌ها از دخترش و وولین خبری نداشت تا يك روز که لینگ‌سائو مشغول شستن کاسه‌ها و چوب‌های برنج‌خوری بود سروصدایی دم‌در شنید. لائوئر و جید طبق عادت هر وقت سروصدایی می‌شنیدند قبل از آنکه در باز شود به مخفیگاه سرازیر می‌شدند اما این بار قبل از آنکه به مخفیگاه بروند لینگ‌سائو صدای دخترش را باز شناخت و با خوشحالی پسرش را صدا زد و گفت،

«کسی نیست دختر من و خواهر تو آمده است.» و می‌خواست در را باز کند ولی پسرش بازوی او را گرفت و با صدای آهسته گفت، «مادر، نگو که ما اینجا هستیم. حرفی نزن! مادر!»

سپس به طرف مخفیگاه رفت و بچه را از جید گرفت و به عجله وارد مخفیگاه شدند، و درست مثل این که افراد دشمن پشت در ایستاده‌اند. لینگ‌سائو ایستاد و خیره خیره پسرش را نگاه کرد. به نظرش می‌آمد که پسرش در این لحظه عقل خود را از دست داده است.

به لینگ‌تان که ناظر این ماجرا بود گفت، «چه روزگار عجیبی است خواهر و برادر از هم مخفی می‌شوند!»

لینگ‌تان گفت، «در این زمانه هر روزی با نوعی چیزهای عجیب و غریب همراه است.»

از جای خود بلند شد و به طرف در رفت. صدای دخترش بلند بود که می‌گفت،

«پدر، مادر، خوابیده‌اید؟ چه بلایی به سرتان

آمده؟ من با بچه‌هایم و پدرشان پشت در ایستاده‌ام!»

در را باز کرد و دخترش را با شوهر و بچه‌هایش در آنجا دید، منظره‌ی عجیبی بود. از آن زمان که چنین مناظری دیده بود ماه‌ها می‌گذشت. خودش توجه نداشت که چشمانش چقدر به دیدن مناظر رقت‌انگیز و مردم‌گرسنه و خسته، کشتن و شکنجه عادت کرده است. اما حالا وولین را می‌دید که چاقتر از همیشه است و گوشت‌های بدنش از چاقی و سفیدی به گوشت خوب خوک می‌ماند زنش نیز از همیشه چاقتر بود و شکمش بالا آمده بود و انتظار بچه‌ی دیگری داشت. هر دو بچه نیز تمیز و پاکیزه بودند کت‌های مخملی سرخ‌رنگ به تن داشتند. و این گروه باریک‌شا آمده بودند. اما آنچه او را متأثر کرد وجود دو سرباز دشمن پشت سر آنها بود، تصمیم گرفت نگذارد آنها وارد خانه‌اش بشوند. به همین جهت در را بست و تا آن حد باز گذاشت که بتواند سرش را از آن رد کند و با لحن سردی گفت،

«شما دخترم با شوهرت و بچه‌هایت خوش‌آمدید اما

غیر از شما کسی را به خانه‌ام راه نمی‌دهم.»

وولین از شنیدن این حرف‌ها بلند خندید و گفت،

«لازم نیست بترسی پدر زن. اینها محافظ من هستند.»

لینگ‌تان پرسید، «درخانه من به محافظ احتیاج

داری؟»

اگر چه حاضر نبود اقرار کند، اما دیدن سربازان دشمن شکمش را به پیچ و تاب انداخته بود و در دل آرزو می‌کرد که کاش غذا نخورده بود.

وولین با اصرار گفت، «اگر آنها را پشت در بگذارم بی‌احترامی خواهد بود.» لینگ‌تان گفت، «در چه دور و زمانی شنیده‌ای که باگارد‌ها و محافظ‌ها محترمانه رفتار شود؟» و محکم ایستاده بود و به هیچ وجه حاضر نبود در را باز کند. وولین که این را دید به طرف سربازان برگشت و با تواضع و فروتنی سعی کرد لبخندی بزند و گفت که باید این پیرمرد را ببخشید که این همه دچار ترس و وحشت شده است.

لینگ‌تان با صدای بلند گفت، «من از آنها نمی‌ترسم اما حاضر نیستم آنها را به خانه خودم راه بدهم.» بالاخره زن و بچه وولین وارد خانه شدند و لینگ‌تان برای سربازان يك نیمکت بیرون آورد و خودش با دامادش هر کدام روی يك چهارپایه در بیرون خانه نشستند و چون هوا گرم بود برای هیچ کدام ناراحتی پیش نیامد و غرورش محفوظ ماند.

مشاهده سرو وضع مرتب وولین، لینگ‌تان را دچار تشویش خاطر و نگرانی کرده بود و هرچه بیشتر او را نگاه می‌کرد بیشتر احساس شرارت در وجود او می‌کرد. چپقش را آهسته آهسته می‌کشید و آنی نگاهش را از آن صورت چاق و سفید بر نمی‌داشت.

پرسید، «چکار کردی که این‌طور چاق شدی؟» وولین موزیانه و با صدای آهسته گفت، «کار و بارم

خوب است.»

لینگ‌تان پرسید، «چطور شده در این اوضاع و احوال که کسی کاروبارش خوب نیست کاروبار تو یکی گرفته است؟»

عرق نرم نرمك برپیشانی وولین ظاهر می‌شد. دستمالی ابریشمی از جیب درآورد و عرقها را پاک کرد، حتی دستهای چاق و چله‌اش هم به عرق نشسته بود و در حالی که لبخند می‌زد و يك چشمش همیشه به طرف گاردهایش بود با صدای آهسته گفت،

«تو باید بدانی که آنچه من می‌کنم به صلاح است.» اما لینگ‌تان با صدای بلند گفت، «من نمی‌دانم تو چه کار می‌کنی.»

وولین دوباره عرقهایش را پاک کرد و خنده بلندى سرداد و سرفه‌ای کرد و گفت، «زمانها و دورانها هرکدام کیفیاتی دارند و مرد عاقل زمان خود را درك می‌کند و می‌داند چه بکند و در مقابل پیش‌آمدها انعطاف پذیر است، مثل بادبان قایق در مقابل باد. به همین زودی در شهر حکومتی برسرکار می‌آید. البته نه از دشمن بلکه از هم-میهنان خودمان. از افرادی مثل من که وقتی می‌بینند باید تسلیم شد بیموده مقاومت نمی‌کنند و با خودیها کنار می‌آیند. می‌فهمی چه می‌گویم پدر زن!»

لینگ‌تان چپق را از دهانش بیرون آورد و گفت، «من يك فرد عامی هستم. وقتی چیزی را می‌فهمم که آن را بشنوم.»

با چشمانی دریده به وولین خیره شد و وولین در

مقابل این نگاههای سخت و پرمعنی تسلیم شد و لبخندی زد. زیرا دریافت که لینگت‌تان تصمیم گرفته است حرفهای او را درك نکند.

بعد از لحظه‌ای سکوت لینگت‌تان پرسید،

«حالا کجا زندگی می‌کنی؟»

«در خانه دهم. در خیابان دروازه شمالی.»

پیرمرد گفت،

«محلّه اعیانهاست. تو چطور می‌توانی آنجا زندگی

کنی؟»

«ولین گفت،

«به‌من گفته‌اند آنجا زندگی کنم.»

«پس مغازه‌ات؟»

«مغازه باز است. دو فروشنده استخدام کرده‌ام که

آن را بگردانند.»

«خوب، کالا و جنس چه داری؟»

«پارچه و اجناس خارجی از همه رقم.»

«پس تو — تو خودت چه کار می‌کنی.»

ولین به آرامی گفت،

«من برای دولت جدید کار می‌کنم.»

«حقوق و مواجب هم داری؟»

ولین جواب داد،

«مواجب خوبی دریافت می‌کنم.»

لینگت‌تان به‌خشونت گفت،

«پس خیلی از اوضاع راضی هستی؟»

ولین دیگر جوابی نداد. اما به‌جلو خم شد و سعی

کرد با بیان ساده به لینگت‌تان مطالبش را حالی کند و به آرامی گفت، «پدر زن! من امروز آمده‌ام که به شما کمک کنم. هیچ منظور دیگری ندارم. من به شما اخطار می‌کنم که اوضاع بسیار مبهم است و آینده بسیار تاریک. آنهایی که در این شرایط دوستانی داشته باشند وضعیتشان بهتر از کسانی است که دستشان به هیچ‌جا بند نیست. اگر به دستور من رفتار کنید وضعیتان خیلی روبه‌راه خواهد بود.»

لینگت‌تان درست به اوج آن مرحله رسیده بود که حرف و ولین را قطع کند و سیلی محکمی بر آن صورت گوشتالود سفید بزند. اما لینگت‌تان بچه نبود. و در این قبیل مواقع می‌توانست دست و زبان خود را مهار کند، به همین جهت چپ‌ش را دوباره به دهان گذاشت و با حالتی ابلهانه گوش فرا داد.

پرسید، «خوب باید چه کار بکنیم؟»

ولین گفت، «هرچه گفتند بکن. من هم هرچه در قدرتم باشد ترا راهنمایی می‌کنم.»

اما لینگت‌تان به این پیشنهاد واقعی ننهاد و گفت، «خوب، تو خودت چکاره‌ای و چه می‌کنی داماد من؟»

ولین گفت، «نظارت اجناس وارداتی در دست من است. محصول برنج، ماهی، تریاک، گندم و نمک و صادر کردن اینها به خارج و یا فروش آنها در داخل همه‌اش جزو کارهای من است.»

لینگت‌تان وحشتزده فریاد زد، «تریاک!»

رنگ و ولین بار دیگر تغییر کرد و مانند چربی گوشت گوسفند سفید شد آن کلمه خود به خود از دهانش

پريده بود زيرا خريد و فروش ترياك جزو كارهاي روز-
مره اش بود. ترياك را از شمال مي آوردند و در ميان همه
كالاهاتنها اين يكي را براي مردم اقيانوس شرق نمي-
فرستادند و آن را در خود اين كشور نگاه مي داشتند و
دشمن آن را در شهرها و دهات توزيع مي كرد و باهزار
حيله و تدبير مردم را معتاد مي كردند. ترياك مصيبت و
آفت باستاني بود كه يك بار بارنج و زحمت بسيار از آن
سرزمين بيرون رانده شده بود و حالا دشمن آن را بر مي-
گرداند و مردمی كه تسليم آن مي شدند تعدادشان كم نبود.
وولين دستهاي چاق و كلفتش را جلو دهان گرفت و
سرفه اي كرد و گفت، «من اختيار كارم را ندارم.»

اما لينگستان ديگر نمي توانست تحمل كند. دوبار
برزمين تف كرد و كفر و ناسزا گفت و برسر دامادش
داد كشيده، «پاه!»

وولين باز هم دستش را جلو دهانش گرفت و سرفه
كرد و اين بار آن قدر سرفه كرد كه رنگش سرخ شد.
نگاههاي لينگستان كلاه اش كرده بود آرزو داشت ولو
براي لحظه اي هم كه شده چشمان سياه اين پيرمرد از او
برگردد. در زير اين نگاهها دستپاچه شده بود اما لينگستان
نگاهش را برنمي داشت.

... در داخل خانه لينگستانو هم دخترش را سؤال-

پيچ كرده بود.

«شما اين همه گوشت و برنج را از كجا گير مي-

آوريد كه بخوريد؟»

دخترش معصومانه جواب داد، «غذا زياد است. برنج،

گوشت خوك، ماهی، تخم مرغ، جوجه و خلاصه همه چیز
برایمان می آورند.»

لینگ سائو گفت، «من از همه می شنوم که کسی
گوشت ندارد بخورد. و دشمن ده بده و خانه به خانه می-
گردد و همه چیز را می برد. دیگر چیزی برای کسی باقی
نمانده است. اردك، مرغ، خوك، گاو و هرچه ببینند می برند،
و اینکه گاومیش ما باقی مانده است دلیلش این است که
خیلی پیرو لاغر است، تازه دشمن به او هم به چشم خریداری
نگاه می کند و پدرت می گوید همین روزهاست که او را هم
ببرند.»

دخترش گفت، «اگر این را می دانستم مقداری گوشت
برایتان می آوردم. دفعه دیگر حتماً می آورم.»
اما لینگ سائو از این بابت تشکری نکرد و در
عوض گفت، «در زمانی که همه مردم لاغر و رنجور
هستند هیچ دلم نمی خواهد یکی از بستگان من این قدر
چاق باشد. در ایام قحطی خوب نیست که انسان چاق
باشد.»

دختر گفت، «اما من فقط چیزی را که به من می-
دهند می خورم.»

لینگ سائو پرسید، «کی آن را به شما می دهد؟»
«شوهرم.»

لینگ سائو می خواست بداند دخترش بی گناه است
یا نه.

پرسید، «بگو چطور می تواند این کارها را بکند؟»
دخترش به گریه افتاد و گفت، «می دانم، شما نمی-

توانید درك كنید که او چقدر مرد خوبی است. الان شما او را سرزنش می‌کنید و از خود می‌رانید چون به نظر می‌رسد که تسلیم دشمن شده است. من به او گفتم که این وضع پیش خواهد آمد. اما او نیز مثل همه شما از این دشمن متنفر است و می‌گوید که هرکس به طریقی که می‌تواند باید مقاومت کند. او می‌گوید که می‌تواند به هزار طریق دشمن را تیغ بزند و به ما نفع برساند و می‌گوید، در شرایطی که دشمن در اینجا حاضر است و بر همه‌جا مسلط است مخالفت با او چه فایده‌ای دارد و باید به نحوی در زیر فرمان حکومت آنها زندگی کنیم.»

لینگ‌سائو گفت، «اما در زیر فرمان حکومت آنها این قدر هم چاق نباید شد!»

دخترش ناگهان عصبانی شد و گفت «بهتر است ما چاق باشیم تا دشمن. تو خیال می‌کنی اگر ما چیزی نخوریم و لاغر و مردنی شویم به حال دشمن تأثیری دارد؟» لینگ‌سائو گفت، «اگر بتوان چیزی خورد.»

آن دو بچه چاق را نگاه کرد و با کمال تعجب دید که از وجودشان لذتی نمی‌برد. او که هیچ بچه‌ای را بدون بوسیدن و بوییدن نمی‌گذاشت هیچ رغبتی نداشت که به این دو بچه دست بزند. فکر می‌کرد که گوشت و پوست این بچه‌ها مال او نیست چون غذای بیگانگان را خورده‌اند. اما دخترش فقط دید که مادرش بچه‌ها را نگاه کرد و با غرور گفت، «راستی خیلی قد کشیده‌اند، نه، مادر؟»

«بله، خیلی بزرگ شده‌اند.»

لینگ‌سائو به چشمان دخترش خیره شد و پرسید،

«آن روز که سرزمین ما دیگر آزاد خواهد شد مردم چه خواهند گفت؟ آیا اسم پدرشان در میان اسامی خائنین ثبت نخواهد شد؟»

شنیدن این حرفها بار دیگر دختر را به گریه انداخت و آرزو کرد که به این خانه نیامده بود و گریه کنان گفت، «نمی دانی با چه زحمتی آمدیم. این همه راه آمدیم که حال شما را بپرسیم و به شما کمک کنیم. شما درباره ما هرچه فکر می کنید مختار هستید، اما ما نسبت به شما همانیم که بودیم و تو خواهی دید که روزی ما زندگی شما را نجات خواهیم داد.»

لینگ سائو بلند شد و گفت، «اگر در خانه چیزی می داشتیم که به تو و بچه های بد هم آن را حاضر می کردم. اما حقیقت این است که چیزی در بساط نیست. برنج و گوشتی که داریم خودمان را هم سیر نمی کند آنچه داریم فقط از هلاک شدن مان جلوگیری می کند. بنابراین نمی توانم چیزی به شما تعارف کنم.»

معنی این سخنان این بود که دیگر صحبتی ندارد و دخترش فهمید.

«چطور می توانی وقتی فقط شما دو نفر مانده اید و ما تنها کسان شما هستیم با ما این طور با سنگدلی رفتار کنی؟»

لینگ سائو مغرورانه گفت، «ما می توانیم زندگی کنیم.»

لینگ تان در بیرون خانه دید که در باز شد و دختر با بچه هایش بیرون آمدند به دنبال آنها لینگ سائو بیرون

آمد که مختصر تعارفی کرد و او و لینگت‌تان ایستادند تا وولین و خانواده‌اش رفتند، و از برگشتن آنها در آتیه حرفی به میان نیامد.

وقتی مهمانان رفتند، این دو وارد خانه شدند و در را محکم بستند و از روزنه مخفیگاه لائوئر و جید را صدا زدند که بالا بیایند.

لحظه‌ای درباره دیداری که به عمل آمده بود صحبت کردند. لائوئر هرچه بیشتر شنید بیشتر خشمناک شد و تصمیم گرفت خودش به شهر برود و ببیند راست است که مردم همه تسلیم دشمن شده‌اند یا نه.

جید چون در کتابها خوانده بود، به فکرش رسید او را به لباس گدایان درآورد و با خاك قرمز روی صورتش زخمی درست کرد که دهنش را كج نشان می‌داد و يك چشمش را به حالت چشم كوران درمی‌آورد، و چند روز بعد لائوئر چون گدایان به شهر رفت. از خیابانهای اصلی اجتناب می‌کرد، می‌آمد و می‌رفت، کم می‌گفت و زیاد می‌دید. آنچه دید او را سخت اندوهگین کرد، زیرا می‌دید همه جا تریاك می‌فروشنند. به خانه‌های ویران و مردم گرسنه نگاهی سرسری می‌کرد چون جنگ در همه جا گرسنگی و ویرانی آورده بود. اما این نگاه به زحمت می‌توانست در این شهر که همین چند ماه پیش زیبا و غنی و پر لذت بود سرسری باشد. حالا خیابانها ساکت بود، هزاران نفر از مردم که روزی در این خیابانها گردش می‌کردند مرده بودند. خانه‌ها و ساختمانها که روزگاری آشیانه آسایش مردم بود، خالی و ویران بود. مغازه‌ها

بسته بود جز مغازه اشخاصی مانند وولین که در این قبیل ایام نفع کلان می‌برد. اما مغازه‌های دیگری در شهر چون غدد شیطنانی رشد کرده بود، بعضی مغروبه بعضی پر زرق و برق، بعضی فاحشه‌خانه‌ها و به هر حال همه تریاک می‌فروختند. در نزدیکی یکی از همین خانه‌های کثیف لائوئر ایستاد و تظاهر کرد که می‌خواهد وارد شود. در همین لحظه مرد مفلوکی که پای راستش را از دست داده بود و به کمک چوب زیر بغل راه می‌رفت از کنارش گذشت. رنگی زرد و اندامی لاغر و خشکیده داشت و معلوم بود که یکی از خراباتیهای این قسمت شهر است و بارها به اینجا آمده است. لائوئر جلوی او را گرفت و وانمود کرد که مردی غریب است و از آن مرد سؤال کرد، «آقا، اینجا از این می‌فروشند؟» و به تابلوی مغازه اشاره کرد. رهگذر سری تکان داد و لائوئر گفت،

«ما که می‌دانیم دشمن فروشنده است، درست است که آن را بخریم؟»

مرد نگاهی به او کرد و گفت:

«برای کسانی مانند من هر حادثه‌ای اتفاق بیفتد چه فرق می‌کند؟ هیچ چیز نمی‌تواند آنچه را که داشتم به من برگرداند. اگر دنیا بهشت شود، آن زمانها و دورانهای پر سرور و نشاط بر گردد و آخرین سرباز دشمن از این سرزمین برود، من دیگر پا نخواهم داشت مهمانخانه، زن و پسرانم را دیگر نخواهم داشت. من حتی به فتح و پیروزی هم اهمیتی نمی‌دهم. فتح و پیروزی کدام درد مرا دوا می‌کند؟»

لائوئر ناله کرد و با خود اندیشید که اشخاصی از این قبیل در حقیقت شکست کامل خورده‌اند. شب که شد از شهر بیرون رفت و رهسپار خانه گردید. آنچه را که در شهر دیده و شنیده بود برای پدر و مادرش و زنش نقل کرد، گفت که در بازار غذا نیست و بازاریها می‌گویند قیمتها سر به آسمان زده است چون مواد غذایی را صادر می‌کنند، و مردم شهر در قحطی و گرسنگی به سر می‌برند، اما دشمن توجهی ندارد و به جای غذا تریاک را ارزان به مردم می‌فروشد و با آن فراموشی را.

بعد از این غم و ماتم تازه‌ای بر خانه لینگ‌تان بال گسترده، چون لینگ‌تان از زمان مادر خود می‌دانست که تریاک چه می‌تواند بکند و چگونه می‌تواند آدمی را به کلی منقلب سازد.

با ناله می‌گفت، «چگونه می‌توان از این مصیبت فرار کرد؟ ما می‌توانیم از کشتیهای پرنده فرار کنیم و خانه‌های خراب و سوخته خود را از نو بنا کنیم. اما اگر مردم کشور ما فراموش کنند که بر آنها چه گذشته است چه کنیم؟» و به نظر لینگ‌تان این بزرگترین جنایتی بود که دشمن نسبت به این ملت روا داشته بود.

جنگ سِری با جنگ علنی فرق دارد، و از این دو نوع سِری مشکلتر است. در طول زمستان لینگ تان ناگزیر بود همواره سیمایی ابلهانه به خود بگیرد و چشمانش را بی حال کند اما مغزش فعال بود و از هر فرصت کوچک یا بزرگ کمال استفاده را می کرد. پسرانش و اشخاص دیگر شبانه می آمدند و می رفتند و از مخفیگاه به عنوان سنگری مهم استفاده می کردند و اگر دشمن تحقیقات می کرد او وانمود می کرد که دهقانی است سالخورده که نه چیزی می داند و نه چیزی می بیند. و دشمن تحقیقات می کرد، زیرا در فصل بهار روزی نبود که عده ای از افراد دشمن کشته نشوند. هر روز اجساد عده ای از آنها در گوشه و کنار پیدا می شد و این مسئله خشم شدید دشمن را برانگیخته بود. اگر چه شبها دروازه های شهر را می بستند معذالک از بالای دیوارهای شهر کشیکها را می کشتند. این دیوارها هشتاد پا بلندی داشت، چگونه می شد از آن بالا رفت؟

ولی پسر کوچک لینگ تان و عده ای نظیر او چندین بار شبها از آن بالا رفته بودند. پسر پاهای نیرومند و لخت خود را در شکاف آجرهای قدیمی دیوار و تاکها و ریشه درختان کوچک جای می داد و بالا می رفت و بعد از

آن طول دیوارها را که دارای سنگر بود می‌پیمود و پیش می‌رفت و هر جا قراول می‌دید از پای درمی‌آورد. بعد از هر تیراندازی خود را در میان شاخ و برگ تاکهای مجاور پنهان می‌کرد تا سروصدا قطع می‌شد. سپس به آرامی از دیوار پایین می‌آمد و راه خانه را در پیش می‌گرفت و قبل از سپیده‌دم به نواحی کوهستانی می‌رسید.

غالباً افراد دشمن، که برای گرفتن مالیات و غذا و محصول به دهات می‌رفتند، دهاتیهای معصوم را که از ترس برخورد می‌لرزیدند در اطراف خود می‌دیدند و در قیافه آنها جز فلاکت و تسلیم چیزی نمی‌خواندند. اما همین مردان و زنان ناگهان دست به کار می‌شدند، با تفنگ و خنجر و چاقو افراد دشمن را از پای درمی‌آوردند، نمی‌گذاشتند حتی يك نفر از افراد دشمن جان سالم بدر برد تا بگوید حادثه در کدام قریه اتفاق افتاده است، و آنچه دشمن در شهر می‌دانست فقط این بود که بسیاری از دستجات اعزامی برنگشته است. اما دهاتیها عاقل و با احتیاط بودند و با دستجاتی که قوی بودند کاری نداشتند. در هر حمله‌ای منتظر علامت دادن رهبر خود می‌شدند. برای خود رهبرانی تعیین کرده بودند و به محض دریافت علامت سریع و برق‌آسا و بدون سر و صدا عمل می‌کردند. در مخفیگاه زیر حیاط خانه لینگ‌تان اکنون سلاحهای عجیب و غریبی وجود داشت، بعضی تازه و براق با مارکها و خطوط خارجی که مال کشورهای خارجی بود، و در کنار اینها تفنگهای قدیمی که هیچ‌کس نمی‌توانست تشخیص بدهد اولین بار کجا ساخته شده و در کجا مورد

استفاده قرار گرفته است. این اسلحه‌های قدیمی را تمام از کوهستان می‌آوردند و غالباً متعلق به دزدان و راهزنان سابق بود که نسل اندر نسل دزدی و راهزنی کرده بودند و سلاح را برای بازماندگان به ارث گذاشته بودند. از میان آنها لینگ‌تان يك تفنگ کهنه عجیب برای خود انتخاب کرده بود که يك دسته چوبی داشت و از يك سر شبیه چماق بود، انتهای دیگر آن آهنی بود و چار لوله مثل چهار انگشت از آن جدا می‌شد. در انتهای هر لوله جایی برای باروت و آتش‌کردن وجود داشت. استفاده از این تفنگ چنان آسان بود که لینگ‌تان می‌توانست از هر تکه آهنی به عنوان گلوله استفاده کند. میخ، آهن‌ها و لوله شکسته و خلاصه هر چیز آهنی کوچک را در آن می‌گذاشت و آتش می‌کرد. با چهار خوراک باروت و مقداری پنبه می‌توانست در يك نوبت چهار بار پشت سر هم شلیک کند و بدین ترتیب هیچ دشمن زخمی نمی‌توانست از دستش فرار کند.

لینگ‌تان در ده خود رهبر تعیین شده بود و هر وقت فرصت را مناسب می‌دید به دهاتیها علامت می‌داد و در ارزیابی قدرت دشمن اشتباه نمی‌کرد. در طی زمستان دوبار و در بهار يك بار برای حمله به دشمن علامت داد و هر بار تمام افراد دشمن کشته شدند و کسی نتوانست فرار کند، و در نتیجه دهکده لینگ با ساکنانش در امان بودند. فرمانروایان دشمن از افزایش تلفات سربازان و مأمورین خود در دهات مخصوصاً در نواحی کوهستانی که از شهر دور بود سخت به‌تنگ آمده بودند. از آینده بسیار

بيمناك و نگران بودند و بيتابی و هراس عظيمی بر آنها چيره شده بود زیرا اگر دستجات کوچکی به دهات می-فرستادند بر نمی گشتند و از طرفی نمی توانستند برای گرفتن مقداری کالا یا مواد غذایی و یا مالیات ارتشی گسیل دارند. تمام دهاتی را که در آن حتی يك نفر از کوه نشینان دیده شد به آتش کشیدند. اما قریه لینگک، سالم ماند. زیرا اگر چه در مخفیگاه خانه لینگک تان همواره از کوه نشینان چند نفری بودند اما دشمن آنها را هرگز پیدا نکرد و با اینکه تهدید به خراب کردن ده نمود به آن اقدام نکرد.

بعضی از دهات کوهستانی هم که مسکن مردم بی-گناه بود شبانه سوزانده شد، فقط به این دلیل که این دهات در کوهپایه بود و دشمن تصور می کرد کوه نشینان هم در آنجا هستند. پسران لینگک تان نقل می کردند زنان و مردان قابل ترحمی که از میان آتش و خاکستر زنده بیرون می آمدند به زمین سیاهی که هنوز مال آنها بود می رسیدند.

در این شرایط ستمگرانه خلق و خوی مردم ناگزیر عوض شد. در روزگار گذشته وقتی که این مردم آزادی داشتند به طور طبیعی می خندیدند، فحش می دادند، عصبانی می شدند و شادی می کردند، چیزی نبود که کسی از کسی پنهان کند. اما حالا دهاتیها خاموش و سرگردان بودند و چهره ها تیره و افسرده بود. همه از استیلاي اجنبی رنج می بردند و از ستمگریهای بی حساب آنها به تنگ آمده بودند. همه لبریز از خشم و نفرت بودند و این خشم

و کینه فقط گاه با کشتارهای نهانی تسکین می-یافت. این خشم نهانی و این جستجوی مداوم برای یافتن راه کشتن قلب و احساس مردم را دگرگون کرده بود و لینگت‌تان این دگرگونی را در خودش به خوبی احساس می‌کرد.

دشمن که عادت داشت برای غذا پختن فقط چوب بسوزاند و سوخت دیگری نمی‌شناخت درختها را می‌برید و تیرتخته خانه‌ها را بیرون می‌کشید و هر وقت نیازی به چوب بود هرچه بود و هر جا بود آن را می‌برد.

با درختان دیگر بیشه، درخت بزرگ و کهنسال بید هم که نزدیک خانه لینگت‌تان بود و لائوئر و جید در زیر آن به دیدار هم می‌رفتند قطع شد. وقتی لائوئر آن کننده تنومند را بی‌شاخ و برگ دید غمناک شد و در خانه به جید گفت،

«درخت ما را بریدند عزیزم.»

و زنش با تأسف گفت، «واقعاً روزهای آرامی که می‌توانستیم زیر درختی همدیگر را ببینیم وجود داشت؟»

در یکی از روزهای اوایل تابستان دسته‌ای از افراد دشمن به قریه لینگت آمدند و در جستجوی چوب بودند، تعداد آنها هشت یا نه نفر بود. چشمان موشکاف لینگت-تان زیر پرده بلاهت، دید که فقط پنج نفر از آنها مسلح هستند و بقیه اسلحه ندارند. دهاتیها بیرون آمدند و دم در خانه‌های خود مثل همیشه ایستادند و پشت درها پیر-زنها آماده بودند تا به محض اینکه لینگت‌تان اشاره کند

تفنگهای آماده را به دست آنها بدهند. آن روز لینگت‌تان علامت داد و دهاتیها با هم برسر دشمن ریختند و همه را کشتند جز یکی که با تفنگ چهارلول لینگت‌تان زخمی شده بود. سرباز زخمی خود را به میان خیزرانهای پایین خانه لینگت‌تان کشاند. لینگت‌تان او را دنبال کرد و آن مرد مانند سگی مظلوم روی دست و زانوی خود بلند شد و نگاه التماس‌آمیز خود را به‌سوی لینگت‌تان برگرداند و به زبانی که لینگت‌تان فهمید تقاضا کرد که او را نکشد. مردی بود تقریباً همسال لینگت‌تان و ناله‌کنان گفت، «بگذار زنده بمانم، به من رحم کن، زن و بچه دارم، ببین!» و سعی کرد چیزی را از سینه‌اش بیرون بیاورد و نتوانست.

اما لینگت‌تان از کمر خود مرد چاقویش را درآورد و بی‌آنکه لحظه‌ای صبر کند و درست مثل اینکه ماری یا روباهی را بکشد، بدون تأمل و تردید چاقو را در شکم آن مرد فرو برد. آن سرباز نگاه غم‌انگیزی به او کرد و جان داد.

لینگت‌تان که قبل از این سه بار از افراد دشمن را کشته بود ایستاد و صورت او را نگاه کرد و فکر کرد، «این دشمن، صورت شیطانی ندارد.» به یاد کلماتی افتاد که آن‌مردگفته بود. خون هنوز سینه آن‌مرد را نگرفته بود، خم شد و دستش را در جیب او فرو برد و يك کیسه ابریشمی از آن بیرون آورد و آن را باز کرد در آن عکس‌هایی از يك زن زیبا و چهار بچه از هشت تا پانزده ساله دید. لحظه‌ای به آن عکسها نگاه کرد و اندیشید که

چگونه این بچه‌ها و این زن زیبا، دیگر مردی را که به او متعلق بودند نخواهند دید.

در این لحظه بود که لینگ‌تان به دگرگونی عمیق وجود خود پی برد، می‌دید که به آن عکسها نگاه می‌کند اما هیچ متأثر نیست، نه شاد بود که این مرد را کشته است و نه غمناک و متأسف. آنچه انجام داده بود تمام شده بود و هیچ احساس پشیمانی نمی‌کرد و اگر دوباره فرصتی پیش می‌آمد این عمل را تکرار می‌کرد.

زمانی آنچنان دل‌رحم و مهربان بود که نمی‌توانست سربریدن مرغی را ببیند و لینگ‌سائو ناگزیر بود این کار را در پشت دیوار خانه انجام دهد. حالا که این سرباز را کشته بود با خود فکر می‌کرد «من دوست ندارم کسی را بکشم. و حتی امروز به خاطر خودم و لذتی که می‌برم آدم نمی‌کشم. چه تغییری در من به وجود آمده که می‌توانم آدم بکشم؟»

به طرف خانه برگشت، در راه فقط مکث کوتاهی کرد تا به دهاتیها که مشغول دفن اجساد بودند بگوید که جسدی هم در میان خیزرانها افتاده است. همیشه بعد از این کشتارها دهاتیها به سرعت سربازان کشته شده را به خاك می‌سپردند. باکیسه ابریشمی به خانه خود رفت و آن را در اتاق خود روی میز گذاشت. بی‌تردید تغییر کرده بود. امشب مانند همیشه غذا می‌خورد و اینکه مردی را کشته بود و در زیر خاك بود و در جای دیگر زنی با چند بچه منتظر بازگشتش بودند، برایش اهمیتی نداشت. بارها افراد این ده درباره اجساد دشمن شوخی می‌کردند

می گفتند زمینها را پر قوت خواهند کرد و سال آینده محصول بیشتر خواهد بود و بعضی می گفتند که نه، زمینها از وجود این اجساد مسموم خواهد شد و امیدی به روییدن محصول در سالهای بعد نیست. همه عوض شده بودند، قبل از حمله دشمن به این سرزمین و این دهکده کسی نشنیده بود که در این ده کسی کشته شده باشد، فقط بعضی دختران اضافی در خانواده آن هم در همان لحظه تولد و قبل از آنکه اولین نفس زندگی را بکشند. اما حالا دشمن را مانند شپش می کشتند و فکرش را هم نمی کردند.

لینگت تان از خود پرسید، «وقتی شیاطین بروند ما دوباره همان که بودیم خواهیم شد؟» اما نتوانست جوابی بدهد. درباره افراد خانواده خود و به يك يك آنها فکر کرد. و به لینگت سائو اندیشید که مانند همه مردان و زنان دیگر با بیل و کلنگ از خانه بیرون می رفت و گودال می کند تا لاشه دشمن را در آن بیندازد و سپس برمی گشت و مثل کسی که مقداری آشغال چال کرده باشد به آشپزخانه می رفت یا بچه را بغل می کرد. از جید یاد کرد که تفنگ خود را از شکاف يك در نشانه می رفت و مانند شوهرش ماهرانه تیراندازی می کرد و بعد تفنگ را زمین می گذاشت و بچه اش را شیر می داد. اما در این میان هیچ کس به اندازه او و سه پسرش تغییر نکرده بود. زیرا لینگت تان می دانست که زن بیش از مرد قادر است بکشد. هر ماه خون می بیند و هرگاه که بچه می زاید و به دیدن خون عادت دارد. اما وقتی خون مردی جاری می شود می داند که جاننش را از دست می دهد و به همین دلیل وقتی

مردی یاد گرفت که خون بریزد ذاتش عوض می‌شود.

مثلا پسر بزرگ لینگ‌تان. او که در زندگی مردی خوش قلب و ساده بود در ابتدا وقتی مجبور شد بکشد علیه ذاتش عمل کرد ولی بعد که کشت ذاتش عوض شد. لینگ‌تان پسر بزرگش را، که روزی چون به بچه‌ها می‌خندید با اینکه خود صاحب بچه بود، می‌دید که هر روز بین کوهستان و خانه در رفت و آمد است و نمی‌خندد و به کشتار روزانه‌اش به سادگی شخم‌زدن مزرعه می‌رسد.

پسر بزرگ آنچنان در گذاشتن دام بر سر راه دشمن مهارت داشت که هیچ‌کس حدس نمی‌زد زیر پای او چاله‌ای است. مرتب سر راه دشمن دام می‌گذاشت و شب و صبح سراغ دامش می‌رفت. اگر مرد بی‌گناهی در آن افتاده بود او را بیرون می‌آورد و اگر دشمنی در آن بود کارش را به سادگی در تن او جای می‌داد، درست مثل اینکه روباه کوچکی به دامش افتاده باشد. اگر دشمن مسلح نبود تیرهای خود را ضایع نمی‌کرد. سپس جسد او را از چاه بیرون می‌کشید و در بیشه می‌انداخت و دام را دوباره می‌گسترد. روزی که در خانه مشغول خوردن غذا بودند لینگ‌تان متوجه شد که پسر از جای خود بلند شد و بیرون رفت. یکی از افراد دشمن تنها دم در خانه آمده بود و می‌خواست چیزی را در دفترش یادداشت کند. لاؤتا به سرعت او را کشت و با خونسردی برگشت که غذای نیمه تمام خود را بخورد.

لینگ‌تان با تعجب پرسید، «تو حتی دست‌هایت را هم نمی‌شویی؟» و پسرش به سادگی جواب داد، «چرا

دستهایم را بشویم؟ من که به او دست نزدم - لاشه اش را با پا میان خیزرانها انداختم.»

و با همین سادگی وحشت آور غذای خود را خورد و وقتی تمام شد رفت و جسد دشمن را خاک کرد. اما لینگت آن روز نتوانست غذای خود را با میل و رغبت بخورد، نه به خاطر آنکه کسی کشته شده بود، علت آن تغییر روحیات پسرش بود.

از خود سؤال می کرد، «یعنی می تواند دوباره مثل اول شود؟ وقتی صلح باز گردد آیا پسرم دوباره همان مرد آرام و سر به زیر سابق خواهد شد؟»

اما هیچ چیز در نظر لینگت آن به اندازه مسرتی که پسر سوم در کشتن حس می کرد وحشتناک نبود. پسر کوچکش که تازه جوانی شده بود، از سکوت رؤیایی خود بیرون آمده بود و زیباییش روز به روز ترسناکتر می شد. از اکثر مردان بلندقدتر بود. صورتش آنچنان زیبا بود که زن و مرد بی اختیار برمی گشتند تا او را نگاه کنند. جز در میان افراد خودی در هر جا که بود صورتش را می پوشاند، چون صورتی بود که به یاد می ماند. پیشانی مربع و صافی داشت، ابروانش سیاه و مشخص بود و چشمانش از اراده و شهامت می درخشید. بینی راست و بلندی داشت و لبهایش هنوز مانند لب بچه ها پُرطراوت و ظریف بود. با این حال هرچه داشت از آنچه مردهای دیگر داشتند بزرگتر بود. تا حال با هیچ زنی همبستر نشده بود. زنها همه جا او را با حسرت نگاه می کردند و در آرزوی وصالش می سوختند، اما او سرش را از آنها

برمی گرداند زیرا آنچه دشمن با این پسر کرده بود طبیعت او را منقلب کرده و تمام احساسی را که می توانست نسبت به زنان داشته باشد به يك میل عمیق دیگر متوجه ساخته بود و آن کشتن بود و کشتن بیش از هر چیز او را خوشحال می کرد.

لینگ تان در جلو چشمان خود پسرش را می دید که جزو آن دسته از ابنای بشر شده که او از آنها می ترسد و متنفر است، جزو انسانهایی که عاشق جنگ هستند و با آن تفریح می کنند به خوبی می دانست که پسرش شیفته جنگ است و هرچه را که به جنگ مربوط است دوست می دارد. کوه نشینان هم این را می دانستند. پسر جوان به آسانی توانسته بود رهبر گروهی از آنها شود، با اینکه از آنها جوانتر بود، نقشه های جنگی را به سهولت چیدن مهره های بازی طرح می کرد، استاد حملات غافلگیرانه و شبیخون زدن شده بود، از بقیه بی باکتر بود و دشمن هم کم کم نقشه های او را از دیگر نقشه ها می شناخت چون بسیار استادانه بود و رهایی از دامهای آن امکان نداشت. اما نمی دانست طراح این نقشه ها کیست.

پسر کوچکتر کمتر به خانه می آمد ولی وقتی می آمد اخبار جالبی از موفقیت های خود داشت، آنها را تعریف می کرد، خندان و مغرور و مست از موفقیت و اقبال نیک، تا جایی که معتقد شده بود که چون آسمانها به او نظر خوش دارند همیشه بخت یارش خواهد بود. با غرور می گفت، «آسمانها مرا برای همین کار خلق کرده اند.» و یا «آسمانها مرا به آنجا رساندند.»

و يا «آسمانها به دستهای من قدرت دادند.» تا اينكه روزی لينگ تان از كوره در رفت و داد زد، «اين قدر نگو آسمانها اين كار را كردند و آسمانها آن كار را كردند! من می گويم و تو خوب گوش كن، آنچه حالا براي كره خاکی می گذرد اراده خدایان و آسمانها نيست، خدایان هيچ وقت اراده نمی كنند كه مردم همديگر را بکشند. بهتر است آدمكشيمهای خود را به حساب خدایان نگذاريم.»

لينگ تان اين سخنان را به عنوان نصيحت، و در مقام پدر به پسرش گفت اما برخلاف تصور خود ديد كه جوان به نظر تحقير به او نگاه كرد و گفت، «اين اعتقادات كهينه است. همين عقايد و مزخرفات بود كه ما را به اين روز انداخت ما به جای اينكه در دنياي امروز زنده باشيم با اجداد خود درگوريم. در اثنای اين مرگ و اين خواب، ديگران اسلحه ساختند و مجهز شدند و به ما حمله آوردند. ما كه جوانيم بهتر می دانيم.»

اين بی حرمتی را لينگ تان به هيچ وجه نمی توانست تحمل كند و مشت محكمی بردهان پسرش كوبيد و گفت، «با من اين گونه صحبت می كنی! با داشتن همين اعتقادات كه از اجدادمان به ما رسیده هزاران سال است كه ما زندگی می كنيم و موجوديت خود را بر روی زمين حفظ كرده ايم! انسان با صلح زنده است! جنگ نابودكننده بشریت و انسان است! وقتی انسانها زنده باشند ملتها نيز زنده اند، و هروقت بميرند ملتها هم نابود می شوند!» اما لينگ تان پسر خود را خوب نشناخته بود. آن جوان سرکش قدم پيش نهاد و دستش را بر روی او

بلند کرد و گفت، «حالا زمان دیگری است! تو حق نداری مرا بزنی! من به سادگی می توانم ترا هم مثل دیگران بکشم!»

این را لینگت تان با گوشهای خود شنید و دستهایش بی اختیار به دو پهلوی فرو افتاد. به آن صورت زیبا و خشمگین که مقابلش ایستاده بود خیره شد و بالاخره از او روی گرداند و صورتش را در میان دستهای خود پنهان کرد و روی صندلی نشست.

نجواکنان گفت، «فکر می کنم تو می توانی مرا بکشی. تو حالا می توانی هرکسی را بکشی.»

پسرش چیزی نگفت و همچنان مغرور از خانه بیرون رفت و لینگت تان چند روزی او را ندید.

روزها برای لینگت تان روزهای خوبی نبود و شبها دچار بی خوابی بود و با خود فکر می کرد، «ملت ما نیز مانند سایر ملل دنیا سفاک و ستیزه جو شده است، آیا این نشانه زوال نیست؟» و از خدا می خواست که پسر کوچکش هم در جنگ کشته شود و بعد از آن زنده نباشد.

با قلبی گرفته و غرقه در اندوه با خود می گفت، «مردی که می کشد، چون عاشق کشتن است بهتر است بمیرد، این به صلاح مردم است، گرچه این آدم پسر من باشد. این افراد ستمگرند و ما مردم عادی هرگز از آنها در امان نیستیم.»

شبى به لینگت سائو گفت، «احساس می کنم پسر كوچك ما مرده است. آن پسر مهربان و ملایمی که داشتیم دیگر نیست. همین پسر بود که روزی از دیدن

مرده حالش منقلب شد و استغراق کرد! «خیال می‌کرد که زنش مقصود او را درك نخواهد کرد اما وقتی جواب او را همراه آه سرد و تأثرانگیزی شنید تعجب کرد.

گفت، «مگر همه ما عوض نشده‌ایم؟»
مرد با تعجب پرسید، «تو هم عوض شده‌ای؟»
زن جواب داد، «پس نشده‌ام؟ هیچ تصور می‌کنی بشود روزی به راه‌های قدیمی خود باز گردم و همان‌زن سابق بشوم؟ حتی وقتی بچه را روی زانوهایم می‌نشانم، آنچه را که کرده‌ایم و هنوز باید بکنیم نمی‌توانم فراموش کنم.»

مرد پرسید، «غیر از این می‌توانستیم بکنیم؟»
زن جواب داد، «نه.»
مرد لحظه‌ای فکر کرد و گفت، «به‌هرحال در این روزها باید به‌خاطر داشته باشیم که صلح چیز خوبی است. جوانان این را به‌خاطر ندارند و این ما هستیم که باید به‌خاطر داشته باشیم و به‌آنها بیاموزیم که صلح بزرگترین غذای بشر است.»

زن مایوسانه گفت، «کاش می‌شد غیر از آنچه این روزها یاد گرفته‌اند چیزی به‌آنها یاد داد. کاش آدم‌کشتن به‌این‌آسانی نبود! پسران ما به‌تمام‌کردن قضایا به‌این‌شکل سریع عادت کرده‌اند، گاهی باخودم فکر می‌کنم که اگر من و تو پیرمرد، با آنها مخالفت کنیم به‌همان سادگی ما را هم می‌کشتند و اگر دشمن نداشته باشند، به‌جان هم می‌افتند.»

پیرمرد جوابی نتوانست بدهد، اما بدون آنکه خوابش ببرد ساعتها بعد بیدار ماند، پیرزن هم بیدار بود، چون لینگت‌تان صدای خروپف مرتبش را نشنید. لینگت‌تان تصمیم گرفت که مانند سابق و با شدت تمام به دشمن فشار بیاورد اما نباید بگذارد که این کار همه زندگیش بشود. برآن شد هرروز هرکاری که بکند، چند دقیقه را به این فکر کند که صلح چیست و زندگیش قبل از شروع جنگ چگونه بود.

و هرچه بیشتر فکر کرد بیشتر پی برد که کشتن يك انسان برای او کاری است شرارت بار و شوم.

با خود فکر کرد، «بگذار دیگران بکشند من دیگر کسی را نمی‌کشم.»

از آن به بعد پیش خود استدلال می‌کرد که او هم به طریق خودش خدمت می‌کند زیرا همیشه این عقیده را که صلح مقدس است و هدف بزرگی است در خود زنده نگاه می‌دارد. بی‌آنکه عذر و بهانه‌ای بیاورد دیگر در ده خود علامت کشتن دشمن را نمی‌داد و اگر کسی از این بابت تعجب می‌کرد برایش مهم نبود. برای جبران این کوتاهی، در رودخانه مواد سمی ریخت تا ماهیها بمیرند و وقتی محصول برنج رسید شبها در خانه خود آن را کوبید و بیش از نصف محصول را مخفی کرد و وقتی محصول به‌طور رسمی و در حضور مأمور دشمن برداشت شد، دشمن چیزی که به‌زحمت بردنش بیارزد به‌دست نیاورد و در مقابل خشم و غضب آنها فقط سکوت کرد

و سكوت اسلحه او بود.

... اما پسر دوم لينگ تان مثل دو پسر ديگرش نبود او فقط وقتي مي كشت كه مي بايستي بگشت و برخلاف برادر بزرگش كه كشتن را آسانترين كارها مي دانست و برادر كوچكش كه براي لذت بردن مي كشت. اين پسر دوم نقشه هاي وسيعي طرح مي كرد و فقط اگر در اجراي آنها مي بايستي كسي كشته شود مي كشت، او در فكر نتيجه بود نه لحظه. و در اجراي نقشه هايش هيچ زني نمي توانست به اندازه جيد كمكش كند.

جيد روزي به او گفت، «بايد از وولين به عنوان روزنه اي جهت رخنه در سنگر دشمن استفاده كرد. درست نيست كه از اين اشخاص متنفذ باشيم، بايد از آنها استفاده كنيم. اين قبيل اشخاص نه به درد دوست داشتن مي خورند و نه نفرت ورزیدن، بايد از آنها استفاده كرد. اما چطور؟»

لائوئر گفت، «فكر عاقلانه اي است.»

در اين لحظه هردو در مخفيگاه بودند و اسلحه ها را پاك مي كردند و روغن مي ماليدند، زيرا از كوهستان خبر رسيده بود كه در دوسه روز آينده به يكي از پادگانهاي دشمن حمله خواهد شد و بايد تفنگها آماده باشد.

جيد گفت، «چطور مي توانيم دوباره باب دوستي را با آنها باز كنيم؟» همان طور كه صحبت مي كرد به داخل لوله تفنگ صيقل شده اي كه در دستش بود نگاه كرد. تفنگ تازه اي بود كه مدتي پيش با چند تفنگ ديگر از

دشمن به غنیمت گرفته بودند. میله را در لوله آن فرو کرد و آن را بالا و پایین برد. پسرش روی کف کوبیده مخفیگاه نشسته بود و با پوکه های خالی بازی می کرد. اسباب بازیهای خوبی بودند، بی خطر و پاکیزه. می توانست آنها را گاز بزند. یکی از این پوکه های خالی را پیش از همه دوست داشت زیرا اندازه دهانش بود و می توانست آن را در دهان کوچکش جای دهد و روی آن اثر اولین دندانهایش دیده می شد. جید تصمیم داشت وقتی بچه از آن خسته شد، آن را بردارد و در جعبه اولین وسایل و اسباب بازیهای او بگذارد. در این جعبه اولین کفشهای پسرش را که خود ساخته بود و روی آنها عکس پلنگ دوخته بود و با کلاهش که عکس بودا را روی آن گلدوزی کرده بود و همه چیزهایی که مادرها دوست دارند نگاه دارند، جمع کرده بود.

اگر چه این زن و شوهر جوان به خواب هم نمی توانستند ببینند، اولین می دانست که آن دو در ده مخفی شده اند. زیرا او در این ده چشم و گوش داشت، و جاسوس چه کسی جز آن که نسبت به جید و بچه اش حسادت می ورزید می توانست باشد؟ زن پسر عموی سوم نیز مانند همه افراد دهکده از آمدن اولین و زنش در آن وضع فاخر و مرفه آگاه شده بود. بنابراین روزی چند ماهی تازه از آب گرفت و به این بهانه که می خواهد ماهی را برای دشمن ببرد، راه شهر را در پیش گرفت و به خانه اولین رفت. دم در نام اولین را به سرباز کشیک گفت و وارد خانه شد و با ماهیهایی که هنوز در

برگهای نیلوفر پیچیده بود به عنوان یکی از اقوام زنش به حضور وولین راه یافت.

وولین با مهربانی که خاص او بود او را سلام داد و دنبال زنش فرستاد و زن پسر عمو با آب و تاب اوضاع و احوال خانه لینگت‌تان را برای آنها نقل کرد.

به زن وولین گفت، «حال برادرانت خوب است. همین چند روز پیش بود که برادر دومت را دیدم.»

زن وولین، با تعجب داد زد، «بردار دوم من! او هم در خانه است؟»

«بله جید هم هست، بچه بسیار قشنگی هم دارند. با همه زیبایی که دارد هیچ دلم نمی‌خواهد صاحب چنین بچه‌ای باشم. چون پیداست که مرگت زود به سراغش می‌رود. هروقت نگاهش می‌کنم سایه مرگت را برپیشانی او می‌بینم.»

آهی کشید و در ضمن به نگاه مخفیانه‌ای که بین وولین و زنش ردوبدل شد توجه کرد و ادامه داد، «برادران دیگرت هم خوب هستند. گاهگاهی از کوهستان بده می‌آیند و من آنها را می‌بینم.»

دختر بزرگ لینگت‌تان فریاد برآورد، «مگر آنها در کوهستان زندگی می‌کنند؟» و زن عموزاده گفت، «بله، این روزها در آنجا به سر می‌برند.» و سپس مردد بود و نمی‌دانست از مخفیگاه صحبتی بکند یا نه و از حملاتی که از آنجا به دشمن می‌شود حرفی بزند و یاسکوت کند، تصمیم گرفت چیزی نگوید. «نباید همه چیز را در يك نوبت بگویم. بهتر است چیزهایی را برای روز

مبادا نگاه دارم. ممکن است روزی به آنها احتیاج پیدا کنم.»

لبخندی زد و به دنبال آن آهی کشید و گفت، «بدون شك می دانید که پسر خودم مرد، بله، دشمن او را با تیر زد و از دست رفت. حالا من کسی را ندارم. پسر من از آمدن به شهر منظور بدی نداشت و فقط برای این آمده بود که ببیند چه خبر است، اسلحه هم نداشت. اگر پدرت این فکر را در او ایجاد نکرده بود به شهر نمی آمد. هروقت جید را می بینم به یاد می آورم که بدبختی ما از همان روزی شروع شد که پدرت او را از ما خرید، چون فقیر بودیم همه چیز را از دست دادیم. بله، فقیر بودن یعنی این.» پیرزن چشمانش را پاك كرد و اولین سرفه ای کرد و به دلداری او پرداخت.

پرسید، «حال پدر پسرت چطور است؟»

پیرزن گفت، «چطور می تواند باشد؟ مگر با شکم گرسنه می توان خوب بود؟» سپس فکری به کله بی مغزش راه یافت و به طرف اولین برگشت و ناگهان چشمانش خشك شد و گفت،

«اولین تو مرد مهربان و خوبی هستی. من همیشه در سیمای تو حسن نیت و پاکی می بینم. اگر کسی نیتش پاك و جگرش بی صفرا نباشد نمی تواند این قدر چاق بشود. تو نمی توانی کار بی اهمیتی برای شوهرم در اینجا دست و پا کنی که چیزی به ما برسد؟»

پس از آن دوروبر خود را نگاه کرد و باخود فکر کرد که زندگی در این خانه چقدر عالی است. و

صندلیهای راحت دارد تختخوابها هم بی شك راحت است و غذا فراوان. چه اهمیتی دارد که این وسایل عالی را کدام فرمانروا تهیه می کند و پولش را می پردازد؟ زن وولین پرسید، «پدرم اجازه اش می دهد که به شهر بیاید؟ می دانی پدرم از ما هم خیلی عصبانی است، چگونه اجازه می دهد پسر عمویش به شهر بیاید و کار ما را پیشه کند؟»

هیچ چیز به اندازه این حرف زن پسر عموی لینگتان را ناراحت نمی کرد زیرا به حق شوهرش می بایستی به جای لینگتان بزرگ ده باشد زیرا بزرگتر بود. اما هیچ کس به یاد نداشت او بزرگتر است لینگتان به آسانی جای او را گرفته بود و همه جا از پسر عموی خود که مردی کوچک و ضعیف بود و ریش بزی داشت که در موقع صحبت کردن تکان می خورد، جلو می افتاد.

زن پسر عمو گفت، «پدرت حق ندارد برای ما تکلیف تعیین کند. شوهرم هم همیشه این عقیده را داشته است. و عقیده من این است که قبل از هر چیز ما باید از لحاظ غذا و مایحتاج زندگی تأمین باشیم. اگر ما خودمان در این فکر نباشیم کیست که به ما يك لقمه نان بدهد؟» چیزی نمانده بود بگوید که لینگتان نصف برنج خود را مخفی کرده و خوکهایش را کشته و نمک زده است و به دیگران هم دستور داده است که مرغ و خروس و حیوانات دیگرشان را بکشند و نمک بزنند. اما تردید کرد زیرا خودش هم این کار را کرده بود و اگر دشمن می فهمید چه اتفاقی می افتاد؟

اما وولین که در اثنای صحبت پیرزن فکر می‌کرد حالا به او گفت، «بهتر است در ده شما راکمک کنیم. منظورم این است که شما گاهگاهی پیش ما بیایید. غذا و کمی پول و هرچه لازم داشته باشید به شما خواهیم داد. شما هم می‌توانید اخبار را به ما بگویید. ما همیشه دوست داریم بدانیم شما در چه حالید و پدر و مادر همسرم چه می‌کنند و چطور هستند.»

این مطالب را بسیار معصومانه و عادی بیان کرد اما منظورش روشن بود و زن پسر عمو هم متوجه مقصود او شد و لبخندی زد. بعد از مدت کوتاهی بلند شد و اجازه رفتن خواست. وولین دست در جیب سینه‌اش برد و مقداری پول درآورد و آن را به پیرزن داد و گفت، «این مبلغ ناچیز را به خاطر زحمتی که برای آوردن ماهیها کشیدید از من بپذیرید. دفعه دیگر ماهی را خودتان بخورید و اگر کسی مزاحم شد من جواب می‌دهم.» زن دوباره تا زمین خم شد و تعظیم نمود و وولین با مهربانی او را بدرقه کرد.

با فروتنی گفت، «من کمی قدرت دارم و کارهایی از دستم ساخته است و چه بهتر که از این قدرت برای خدمت به دوستان قدیمی خود استفاده نمایم.»

و زنش با غرور و افتخار او را نگاه می‌کرد و با خود فکر می‌کرد که در جبهه اطلس شرابیش چه نجیب زاده‌ای است و با صمیمیت به زن عموزاده‌اش توصیه کرد، «دختر عموجان بیا و در حق ما لطفی بکن. هروقت فرصت پیدا کردی از شوهرم پیش پدر و مادرم تعریف

كن. آخر آنها آن توجه لازم را كه بایستی داشته باشند نسبت به او ندارند. آنها نمی‌توانند درك كنند كه شوهرم چه كار عاقلانه‌ای می‌كند كه به دشمن روی موافق نشان می‌دهد و —

اما وولین دست بلند كرد و زنش را ساكت نمود و با صدای بلند گفت، «من عقیده دارم هرچه مقدر شده باشد بهترین چیز است، و به شرطی كه این را درك كنیم.»

زن پسر عمو فریاد زد، «كار از این عاقلانه‌تر! مطمئن باشید هرچه مقدرم شد از خوبیها و محسنات شوهر شما تعریف خواهم كرد. من هم همین را می‌گویم — انكار واقعیات حماقت است، و من هر روز این را به شوهر پیرم می‌گویم.»

برای بار آخر تعظیمی كرد و بیرون رفت. در خیابانهای شهر چیزهایی را كه لازم داشت خرید، يك سوزن، چند اینچ پارچه برای كفش و مقدار کمی گوشت. اما برای تهیه همین چیزهای كوچك مدت‌ها راه رفت و قیمت‌گران پرداخت. مغازه‌ها و بخصوص قصابها همه خالی بود و هرجا می‌رفت از گوشت خبری نبود، سرانجام در یکی از مغازه‌های قصابی چیزی شبیه به گوشت پیدا كرد و پیرمرد غمناکی كه آنجا بود به او گفت، «می‌خواهی بخر، نمی‌خواهی بخر، در تمام قصابیهای شهر بهتر از این گوشتی پیدا نمی‌كنی، همه ما نابود شده‌ایم.»

پیرزن گوشت را بو كرد و گفت، «این چه گوشتی است؟ گوشت سگ است؟ اگر گوشت سگ باشد نمی‌

خرم. ما خودمان سگ داریم آن را می‌کشم.»
 پیرمرد گفت، «اگر گوشت سگ نباشد، گوشت
 الاغ است. گوشت‌های دیگر را خودشان می‌خورند.»
 پیرزن لحظه‌ای گوشت را بالا و پایین برد و به
 آن نگاه کرد و بعد آن را برداشت. هرچه بود گوشت
 بود و او دلش نمی‌خواست سگ خانه را بکشد.
 وقتی به‌طرف خانه می‌رفت و از آن کوچه و
 خیابانهای مرگبار می‌گذشت و مردم گرسنه و نیم‌مرده
 را می‌دید که در طلب لقمه‌ای غذا از دری به‌دری می‌-
 روند و می‌دید که در تمام شهر حتی ریکشا کم است
 زیرا مردم یا کشته شده بودند یا آن قدر ضعیف و لاغر
 بودند که نمی‌توانستند بار بکشند، دچار ترس و وحشت
 شد و با خود اندیشید «بدون شك باید از ولین که در
 آن مقام و موقعیت عالی قرار دارد استفاده کنیم. ما،
 من و پیرمرد باید نانمان توی روغن باشد. فایده گرسنه
 ماندن چیست؟»

به‌طرف خانه رهسپارگردید و تصمیم گرفت موبه‌مو
 از دستورات ولین اطاعت کند و با چشم و گوش باز
 دقیقاً مراقب خانه لینگ‌تان باشد، زیرا این خانه مرکز
 دهکده بود.

با خود فکر کرد، «به‌شوهرم می‌گویم که باید چه
 کار کنیم.» و تصمیم گرفت که آن شب غذای خوبی به‌او
 بدهد و در بستر هم خود را تسلیم او کند او را از هر
 نظر راضی کند و سپس به‌او بگوید که چه کارها باید
 بکنند و چگونه خود را به‌نوایی برسانند.

همه این کارها را کرد و آن پیرمرد ساده و بی‌خبر نمی‌دانست که چرا پشت سرهم اتفاقات نیک رخ می‌دهد، و زنش چنین خوش خلق شده است. و وقتی فهمید ناله‌کنان گفت،

«از همان اول می‌بایستی بدانم که چیزی در سر داری.» و احساس کرد که بین دوسنگ آسیاب قرار گرفته است. یکی زنش با آن اخلاق و رفتار و دیگری ترس زیادی که از لینگ‌تان داشت و چیزی بیشتر از ترس، زیرا پیرمرد به‌پسر عمویش، که از خودش جوانتر بود، احترام می‌گذاشت. به‌نظراو لینگ‌تان قویتر از وولین بود که در میان دشمن نشسته بود. به‌زنش گفت، «اگر لینگ‌تان و پسرانش بفهمند که ما آنها را لو داده‌ایم فکر نمی‌کنی که در همان لحظه اول ما را بکشند؟ آنها در این روزها به‌همان سادگی که آب می‌خورند دشمنان خود را هم می‌کشند و اگر احساس کنند ما هم دشمن هستیم ما را نیز با بقیه خواهند کشت!»

زنش از شنیدن این سخنان آتشی شد و گفت، «تو از تمام مردان روی زمین نامردتری. خداوند چرا ترا نصیب من کرد؟ حاضری هرچه می‌گویم بکنی یا نه؟»

پیرمرد که از ترس می‌لرزید پرسید، «می‌خواهی چه بگویی؟»

زن گفت، «ما دشمن لینگ‌تان هستیم و من همیشه از او نفرت داشته‌ام.»

مرد من‌کنان گفت، «من از او متنفر نیستم. او نسبت به‌ما مهربانی کرده است غالباً به‌ما خوراک و

برنج داده، وقتی دستگاه بافندگی آنها کار می‌کرد همیشه چند کلاف نخ به ما می‌داد و به علاوه هر سال به اندازه يك عبا یا پالتو به من پارچه می‌داد برای من سخت است که همه اینها را فراموش کنم.»

زن گفت، «فراموش کردن این چیزها برای من هیچ سخت نیست. تو خیال می‌کنی این بخششها برای او اهمیتی یا خرجی داشته است؟ درست است که گاهگاهی چیزی به ما می‌داد، اما این کار را برای این می‌کرد که خود را بزرگتر و مهمتر جلوه دهد. تو خیال می‌کنی کسی بی‌جهت به کسی چیزی می‌دهد؟ ما باید به خاطر اینکه او غرورش را ارضا می‌کند از او سپاسگزار باشیم؟»

به این ترتیب پیرمرد مفلوک و بینوا را زجر می‌داد و هر وقت که داشت خوابش می‌برد او را تکان می‌داد و بیدارش می‌کرد تا بالاخره پیرمرد بیچاره داد زد، «بسیار خوب موافقم هرکاری می‌خواهی بکن. چون به هر حال هرچه بخواهی می‌کنی. تازه من از هیچ يك از مردان دنیا قویتر نیستم که بتوانم با تصمیم زنی مخالفت کنم!»

عموزاده لینگ‌تان و زنش چشم و گوش وولین در این دهکده شدند. اگر چه عموزاده راضی نبود و تا آنجا که می‌توانست چیزی بروز نمی‌داد معذالك چطور می‌توانست همه چیز را مخفی کند؟ آن زن می‌توانست شکنجه‌اش بدهد. و پیرمرد برای آنکه در خانه‌اش آرامش باشد و از دست آن زن درامان بماند کم‌کم و ذره ذره

هرچه را می دانست به او می گفت و زن از تمام تصمیمات جلسات مردان، که لینگ تان تشکیل می داد، باخبر بود و همه این اخبار و اطلاعات توسط او بی کم و کاست به وولین در شهر می رسید و وولین پاداش او را می داد. اما جریان اخبار در اینجا قطع می شد و وولین این اطلاعات را به دشمن نمی داد و تنها خودش اطلاع داشت. و جید بیخبر از این جریان به فکر افتاد که از طریق وولین در کاروبار دشمن رخنه کند. تصمیم گرفت خودش به شهر برود و مقداری مواد خوراکی و غذا به شهر ببرد و در خانه وولین بفروش برساند. تصمیم خود را با کسی در میان نگذاشت زیرا این زن جوان می توانست چون راهزنی خونسرد و جسور باشد. یکی از روزها که شوهرش به کوهستان رفته بود به تصمیم خود عمل کرد. وقتی بچه اش خوابید دست به کار شد و کلاه گیس خود را که موهای خاکستری داشت و در راه پیمایی به طرف مغرب از دسته هنرپیشه ها خریده بودند برسر نهاد. این کلاه گیس را لائوئر برایش خریده بود تا با آن زیبایی و جوانی او در انتظار پنهان بماند. صورت خود را رنگ کرد و دندانهایش را سیاه کرد و روی پشت خود يك قوز مصنوعی درست کرد و کفشهای کهنه اش را پوشید و مانند زنی سالخورده از در عقبی خانه بیرون رفت، لینگ سائو در این موقع خوابیده بود، جید در سر راه خود به مزرعه ای که دور از انتظار بود و لینگ تان در آنها کلم زمستانی پرورش داده بود رفت و يك سبد از آنها کند و از میان گورستان رهسپار شهر گردید.

لینگ‌تان در مزرعه دیگری کار می‌کرد و متوجه او نشد. می‌دانست وولین در کدام قسمت شهر زندگی می‌کند و مستقیماً به در خانه او رفت. هرچند خودش نمی‌دانست اما بهترین کلید برای بازکردن در آن خانه نشان دادن همین کلمها بود زیرا در تمام شهرسبزی پیدا نمی‌شد. سربازی که دم در ایستاده بود از دیدن کلمهای تروتازه دهانش آب افتاد و جید برای ورود به‌خانه حتی اسم وولین را هم ذکر نکرد.

سرباز بریده‌بریده گفت، «برو به آشپزخانه پیرزن. آشپزباشی خودش پول کلمها را می‌پردازد.»
با صدایی آهسته و لحنی پیرزنانه پرسید، «آشپز-
خانه کجاست؟»

جید در تقلید مهارت عجیبی داشت. خود را به هر شکل که می‌خواست درمی‌آورد. وقتی خود را به‌قیافه پیرزنی در می‌آورد، همه‌چیزش طبیعی می‌نمود و تمام حرکات يك پیرزن را استادانه تقلید می‌کرد حتی لائوئر اگر او را در این لباس ندیده بود در باز شناختن او دچار اشتباه می‌شد.

سرباز گفت، «با من بیا.» و او را از چند حیاط گذرانند. جید به‌طوری قوز کرده بود که فقط پاهای سرباز را که در جلو حرکت می‌کرد می‌دید. به آشپزخانه رسید.

سرباز به آشپز گفت، «در سبد این پیرزن چیزی هست که از طلا با ارزشتر است. من فقط می‌خواهم وقتی آنها را پختی يك لقمه هم به من بدهی!»

خندید و بیرون رفت و جید برادر آشپزخانه تنها ماند. آشپزباشی مردی چاق و اخمالود بود و از اهالی همین شهر بود. از ظاهرش چنین برمی آمد که قبلاً در مهمانخانه ای یا رستورانی، که لابد حالا باخاك يكسان است، آشپز بوده است. پارچه را از روی کلمها برداشت و زیرلبی دشنامی داد که جید چیزی از آن نشنید. با صدای بلند گفت، «دوسكه نقره».

جید سرش را تکان داد و گفت، «تو خودت بهتر می دانی، کلم حالا خیلی گران است».

«خیلی خوب سه سکه می دهم. پول پدرم که نیست. حوصله چانه زدن ندارم. چند روز دیگر يك مهمانی خواهند داشت. به من گفته اند دوباره مهمانی می دهند و باید خودم را حاضر کنم - مرتب دارند مهمانی و سور می دهند، آخر من غذا از کجا بیاورم؟ تو هیچ گوشت سراغ داری پیرزن؟ خوك؟ ماهی دارم - همه اش که نمی شود ماهی خورد - ماهی - ماهی - مهمانی بدون گوشت خوك یا اقلا مرغابی آبروریزی است».

جید دقیقاً به آن مرد خیره شد. خائن بود؟ پرسید، «اگر دو مرغابی بیاورم به من ده سكه نقره می دهی؟»

«بیار و ببین».

پول را از کمرش درآورد و بهای کلمها را پرداخت. و جید پرسید «دعوت و مهمانی برای چه روزی است؟» «دو روز دیگر» سپس با خشم و نفرت گفت، «دو روز دیگر سال پیش فاتح شدند. به همین جهت دستور

داده‌اند سور مفصلی برایشان تهیه‌کنم. همه فرمانروایان و مقامات مهم در این مهمانی حاضر خواهند شد. می-خواهند جشن مفصلی بگیرند.»

جید به طرف او خم شد و آهسته گفت، «تو از خودمانی؟»

مرد چاق به سرعت دوروبر حیاط را نگاه کرد. پشت سر او آشپزخانه خالی بود ولی جوابی نداد. جید آهسته‌تر از قبل ادامه داد، «چه جای حساسی در اختیار داری. می‌توانی هرچه دلت می‌خواهد در غذای آنها بریزی! چندتا آشپز با تو اینجا کار می‌کنند؟»

«سه نفر.»

جید بلافاصله گفت، «سه نفر! برای این مهمانی مفصل سه نفر از عهده همه کارها برمی‌آیند؟ چرا در چنین مواقعی کمک نمی‌خواهی؟ باید ده نفر آشپز برای چنین مهمانی بزرگی کار کنند. تو خودت همه کارها را می‌کنی یا از بیرون کمک می‌آورند؟»

«در خارج به کسی اعتماد نمی‌کنند، خیلی مواظب خودشان هستند.»

جید گفت، «آه.»

آشپزباشی کلمها را یکی‌یکی از سبد بیرون آورد و پرسید، «می‌توانی فردا اردکها را بیاری؟»

جید گفت، «بله، در همین ساعت.»

«هروقت آمدی پول حاضر است.»

آشپزباشی او را از در دیگری که در پشت ساختمان بود راهنمایی کرد و پیرزن بار دیگر در

خیابانها به راه افتاد.

جید فکر ریختن زهر را در غذای دشمن، درآشپز به وجود آورده بود، بذری کاشته بود و نمی دانست محصولش چه خواهد بود، اما همان طور که در این خیابانهای خلوت گام برمی داشت گاهی اینجا یا آنجا توقفی می کرد و بامردان و زنان من من کنان صحبت می کرد، و همه از شرایط سخت زندگی خود حرف می زدند. وقتی جید در محلی از پارچه فروشی که تازه دکه اش را دوباره باز کرده بود، پرسید کاروبارش چطور است اشك از چشمان آن مرد سرازیر شد و گفت، «ممکن است دوباره کاروبارم خوب بشود؟ تنها پسرم مرد و سه دخترم بدتر از او مرده اند.»

«پسرت را چگونه از دست دادی؟»

«اگر بگویم باور می کنی؟ فقط چهارده سالش بود. آخرین بچه من بود. خدایان همه اش به ما دختر می دادند تا اینکه در آخر صاحب پسر شدیم، و بهترین بچه ما بود. وقتی سربازان دشمن از جلو خانه ما می گذشتند دوست داشت به لباسها و تفنگهایشان نگاه کند و روزی مثل نظامیها به آنها سلام داد، به محض اینکه این کار را کرد یکی از آنها از صف بیرون آمد و او را با تیر زد. من کنارش ایستاده بودم و او را گرفتم، و در دستهایم جان داد.»

جید با تأسف گفت، «چطور ممکن است؟»

مرد آهی کشید و گفت، «بله، ممکن است.»

جید رفت و جلو خانه نیمه سوخته ای توقف کرد.

از این قبیل خانه‌ها در شهر فراوان بود و مردم هرطور که بود در آنها زندگی می‌کردند. روی پله جلویکی از این ساختمانها نشست تا کمی استراحت کند و پیرزنی که در آن خانه زندگی می‌کرد بیرون آمد تا اگر جید آب بخواهد به او بدهد، و از اینکه چای در خانه ندارند معذرت خواست و جید گفت که فقط می‌خواهد استراحت کند. پیرزن وقتی دید جید به خرابه‌ها خیره شده و نگاه خود را از آنها بر نمی‌دارد صدایش را پایین آورد و گفت،

«کاری نکن که بفهمند زیاد به دور و برت توجه می‌کنی. چون خدا می‌داند الان چه کسی ما را زیر نظر گرفته؟ تازه ما بخت یارمان بود، می‌بینی که تمام خانه‌های دوروبر ما سوخته و خاکستر شده و خیلیمها با خانه و زندگی خود خاکستر شدند.»

جید پرسید، «به‌سر تو چه آمد؟ روی خانه تو هم بمب انداخته شد؟»

پیرزن جواب داد، «نه، ما در بمباران آسیبی ندیدیم. اما بعد از مدتی دشمن عده‌ای از سربازان خود را فرستاد که در خانه ما زندگی‌کنند و سربازان بی‌احتیاطی کردند و خانه آتش گرفت. وقتی خانه‌ای آتش بگیرد سربازان زحمت خاموش کردن آن را به خود نمی‌دهند و به خانه دیگری می‌روند و خانه من هم یکی از اینها بود. یکی از سربازان در اتاق داخلی ساختمان باسیگار خوابیده بود و رختخوابش آتش گرفت، سرباز از رختخواب خود بیرون پرید و رفت و ما که همه طرف دیگر ساختمان بودیم تا هرچه ممکن است از دشمن دور

باشیم وقتی متوجه شدیم که کاری نمی‌شد کرد. خانه‌های زیادی به این شکل سوخته است.» پیرزن مکثی کرد و لرزید، «آه وقتی خانه‌های ما طعمه آتش می‌شود چطور از ته دل می‌خندند!»

جید نه حرف زد و نه جواب داد، می‌ترسید زیاده بگوید و کسی بشنود. لحظه‌ای دیگر هم نشست و بعد از آن بلند شد و از آن محله بیرون رفت.

معهدا غضبش به‌نهایت نرسید تا بریکی از دیوارهای خیابان اصلی شهر اعلان بزرگی دید که روی آن تصاویری از افراد دشمن دیده می‌شد که لبخندزنان میوه و كيك و غذا به‌عده‌ای از مردان و زنان و بچه‌ها که زانو زده بودند تعارف می‌کردند و آنها که زانو زده بودند متشکرانه نگاههای خود را به آنها دوخته بودند. روی اعلان به‌خط درشت نوشته شده بود «مردم به همسایه مهربان خود که به آنها صلح و امنیت و غذا ارزانی داشته است خیر مقدم می‌گویند.»

دیدن این تصویر و این جملات خشم جید را به نهایت رساند، از راهی که آمده بود بازگشت و از فروشنده يك دواي معروف قدیمی را که همه می‌شناختند درخواست کرد. فروشنده که پشت پیشخوان مغازه ایستاده بود پیرمردی لاغر و چروکیده بود که از فرط ضعف به ریشه خشکیده گیاه شباهت داشت. وقتی آن دواي سفید رنگ را وزن می‌کرد لبخندی مالیخولیایی بر لبانش نقش بسته بود.

گفت، «این روزها عده‌ای زیاد از این دوا می-

برند. و خریداران تقریباً همه زن هستند.»
جید برای گول زدن مرد گفت، «آنها هم این دوا را
برای خودشان می‌خرند؟»

فروشنده به آرامی گفت، «شکی نیست که زنها این
دوا را برای خود می‌خواهند.» و با دقت فراوان به قیافه
جید نگاه کرد اما چیزی نگفت. دوا را پیچید و پول
مختصری از بابت آن گرفت و جید آن را در سینه‌اش
نهاد و از مغازه بیرون آمد.

وقتی به‌خانه رسید نقشه خود را با آنها در میان
نهاد و علت افشای نقشه این بود که برای اجرای آن به
دوا ردك احتیاج داشت. لینگ‌تان با وجود همه مشکلات
چند اردك نگاهداشته بود تا از آنها جوجه‌کشی کند.
بدون آنکه حرفی بزند به‌جایی که اردکها در آن خوابیده
بودند رفت و دوتا از آنها را پایین آورد و سر برید و
جید و لینگ‌سائو آنها را پرکندند و زهر را روی
گوشتها مالیدند تا در تمام قسمتها نفوذ کند و سپس
آنها را تا صبح آویزان کردند. اهمیت این دارو بیشتر
در این بود که مثل آرد بود و طعم و مزه‌ای نداشت و تا
وقتی که تأثیر خود را نمی‌بخشید کسی از وجود چنین
سمی اطلاع حاصل نمی‌کرد.

فردای آن شب جید هر دو اردك را به‌شهر برد و به
آشپزباشی داد و تا وقتی که پول خود را نگرفته بود چیزی
نگفت. پس از آن با صدای آهسته گفت، «چاشنی بیشتری
به این اردکها بزن. هرچه می‌توانی روغن بیشتری بریز،
سر سفره هم شراب بیشتری بگذار، چون اردکهای ما این

روزها خودشان به چرامی روند و ما در خانه چیزی به آنها نمی دهیم. ممکن است گوشت آنها بو گرفته باشد.» آشپزباشی از شنیدن این حرفها متعجب شد و به او خیره شد و چشمانش از تعجب آنچه دید تا آنجا که امکان داشت باز شد. جید هم او را می نگرست. آشپزباشی حیرت زده دید که فروشنده اردکها پیرزن نیست. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما آن را به عجله بست و سرش را تکان داد و او را از در پشت ساختمان روانه کرد و جید با انتخاب کوتاهترین راه ممکن رهسپار ده شد.

جید چگونه می توانست بفهمد که نقشه اش مثر ثمر بوده یا نه؟ اخبار شهر به آسانی به آن ده کوچک نمی رسید. جید فکر کرد، «اگر در این نقشه موفق شوم آن را مرتباً تکرار می کنم. من هم اینطور با شیاطین خواهم جنگید.» سرانجام بعد از مدتی طولانی اخبار شهر به ده رسید. و این خبر را زن پسر عموی سوم به ده آورد. کاملاً عادی و معصومانه گفت که شوهرش در شهر وولین را دیده که مثل بز نحیفی ضعیف و لاغر شده و نزدیک بوده بمیرد و تعدادی از افراد دشمن که با او در يك مهمانی شرکت داشتند مرده بودند. لینگ سائو وقتی این را شنید نمی دانست چه بکند، و خوشحال بود که کس دیگری نبود که آن روز خبر را بشنود. چون جید در این لحظه که زن پسر عمو آمده بود خود را با بچه در مخفیگاه پنهان کرده بود، غالباً این کار را می کرد. لینگ سائو که می خواست اطلاع بیشتری کسب

کند و انمود کرد متعجب است و پرسید، «چند نفر مردند و چه کسانی بودند؟»

و دختر عمو که می‌خواست تا آنجا که ممکن است خود را مطلع و با خبر نشان بدهد موقرانه گفت، «همه آنها از مقامات بزرگ و عالیرتبه بودند. پنج نفر از آنها مرده و بقیه سخت مریض شده‌اند. در میان آنها وولین از همه بهتر نجات پیدا کرد زیرا کمتر از همه گوشت خورده بود.» لبهایش را کیسه کرد و پیچ‌چکنان به گفته‌اش افزود، «تقصیر را گردن آشپزها گذاشتند. اما چطور می‌توانستند تشخیص بدهند کی این کار را کرده است، غیر از آشپزهای خودشان چند نفر آشپز دیگر هم از خارج آورده بودند. وقتی دشمن برای دستگیری آنها رفته بود همه فرار کرده بودند.»

لینگ‌سائو پرسید، «برای آشپزها گوشتی باقی نمانده بود که بخورند؟ آنها مریض نشدند؟»

دختر عمو جواب داد، «سران دشمن آن قدر مشتاق گوشت بودند که حتی استخوانها را هم جویده بودند!» لینگ‌سائو گفت، «آه، کیست که نداند دشمن گوشت را دوست دارد!»

و در حقیقت دشمن گوشت را دیوانه‌وار دوست می‌داشت، زیرا بعد از زن و شراب آنچه همواره در جستجویش بود گوشت بود. لینگ‌تان از پسرانش شنیده بود که دیده بودند دشمن به‌گامیش که چرا می‌کرده برخوردار است و گوشتش را زنده زنده بریده بودند و خام خورده بودند. کسی در این سرزمین چنین چیزی شنیده و

ندیده بود. هرکس این را می‌شنید با تعجب می‌گفت، «اینها هم انسانند؟» به آسانی می‌شد باور کرد که مهمانان استخوان اردکها را هم خورده بودند.

آن شب وقتی لینگ سائو ضمن نقل این اخبار که همه در سکوت به آن گوش داده بودند، گفت که اولین نیز از آن گوشت مسموم خورده است، لائوئر گفت، «کاش بیشتر می‌خورد و می‌مرد.»

لینگ سائو می‌دانست که پسرش نباید چنین بگوید، اگر چه از اینکه او و جید سم را، که مهمترین اسلحه زنان است با موفقیت به کار برده بودند خوشحال بود، به پسرش گفت، «به هر حال نباید فراموش کنی که او شوهر خواهر شماست.»

چون مادرش بود، لائوئر فقط پشت کرد و جوابی نگفت اما جید به جای او گفت، «مادر جان، در این روزگار وظیفه مهمتری از وظیفه برادر و خواهری وجود دارد. تو نباید ناراحت بشوی و به پسرت خرده بگیری.»

نه لینگ سائو و نه لینگ تان به این حرف جوابی ندادند. چیزهای زیادی اخیراً در این خانه گفته می‌شد که بی جواب می‌ماند. همه می‌دانستند که اوضاع واحوال با گذشته فرق دارد و این دور زمانه به آنها تعلق ندارد و آینده مال آنها نیست، بلکه به آنها تعلق دارد که این مبارزه را ادامه می‌دهند.

اما لینگ سائو آن شب در رختخواب خود لحظه‌ای گریه کرد و به شوهرش گفت، «اگر صلحی هم برقرار شود من شك دارم که دیگر آن وضع سابق به وجود بیاید.»

و لینگ‌تان جدی و با تأیید گفت، «هیچ چیز مثل سابق نخواهد شد. و ما پیرها بهتر از هرکسی باید این را به‌خاطر داشته باشیم نشانه این تغییرات بزرگ این است که جوانها حساب خود را از پیرها جدا کرده‌اند. اینها باید با ما قطع علاقه کنند تا آزادتر باشند و دستشان در کار بیرون راندن دشمن بازتر باشد. امروزه کمتر جوانی است که به‌پدر و مادر خود توهین نکند و بدو بیراه نگوید مگر نمی‌دانی؟»

لینگ‌سائو گفت، «می‌دانم. کار شیطان است. وقتی ما پیش بچه‌های خودمان ارزش و احترامی نداشته باشیم فایده این زندگی چیست؟»

لینگ‌تان گفت، «نمی‌شود گفت کار شیطان است. ما پیرها به‌خاطر آنچه در پیش است باید به آنها برای به دست آوردن آزادی از دست رفته کمک کنیم.»

اما لینگ‌سائو نمی‌توانست این را درک کند. به عقیده او اگر بچه‌ای از پدر و مادرش اطاعت نکند نظم زندگی به هم می‌خورد.

لینگ‌تان نظری وسیع‌تر داشت. اگر چه افکار و اندیشه‌هایش ماندمه کدر و مبهم بود زیرا بی‌سواد بود، معذالك می‌دانست که عدم اطاعت پسرانش از او ناشی از نفرت آنها نیست. آنها که جوان بودند می‌بایستی از هرچه مربوط به گذشته است آزاد باشند تا بتوانند برای آنچه در پیش بود آماده باشند. پسرانش از او جلو افتاده بودند.

... جید پچ‌پچ‌کنان از شوهرش پرسید، «از من بدت

می‌آید؟»

از وقتی که شنیده بود نقشه‌اش در شهر موفقیت-آمیز بوده می‌ترسید.

لائوئر گفت، «چگونه می‌توانم از تو بدم بیاید؟»
جیدنگاهی به سراپای خود انداخت و نیمه‌لبخندی زد.
تازه حمام کرده بود و لخت بود. دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت، «در خودم هیچ زیبایی نمی-بینم، خیلی ضعیف شده‌ام و گوشتم سفت شده است. امروز وقتی لباس می‌شستم در آب نگاه کردم، صورتم تیره شده و هیچ به‌صورت زنها شباهت ندارد.»
همان‌طور که صحبت می‌کرد لباسهایش را تند برداشت و به‌تن کرد.

لائوئر کنار میزی نشسته بود و آخرین فنجان چای قبل از خواب را می‌نوشید.

به‌زنش گفت، «درست است، تو حالا مثل آن‌زمان که باهم ازدواج کردیم نیستی.»

جید از روی شانه‌هایش نگاهی به‌او کرد و شلوار کتانی خود را بالا کشید و پرسید، «اگر در آن موقع مثل حالا بودم بامن ازدواج می‌کردی؟»

لائوئر خندید و گفت، «مسلماً، نه، اما من هم تغییر کرده‌ام من هم مثل آن وقتها نیستم و چیزهایی که در آن زمان برایم موجب دلخوشی بود حالا خوشحالم نمی‌کند.»

جید از خندیدن شوهرش خوشحال شد و به‌صورت خود حالتی شیطنت‌آمیز داد و گفت، «حالا که ترا نگاه

می‌کنم می‌بینم که تو نیز مثل آن روزها خوشقیافه و جذاب نیستی، چقدر آفتاب سیاهت کرده است!»
 لائوئر گفت «خیلی سیاه شده‌ام، راست می‌گویی.»
 جید اضافه کرد، «رنگ موهایت هم به‌رنگ آهن زنگ‌زده می‌ماند.»

«این هم درست است.»
 جید آئینه‌ای را که روی میز بود برداشت و در جلو خود نگاه داشت و پرسید، «چه اهمیت دارد که مرد قیافه‌اش چطور است؟»
 لائوئر خنده‌کنان جواب داد، «اگر از نظر تو مهم نباشد هیچ مهم نیست.»
 جید در آینه خیره شد و دهانش را حالت جذابتری بخشید.

پرسید، «آیا دوباره این امکان پیش می‌آید که به صورتم سرخاب و سفیداب بزنم و گوشواره به‌گوش کنم؟»

لائوئر گفت، «هیچ‌کس نمی‌داند.»
 جید گفت، «آن گوشواره‌ها را تو به‌من ندادی.»
 لائوئر گفت، «خودت کتاب را ترجیح دادی.»
 زن جوان، که هنوز در آینه نگاه می‌کرد گفت، «شاید کار اشتباهی کرده باشم.»

لائوئر، که شدیداً به‌خنده افتاده بود، گفت، «روزی گوشواره هم برایت می‌خرم.» بین آنها آن گرمی و یگانگی دیرین تظاهر می‌کرد و این گرمی و صفارا هیچ عاملی سرد نمی‌کرد. آنچنان در جنگ و در مصیبت و

پیشامدهای تلخ باهم نزدیک بودند که همیشه می-
توانستند به عشقشان پناه ببرند و عشقشان پایدار بود.
لائوئر احساس کرد که جید کمی از او دوری می-
کند و باتعجب پرسید، «خوب حالا بگو ببینم چه شده؟»
آنگاه جید صورتش را در بازوان شوهرش پنهان
کرد، همانطور که هر وقت شرم می کرد به آغوش شوهرش
پناه می برد. لائوئر او را از بازوان خود بیرون آورد
اما جید صورتش را نشان نمی داد و نگاهش را از شوهرش
پنهان می داشت و پرسید، «مطمئنی که هنوز مرا يك زن
کامل می دانی - به علت آن کاری که کردم؟»

«کدام کار؟ آخر تو هر لحظه کاری می کنی.»
پیچ پیچ کنان گفت، «مسموم کردن آنها، بعضی اوقات
وقتی از خواب بیدار می شوم و به یاد این کار خود می-
افتم از خودم متنفر می شوم.»

«اما آنها که مسموم شدند از شیاطین بودند.»
«می دانم. اما منظورم این است - آیا روزی فرا
خواهد رسید که تو به من نگاه کنی - شاید مدتها بعد از
آنکه صلح برقرار شد - و فکر کنی که این زنی است
که می تواند در غذا زهر بریزد؟ و آیا در آن لحظه که تو
این فکر را می کنی برایت کمتر از زن نخواهم بود؟»

در این لحظه لائوئر بهتر از هر زمان دیگری جید
را شناخت. این زن در عین جسارت و بی پروایی در
درون خود لطیف و با احساس بود، و لائوئر او را به
خاطر همین بیشتر از تمام جسارتمهایش دوست می داشت.
اما می دانست که جید چگونه خوشحال می شود بنابراین

گفت،

«آنچه تو کردی دلیل بر شجاعت تو بود، من تعجب می‌کنم چگونه زنی می‌تواند این همه شجاع و متهور باشد.»

سپس او را دربر گرفت، باز بر تمام ذرات وجودش مسلط بود، و گفت، «تو ثابت کرده‌ای که زن بیباکی هستی و این کافی است. حالا افراد بیشمار می‌توانند شیاطین را بکشند و تو وظیفه مهمتری داری.» چه می‌توانست بگوید تا به او حالی کند که همیشه دوستش داشته و تا آخر دوستش خواهد داشت؟ چگونه می‌توانست به او بفهماند که آنچه در او دوست می‌دارد يك زن نیست، هیچ نوع زنی نیست، حتی زن بودنش نیست، بلکه فقط خود اوست؟

هر لحظه عشقش فزونی می‌گرفت و این عشق آنچنان عظیم بود که هیچ کلمه یا کلماتی نمی‌توانست قالب مناسب آن باشد. دست او را گرفت و دست خودش بر بازوی او بود و تمام خطوط صورت و مو و چشم و دهان و حتی سوراخهای بینی او را با دقت نگاه کرد. اگر در تمام این صورت عیبی وجود داشت تنها گشادی مختصر سوراخهای بینی بود. اما در نظر لائوئر این هم نقص نبود زیرا بزرگی بینی بادهان پر و چشمان کشیده‌اش که مانند دوبرگت سیاه بر صورتش نشسته بود تناسب کامل داشت.

لائوئر گفت، «حالا وقت آن است که بچه دیگری داشته باشیم. من از تو بچه می‌خواهم. و بچه‌های زیاد.

و اگر می‌خواهی خوشبخت باشم همه این بچه‌ها را شکل
خودت بساز - همه را شکل خودت!»

وولین مشغول نوشتن مطالبی بود که دشمن به او دیکته می‌کرد، قلمی را که از موی شتر ساخته شده بود بین انگشت شست و دو انگشت دیگرش راست گرفته بود و انگشت سوم و چهارمش مانند دوپای زنجره قرار گرفته بود. وقتی این نوشته تمام می‌شد دشمن آن را می‌گرفت و با حروف درشت در نسخه‌های بیشمار چاپ می‌کرد و بر دیوار خانه‌ها و معابد می‌چسباند.

اتاقی که وولین و آن‌فرد دشمن در آن نشسته بودند، پراز اجناس خارجی و اثاثیه نفیس و عالی بود. این وسایل را از خانه‌های مردم و بخصوص خانه‌های ساکنان سفیدپوست غارت کرده بودند. در میان چیزهای دیگر سه پیانونیز وجود داشت و روی کف اتاق فرشهای نفیس آبی و طلایی رنگ دیده می‌شد. همه این وسایل و لوازم درجعه‌ها بسته‌بندی می‌شد و به خانه‌های کشور دشمن در آن طرف دریا انتقال می‌یافت. و حالا وولین در این اتاق مجلس نشسته بود و آهسته آهسته و با دقت مطلبی را که دشمن می‌خواند می‌نوشت. بعد از هر یکی دو کلمه دشمن می‌پرسید، «همان‌طور که گفتم نوشتی؟»

و وولین هر بار با فروتنی جواب می‌داد، «بله

نوشتم.»

و دشمن می گفت، «خوب، پس بنویس.»
و وولین به نوشتن ادامه می داد. در بالای صفحه این
کلمات با حروف درشت نوشته شده بود: «ستاره اقبال!
نظام جدید در آسیای شرقی!» در زیر این عنوان این
جملات با خط ریزتری نوشته شده بود: «هموطنان! همه
ما صد سال تمام از فشار پیدادگری دشمنان سفید پوست
خود رنج بردیم. در این مدت طولانی که از يك قرن
متجاوز بود اگر چه ملت ما در برابر آنها به طور جدی
مقاومت کرد و برای رهایی از یوغ تسلط نژاد سفید
مبارزات پیگیری داد، تلاشها و مبارزات ما نتیجه ای
نبخشید!»

در اینجا دشمن مکشی کرد و بر سر وولین داد زد،
«این طور نیست؟ ها - مردچینی؟» دشمن مرد ریزه ای بود
که چهره ای عبوس و عصبانی داشت و چون بیش از حد
کوتاه بود خشونت به خرج می داد. وقتی تنها بود ابروهایش
را با مسواك کوچکی که در جیب پنهان کرده بود روبه
بالا می برد و همیشه لباس نظامی که لباس مردان قشون
دشمن بود در بر داشت با اینکه کارش فقط تهیه اعلانات
و آگهیهای بود که در شهر پخش می شد. اعلانها را با
سه کلمه «کنگره، بزرگ، خلق.» امضاء می کرد. در اعلامیه ها
و انمود می شد که آنها از طرف دولت خود ملت صادر شده
است، نه دشمن فاتح.

وولین با تعجب سرش را بلند کرد قلمش را بالا
گرفت و پرسید، «چه چیز اینطور نیست، قربان؟»
دشمن کوتاه قد فریاد زد، «آنچه نوشته ای احمق!»

وولین با عذرخواهی گفت، «توجه نکردم باید مرا ببخشید، راستش هنوز هم بعد از مسمومیت گیجم و هیچ نمی‌توانم فکر بکنم.»

راست می‌گفت هنوز رنگش پریده بود. اما شکر-گزار بود که او هم مثل سایر مهمانان مسموم شده بود. مسموم شدن او با اربابانش نشان می‌داد که نسبت به آنها کاملاً وفادار است.

اگر او به‌تنهایی مسموم نمی‌شد و جان سالم به‌در می‌برد چگونه می‌توانست بیگناهی خود را ثابت کند؟ در عمرش افرادی مانند این دشمنان مظنون و بدگمان ندیده بود. آنها می‌دانستند که تمام مردم دور و بر مرگ آنها را آرزو می‌کنند، و وولین برطنابی روی پرتگاهی حرکت می‌کرد.

مرد ریزه و کوچک به‌او خیره شد و باصدای بلند دستور داد، «پس بنویس!»

وولین نوشتن را از سرگرفت، «چرا چنین بوده و چرا مقاومت ما در برابر سفیدپوستان همیشه بی‌نتیجه مانده است؟ علت این مسئله ضعف و ازهم‌پاشیدگی بی‌حد و حصر کشور ما بوده که هیچ‌گاه قدرت به‌ثمر رساندن مقاومت و مبارزه خود را نداشته است.»

این کلمات مانند رعد از دهان سروان دشمن خارج شد، اما حالت ملایم و بی‌حرکت وولین تغییری نکرد. می‌نوشت و ضمناً کلمات را تکرار می‌کرد تا اشتباه نکند، مثل وقتی که نام اجناس و کالاهای فروخته شده را زیر لب تکرار می‌کرد.

سروان غرش کرد و گفت، «اما حالا بر اثر تغییر ناگهانی اوضاع اقبال به ما رو آورده است، و می‌توانیم از قدرت ملت نیرومندی که دوست ماست استفاده کنیم و به آرزوی دیرینه خود برسیم و از نژاد سفیدانتقام بگیریم! بعد از این ما می‌توانیم ملتی آزاد و خود مختار باشیم! اما دوست بزرگ ما نیپون (Nippon)، در مقابل تمام فداکاریهایی که برای نجات ما متحمل شده است چیزی از ما نمی‌خواهد جز آنکه در ایجاد نظام نوین آسیای شرقی همکاری کنیم!»

سروان کوتاه‌قد نفسی کشید و سبیل‌هایش را تاب داد و سرفه‌ای کرد. وولین نگاهی به او کرد و منتظر دیکته بقیه اعلامیه شد و در دل خود اندیشید، «چگونه این مردم این قدر کم‌مو هستند؟ من خیال می‌کردم وحشی‌ها همیشه موهای پر پشت دارند.»

دشمن گفت، «بنویس!»

وولین به آرامی جواب داد، «می‌نویسم.»

سروان فریاد زد، «این نظم نوین» و از جای خود بلند شد زیرا از فصاحت و استحکام انشای خود به هیجان آمده بود، «هدف این نظم نوین تنها این نیست که ما را به طور موقت از بردگی نجات دهد. بلکه هدف آن ایجاد رستاخیزی بزرگ و تحول و دگرگونی شگرف در این سرزمین است! بنابراین ما بعد از این آزادی دایمی خود را باز یافته‌ایم! هموطنان، نظام نوین آسیای شرقی بدون تردید ستاره نجات مردم چهارصد میلیون کشور ما است!»

در اینجا دشمن به حدی تحت تأثیر احساسات خود واقع شده بود که داد زد، «بانزای (Banzai)! بانزای!»

وولین با همان خونسردی سرش را بلند کرد و پرسید، «اینها را هم بنویسم؟»
 سروان که از خونسردی و بی تفاوتی وولین عصبانی بود فریاد کشید «بعد از این کلمات و جملات عالی بگو بانزای!»

وولین با خونسردی همیشگی خود گفت، «بانزای» و آن را در پایین نامه نوشت و پرسید، «تمام شد؟»
 دشمن با عصبانیت به او خیره شد. به نظر او این وولین يك عیبی داشت، که او نمی دانست چیست. «نباید بنویسی بانزای! عقلت کجاست بیشعور؟ این اعلامیه ملی است!» وولین کلمه «بانزای» را خط زد و نوشته رافوت کرد و پرسید، «به چه اسمی امضاء کنم قربان؟»
 سروان جواب داد، «کنگره بزرگ خلق.»

وولین نام این کنگره را که وجود نداشت نوشت.
 وولین درحالی که نامه را در دست داشت از جای خود بلند شد و پرسید، «در جاهای معمول گذاشته شود؟»
 سروان داد زد «همه جا! باید همه جا نصب شود!»
 وولین تعظیمی کرد و بیرون رفت. کفشهای پارچه ای او روی کف مفروش صدا نداشت. در بیرون صحیح و منظم دستور نوشتن و تکثیر و چسباندن اعلانها را به زپردستان خود داد. بعد از آن در حالی که از فرط خستگی چیزی نمانده بود ضعف کند به اتاقهای خودش رفت. زنش انتظارش را می کشید. بعد از مسمومیت زنش نگران بود، معنذا زن او هم از اینکه شوهرش کمی مسموم شده است خوشحال بود، چون درغیر آن صورت ممکن بود

صدمهٔ بیشتری ببیند. آن شب برای وولین سوپ جوجه درست کرده و مقداری خزه هم که، می‌گفتند برای پاك کردن و شستشوی معده مفید است، در آن ریخته بود. وقتی وولین وارد شد يك كاسه از آن سوپ برایش آورد و آن را دودستی به او داد. چون همسر خوبی بود تا آن را تمام سر نکشید حرفی نزد. سپس گفت «ماندن ما در محلی که همیشه خطر تهدیدمان می‌کند به صلاح است؟»

وولین جواب داد، «مگر جایی هست که زندگی من در آنجا در خطر نباشد؟ در این روزگار یا باید در لانهٔ شیر زندگی کرد یا در کنار پلنگ. غیر از این دو محل جایی نیست.»

چشمانش را بست و در صندلی خود لم داد و زنش او را ترك گفت.

... بیرون این خانه چند نفر چندین ساعت با قلم-موهای دراز و چسب آرد مشغول بودند. به دیوارها کاغذهای بزرگی را که کلمات نوشتهٔ وولین روی آن بود می-چسبانده. هر جا می‌رفتند جمع کوچکی از مردم هم همراهشان می‌رفت، و ظاهراً اعلان را می‌خواند. اما معدودی واقعاً حرفها را می‌خواندند. بیشتر آنها مردم گرسنه‌ای بودند که منتظر فرصت می‌ماندند تا کاسه‌ای از چسب آرد و آب بردارند و پشت دیواری آن را سربکشند. آرد این روزها کم و گران بود، و بعد از آنکه دشمن آنچه مورد نیازش بود برداشته بود برای مردم چیزی نمانده بود. و آنها که کاغذها را می‌چسبانده ظاهراً نمی‌فهمیدند که چسبشان چقدر زود تمام می‌شود و وقتی می‌رفتند که

باز چسب بگیرند بهانه‌شان این بود که تعداد زیادی کاغذ چسبانده‌اند، و اگر تعداد اعلانیهای مانده بیش از آن بود که این حرف پذیرفته شود اعلانیها را هم به مردم می‌دادند، و مردم آنها را به‌عنوان سوخت می‌سوزاندند. با این همه آن مقداری که دشمن را گول بزند به‌دیوارها چسبانده می‌شد.

آن روز برحسب تصادف عموزادهٔ سوم لینگ‌تان هم در شهر بود و دید کاغذی بردیوار می‌چسبانند. وقتی کلمات را دید رفت جلو که ببیند، هم به‌این دلیل که ذاتاً کشیده می‌شد و هم چون از نشان دادن سوادش به‌جمع بی‌سوادی که حروف را ازهم تشخیص نمی‌داد خوشش می‌آمد. بنابراین بلافاصله از میان جماعت خود را به صف اول رسانید و عینک دور برنجی خود را از جیب درآورد و باصدای بلند شروع به‌خواندن کرد. مردم از روی کنجکاوی و احترام خواننده به‌تدریج ساکت شدند و گوش دادند تا قرائت اعلان تمام شد، سپس پسر عموی لینگ‌تان عینک خود را از چشمش برداشت.

جمعیت بعد از آنکه کلمات را فهمیدند ساکت‌تر شدند، پسر عموی لینگ‌تان هم مثل همهٔ آنها ساکت بود. کسی جرئت نمی‌کرد احساس خود را در مورد آنچه شنیده بود بیان کند، کسی هم جرئت‌نداشت بخندد. این مردمی که روزگاری آزادانه در کوچه‌ها و خیابانها می‌گفتند و می‌خندیدند، خدایان و مردم را تحسین و نفرین می‌کردند، حالا یاد گرفته بودند که ساکت باشند و درسکوت تلخ از محلی به محلی بروند. در این لحظه هم همین کار

را کردند و پسر عمو هم رفت و از اینکه اعلان را خوانده بود پشیمان بود، زیرا حرفها موجب انتقامجویی بیشتر می شد و او دلش می خواست که همه چیز را فراموش کند. پسر عموی لینگت‌تان، این روزها وسیله‌ای برای تسکین آلام خود یافته بود، تریاك می کشید. در این موقع به همان جای محقر و کوچکی رفت که کالای مورد نیاز او را ارزان می فروختند. آن محل در خیابان دیگر در قسمت جنوبی شهر بود و تا به آنجا رسید سه خیابان را پشت سر گذاشت و به خانه‌ای که در کوچکی داشت و شب و روز باز بود قدم نهاد. دختری لاغر اندام و زرد رنگ او را به يك تخت خالی که با حصیر پوشانده شده بود هدایت کرد. پیرمرد دراز کشید و سرش را بر بالین چوبی آن نهاد و منتظر دختر ماند تا تریاكها را در حقه و افور بریزد و آن را روشن کرد. وقتی تریاك آماده شد دخترك انتهای و افور را در دهان پیرمرد گذاشت و او چشمانش را برهم نهاد و نرم نرمك پك زد و دودها را به ریه‌هایش سرازیر کرد. آه چه آرامشی این ماده به او می داد! اهمیتی نداشت که در خارج از این محل فرمانروایی و قدرت در دست که بود، در اینجا او تحت فرمان هیچ کس نبود. تنش مانند لاشه‌ای بیجان در آنجا افتاده بود. اما روحش می توانست از این کالبد پوسیده و بیمار بیرون برود و فرسنگها پرواز کند. آزاد بود.

از کی آغاز شد؟ این مرد که بین سنگ آسیاب مشکلات گرفتار بود، کمی بهتر از آن بود که باید باشد و همین بیچاره اش کرده بود. به علت ترس شدید از زنش

با پیغامها و اطلاعات پیش وولین می‌رفت و برمی‌گشت. پیغامها معمولاً کم اهمیت بود. فی‌المثل در بعضی از آنها می‌گفت که امروز عده‌ای که به‌نظر می‌آمد از کوه‌نشینانند به‌طرف غرب حرکت کردند. اما این زن گاهی هم گزارش می‌داد که پسران لینگ‌تان از کوهستان برگشته‌اند و در خانه پدر خود مخفی شده‌اند. این گزارشها مهم بود یا بی‌اهمیت فرقی نمی‌کرد، مرد مجبور بود همه را به‌ولین گزارش دهد، زیرا به‌خاطر آنها پول می‌گرفت، غالباً فکر می‌کرد که بهتر است در این گزارشها تغییراتی بدهد - شمال را جنوب بگوید و فراموش کند اسم پسران لینگ‌تان را ببرد. اما نمی‌دانست این گزارشها به چه مسائلی دیگری مربوط می‌شوند و می‌ترسید گیر بیفتد و دچار شکنجه و آزار دشمن شود. بخصوص در این روزها دشمن شکنجه‌های سختی را اعمال می‌کرد، چشم بیرون می‌آورد، گوش و بینی می‌پرید و ناخن می‌کند و روده و امعاء و احشاء افراد را بیرون می‌ریخت، دست راست اشخاص را قطع می‌کرد، و بالاخره شکنجه‌هایی که مردم در هر لحظه و هر روز انتظارش را می‌کشیدند.

همان‌طور که جذبه خواب او را به دنیای بی‌خبری می‌برد زیر لب من من کنان گفت، «نظام جدید!»
 دخترک شیرهای روی او خم شد و پرسید، «چه می‌گویی؟»

اما پیرمرد خواب بود و نمی‌توانست جواب دهد. معمولاً سه ساعت می‌خوابید و موقع رفتن دختر تریاک فروش بیدارش می‌کرد، پیرمرد سکه‌ای به او می‌داد و می‌-

رفت. هنوز خواب‌آلود بود که پیش وولین می‌رفت و چیزهایی را که به‌یاد می‌آورد به‌او می‌گفت. وولین دوسکه به‌او می‌داد و او یکی را می‌برد و یکی برای روز بعدش پنهان می‌کرد. اوایل می‌ترسید و یقین داشت که بالاخره متوجه کارهایش خواهند شد، اما تنها چیزی که در این روزها می‌خواست پول بیشتر بود تا با آن بتواند به‌ترياك خانه‌های بهتر و آبرومندتری برود و ترياك ناب بخرد و دیگر از این آشغالها که پس مانده شیره‌کشخانه‌های بهتر بود مصرف نکند. و او تنها کسی نبود که به این شیره‌کشخانه‌ها می‌آمد. مردم زیادی مانند او در این قبیل جاها جمع می‌شدند، زیرا دیگر امیدی به آزادی خود نداشتند. همه آرزومند بازگشت ایام دیرین بودند، اما این آرزو به‌نظر آنها محال می‌نمود.

در ده کسی متوجه نبود که این پسر عمو به‌چه سر— نوشتی دچار شده است. زیرا کسی به این پیرمرد بی— حواس که به‌نظر آنها از عقل و شعور بهره‌ای نداشت، توجه نمی‌کرد. لینگ‌تان او را می‌دید که از سابق لاغرتر و زردتر شده است اما این دردی بود همگانی، زیرا غذا کم بود و شکمها خالی. آن سال سیلاب هم به محصولات آسیب فراوان رسانده بود و با این حال لینگ‌تان آسمانها را نفرین نمی‌گفت. هرچند خودش غالباً گرسنگی می‌کشید و با پنهان کردن محصول جانش را به‌خطر می‌انداخت معذلك از بارانها شادمان بود. زیرا امسال خسارات را دشمن می‌پرداخت.

باخود می‌گفت، «بالاخره آسمان به‌زمین كمك می‌کند.»

زن پسرعمو از تمام حوادث و جریانات خانه لینگستان باخبر بود و یا حدس می‌زد و همه را به وولین گزارش می‌داد. اما وولین از این اطلاعات يك كلمه راهم در اختیار دشمن نگذاشته بود. در آن قصری که به دشمن تعلق داشت نشسته بود و کار می‌کرد و حتی المقدور چیزی نمی‌گفت. در نظر دشمن او مرد سربه‌راه و ملایمی بود که هرچه به او می‌گفتند انجام می‌داد و به او پول خوبی می‌دادند. وولین این پولها را هم مثل اطلاعاتش بی‌آنکه بداند با آن چه خواهد کرد پس انداز می‌کرد. نه آن را به کسی می‌داد و نه خودش خرج می‌کرد و برای خانواده اش هم جز آن قدر که احتیاج بود خرج نمی‌کرد. بچه‌هایش در این چهار دیواری با بچه‌های دشمن بازی می‌کردند و زبان آنها را یاد می‌گرفتند. آنها را به حال خود گذاشته بود و همین را برای آنها کافی می‌دانست و هیچ يك را به مدرسه در بیرون نمی‌فرستاد. زنش را به حد اعتدال و به طریق خاص خودش دوست می‌داشت و هر وقت زن از اینکه پدر و مادرش را نمی‌بیند گریه می‌کرد، او را تسلی می‌داد و می‌گفت وقتی اوضاع و احوال بهتر شد بار دیگر بین آنها تفاهم و دوستی برقرار خواهد شد.

ولین تمام اطلاعات را در سینه مدفون کرده بود و مواظب بود که رفتار و گفتارش او را لو ندهد و دشمن گمان نبرد که او اطلاعات خاصی دارد. بسیار چیز می‌دانست زیرا ده تا دوازده نفر زن و مرد پیش او می‌آمدند و اخبار مختلف می‌آوردند، در همه جا چشم و گوش او بودند. به این وسیله وولین فهمید که دشمن تا چه حد

وحشی است و چطور دهات را می‌سوزاند و آبادیها را ویران می‌کند، کارکوه‌نشینان را فهمید، و قبل از اینکه لینگ‌تان بداند پسرانش چه می‌کنند، اومی دانست. از اخباری پر شده بود که به نظر می‌آمد هرگز از آنها استفاده نکند. این وولین مردی بود که برای خود اعتقادات و طرز تفکر خاصی داشت. اگر روزی شهر را از دشمن پس می‌گرفتند به طرف خودیها برمی‌گشت. اما تا وقتی آنها در اینجا بودند در راهی که خود فکر می‌کرد درست است سخت می‌کوشید، و همیشه خود را با این فکر تسلی می‌داد که روزی در فرصت مناسبی می‌تواند کارهای بزرگی انجام دهد و ثابت کند که حق با اوست. حالا کارهای کوچکی می‌کرد که می‌دانست حق با اوست. پولی که به چشمها و گوشها می‌داد پول دشمن بود، بنابراین می‌بایستی نشان دهد که کاری هم می‌شود. برای اطمینان دشمن می‌نشست و گزارشهای مبسوطی درباره چیزهای کم اهمیت می‌نوشت. اما درباره دهکده لینگ‌تان هرگز چیزی نمی‌نوشت، از فعالیت کوه‌نشینان هم جز در مناطقی که می‌دانست خیلی دور است و پسران لینگ‌تان در آنجا نیستند گزارش نمی‌داد، خلاصه به هروسیله که امکان داشت اقوام و بستگان خود را حفظ می‌کرد و این تنها به خاطر زنش نبود بلکه بیشتر بدان جهت بود که لینگ‌تان مادر پیرش را دفن کرده بود و او را در زمین خود پناه داده بود، آن هم در شرایطی که بسیاری از مردم از این پناهگاه محروم بودند.

در تمام این مدت شهر مانند جزیره‌ای بود در

وسط دریایی بیکران. از دنیای خارج هیچ خبری نبود. هیچ کس نمی دانست مردم نواحی آزاد در چه وضعی هستند و چه می کنند و همه از همدیگر می پرسیدند «آیا امیدی هست که سربازان خودمان برگردند؟» حالا کسی نبود که ظلم و جور سربازان خودی را فراموش نکرده باشد و همه از رفتن آنها تأسف می خوردند و از آنها بعنوان مردانی خوب یاد می کردند، چون این دشمن اقیانوس شرق سخت ظالم و درنده خو بود. هرچه می خواستند از مغازه های محقر و غارت شده بر می داشتند و در مقابل پولی که مدت ها بود اعتباری نداشت به مردم می دادند. گاهی پول خارجی می دادند و بیشتر اوقات اصلاً پول نمی دادند. اگرچه شهر پراز فاحشه بود ولی افراد مهم و صاحب منصبان دشمن هرزنی را که مایل بودند با خود می بردند.

اما حتی در میان این دشمن وولین دوستی پیدا کرده بود که مرد خوبی بود. سرباز نبود، عکاس بود و کارش تهیه عکس و ارسال آن به خارج بود. هر روز به نقاط مختلف می رفت و از آنچه به نظرش جالب بود عکس می گرفت، پی صحنه های خوب می گشت و آنچه می یافت زشت بود. می دید که هموطنان او زنان جوان و حتی پیرزن ها را مورد تجاوز قرار می دهند، شاهد اعمال پلید سربازان مست هموطن خود بود که در روز روشن و در انظار عام دست به کارهای ننگ آور می زدند و اگر کسی اعتراضی می کرد کشته می شد و بسیاری کشته می شدند. چنان از این وقاحت و بی شرمیها به تنگ آمده

بود كه يك روز موقعى كه با وولین تنها بود به او گفت،
 «من فرصت و امکان ندارم كه در جای دیگر حرفى
 بزنم. اما حداقل مى‌توانم به تو بگویم كه من از آنچه
 با ملت شما کرده‌ایم متنفر و سرافكنده‌ام. كاش امپراتور
 ما با خبر بود. اما نمى‌تواند باخبر باشد زیرا كسى جرئت
 نمى‌كند جریان این وقایع را به او بگوید. چرا امپراتور
 را بگویم؟ حتى مردم عادى كشور ما نمى‌توانند باور
 كنند كه پسران و شوهران و برادران و پدران آنها در
 این كشور مرتكب این جنایات مى‌شوند.»

وولین به حرفهای او گوش داد و جواب شایسته‌ای
 داد و بعد از آن نوعی دوستی صمیمانه بین آنها به وجود
 آمد. وولین كم‌حرف بود اما آن مرد زیاد حرف مى‌زد و
 وولین برای اولین بار از این مرد شنید كه جنگ تنها
 در اینجا در جریان نیست بلکه ملت‌های زیادی با هم در
 نبردند و شاید در تمام دنیا این جنگ ادامه دارد.

وولین پرسید، «تو این همه اخبار را از كجا به
 دست مى‌آوری؟» آن مرد او را به اتاق خود برد و جعبه
 كوچك سیاهی به او نشان داد كه وولین درباره آن چیز-
 هایی قبلاً شنیده بود اما هرگز آن را از نزدیک ندیده
 بود. مرد یکی از پیچها را چرخاند و سپس پیچ دیگری را
 آنگاه صدای ضعیفی از جعبه برخاست.

دوست وولین گفت «گوش كن!»

وولین گوش داد، صدا از وقایع مهم و پیشامدهای
 بزرگی كه در دنیا اتفاق افتاده بود خبر داد، و وولین
 فهمید كه ملت‌های زیادی به جان هم افتاده‌اند و به شهر-

های بزرگ مغربزمین نیز بمبها فرو می‌ریزد همان‌طور که
براین شهر ریخته شده است. اخبار کوچکی که وولین
از جاسوسها کسب می‌کرد در مقابل این وقایع چه اهمیتی
داشت؟

پرسید، «کجا می‌توانم از این جعبه‌ها بخرم؟»

مرد گفت، «من برایت می‌خرم.»

گفتگوهای آنها به طول انجامید و وولین برای اولین
بار شنید که این جنگ چقدر وسیع و بزرگ است. مرد
به او گفت جنگی که در اینجا جریان داشت جزئی از کل
بود و روزی خواهد رسید که حتی يك مملکت دور از جنگ
نخواهد ماند. و همان‌طور که این حرفها را می‌زد آه
می‌کشید.

به وولین گفت، «هموطنان من از این جنگ لذت
می‌برند. همه در فکر خودشان هستند و می‌خواهند مقتدر
و ثروتمند شوند. اما من تنها چیزی که دلم می-
خواهد این است که به شهر كوچك خودم که شهری است
آرام در کنار دریا، برگردم و آنجا با زن و بچه و پدر و
مادر پیرم زندگی کنم. من غیر از این آرزویی ندارم.»
وولین با او موافق بود و گفت، «همین کافی
است.»

دوستش با تأثر گفت، «و در این روزگار دور از
دسترس است.»

بدین ترتیب وولین صاحب یکی از آن جعبه‌ها شد
چون طولی نکشید که دشمن دوست یکی از آنها به او داد.
وولین آن را در اتاق خود مخفی کرد و هر فرصتی که

پیدا می‌کرد و شب تا دیر وقت به آن گوش می‌داد. اکثر اوقات چیزی بجز موسیقی و کلمات نامفهوم و عجیب و غریب از آن به گوش نمی‌رسید. اما گاهگاهی حقایقی نیز از آن شنیده می‌شد. در این لحظات وولین با حرص و ولع به آن گوش می‌داد و می‌شنید که چگونه ملتهای دیگر نیز مانند این ملت دچار مصائب ناشی از جنگ هستند و از مجرای همین جعبه از خشم و نفرت ملتها و از عصبانیت و کینه‌توزی فرمانروایان با خبر می‌شد. وقتی اخبار تمام می‌شد گیج و مبہوت از آنچه شنیده بود و لرزان از وحشت زمان به تختخواب می‌رفت.

من‌کنان برای خود تکرار می‌کرد، «وحشتناك است! وحشتناك است!»

شبی زنش که این کلمات را شنیده بود از او پرسید، «حالا دیگر چه شده؟ چرا ناراحتی؟ تأثیر سوپی است که خوردی، کمی بو می‌داد، می‌دانستم ناراحتی به وجود می‌آورد.»

وولین فقط می‌نالید و حرفی نمی‌زد. چگونه می‌توانست به زنی حالی کند که دنیا دارد نابود می‌شود؟ روز به روز بیشتر در خود فرو می‌رفت زیرا حالا می‌دانست که صلح آن‌قدر دور است که وقتی به میان بشریت باز می‌گردد ممکن است آدمی آن را مانند رؤیایی که مربوط به مدتها قبل است فراموش کرده باشد. و جوانان حتی نمی‌توانستند آن را به خواب ببینند زیرا آن را از زمان تولد خود هرگز ندیده بودند.

این روزها وولین بیش‌از همیشه به‌جعبه ناطق خود

گوش می‌داد و اتفاقاً در یکی از همین روزها در اثنای می‌داد که به آن گوش می‌داد پسرعموی پیر لینگ‌تان وارد شد که گزارش خود را به وولین بدهد و از وولین پرسید که چه می‌کند. وولین اخباری که از دنیا داشت برای او بازگو کرد و گفت که در تمام دنیا جنگ بزرگی در جریان است وقتی پسرعمو پرسید که او چگونه از وقایع و جریان‌ات دنیا با خبر است وولین طرز کار جعبه را به او نشان داد و به او حالی کرد که برای به کار انداختن جعبه چه باید کرد. در این لحظه صدایی جز موسیقی از جعبه به گوش نمی‌رسید، اما صدا فرحبخش بود و شنیدن آن فکر شومی را در پسرعمو برانگیخت.

این پسرعمو به آن اندازه که ظاهرش نشان می‌داد احمق نبود. اما در زندگی ابتدا از مادر وبعد از زن چنان سرکوب شده بود که مجال اثبات ذکاوت و عقل خود را به دست نیاورده بود. داشتن سواد هم در میان مردمی بیسواد او را از بقیه دور کرده بود و او هرگز فرصت ابراز وجود و به کار انداختن عقل و اراده خود را نیافته بود. اما حالا تریاک فرصتی را که خود هرگز نتوانسته بود به دست بیاورد، برایش پیش آورده بود. از وقتی که شروع به کشیدن تریاک کرده بود و این قضیه را پنهان می‌کرد چنان احساس خطر می‌کرد که خطر بیشتر یا کمتر دیگر اهمیتی نداشت. مهمترین هدف او این بود که هرروز تریاک داشته باشد. این مرد که سابقاً جرئت نمی‌کرد شبها سر از لحاف بیرون بیاورد تا ببیند که موشها چه می‌کنند، حالا بدون آنکه در ظاهر جبون او تغییری حاصل

شده باشد از مغازه‌ها هرچه می‌توانست می‌دزدید و می‌فروخت. لباسهای زنش را گرو گذاشته بود، و وقتی زنش داد و ببیداد راه انداخت که لباسهایش را به سرقت برده‌اند طوری خود را متحیر و متعجب و بی‌خبر نشان می‌داد که امکان نداشت کسی به‌او مظنون شود. هرچه داشت خرج تریاك می‌کرد. بسیاری از روزها به زنش به‌دروغ می‌گفت که وولین چیزی به‌او نداده است. هر بار که پیش وولین می‌رفت قبلاً می‌رفت و تریاك می‌کشید. تا دل و جرئت پیدا کند و دروغهایی به‌عنوان خبر بیافد و وقتی وولین او را مرخص می‌کرد باز هم تریاك می‌کشید زیرا در جیبش دو سکه بود و جسارت او با عطش‌کشیدن تریاك هر روز بیشتر می‌شد.

امروز وقتی به‌جعبه ناطق وولین گوش داد به‌فكرش رسید که چقدر عالی می‌شد اگر چنین جعبه‌ای می‌داشت و آن را دريك اتاق مخفی می‌گذاشت و اخبار را گوش می‌کرد و سپس در قهوه‌خانه از مردم پول می‌گرفت و اخبار را برایشان می‌گفت، و با آن همه پول هرچه دلش می‌خواست می‌کرد. این اندیشه که سابقاً هرگز امکان نداشت به فكرش خطور کند حالا به‌علت آن جسارت کاذب که تریاك در وجودش نهاده بود کاملاً ممکن و عملی به‌نظر می‌رسید. ساعتها نشست و وانمود کرد که مشغول گوش دادن به جعبه است و با ذکاوتی بیش از حد معمول طرز کار جعبه را یاد گرفت و باز نشست. بالاخره وولین را از بیرون خواستند.

ولین گفت، «نباید ترا اینجا تنها بگذارم. طبق

قانون هیچ يك از هموطنان ما حق ندارند به این جعبه گوش بدهند. و من فقط در این چهاردیواری است که می توانم آن را بشنوم. اما اگر بفهمند تو داری به این جعبه در خانه من گوش می کنی برای هردو ما ناراحتی و دردسر درست خواهد شد.»

پسر عمو التماس کنان گفت، «فقط اجازه بده این مطلب تمام شود بعد خواهم رفت.»

وولین او را اجازه داد که بماند و خودش بیرون رفت. به محض اینکه وولین از اتاق خارج شد پیرمرد سیمهای جعبه را که بیک میله آهنی بسته بود باز کرد و دور کمر خود پیچید و جعبه را زیر عبای خود گذاشت و با همان خونسردی که آمده بود از در بیرون رفت. همه در این خانه او را می شناختند و مزاحم آمد و شدهای او نمی شدند. به خوبی می دانست که این آخرین باری است که از این خانه خارج می شود و دیگر جرئت ندارد برگردد و به صورت وولین نگاه کند. اما برایش هیچ مهم نبود. وسیله پیدا کردن پول را در اختیار داشت و می توانست برای رفع نیاز خود پول کافی تهیه کند.

اما برای کاری که کرده بود می بایستی همدستی در شهر داشته باشد. این همدست کی می توانست باشد؟ نمی توانست جعبه را به خانه ببرد، زیرا هنوز می بایستی زنش را فریب دهد و وانمود کند که به شهر پیش وولین می رود و زنش نمی بایستی از میزان درآمد او آگاه شود. کسی را در شهر نمی شناخت پس چه می توانست بکند؟ معذالك فکر بیمار او برای این مورد هم چاره ای اندیشید

و به فكر آن دختر لاغر پريده رنگ افتاد. آن دختر را می‌شد با پول خريد. پس تصميم گرفت با او معامله كند و در مقابل مخفی كردن جعبه پولی به او بدهد اما طرز به كار انداختن و روشن كردن جعبه را به او یاد ندهد.

سپس به آن محل همیشگی رفت و وقتی دخترك آمد و روی و افور خم شد تا آن را روشن كند پیرمرد با صدای آهسته گفت،

« دلت می‌خواهد پول بیشتری گیرت بیاید؟ »

دخترك با احتیاط پرسید، «چطور؟ می‌خواهی مرا بنشانی؟»

پیرمرد با شتاب جواب داد، «نه، نه — آن يك زن هم برای من زیاد است.»

دختر پرسید، «پس چه؟»

پیرمرد التماس كنان گفت، «فقط اجازه بده یکی دو يك بزنم تا عطشم را فرو نشانم، آنقدر نگذار يكشتم كه خوابم ببرد. آن وقت مرا به‌جایی ببر كه هیچ كس نتواند صحبت‌هایمان را بشنود.»

دختر دستورات او را به‌كار بست و وقتی عموزاده به‌خود آمد خود را در اتاقی یافت كه هرگز ندیده بود. اتاق فقیرانه‌ای بود كه تنها يك تخت‌خواب و يك میز شكسته و دو نیمكت داشت. يك قفس خیزرانی هم در جلو پنجره آویزان بود كه در آن پرندۀ زرد رنگ چاقی بود. آواز پرندۀ اولین صدایی بود كه وقتی به‌خود آمد شنید. برای لحظه‌ای خیال كرد كه این نوا از جعبه برخاسته است. اما وقتی دستش را به‌طرف شكمش لغزاند جعبه را لمس

کرد که سفت و محکم به شکمش بسته شده است.
کاملاً به خود آمد و دختر لاغر او را تکان می‌داد. در
گوش پیرمرد گفت، «بلند شو — بلند شو. خیلی از نیمه
شب گذشته است.»

پیرمرد حواسش را جمع کرد و پرسید که آنجا
کجاست؟ و دختر برایش توضیح داد که این اتاق مال
اوست و در پشت شیره‌کش‌خانه‌ای که در آن کار می‌کند
قرار دارد. عموزاده جعبه را از شکم باز کرد و نقشه‌کار
خود را مطرح کرد. دختر لاغر با تمام حواسش گوش
می‌داد. صورتش مانند کف دست باریک و دراز بود. وقتی
از نقشه پیرمرد با خبر شد صورتش باریکتر شد و
گفت،

«بالاخره در عمرت يك فكر حسابی کردی کتاب خوان! و
شانس ترا یاری کرد که پیش من آمدی. جعبه را همین‌جا
در اتاق من پنهان کن و هیچ نگران مباش. هیچ‌کس اینجا
نمی‌آید مگر خودم او را بیاورم.»

«نشئه تریاک از سر پسر عموی پیر پریده بود و با
حواس جمع مشغول روبراه کردن جعبه شد. جعبه را زیر
تختخواب طوری که کسی آن را نبیند گذاشت. سیمها را
بازکرد و به دنبال يك میله آهنی گشت تا سیمها را
وصل کند. میله آهنی پیدا کرد، زیرا این خانه قدیمی
نبود از خانه‌هایی بود که تازه و سریع ساخته بودند و
به دیوار میله‌های فلزی بود و سیم را به یکی از آنها
بست. بعد پیچ جعبه را چرخاند و منتظر ماند و لحظه‌ای
بعد صدای آن به گوش رسید.

صدا گفت، «اخبار امروز از سرزمینها و نواحی آزاد کشور.» و سپس اخبار ادامه یافت و از بمبارانهای دشمن و فرار مردم به غارها و کوهستانها سخن گفت و در آخر اضافه کرد «اما ما تنها نیستیم. امروز در کشور-های غربی نیز مردم خود را در پناهگاهها و چاله‌ها و گودالهای زمین پنهان می‌کنند و همین دشمن بر همه فشار آورده است. اما، ما تسلیم نخواهیم شد.»

پسر عمو صدای عجیبی شنید. سرش را بلند کرد که ببیند صدا از کجاست، دخترک را دید که دستهایش را دور گلو پیچیده و مثل این بود که دارد خفه می‌شود. پسر عمو جعبه را خاموش کرد و داد زد، «چه شد؟»

دخترک صدایش را پایین آورد و پیچ‌چکان گفت، «هنوز مقاومت می‌کنند؟ من فکر می‌کردم دیگر هیچ‌کس هیچ‌جا مقاومت نمی‌کند!»

پیرمرد مغرورانه گفت، «هرچه این جعبه می‌گوید راست است.»

دختر گفت «خوشبختی در دستان است، چون حرفهایی که جعبه می‌زند درست همان چیزهایی است که مردم آرزو دارند بشنوند.»

چند روز پسر عمو صدها دروغ برای زنش بافت. به او می‌گفت که وولین دستور داده بعد از این شبها پیش او برود و چون دو برابر سابق پول برای زنش می‌برد و می‌گفت که وولین به علت اینکه مأموریت او در شب است حقوقش را هم دو برابر کرده، زن باورش

شده بود. اما پسر عمو از آن روز که مشتهایش پر از پول شد گم شد. دیگر سوخته تریاک نمی‌کشید، به جاهای بهتر می‌رفت و از بهترین تریاکهای موجود که سیاه و چسبنده بود خریداری می‌کرد و می‌کشید و غرق رؤیا-های خود می‌شد. روزی چنان مست و خمار بود که به خانه نرفت و روز بعد هم به علت سرگرمی برنگشت و چند روز پی هم از خانه غیبت کرد و بعد چون از باز-گشت به خانه می‌ترسید با خود فکر کرد، «چرا دیگر به خانه بروم؟ چرا وقتی می‌توانم آزاد باشم، مورد آزار و شکنجه زنی قرار بگیرم؟»

تعجب می‌کرد که چرا قبلا این فکر را نکرده است و از آن روز در شهر ماند. تمام روز را می‌خوابید و شبها بلند می‌شد تا اخبار جعبه‌اش را برای دیگران نقل کند و هیچ‌کس نمی‌دانست که او کیست. حتی آن دختر همدست او را نمی‌شناخت زیرا نامش را به کسی نمی‌گفت. در نظر دخترک او پیرمرد مفلوک و معتادی بود که آن جعبه قیمتی را در اختیار داشت. روزها سپری شد و پسر عمو با چهره آشنایی برخورد نکرد و پس از مدتی کاملاً آزاد شد.

سرنوشت از این مرد بی‌ارزش هم استفاده کرد. در تمام شهر کسانی که اخبار خارج و دنیای آزاد را در اختیار این مردم قرار دهد کم بود. اخبار این جعبه به تدریج در شهر پیچید و همه دانستند که در نواحی آزاد هنوز هموطنان با دشمن می‌جنگند و جلو پیشروی آنها را می‌گیرند. کم‌کم کلمه‌ای پیدا شد که مانند «اسم شب»

بین مردم شهر آهسته و در گوش بیان می‌شد و آن کلمه «مقاومت» بود. مردان مخفیانه از هم می‌پرسیدند، «ما هنوز مقاومت می‌کنیم؟» و دیگری جواب می‌داد «مقاومت می‌کنیم!» و جسارت در جایی که مرده بود زنده می‌شد.

... از آنجا که نه در شهر و نه در نواحی روستایی هیچ چیز درست معلوم نبود، هر نوع معرفتی برای اهالی قدغن بود و از بالا هم چیزی به مردم گفته نمی‌شد، همه حرفها نجوا می‌شد و همه چیز در حد حدس و گمان و امید بود. اولین سؤالی که مردم از هم می‌کردند این بود که چه چیز تازه‌ای شنیده‌اند و «آیا ارتش ما هنوز مقاومت می‌کند؟» و یا «برای نجات امیدی هست؟»

بنابراین طولی نکشید که خبر دهان به دهان گشت که می‌توان اخبار را در شهر شنید، اما کسی نمی‌دانست که گوینده اخبار پیرمردی است که عموزاده لینگ‌تان است.

در ده لینگ‌تان اولین کسی که خبر را شنید پسر دوم لینگ‌تان بود که وظیفه‌اش ایجاد ارتباط بین نواحی کوهستانی و مردم دهات و اطراف شهر بود که مخفیانه مبارزه می‌کردند. او نیز به همان طریق که حالا در شهر معمول بود از جریان وقایع اطلاع یافت. وقتی کسی به دیگری خبر می‌داد نگاهش دوروبر را می‌کاوید لبها به اشکال می‌جنبید و نجواها آهسته بود. لائوئر هم بدین ترتیب این اخبار را شنید و فهمید که در حال حاضر نصف دنیا می‌جنگند و جنگی که در میهن او جریان دارد

عشری از اعشار هم است.

چرا این اخبار این‌همه برای مردم تسلی‌بخش بود؟ اطلاع از این مسئله که تنها آنها نیستند که به این مصائب گرفتارند و احساس اینکه در دنیا مردم بی - شماری رنج می‌برند برای مردم موجب آرامش بود. مردم مشتاقانه و به سرعت نام کشورهایی را که با آنها بودند و بر ضد دشمن می‌جنگیدند یاد می‌گرفتند، و دولتهایی را که با دشمن متحد بودند نفرین می‌کردند و آنان را دشمن به حساب می‌آوردند. مردمی که به عمر خود نام آلمانی، ایتالیایی و فرانسوی را نشنیده بود و نمی‌دانست در دنیا کشوری هم با نام برزیل یا کانادا وجود دارد و هرگز قیافه يك امریکایی یا انگلیسی را ندیده بود حالا آنها را به گروههای دوست و دشمن تقسیم می‌کرد، با این معیار که کدام برله دشمن است کدام بر علیه. علم به اینکه در دنیا وضع بعضی ملتهای دیگر از آنها بهتر نیست، سبب می‌شد لقمه‌ها بهتر از گلوشان پایین برود.

لائوئر همان روز اخبار را برای پدرش برد. آن روز لائوئر با لباس مبدل به شهر رفته بود که مقداری سبزی بفروشد و اخباری کسب کند. بعد از لحظه‌ای هرچه داشت به فروش رسید. زیرا همه چیز در شهر نایاب بود. هرچه دهاتیها دور از چشم مراقبین دشمن که آمد و شدها را نظارت می‌کردند، به شهر می‌آوردند، در يك چشم بر هم زدن می‌رفت. پس از فروش سبزیها لائوئر به قهوه‌خانه‌ای رفت تا ببیند مردم چه می‌گویند. سر میز کوچکی در گوشه تاریکی نشست تا کسی متوجه

تغییر قیافه اش نشود. او به اندازه جید در این کار مهارت داشت و به آسانی فراموش می کرد که در چه وضعی است و پاهای نیرومند جانش را نشان می داد و یا آستینهایش را بالامی زد و اثر ریش سفیدی را که با سیم زیر دماغ و چانه بسته بود خنثی می کرد. معه‌ها بدون تغییر شکل به شهر نمی رفت زیرا می ترسید دشمن او را بگیرد و به بیگاری ببرد. همه جوانها گاه حتی پیرها به بیگاری گرفته می شدند. همین چند روز پیش بود که یکی از دهاتیهای آشنای او که پیرمردی بود و برای فروش مقداری تربچه به شهر رفته بود در بازگشت به ده خود گروهی از سربازان دشمن را می بیند که توپ سنگینی را با خود می برند. سربازان او را می گیرند و به زور وادارش می کنند که قسمت سنگین توپ را بکشد. پیرمرد چون توانایی نداشت تند کار نمی کرد و سربازان طوری دستش را می شکنند که استخوان بازو از گوشت بیرون می زنند و پیرمرد را مسخره می کنند و به او می خندند و وادارش می کنند به همان حال توپ را بکشد.

لانوئر که آن واقعه را شنیده بود امروز خیلی مواظب بود. گوشه‌های مهم را برگزیند، تیز کرد. کمی دورتر دو پیرمرد از مسائل و اخبار روز حرف می زدند. بعد از لحظه‌ای به خود جرئت داد و پیش آنها رفت.

گفت، «آقایان من دهاتی ساده‌ای هستم، اما دوره دوره بدی است، اگر خبر خوشی دارید بگویید تا آن را به ده خودمان ببرم و برای دهاتیها نقل کنم، شاید

تاب و تحملمان را بیشتر کند.»

آن دو مرد اول نمی‌خواستند چیزی بگویند اما سرانجام به او گفتند که ممکن است روزی برسد که ملتهای دیگری نیز با آنها علیه این دشمن و دشمنان دیگری مبارزه کنند و دشمن را در همه جا مغلوب کنند و بعد از آن با هم در يك صلح عمومی شرکت نمایند و یوغ را از گردن خود بردارند. لائوئر این مطالب را به دقت گوش داد و وقتی به ده رسید جریان وقایع را نقل کرد.

وقتی همه سر میز شام جمع شدند گفت، «در شهر این خبر دهان به دهان می‌گردد که این جنگ نصف دنیا را در بر گرفته است و ملتهای زیادی هستند که مانند ما تحت فشار و ستم دشمن قرار گرفته‌اند و اگر چه بعضی از ملل ضعیف تسلیم دشمن شده‌اند، اما بعضی دیگر مقاومت می‌کنند همانطور که ما می‌کنیم.»

لینگ‌تان چوبهای برنج‌خوری را در نیمه راه دهانش نگاه داشت و هر دو زن نگاهشان را از بچه برداشتند و سر بلند کردند. لینگ‌تان پرسید، «دشمن همه همین شیاطین هستند؟»

لائوئر گفت، «نه آنها شیاطین اقیانوس شرق نیستند.»

پدرش فریاد کشید، «و آنها هم مردم مقاومت می‌کنند!»

لائوئر گفت، «این طور شنیدم. بیش از این چیزی به من نگفتند.»

لینگت تان گفت، «همین کافی است.»

پیرمرد هنوز به گفته‌های پسرش می‌اندیشید. قوت قلب عجیبی یافته بود، احساس می‌کرد می‌تواند تا ابد علیه همه ناملايمات نبرد کند. در آن شب پاییزی بیرون رفت و آسمان را نگاه کرد و زمین را زیر پای خود حس نمود. برای اولین بار فکر کرد، «این دره تمام دنیا نیست بلکه فقط قسمتی از دنیاست. دردنیاهای بیشماري هستند که من رنگشان را هم ندیده‌ام.»

این اخبار برای او بزرگترین تسلی بود. دیگر تنها نبود. در جاهای دیگر نیز اشخاص دیگری بودند که مانند او تشنه صلح و آرامش بودند. مردان و زنان دیگری نیز بودند که بشریت و سعادت را دوست داشتند. با خود فکر کرد، «کاش آنها را می‌شناختم. کاش آنها را می‌دیدم.»

سپس اندیشید که زبان آنها را نمی‌داند پس چگونه می‌توانست با آنها صحبت کند و افکار آنها را درك کند؟

«اما به صحبت کردن نیازی نیست. اگر آرزوها و خواسته‌های ما یکی باشد همدیگر را می‌فهمیم.»

سپس به فکر آنهایی افتاد که در آن طرف زمین زندگی می‌کردند و با خود اندیشید، «شاید مردی با خانواده‌اش، نه مثل من و خانواده‌ام و در عین حال مثل من و خانواده‌ام، چون از همان چیزی رنج می‌برند که ما رنج می‌بریم.» و در فکر خود تصور مردی را می‌کرد که در آن طرف زمین با دشمن می‌جنگد با دشمنی که با خود او هم جنگیده

است. و به نظرش رسید که قدرت عظیمی که زمین در آن محاط است دور جهان در گردش است و می‌تواند او را پیش آن مرد ببرد.

به‌یاد آورد که یکبار جید گفته بود که برای همه افراد روی زمین تنها یک ماه و یک خورشید وجود دارد. در آن موقع از شنیدن این حرف تعجب کرده بود و نتوانسته بود آن را باور کند، اما حالا به نظرش می‌رسید که ممکن است جید راست گفته باشد و فکر کرد که ممکن است شبها خورشید مال مردم آن طرف باشد و روزها ماه، و مردم در آسمان سپیم باشند.

با خود اندیشید، «باید ما در کره زمین هم سپیم باشیم.»

این افکار و اندیشه‌ها را با کسی در میان نگذاشت. زیرا اینها بیش از آنچه فکر باشد، احساسات و هیجان روحش بود و این احساسات او را تسلی بخشید زیرا مدت‌ها بود احساسی نداشت. تمام فکرش تا این زمان متوجه نجات خانواده خود بود، و به‌بدبختی و فلاکتی می‌اندیشید که دشمن به آنها تحمیل کرده بود. فکر می‌کرد که چگونه باید زندگی کنند و غذا و خواربار خود را مخفی کنند و چگونه رفتار کنند که به‌دام نیفتند و کشته نشوند. جا برای فکر دیگری وجود نداشت. اما حالا اگر چه همه چیز به‌وضع سابق بود و هیچ روزنه‌ای امید و وجود نداشت و از شرارت و تباهی و فساد دشمن ذره‌ای کم نشده بود، از این دره کوچک بیرون کشیده شد و در دنیا قرار گرفت و خودش این را احساس کرد.

تمام مردم دهکده در این فکر بودند که به سر
عموزاده لینگت‌تان چه آمده است و چرا به‌خانه برگشته
است. زنش البته باز تا حدودی لینگت‌تان را از بابت
گمشدن شوهرش مقصر می‌دانست و هرروز پیش او می‌رفت
و می‌گفت سراغ شوهرش را بگیرد و معلوم کند زنده‌است
یا مرده. لینگت‌تان ته‌دلش حدس می‌زد که پسر عمویش با
تصمیم خانه‌اش را ترک کرده و پیش زنش برگشته است.
اما این را چگونه می‌توانست به‌زن بگوید؟ وقتی زن پسر
عمو می‌آمد به‌حرفهایش گوش می‌داد و تنها کاری که می-
کرد این بود که سرش را می‌خاراند و فکر می‌کرد که برای
پیدا کردن پسر عمو در شهری که هرروز در آن عده‌ای
گم می‌شدند چه باید کرد.

زن پسر عمو از این نگران بود که شوهرش در آمد
و رفت به‌خانه وولین به‌دست دشمن افتاده باشد، بنابراین
جرئت نمی‌کرد خودش نزد وولین برود و جرئت نمی‌کرد
که به‌لینگت‌تان بگوید که او و شوهرش چشم و گوش وولین
در ده بوده‌اند به‌همین دلیل به‌لینگت‌تان می‌گفت که پیش
وولین برود یا یکی از پسرانش را بفرستد و او را وادار
کند که برای یافتن آن پیرمرد با مقامات بالاتر از خود
صحبت کند.

به‌لینگ‌تان گفت، «شوهرم بزرگ تو بود. پس تمام قوانین خانوادگی ترا موظف می‌کند که برای یافتن او زحمت بکشی.»

کاملاً درست بود و لینگ‌تان در این باره با پسر دومش مشورت کرد و پسرش گفت،

«من خواهم رفت. مدتهاست می‌خواهم نزد وولین بروم و ببینم به‌درد هیچ کاری می‌خورد یا نه؟»

پدرش گفت، «نگرانت خواهم بود.» و مادرش هم می‌خواست او را از این کار باز دارد. اما دیگر آن زمان گذشته بود و جید و لائوئر هرچه می‌خواستند می‌کردند، ولی با رعایت ادب.

بدین ترتیب در یکی از روزهای ماه نهم سال در فصل پاییز لائوئر جسورانه به‌خانه وولین رفت و اولین بار بود که شکل و قیافه خود را تغییر نداده بود. دم درخود را برادر زن وولین معرفی کرد و به‌آسانی وارد خانه شد. به‌لائوئر گفتند در اتاقی منتظر باشد، تا وولین‌کارش را تمام کند. لائوئر اطراف اتاق را نگاه کرد و از آنچه دید به‌حیرت افتاد.

با تعجب فکر کرد،

«چقدر مجلل است!»

و با تعجب به‌قالیها و اشیاء قیمتی و مبل‌های مخملی و وسایل دیگری که در عمرش ندیده بود نگاه می‌کرد. اما همه اینها در مقابل ردای گرانقیمت وولین که وارد شد هیچ می‌نمود. موهایش را با روغنی معطر شانه کرده بود و برانگشتش انگشتی طلا می‌درخشید.

لائوئر لبخند سردی زد و گفت، «خوب برادر حالت خیلی خوب است!»

وولین با همان لحن آرام معمول جواب داد، «حالم کاملاً خوب است.» و تمام معانی دیگر نهفته در کلام لائوئر را نشنیده گرفت، چون مدت‌ها بود این کار را آموخته بود. از حال خانواده مؤدبانه پرسید و بعد منتظر ماند تا ببیند برادر زنش چه می‌خواهد.

لائوئر موضوع گم شدن عموزاده و ناراحتی‌هایی که همسرش برای آنها ایجاد کرده بود با وی در میان گذاشت و از او خواست اگر کاری از دستش ساخته است انجام دهد. وولین لبخندی زد و قبل از آنکه حرفی بزند از جای خود بلند شد و درها را باز کرد تا اطمینان حاصل کند که کسی پشت درها نیست. پس از آن نشست و تمام ماجرای جاسوسی پسر عمو و زنش را از اول تا آخر بازگو کرد و از دزدی آن جعبه خارجی سخن گفت.

وولین خنده‌کنان گفت، «من در شهر هم چشم و گوش دارم، که پسر عمو را پیدا کردند.» و برای لائوئر گفت که عموزاده کجاست و چه می‌کند.

لائوئر نتوانست از تحسین ذکاوت این مرد که توانسته بود خود را این همه به‌دشمن نزدیک کند و مورد اطمینان آنها قرار گیرد و در عین حال به آنها متعلق نباشد خودداری کند.

به وولین گفت، «من خیال می‌کردم تو دشمن ماهستی و حتی بارها پیش آمد که من مرگ ترا آرزو کردم.» وولین با لبخند آرام همیشگی خود گفت، «من باکسی

مخالف نیستم.»

لائوئر پرسید، «تو با ما هستی؟»

وولین جواب داد، «تا آنجا که در این زمان معقول است.» از محل و کار پسر عمو گفت، «در این ساعت از بس تریاک کشیده که مثل مرده در گوشه‌ای افتاده است. دیرتر به اتاق درونی قهوه‌خانه درخت بید برو، آنجا خواهد بود.»

سپس به لائوئر گفت که باشد تا خواهرش او را ببیند. بعد از لحظه‌ای خواهرش وارد شد. از زایمان سوم تازه فارغ شده بود و دختر چاقی در بغل داشت، همه چنان فربه بودند که لائوئر مشکل می‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند.

از خواهرش پرسید، «همانقدر که به نظر خوب می‌رسی حالت خوب است؟» خواهرش خندید و گفت که ظاهر و باطنش یکی است. بعد گفت که مدت‌هاست پدر و مادرش را ندیده است و دلش می‌خواهد در فرصت مناسبی آنها را ببیند تا از هرجهت راضی شود.

لائوئر به وولین گفت، «تو راضی هستی؟»

وولین با لبخند همیشگی خود گفت، «در دنیا کیست که از هرجهت راضی باشند؟»

دو بچه وولین هم آنجا بودند که به‌زبانی که نصفش زبان اجنبی بود و نصفش زبان مادری صحبت می‌کردند. لائوئر بعد از آنکه آنها را با دقت نگاه کرد بیرون رفت و متعجب بود که که اینها همخون او بودند.

لائوئر به قهوه‌خانه درخت بید نرفت، فکر کرد باید

پدرش را اول بیاورد. بنابراین از کوچه‌های خلوت و کم جمعیت شهر به بیرون شهر رفت و راه‌خانه را درپیش گرفت. وقتی رسید تمام حرف‌هایی را که از وولین شنیده بود مخفیانه برای پدرش نقل کرد. لینگ‌تان در زندگی داستانی این چنین عجیب و غریب نشنیده بود. اما وقتی شنید که پسر عمو و زنش جاسوس وولین بوده‌اند، افسرده و ساکت شد و مدت‌ها به فکر فرو رفت که وولین تا کجا از ماجراها و کارهای زیرزمینی آنها با خبر است و آیا آگاه بودن او از اسرار این خانه موجب ترس و بیم می‌توانست باشد یا نه. سؤالیهای دقیقی از پسرش کرد و پسرش فقط توانست بگوید،

«من نمی‌دانم که این مرد صادق است یا نیست، شاید او فقط با خودش صادق باشد. البته اگر چنین باشد، ما بیشتر در امانیم، زیرا اطلاعات زیادی به دشمن نخواهد داد. چون روزی که دشمن از این سرزمین رانده شود، می‌تواند بگوید که فقط نقش خائن را بازی کرده است و خود را نجات دهد.»

لینگ‌تان پرسید، «از مخفی‌گاه با خبر است؟»
 «کی می‌داند؟ و کیست که جرئت کند واز او بپرسد؟»
 لینگ‌تان گفت، «اگر بداند زندگی ما در دست اوست.» و به زن عموزاده ناسزا گفت و لحظه‌ای این فکر به سرش زد که برود و گلوی آن زن را آنقدر بفشارد تا او را وادار به اعتراف کند. سپس برخشم خود غلبه کرد و عاقلانه‌تر اندیشید، این زن از کجا می‌دانست شوهرش چه چیزهایی را به وولین گفته است.

با خود فکر کرد، «بهتر است چیزی به او نگویم، ترس او از اینکه من چیزهایی می‌دانم یا نمی‌دانم باعث خواهد شد که از من حساب ببرد و من می‌توانم او را در اختیار خود بگیرم. و اگر پسر عمویم مرده باشد موظف هستم از او نگهداری کنم و اینکار موجب خواهد شد که از من اطاعت بکند.»

لینگ‌تان موضوع را بروز نداد و اگر سابقاً از او نفرت داشت، حالا این نفرت صد برابر شده بود، و بالاخره فکر او را از سر بیرون کرد و به پسرش گفت،

«فردا با تو می‌آیم ببینم پسر عمو چه می‌گوید.»
روز بعد لینگ‌تان به‌زنش بیش از این نگفت که مختصر کاری در شهر دارد و نزدیک غروب با پسرش رهسپار شهر شد و در شهر مستقیماً به قهوه‌خانه درخت‌بید رفتند. در تمام خیابانهای شهر تغییراتی به‌نظر می‌رسید. دشمن برهردیواری برای کالای خود تبلیغ کرده بود. غالب این تبلیغات برای داروها و زنان فاحشه بود و لینگ‌تان گاهگاهی فکر می‌کرد که دشمن فقط این دو کالا را برای فروش دارد.

دشمنی مدعی بود که می‌تواند همه دردها را شفا بخشد. همه‌جا شیرخانه و فاحشه‌خانه دایر بود. درگوشه و کنار شهر مغازه‌های تازه‌ای باز شده بود که فروشندگان آنها از اتباع دشمن بودند. و در خیابانها زن و بچه دشمن را می‌دیدند که گردش می‌کردند و لینگ‌تان فکر کرد که چطور این افراد کوچک وحشی هم مثل انسانهای دیگر زن و بچه دارند. دیدن آنها او را نگران کرد، زیرا زن و بچه

به جهاتی از مردان خطرناکتر بودند. چون سرباز و دیدن قیافه او همیشه خشم و نفرت ملتی را که مغلوب شده است زنده نگاه می‌دارد. اما اگر خانواده‌های دشمن به این سر-زمین می‌آمدند و مسکن می‌گرفتند آیا خشم و کینه دوام می‌یافت؟

قهوه‌خانه‌ها خراب شده بود زیرا برخلاف سابق به جای مستخدمین مرد مؤدب و نجیب، زنان جوان هرزه کار می‌کردند. وقتی لینگ‌تان نشست یکی از این زنها پیش او آمد و پرسید که چه می‌خواهد. ابتدا با او طرف صحبت نشد زیرا قیافه آن زن برای مرد پاکدامنی مانند او شیطانی بود. پسرش برای او توضیح داد که حالا در همه شهر وضع به همین منوال است و لینگ‌تان با صدای بلند گفت،

«پس به او بگو ما فقط چای می‌خواهیم.»

زن لبخند تمسخرآمیزی زد و رفت و بعد از لحظه‌ای با دو کاسه چای برگشت. قیمت این دو کاسه چای چنان زیاد بود که لینگ‌تان صدایش بلند شد و به اشکال توانست آن را بخورد.

به پسرش گفت، «اگر امکان داشت آن را ذخیره می-

کردم.»

زن با شنیدن این حرفها شانه‌های لاغرش را بالا برد و دهان رنگ شده‌اش را پایین آورد و گفت،

«اگر از آن چای ترسیده‌ای پیرمرد، درباره این یکی

چه می‌گویی؟»

زن جعبه نقره‌ای کوچکی از سینه بیرون آورد که در

آن گرد سفیدی بود و گفت،

«این ماده اونسی سیصد سکه نقره است اما اگر روزی به اندازه يك دلارش را مصرف کنی می‌توانی برای یکروز شادی و لذت و مستی بخری و از شر غمها در امان باشی.»

بعد از آن جعبه را مخفیانه جلو پسر و پدر گذاشت و لینگ‌تان و انمود کرد که نه آنرا دیده و نه حرفهای او را فهمیده است و آن زن جعبه را برداشت و دوباره در سینه‌اش مخفی کرد.

وقتی آن زن رفت لائوئر پیچ‌پیچ‌کنان به پدرش گفت، «این گرد شیطانی است می‌گویند خیلی از تریاک بدتر است!»

لینگ‌تان گفت، «من نمی‌دانم. برای من که خطرناک نیست.» پیرمرد نشسته بود و دور و بر خود را نگاه می‌کرد، حالتی احمقانه به‌خود گرفته بود، و ظاهراً از آنچه در اطراف خود می‌دید چیزی نمی‌فهمید اما چنین نبود و به‌خوبی می‌دانست آن ماده چیست. کی بود که نداند؟ حتی بچه‌های خردسال را هم با آن می‌فریفتند، مقدار کمی از آن را در شیرینی و نقل می‌ریختند و هرکه یکبار از آن می‌خورد اشتیاق و عطش خوردن دوباره آن مانند آتش در رگهایش جریان پیدا می‌کرد. معه‌ذا لینگ‌تان سعی کرد فعلاً به این مسئله نیندیشد. این ماده به‌نظر او یکی از مفاصدی بود که در این دوره رواج پیدا کرده بود. جای را هرطور بود سر کشید، آنچه بیشتر از هرچیز جای را به‌کامش تلخ‌کرد زنی بود که آن‌را آورده بود. زن اجنبی

نبود بلکه یکی از هموطنانش بود که برای همیشه به وسیله دشمن تباه شده بود.

اتاقی که در آن نشسته بودند روزگاری بسیار مجلل بود. اما دشمن نقاشی‌ها را از دیوارها کنده بود و چوبها را شکسته بود، آنچه باقی مانده بود دیوارهای فرو ریخته و سقف میاه بود و میز و نیمکت. لینگ‌تان و پسرش در گوشه‌ای نشستند و مواظب اطراف بودند. در دوران صلح امثال او به چنین جاهایی راه نداشتند. اما حالا فقر و جنگ همه را تنگدست و بی بضاعت کرده بود و آنها از افراد دیگری که در قهوه‌خانه نشسته بودند فقیرتر نبودند. دقت داشتند که از میزانی که پول داده‌اند بیشتر چای نخوردند. بالاخره دیدند که افراد يك يك از جای خود بلند شدند، آنها هم به آهستگی برخاستند و با گروهی که تقریباً ده نفر بود وارد اتاق کوچکتری در درون ساختمان شدند و به انتظار نشستند. اتاق پنجره نداشت و وجود چند اجاق آجری که خراب شده بود نشان می‌داد که اینجا قبلاً آشپزخانه بوده است، و حالا چیزی جز چند نیمکت و يك صندلی که کمی با نیمکت‌ها فاصله داشت در اتاق دیده نمی‌شد.

لینگ‌تان و پسرش در میان افراد دیگر نشستند و سعی داشتند دیده نشوند زیرا لینگ‌تان به پسرش گفته بود، «فعلاً نمی‌دانم خودم را به عموزاده، نشان بدهم یا نه. وقتی او را دیدم تصمیم می‌گیرم.»

لحظه‌ای بعد در باریکی باز شد و در پرتو شمعی که بر لبه دیوار گذاشته بودند لینگ‌تان با ناباوری عموزاده

پیرش را دید که وارد اتاق شد. در این مدت کوتاه چقدر تغییر کرده بود! از مغازه‌ای که بدون شك مغازه امانت فروشی بود يك ردای كهنه كشیف اطلسی خریده بود که رنگ آلویی داشت، يك عينك بزرگ هم که به صورتش نمی‌خورد بربینی‌اش افتاده بود. ردایی که خریده بودگشاد بود زیرا ضعیف‌تر از سابق شده بود و لینگ‌تان در همان نگاه اول فهمید که پسر عمویش به‌ترياك روی آورده است، چون مادرش هم وقتی درست مثل این عموزاده شده بود. به‌طرف پسرش خم شد و آهسته در گوش او گفت، «فهمیدم این شهامت را از کجا آورده است!» و سپس با اشاره به پسرش حالی کرد که این جرئت از ترياك است و پسرش به‌علامت تصدیق سرش را تکان داد.

دیگر حرفی نزدند. عموزاده متوجه آنها نشد.

عموزاده ردای خود را به‌کناری زد و روی صندلی خود نشست، گویی استاد بود و بقیه شاگردانش. سلامی به‌همه داد و دستی به‌ریشش کشید و با وقار تمام صحبتش را شروع کرد.

گفت، «شما که به‌حرفهای من گوش می‌دهید، متوجه باشید که امروز اخبار خوب و بد از خارج زیاد است. خبرهای بدی از پایتخت خودمان داریم، چون هواپیماهای دشمن می‌کوشند که قبل از پایان سال بدترین بلاها را بر آن نازل کنند و مردم به‌ستوه آمده‌اند و خانه‌هایشان در شعله‌های آتش می‌سوزد. اما رهبر بزرگ ما بی‌باك است و اگرچه شدیداً از ناراحتی مردم متأسف است می‌گوید همه باید تا آخرین نفس مقاومت کنند.»

در این لحظه پیچ‌ممتدی در میان شنوندگان پیچید و یکی از میان آنها گفت،

«آیا گفته است چگونه مقاومت کنیم؟ آیا ارتش ما در حال توسعه است و از جایی تقویت می‌شود؟»

پسر عمو گفت، «بدون شك این مطلب روز بعد به‌من گفته خواهد شد.» سپس به‌سخنانش ادامه داد، چشمانش را برهم می‌زد و به‌اطراف می‌گرداند و این‌بار به‌نجوای بلندی گفت، «و اما اخبار خارج هم مثل اخبار داخلی خوب و بد است. هنوز هیچ كمك آشکاری به‌ما نشده است، دوستان ما هنوز دوستان ما نیستند. آنها برای تهیۀ خواربار و غذا برای ما پول می‌فرستند و دوا هم برای معالجهٔ زخمی‌ها به‌ما می‌دهند، اما سوخت هواپیماهای دشمن را هم تأمین می‌کنند، و این هواپیماها بمبهای خود را بر سر زمین ما فرو می‌ریزند. در غرب نیز دشمن غربی ما شهرهای بزرگ کشور ینگ Ying را بمباران می‌کند. هر شب مردم این کشور باید در زیرزمین‌ها و مخفی‌گاه‌ها پنهان شوند، خانه‌هایشان به‌دنبال هم با خاك یکسان می‌گردد و اجساد مردگان مثل کوه رویهم انباشته شده است.» همه گوش می‌دادند و متعجب بودند که این خبرها از کجا به‌دست این پیرمرد رسیده است. اما همه این اخبار را درست می‌دانستند و به‌همین دلیل با بی‌صبری به‌محض تمام شدن يك خبر منتظر خبر بعدی می‌شدند. پیرمرد سرفه‌ای کرد و گفت، «هنوز خبر خیلی بد را نگفته‌ام. قرار است دشمن در این شهر يك حکومت پوشالی دست‌نشانده به‌وجود بیاورد که مطابق اوامر و دستورات آنها

حکومت کند، اما به نام مردم و ملت خودمان، و در رأس این تشکیلات شخصی قرار خواهد داشت که ما همه باید از او پیروی کنیم و وانمود نماییم که او منتخب ما است و نماینده مردم است. او کیست؟ آیا این مرد دارای روح دفاع از مردم می باشد؟ آسان اشک می ریزد، اما روزی خواهد رسید که تمام سنگها و صخره های کوههای مغرب نتواند دریای تأسف و پشیمانی او را پر کند.»

با شنیدن این قسمت از اخبار همه های درگرفت و عموزاده پیر سرش را تکان داد و گفت، «مصیبت بزرگی است و فردا در همین ساعت مطالب بیشتری خواهم داشت که به شما بگویم.»

وقتی اخبار تمام شد پسر عمو تعظیم کوچکی کرد و برخاست و کاسه ای از سینه اش بیرون آورد و روی صندلی گذاشت و خودش برای اینکه خجالت نکشد پشت به جمعیت ایستاد. حاضران یکی یکی بلند شدند و هر کدام به فراخور حال پول خردی در کاسه گذاشت و رفت، لینگ تان هم پولی برای خود و پسرش در کاسه انداخت.

آن دو مستقیماً از قهوه خانه رهسپار خانه خود شدند. تعجب لینگ تان از آنچه دیده بود حدی نداشت و به پسر عموی خود خندید و ناسزا گفت که چنین شیادی شده است و گفت،

«نقش خود را مثل حکایت خوانان ماهر بازی کرد. درست در نقطه حساسی که می دانست مردم تشنه شنیدن هستند گفت فردا برگردید! اما هرگز او را در زندگی این همه خوشحال ندیده بودم نباید چیزی در این باره به کسی

بگوئيم. خدايان خودشان بهتر مى دانند از چيزهاى بى مصرف چگونه و در چه موقع استفاده كنند.»

لينگ تان فكر پسر عمويش را كنار گذاشت و درباره روى كار آمدن عروسك خيمه شب بازي، آن كسى كه بين مردم شناخته شده بود، انديشيد. از اينكه آن مرد ضعيف و خوش سيما مردم خود را لو داده است متاسف بود و براى مدتى طولانى سكوت كرد و حرفى نزد. آن مرد خائن بود يا نقشه اى در سر مى پروراند؟

با خود گفت، «چه كسى مى تواند بگويد مردم در اين دور زمانه چه در سر دارند؟

در طول راه تمام دور و برشان مزارع بود و با اينكه دهات ويران و سوخته بود زمين هنوز پر بركت بود. مردم پراكنده شده بودند و بر اين جاده كه روزگارى از دهاتىها كه بالاى و بار برنج به شهر مى رفتند و دست فروشانى كه از شهر بده مى آمدند و مردمى كه برگارى سوار بودند شلوغ بود، حالا كسى نبود. در اين روزها ديدن دهقانى با سبدى پر جزو نوادر بود. اما زمين سرچاى خود بود و اگر به آن خيانت نمى شد مى توانست مثل سابق محصول بدهد. به جاده خاكي كه در جلوش پيچ مى خورد و او با سندنمايش در آن گام بر مى داشت خيره شد و به پسرش گفت،

«ما كه روى زمين كار مى كنيم نبايد به آن خيانت كنيم بگذار آنها كه در بالا هستند به ما خيانت كنند. اما ما نبايد به زمين خيانت كنيم.»

پسر نمى دانست كه پدرش از روى کدام فكر اين

حرفها را می‌زند اما حس کرد که حرفها غمگین است و صمیمانه گفت، «مطمئن باش که ما این کار را نمی‌کنیم.» ... روز بعد وقتی زن پسر عمو برای کسب خبر در مورد شوهرش آمد، لینگ‌تان قیافه خونسردانه‌ای به خود گرفت و دروغ گفت.

«متأسفانه آنچه تو از آن می‌ترسیدی درست بود. همسر تو مرده است و تو دیگر او را نخواهی دید و باید از حالا خودت را بیوه حساب کنی» از شنیدن این سخنان زن گریه سر داد و شیون‌کنان گفت، «چگونه مرد؟ جسدش کجاست؟»

لینگ‌تان گفت، «از من پرس. چون من هرگز به تو نخواهم گفت. واما جسدش را هم به هیچوجه نمی‌توان پیدا کرد.»

زن ساکت شد و لینگ‌تان دید که این زن برای اولین بار در زندگی مغلوب ترس و بیچارگی شده است. چند لحظه گذشت و زن پسر عمو به‌خانه خود رفت، تا بر سیه‌روزی و تنهایی خود عزا بگیرد، برای زن چه مصیبتی بزرگتر از تنها ماندن است؟ بیمناک بود که لینگ‌تان فهمیده باشد که او جاسوس وولین بوده، و سکوت لینگ‌تان ترس او را بیشتر می‌کرد. حالا زندگی او در دست لینگ‌تان بود.

بعد از دو روز زن پیرزنی متواضع و فروتن شد و پیش لینگ‌تان رفت و تعظیمی غرا کرد و گفت، «من حالا در این دنیا کسی را ندارم و چشم امیدم فقط به‌توست.»

و لینگ‌تان به سردی پاسخ می‌داد، «خیالت راحت باشد تا وقتی که در خانه من غذایی موجود باشد تو گرسنه نخواهی شد.»

لینگ‌تان و پسرش راز خود را نگاه داشتند و لینگ‌تان ماجرای پسر عمویش را حتی به زنش هم نگفت. بار زندگی آن زن اضافی را به دوش می‌کشید و این کار را اقدام دیگری علیه دشمن تلقی می‌کرد چون با این کار پسر عمویش را آزاد گذاشته بود.

اما لائوئر همه چیز را به جید می‌گفت و این راز را هم بدون ترس برای او افشا کرد. زیرا او و جید یکی بودند و به همان اندازه که به خودش اطمینان داشت به جید هم اطمینان می‌کرد. ماجرای هموزاده لینگ‌تان او را به خنده انداخت اما روی کار آمدن حکومت پوشالی او را سخت ناراحت کرد. وقتی این خبر را شنید مدتی سکوت کرد و گفت، «بدترین دشمنان ما همینها هستند. اینها هم به خودشان و هم به ما خیانت می‌کنند. دشمن مانند بیماری است که از بیرون به ما حمله می‌کند و این وطن‌فروشان خائن در حکم ضعف و ناتوانی درونی ما می‌باشند. چگونه وقتی ضعیفیم می‌توانیم به جنگ بیماری برویم؟»

لائوئر گفت، «از میان ما آنها که قوی هستند باید خود را قویتر کنند.»

جید سرش را بلند کرد، گفت، «کاملاً درست است.» و از آن روز این دو نفر راسختر از همیشه برضد دشمن مبارزه کردند.

بر کسی معلوم نبود که کوه‌نشینان و پیران و جوانان که به گروه مقاومت بر علیه دشمن پیوسته بودند تا چند سال می‌توانند مبارزه خود را ادامه دهند، اما يك مسئله بر همه معلوم بود و آن اینکه مردم تصمیم قاطع گرفته بودند که تا آخرین نفس بر ضد دشمن پیکار کنند، زیرا می‌دانستند که در نقاط مختلف زمین این جنگ ادامه دارد. نمی‌توانستند جنگی بزرگ را بر علیه دشمن رهبری کنند و تلفات کوچکی که اینجا و آنجا به دشمن وارد می‌ساختند در برابر تعداد سرباز و مهمات و وسایلی که دشمن داشت نا چیز بود. اما کاری که می‌کردند نا چیز نبود، زیرا هر روز که می‌گذشت بیشتر و بهتر یاد می‌گرفتند که چگونه مقاومت کنند و زنده بمانند و این کار از مقاومت کردن و مردن بسیار مهمتر است.

اما روح لینگ‌تان غالباً از سختی روزگار و فشار دشمن که از حرصش نمی‌کاست خسته بود. فشار تقلای مردان کوچکی بود که برای خود تلاش می‌کردند و چون قدرت حقیرانه‌ای داشتند، از فرصت برای هر چه بیشتر بردن استفاده می‌کردند. بدین ترتیب وقتی دوباره محصولات برداشت شد لینگ‌تان مجبور بود برنج خود را با همان قیمت نازلی که دشمن تعیین کرده بود به آنها بفروشد و

دشمن آن را درجای دیگر به چندین برابر قیمت. دوباره لینگت‌تان مجبور بود گوشت کم بخورد و دوبار خوکهایش توسط دشمن کشف شد، یکبار وقتی خوک ماده‌اش تازه زاییده بود و دشمن همه را برد و لینگت‌تان جرئت نکرد صدای خود را بلند کند و به مردان حقیری که آنها را می‌بردند بگوید خوکها مال اوست. بعد از آن بهر زحمت و اشکالی که بود خوک دیگری بدست آورد تا گوشت خانواده‌اش را تأمین نماید. مالیاتها متعدد بود، مالیات برزمین، مالیات برتریاک، مالیات بر بذر و مالیات بر محصول خلاصه مالیات بر هرچیز که مورد معامله قرار می‌گرفت. لینگت‌تان از مالیاتی که در زمان سابق می‌پرداخت یاد می‌کرد و متعجب بود که چرا در آن زمانه همواره گله و شکایت داشت که مالیاتها زیاد است. بر تمام این فشار، خشم شدید از اینکه اینها بیگانه بودند و در این سرزمین حقی نداشتند هم علاوه بود. به نظر او حتی دزدها بر شیاطین فضیلت داشتند. لاقلاً به این دلیل که آنها اجنبی نبودند. چون علاوه بر همه چیز، آن دسته مردان وحشی دل هم که فقط به فکر خود بودند مردم را غارت می‌کردند، دور از دشمن شبانه به خانه هرکس که شهرت داشت بیش از بقیه دارد می‌ریختند و هرچه بود می‌بردند، بنابراین مردم شریف مجبور بودند هرچه دارند پنهان کنند.

در این میان جید آستن بچه دوم بود و لائوئر طبق معمول بین شهر و کوهستان آمد و رفت می‌کرد. همیشه جان‌ش در خطر بود، هرشب جید با او خداحافظی می‌کرد و هر دو می‌دانستند که ممکن است این آخرین خداحافظی

باشد و دیگر همدیگر را نبینند. اما هیچکدام این را بروز نمی‌دادند. جید همواره به او توصیه می‌کرد، «قبل از هرچیز مواظب خودت باش.»

و لائوئر همیشه قول می‌داد، «مواظب خواهم بود.» اما هر دو می‌دانستند که او مواظب خودش نیست. اگر در فکر خودش می‌بود نمی‌بایستی دست به چنین کار مخاطره‌آمیزی بزند. کار لائوئر ارتباط بین چریکهای شهر بود که به روز به شکل دهقانان درمی‌آمدند و کوه‌نشینان، تابتوانند با هم به دشمن ضربه بزنند. کار او کار قاصد عادی نبود، می‌بایستی بین گروههای زیادی که در نواحی مختلف متمرکز بودند رابطه برقرار کند و اجرای نقشه همه این گروهها به کار او بستگی داشت. در عبور از میان افراد دشمن مهارت خاصی پیدا کرده بود، گاهی به شکل گدا و زمانی به صورت فروشنده‌ای دوره‌گرد یا مرد پیری درمی‌آمد و هیچ وقت به صورت اصلی خود ظاهر نمی‌شد و تمام تغییر قیافه‌ها بانظر جید بود. در مأموریت‌های خود در کوهستان غالباً با برادرانش ملاقات می‌کرد و بین آنها و بقیه افراد خانه ارتباط برقرار می‌کرد. در اینجاست مأموریت حساستری داشت زیرا می‌بایستی بین آنها ایجاد تفاهم کند.

بین لینگ‌تان و پسران دیگرش از آن زمان که تصمیم گرفته بود هیچ انسانی را، ولو دشمن، نکشد شکافی ایجاد شده بود.

وقتی لائوئر تصمیم پدرش را با آن دو در میان گذاشته بود پسر كوچك با خشم و غضب فریاد زده بود،

«اگر همه ماچنين تصميمى بگيريم چه اتفاقى خواهد افتاد؟ اجازه دهيم دشمن ما را بکشد و ما نکشيم؟ پدرم آنقدر پير شده که ديگر به درد هيچ کارى نمى خورد!»

پسرکوک چك حاللباسى شبیهلباس سربازان مى پوشيد و فکرش همه جنگيدن و کشتن بود. هنوز يك کلمه سواد نداشت و از کتاب و مطالعه متنفر بود و آن را کارى بد مى دانست و در نظر او همه چيز بي فايده و زائد بود جز آن قدرتى که در بازوانش بود و مى توانست شمشير بکشد و تفنگ را آتش کند. در اين روزها يکى از معابد کوهستان را به صورت قلعه اى در آورده و در آن زندگى مى کرد. دويست و پنجاه مرد جوان تحت فرماندهى او بودند که با آنها پى در پى از آن قلعه بيرون مى رفت و به پاسگاهها و پادگانهاى دشمن شبیخون مى زد و يا گروههاى کوچک سربازان را که براى بردن مواد غذايى و لوازم ديگر به دهات مى رفتند به دام مى انداخت. يك شبكه بزرگ جاسوسى به وجود آورده بود و اين شبكه آنچنان وسيع و نزديك به هم بود که در مدتى بسيار کوتاه از آمدن افراد دشمن خبردار مى شد و موقعيت و محل و تيررس آنها را فوراً مى دانست. و بعد بدون يك لحظه درنگ اقدام به حمله مى کرد و هيچ عاملى نمى توانست او را از حمله بازدارد. حالات آن پسر لاغر اندام که روزى مورد تجاوز دشمن قرار گرفته بود، حالا در صورتش ديده نمى شد. از آن زمان باز قدکشيده بود و ماهيچه ها و عضلاتش قويتر شده بود، و پوست بدنش حالا طلايى رنگ بود. چشمانش مانند چشمان ببر بود. هميشه بى قرار و هشير، و آتش

از آنها زبانه می کشید و اینکه او بیست زن نداشت تقصیر خودش نبود. زنانی که او و دیگران گاهگاهی از دست دشمن نجات می دادند و زنانی که از او می خواستند در خانه ها—یشان بماند و غذا بخورد و هرزنی که هنوز زن بود، همه به او نگاه می کردند و بی اختیار به او اشاره و علامت می دادند. زنان پرهیزکار و پاکدامن نمی دانستند که چنین می کنند و می کردند، و زنانی که تقوی نداشتند با بی شرمی چنین می کردند و می دانستند.

آنچه بر سر این جوان آمده بود بروز حالات مردانگی را در او به تأخیر انداخته بود. اما حالا مردی بود و درس نوزده سالگی، و امیال طبیعی یک مرد درخونش به غلیان افتاده است. اما چون زنان زیادی او را دعوت کرده بودند نسبت به همه حس تحقیر داشت و با اینکه اینجا و آنجا با زنی خوابیده بود، هنوز زنی را شایسته خود پیدا نکرده بود. در فکر خود تصویر مبهمی از زن مورد علاقه اش رسم کرده بود، کسی را می خواست که بیش از همبستر باشد.

اما چنین زنی را از کجا می شد به دست آورد؟

در بعضی از روزها میل آمیزش با این زن به اوج می رسید. در چنین مواقعی عصبانیت خود را بر سر افراد زیر دست خالی می کرد و زیرستان از او می ترسیدند. این خشم و غضب تنها در صورتی فروکش می کرد که فرصتی پیش می آمد و به دشمن حمله می کرد و دوباره خوش خلق می شد. اما چنین فرصتی همیشه پیش نمی آمد و گاه عصبانیت او روزها ادامه می یافت و در تمام این مدت به مردی غیر قابل تحمل تبدیل می گردید.

دریکی از روزهای اواخر ماه یازدهم آن سال که لائوئر به نواحی کوهستانی رفته بود تا اخبار و اطلاعات را به کوه‌نشینان برساند، آجودان برادر کوچکش از او خواهش کرد که باوی به اتاق خلوتی در آن معبد برود و به‌چند مطلب ضروری گوش کند. این اتاق در این روزها همیشه خلوت بود زیرا متعلق به کوان‌یین Kwan-yin الهه شفقت بود که فقط زن‌ها او را پرستش می‌کنند و حالا زنی نبود که به زیارت این معبد بیاید. لائوئر به اتاق الهه رفت و در زیر مجسمه بلند و با شکوه مرد به‌او گفت که از غضب برادرش همه چه می‌کشند.

آجودان گفت، «برای من زیاد مهم نیست چون می‌دانم عصبانیت او از خبث طینت نیست، و یاد گرفته‌ام که از دست او چگونه خود را نجات دهم. هر وقت پایش را به قصد زدن بلند می‌کند بالا می‌پریم و هر وقت شمشیرش را می‌کشد خم می‌شوم.»

لائوئر پرسید، «راستی برادرم تا این اندازه کج خلق و عصبانی شده است؟»

آن مرد با بردباری گفت «بله، بعضی از روزها. و ما هیچکدام بدرفتاریهای او را به‌دل نمی‌گیریم، چون این جوان به‌زنی که مال خودش باشد نیاز دارد. به‌همین جهت هر دو یست و پنجاه نفر مرا انتخاب کرده‌اند که از پدر شما بخواهم زنی خوب و شایسته برای او بگیرد، تا او را آرام کند و مرد کاملی از او بسازد، و ما هم راحت بشویم.»

لائوئر به اشکال جلو خود را گرفت که نخندد و قول

داد موضوع را با پدرش در میان بگذارد، و گفت، «اما من نمی‌دانم برادرم چه‌جور زنی را دوست دارد.»

آجودان از این سخن قیافه‌اش گرفته‌ترشد و متفکرانه گفت «انتخاب زن برای مردی چون او کار ساده‌ای نیست. همسر او باید قوی باشد چون او قوی است، باید بتواند رفتار او را تحمل کند، باید خلق و خوی آنها متفاوت باشد. در آن لحظه‌که او عصبانی است زنش باید خونسرد باشد و هروقت او مکرر است زن بشاش باشد و در مواقعی که او خودسری درپیش می‌گیرد زن باید از عقل و منطق سرشار باشد.»

لائوئر گفت، «کمتر زنی این صفات را دارد.» و به یاد جید افتاد، حتی جید هم چنین عاقل نبود.

آجودان با تأسف گفت، «می‌دانم.»

هر دو لحظه‌ای ساکت شدند و به مشکلات کار فکر کردند و سپس آن مرد گفت، «من متوجه نکته عجیبی شده‌ام. فرمانده من غالباً اینجا می‌آید و به این الهه خیره می‌شود و اخم می‌کند.»

لائوئر پرسید، «راستی؟»

مرد گفت «بله، ما او را در این حال دیده‌ایم و همین باعث شده که فکر کنیم او قبل از هرچیز به زن احتیاج دارد.»

لائوئر گفت، «بسیار خوب به پدرم می‌گویم. تاببینم در این باره چه می‌توان کرد.»

آجودان تعظیمی کرد و بیرون رفت و لائوئر تنها ماند. به طرف مجسمه رفت و برای اولین بار در زندگی

او را به دقت نگاه کرد. زیاد به معابد نرفته بود. پدرش هم مانند او اعتقادی به این کارها نداشت، اصولاً مردان این قبیل کارها را به زنان واگذار کرده بودند. امالینگ سائوهم آنقدر کار داشت که بیش از سالی يك بار به معابد نمی رفت. به علاوه برخلاف بعضی از زنان نذر و نیازی نداشت چون به حد کافی پسر داشت. بنابراین لائوئر به یاد نداشت که در دوران کودکی با مادرش به این معبد آمده باشد. مادرش به این الهه کاری نداشت زیرا زنی بارور بود، به جای این الهه باروری زمین و فراوانی محصول را می پرستید. لائوئر تنها در برابر این الهه ایستاده بود. پاهای كوچك الهه روی خم های تن اژدهای مطلایی قرار داشت. مجسمه چنان استادانه از گل ساخته شده بود و ظریف بود که لائوئر نوعی حیات در وجود او احساس کرد. بت ساز که مرد بود تمام سعی خود را برای نشان دادن حالات زنانه در این الهه به کار برده بود. مجسمه گرچه الهه بود ولی مجسمه ساز زیرکانه زنی هم از او ساخته بود، که در انحناى ظریف لبهای مغرور و در گوشه چشمان کشیده و هوشیار و در اعضای پر و کاملش که در زیر جامه ای بلند هم پوشیده بود هم آشکار نهفته بود. لائوئر هرچه بیشتر الهه را نگاه می کرد بیشتر به زنی که در وجود او بود پی می برد.

در این لحظه برادرش وارد شد و با کج خلقی گفت، «همه جا را دنبال تو گشتم تصادفاً آجودانم گفت که اینجا هستی. اینجا چکار می کنی؟»

لائوئر با چانه اش به الهه اشاره کرد و گفت، «قبلاً

هرگز او را از نزدیک ندیده بودم.»
 برادرش گفت، «گل، گل ورنگ، مانند هر زن دیگری.»
 و با حالتی تمسخرآمیز الهه را نگاه کرد
 لائوئر برای آنکه برادرش را بیشتر به حرف وادارد
 گفت، «دراین الهه چیزی بیش از اینها وجود دارد. آن
 مرد که درستش کرده، عاشقش بوده.»
 سپس برادرش به پای الهه آمد و نگاه اخم آلودش را
 به سوی او بلند کرد و بالاخره گفت، «زنی به این قیافه
 وجود ندارد.»
 لائوئر به آرامی خندید و گفت، «مگر تو همه زنها
 را دیده ای؟»

برادرش گفت، «هرگز زنی مثل این ندیده ام.»
 لائوئر خنده کنان گفت، «اگر باشد او را به
 زنی می گیری؟ بیا من می خواهم معامله ای با تو بکنم - اگر
 زنی شبیه این الهه پیدا شد حاضری با او ازدواج کنی؟»
 همانطور که این حرف را می زد برگشت و برادرش را
 نگاه کرد. از حالت چهره او متعجب شد، حالت خاصی مخلوط
 با تلاش برای خشم و تمسخر. لائوئر با صدای بلند خندید.
 لائوسان گفت، «من زن نمی خواهم. وقتی به جنگ
 رفتم چه کارش بکنم؟»

لائوئر گفت، «بگذارش در خانه - جای او آنجاست.»
 «بله، تا ناله کند که در خانه بمانم و به جنگ نروم!»
 لائوئر دوباره به الهه نگاه کرد و گفت، «زنی چون
 این الهه ناله نمی کند.»

لائوسان با عصبانیت گفت، «من از شوخی خوشم

نمی‌آید.»

لائوئر گفت، «صبر کن و ببین که من شوخی نمی‌کنم.»

می‌دانست که به‌حد کافی صحبت کرده و بیش از آن صلاح نیست. پس برادرش را بیرون برد و بعد از آن فقط دربارهٔ جنگ صحبت کردند.

اما شب بعد در خانه آنچه را که دربارهٔ برادر کوچکش از آن مرد شنیده بود به‌پدرش گفت. لینگ‌سائو و جید هم آنجا بودند و همه چیز را شنیدند و پدر گفت، «شما این موضوع را ممکن است به‌شوخی برگزار

کنید. اما ازدواج این پسر مسئله‌ای بسیار جدی و غم‌انگیز است.» و به‌آنها گفت که چقدر از اینکه پسرش عاشق جنگ و خونریزی است نگران است و چطور این قبیل انسانها نمی‌گذارند صلح به‌دنیا باز گردد، و آتش جنگ از وجود آنها شعله‌ور می‌شود. به‌همهٔ افراد خانواده‌اش نگاهی کرد و گفت، «آنقدر از این بابت نگران بوده‌ام که به‌خود گفته‌ام اگر کسی بیاید و به‌من بگوید که پسر مرده است تأسف نخورم، چون این قبیل انسانها همانطور که می‌کشند باید کشته شوند.» بعد از مکث کوتاهی به گفته‌اش افزود، «من انسانهای زیادی را که شبیه پسر مرده‌اند دیده‌ام. اینها هیچوقت نمی‌توانند شوهران خوبی برای زنان خود باشند و مسلماً پدران خوبی هم نیستند.» باز هم مکثی کرد و بعد از لحظه‌ای دوباره سخن از سرگرفت، «ولی این مرد پسر من است، و فراموش نمی‌کنم.»

لینگ‌سائو گفت، «اما از کجا می‌توان زنی مانند

کوان بین الهه پیدا کرد؟» این پسر جوان حالا کاملاً با آنچه مادرش از او می‌دانست فاصله داشت و پیرزن از آنچه که شنیده بود تعجبی نمی‌کرد، فقط کمی دلسرد بود. گفت، «من تا به حال زنی که شبیه الهه باشد ندیده‌ام.»

جید گفت «بدون شك زنی نیست که شبیه الهه باشد. اما اگر بتوانیم زنی پیدا کنیم که او فکر کند مانند يك الهه است اشکالات برطرف می‌شود.» نگاهی به شوهرش کرد و خندید و لائوئر با چشمانی خندان او را جواب گفت. اما لینگ سائو وقتی مسئله‌ای جدی چون ازدواج یکی از پسرانش در میان بود هرگز نمی‌خندید.

گفت، «حالا در این دور زمانه پیدا کردن هرزنی مشکل است. در تمام این دور و بر زن جوانی سراغ ندارم که دشمن دامنش را لکه‌دار نکرده باشد، و من می‌دانم پسر من حاضر نیست از این قبیل زنها بگیرد، حتی اگر گرفتن این زنها خرجی هم نداشته باشد.»

لینگ تان با لحنی بسیار جدی گفت، «نه از آن زنها نمی‌گیرد.»

جید گفت، «پس باید در نواحی آزاد برایش زنی پیدا کرد.» همه این فکر را پسندیدند، اما چگونه می‌توانستند چنین فکری را عملی کنند؟

نزدیک به يك سال بود که از پانسائو خبری نداشتند. و لینگ سائو مرتباً بی‌تابی می‌کرد زیرا نمی‌توانست به دیدن دخترش برود یا او را شوهر بدهد یا به خانه برگرداند. مدام غرغر می‌کرد و می‌گفت، «بسیار خوب حالا آنجا در امان است. اما آخرش چه خواهد شد؟ نمی‌تواند تا آخر

عمر در غار بماند و خواندن و نوشتن یاد بگیرد. پس عروسی و زندگی زنانه‌اش چه می‌شود؟»

يك روز که غم دخترش را داشت لینگ‌تان به او یادآوری کرد، «باید خوشحال باشی که او حالا دور از دسترس دشمن است. او رکید را فراموش کرده‌ای؟»

لینگ‌سائو ساکت شد و چیزی نگفت اما برای دخترش دلتنگ بود و همیشه در این فکر بود که درست است او در امان است اما چگونه او را از راه دور عروس کند. پیش خود فکر می‌کرد که نامه‌ای به یکی از آشنایان که به آنجا رفته‌اند بنویسد تا برای دخترش شوهر مناسبی پیدا کند. به نظر او اگر زنی ازدواج نمی‌کرد بهتر بود بمیرد، فایده زنده بودنش چه بود؟

فکر ازدواج بچه‌ها در این روزها لحظه‌ای از او دور نمی‌شد زیرا این را وظیفه خود می‌دانست و فکر می‌کرد اگر برای آنها زن نگیرد و دخترش را شوهر ندهد، نمی‌تواند با خیال راحت بمیرد. در این لحظه به یاد پانسیائو افتاد و گفت،

«اگر می‌توانستیم نامه‌ای به پانسیائو بنویسیم می‌گفتیم که برای برادرش در نواحی آزاد زنی پیدا کند. در آنجا مدرسه‌ای هست که پر از دختران باکره است و پانسیائو برادرش را خوب می‌شناسد، چه از این بهتر؟ و برایش خوب است که به فکر عروسی باشد و برای برادرش کاری کند. فکرش را آماده می‌کند و برای روزی که خودش باید به خانه شوهر برود حاضر می‌شود، باید ترتیب آن را هم داد.»

ابتدا همه به پانسیائو به چشم همان بچه مظلوم و آرام که سابقاً پشت دستگاه بافندگی می نشست نگاه کردند و گفتند که این کار بزرگت چگونه از عهده او ساخته است؟ به علاوه محل او را نمی دانستند و نامه را نمی دانستند به چه آدرسی بفرستند. لینگت سائو چندین بار به شوهرش گفته بود که پیش همان زن سفید برو و نام و نشان و محل مدرسه پانسیائو را از او بپرسد و او همیشه گفته بود که خواهد رفت، اما گرفتار بود و اطمینان داشت که دخترش در امان است و همیشه امروز و فردا می کرد. و حالا لینگت سائو به طرف او برگشت و داد زد،

«صدبار گفتم، پیش آن زن سفید برو و ببین پانسیائو را کجا فرستاده است. چطور باید من ندانم دخترم کجاست؟ خیلی غم انگیز است!»

مرد گفت، «جوش نزن پیرزن! فردا خواهیم رفت.» و فردا به شهر رفت و از همان راه مخفی به مدرسه زن سفید رهسپار شد. دروازه بسته بود و لینگت تان آن را زد و مدت ها ایستاد و منتظر ماند. اما کسی در را باز نکرد. سکوت پرهیبت و سنگینی را در پشت آن دیوارهای بلند احساس کرد. سنگی را برداشت و بلاانقطاع در را تا وقتی که باز شد کوبید. همان دروازه بان پیر و قدیمی بود ولی حالا و حشزده و سر خورده بود و در را فقط به همان اندازه که بتواند سرش را بیرون بیاورد باز کرد.

لینگت تان را شناخته بود و پرسید، «حالا دیگر چه می خواهی؟»

لینگت تان گفت، «باید با آن زن سفید صحبت کنم.»

و دستش را در جیبش فرو برد تا سکه‌ای را که قبلا برای دربان آماده کرده بود بیرون بیاورد.

اما دروازه‌بان گفت، «دیگر با پول وانعام نمی‌توانی به‌سوی او راه پیدا کنی. مگر نشنیده‌ای؟»

لینگ‌تان پرسید، «چه چیز را؟»

دروازه‌بان گفت «مرده است.»

لینگ‌تان فقط توانست از تعجب دهانش را باز کند و دروازه‌بان در را بیشتر باز کرد و بیرون آمد و برآستانه سنگی در نشست. آهی کشید و کلاهش را برداشت و سرش را خاراند و دوباره کلاه را بر سر نهاد و با تأسف و اندوهی عمیق گفت، «بله، مرد. و بااراده و میل خودش مرد. خودش خواست بمیرد. من جسدش را پیدا کردم. صبح زود به کلیسا رفتم که پنجره‌ها را باز کنم، می‌دانی که برای همین کارها به‌من پول می‌دهند. مرده بود و جلو محراب افتاده بود. آه نمی‌دانی خورش! می‌خودش را تیغ زده بود و خون تا پایین راهرو جریان پیدا کرده بود. لکه خون جاودانی آنجا می‌ماند. هرچه شسته‌اند لکه‌ها پاک نشده است.»

لینگ‌تان که از حیرت زبانش می‌گرفت گفت، «آخر چرا؟ — او که در امان بود — غذا داشت.»

دروازه‌بان چشمانش را با انتهای کتش پاک کرد و گفت، «من هم همین را می‌گویم. آیا همه این چیزها برای او کافی نبود؟ اما نه، برای انسانی مانند او این چیزها ارزشی نداشت — می‌گفتند نامه‌ای از خود به‌جا گذاشته است. من سواد ندارم. به‌علاوه نامه را به‌زبان خودش

نوشته بود. در اینجا فقط آن پیر باکره توانسته بود آن را بخواند. نامه را برای هموطنانش در آن طرف دریاها نوشته بود. در نامه گفته بود، «من شکست خورده‌ام»
لینگ‌تان که نمی دانست مفهوم این عبارت چیست، پرسید، «شکست خورده؟ کجا شکست خورده؟»

دروازه‌بان با تأثر گفت، «کسی چه می‌داند منظورش چه بوده؟ اما اینطور نوشته بود.»

لینگ‌تان ساکت ماند، روی پاشنه‌هایش نشسته بود تا خستگی در کند، آنچه حس می‌کرد نیمی ترحم برای پایان زن سفیدپوست بود و نیمی نگرانی برای خودش زیرا حالا چطور می‌توانست از دخترش خبر بگیرد؟ به همین جهت مشکل خود را با غمناکی به دروازه‌بان گفت و دربان اظهار داشت،

«بهتر است برویم و از آن باکره پیر بپرسیم. من او را صدا می‌کنم. او از این چیزها خبر دارد.»

لینگ‌تان وارد حیاط مدرسه شد و منتظر ماند بعد از لحظه‌ای دربان با زنی میانسال و لاغراندام که عینکش مثل مردان اهل کتاب روی بینی چسبیده بود برگشت. آن زن وقتی منظور لینگ‌تان را فهمید گفت،

«آن مدرسه که دخترت در آن درس می‌خواند در کوه بزرگی در نواحی آزاد است. همه شاگردان مدرسه خوب و در امان هستند و حالا زن سفید دیگری آنها را اداره می‌کند. شما هیچ نگران نباشید.»

لینگ‌تان گفت، «می‌خواهم نامه‌ای به دخترم بنویسم لطفاً اسم آن محل را برایم بنویسید.»

زن روحانی صفحه‌ای را از کتابچه‌ای که زیر بغل داشت پاره کرد و لینگ‌تان با تعجب دید که آن زن با مهارت يك مرد روی آن نوشت. سپس زن کاغذ را به او داد و رفت.

لینگ‌تان همانطور که کاغذ را تا می‌کرد و درجیبش می‌گذاشت پرسید، «حالا در این مدرسه بزرگ فقط این باکره پیرزندگی می‌کند؟»

دروازه‌بان جواب داد، «فقط او با چند پیشخدمت زن. اگر می‌دانستی که آن زن سفید چندسال زحمت کشید تا این ساختمانها را درست کرد و از استانها و ایالات مختلف محصل جمع‌آوری کرد حالا اشگ می‌ریختی. می‌توانم قسم بخورم که روزگاری بود که از تمام گوشه و کنار جهان محصلین به این مدرسه می‌آمدند. روزی اینجا مدرسه بزرگ و مشهوری بود.»

لینگ‌تان به باغ نامرتب و نیمه‌ویران و ساختمانهای بزرگ و متروک مدرسه نگاهی کرد و گفت، «این هم کار شیاطین است.» و از آنجا بیرون رفت.

در خانه آنچه اتفاق افتاده بود نقل کرد و لینگ‌سائو اندوهناك شد که آنطور که باید از آن زن سفید قدردانی نکرده است.

با حالتی اندوهبار گفت، «اگر می‌دانستم خودکشی خواهد کرد بهتر رفتار می‌کردم.» خلال گوش را در آورد و گوش‌هایش را خاراند و پشیمان بود که چرا مهربانتر نبوده است.

بالاخره گفت، «زن خارجی بینوا، هیچ نمی‌دانستم

این همه راه را از وطنش دور شده بود تا به خلق خدا خدمت کند. حالا حتی در خاک خودش هم دفن نشده است.» و سپس به گفته‌اش افزود، «زن‌ها نباید این همه مطالعه کنند و از ازدواج غافل باشند. در این صورت جز آنکه راهبه بشوند چاره‌ای ندارند. بهتر است به پانسیائو نامه بنویسم و تمام ازدواج‌های خانواده را جلو بیندازیم.» لینگ‌تان به‌جید گفت، «نامه‌ای به پانسیائو بنویس. و آنچه را که ما می‌خواهیم و او باید انجام دهد، ساده و روشن بگو.»

سپس چیزی را گفت که هرگز در روزگار قبل از جنگ نمی‌توانست بگوید، «و به او بنویس که برادرش زنی می‌خواهد مانند آن الهه. زن‌های عادی مناسب او نیستند. این‌ها را به میل خود بنویس دخترم، تو این چیزها را خوب می‌دانی، با این کتاب خواندن و داستان‌سرایی و تغییر قیافه‌دادن و صدها کار دیگر. من غالباً فکر می‌کنم که تو می‌بایستی یکی از آن هنرپیشه‌ها بشوی که تا قبل از سقوط شهر در آن فیلم‌های خارجی می‌دیدیم.» از گفتن این مطالب رنگش سرخ شد، زیرا گفتن چنین مطالبی به عروسیش برای پیرمرد امری طبیعی نبود. از جای خود بلند شد و با تمام وقارش از اتاق بیرون رفت. پشت سر او لائوئر و جید باز به هم نگاه کردند و مخفیانه خندیدند. این دو چقدر همدیگر را موقعی که می‌خندیدند دوست می‌داشتند!

جید نامه را با همه وجودش و از روی همه معرفتش و به‌خاطر عشق به شوهرش و آشنایی با برادر شوهرش

نوشت، و نوشت، «و يك زن ابله، فقط به خاطر اينكه صورتی زیبا دارد انتخاب مكن. ممكن است روزی زنش را به دليل حماقتش بكشد، دست راستش چابك و قوی است. ديگر در عالم رؤيا نيست. كوان يين زن احمقی نيست.»

وقتی نامه را نوشت برای لائوئر خواند و شوهرش برای آن كه سر به سرش گذاشته باشد گفت، «چرا اينقدر خوب نوشته‌ای طوری از آن الهه تعريف كرده‌ای كه من هم دلباخته‌اش شدم و بايد حسودی كنی.»

جيد چشمانش را پايين انداخت و يکی دوبار پلكهایش را برهم زد و روی شوهرش خم شد و زبان قرمزش را بيرون آورد و اخم كرد و گفت، «چنين زنی وجود ندارد.»

و لائوئر از لذت وجود او دوباره خندید.

پانسیائو در گوشه کوچکی از غار که به خودش اختصاص داشت پشت به بقیه نشسته بود و نامه‌ای را که جید نوشته بود می‌خواند. به آسانی می‌خواند اما توانایی خواندن هنوز آنقدر تازگی داشت که از خواندن احساس غرور می‌کرد.

جید در دوهزار میل فاصله نامه را نوشته بود و نامه از هوا و از روی خشکی و از میان آبها و به وسیله دستهای متعدد به اینجا رسیده بود و این معجزه کارکسانی بود که در میان جنگ و آتش و طوفان و سیلاب به وظیفه خود عمل می‌کردند. اینجا، در این موقع که نامه به دست پانسیائو رسید، دوباره زمستان فرا رسیده بود و هوای غار سرد بود. قطرات آب به سنگهای بدنه غار چسبیده بود و اگر بر کف سنگی غار آتشی نمی‌سوخت یخ می‌زد. در بام سنگی غار روزنه‌ای بود که دودها را به بیرون می‌فرستاد اما هر وقت در باز می‌ماند دود در فضا پراکنده می‌شد. پانسیائو توجه‌ی به این مسئله نداشت، در خانه خودشان نیز هر وقت بادهای شمال‌غربی می‌وزید آتش‌خانه پر از دود می‌شد، در زمان اجداد آنها هم وضع به همین منوال بود و از آنجا که همه معتقد بودند بادهای فرمان آسمانها به حرکت درمی‌آیند دود را تحمل می‌کردند.

بعد از آن‌که نامه را خواند آن را دوباره تا کرد و در پاکت نهاد. کاغذ نامه بسیار نازك بود، در این روزها کاغذ بسیار نایاب و گران‌بها بود و کسی آن‌را دور نمی ریخت. وظیفه‌ای که این نامه برای دخترك بینوا تعیین کرده بود بسیار سخت بود.

با خودش فکر می‌کرد، «من چطور می‌توانم برای برادرم زن پیدا کنم؟ مخصوصاً از بین برادرها برای این برادر.»

پانسیائو در خانواده پدرش بهتر از همه می‌توانست افراد خانواده را از نظر خصوصیات از همدیگر جدا کند و بهتر از مادرش تفاوت‌های نهانی و درونی آنها را می شناخت. در آن روزهای بلند که پشت دستگاه بافندگی می‌نشست در اطراف خود دقیق می‌شد. کارش چندان سخت نبود و به فکر کردن زیاد نیاز نداشت. بعد از آنکه نمونه‌ای را که می‌بافت یاد می‌گرفت دیگر چیزی جز خانواده‌اش باقی نمی‌ماند که فکر او را به خود مشغول دارد. به‌همین جهت روی تك تك افراد خانواده و به خصوص چون حسرت داشت که پسر می‌بود روی برادرانش دقت زیاد می‌کرد. از همان اوان کودکی درك کرده بود که حتی در خانه لینگ‌تان دیوارها بر روی زنها بسته است و درها برای مردان باز. اما حالا او در اینجا آزادی کامل داشت و این آزادی را جنگ برای او به‌ارمغان آورده بود. در خانواده خود تنها کسی بود که در مناطق آزاد به‌سر می‌برد. حتی هواپیماهای دشمن هم به او دسترسی نداشتند. اینجا آزادی مطلق وجود داشت و آیا در میان

دوستان او کسی بود که حاضر باشد این آزادی را از دست بدهد؟

نامه را در سینه‌اش مخفی کرد و دوباره به طرف دوستانش برگشت. در آن غار دوازده نفر دیگر می‌خوابیدند و رختخوابهای خود را در آن پهن کرده بودند و در این لحظه همه حاضر بودند. زیرا در این ساعت درسی نداشتند و آزاد بودند. بعضی کتاب می‌خواندند و بعضی حرف می‌زدند و می‌خندیدند و همه خوشحال بودند. کدام يك از اینها می‌توانست برای برادرش زن دلخواه باشد؟ بعضی زیبا بودند بعضی ساده و معمولی، بعضی دقیق بعضی غیردقیق، بعضی بلندقد و بعضی کوتاه قد. هیچکدام نمی‌توانست همسر برادر او باشد. اما او این عده را خوب می‌شناخت و اگر نمی‌توانست از میان آنها یکی را انتخاب کند چگونه می‌توانست یکی را از میان تقریباً صد دختر دیگر که فقط آنها را به هنگام صرف غذا و یا خواندن درس در غار مرکزی می‌دید، انتخاب کند؟ وظیفه بسیار سختی بود که پدرش برعهده او گذاشته بود. الهه! میان این دختران الهه‌ای نمی‌دید.

موقع درس بود و دختران با سر و صدا و قیل و قال و بی‌نظمی از جای خود بلند شدند. می‌خندیدند و همدیگر را هل می‌دادند و با این وضع از کناره‌های سنگی غارها به غار دیگری که معلمین در آنجا منتظر بودند رفتند. در این غار همه آن صد و دوازده نفر جمع شدند. صندلی برای شاگردان نبود و همه به سبک روحانیون بودائی که برای جلوگیری از رطوبت موقع نماز روی حصیر می‌نشینند،

بر حصیرهایی که کف غار را با آن مفروش کرده بودند، چمباتمه زدند. نگاه پانسیائو از چهره‌ای به چهره‌ای می‌لغزید اما در این میان الهه‌ای نمی‌دید و آنروز هیچ نتوانست به معلمانش گوش بدهد.

تا چندین روز بعد در اثنای انجام هر کاری و در هر جا همواره به فکر ماموریتی بود که به او محول کرده بودند. جرئت نمی‌کرد به پدرش بنویسد که نمی‌تواند دستورش را اجرا کند و از طرفی نمی‌توانست بنویسد که به این نتیجه رسید که نباید قبلاً دنبال دختر دلخواه بگردد و بهتر است دقیقاً به برادرش بیندیشد. لازم بود تمام خصوصیات او را به خاطر بیاورد و جزئیات زندگی او را در نظر مجسم نماید و وقتی همه مشخصات و خصوصیات اخلاقی او را به خاطر آورد یکبار دیگر دخترها را نگاه کند و ببیند کدام می‌تواند زن او باشد.

پس از این هروقت فرصت کوچکی می‌یافت و بعضی اوقات در ساعات درس به برادرش می‌اندیشید، تا خاطره او با آن اندام باریک و صورت زیبا دوباره زنده شد. پانسیائو چیزهایی از این پسر می‌دانست که در خانواده هیچکس از آن بویی نبرده بود. در خانواده تنها پانسیائو از این جوان کوچکتر بود و در دوران کودکی‌شان، برادر، دق‌دل‌های خود را سر او خالی کرده بود. هروقت پدرشان به علتی لااوسان را سرزنش یا تنبیه می‌کرد پانسیائو می‌دانست که باید از برادرش دوری کند زیرا تردیدی نداشت که برادرش تلافی تنبیه پدر را سر او در می‌آورد.

لائوسان بی هیچ عذر و بهانه‌ای خواهرش را کتک می‌زد، نیشگونش می‌گرفت.

دختر داد می‌زد، «آخر من چکار کرده‌ام؟»، اما لائوسان جواب نمی‌داد.

حالا در این غار پانسیائو در دل مهربان خود فکر می‌کرد، «آن زمان بچه بود.» معمدا فکر کرد، «به هر حال نباید زن خیلی ملایمی داشته باشد - نه کسی مثل من. من نمی‌خواهم چنین شوهری داشته باشم.»

در آن زمان که دوران کودکی را باهم می‌گذراندند، اتفاق می‌افتاد که پسرک روزها در سکوتی محض فرو می‌رفت و بزرگترها متوجه نمی‌شدند زیرا رسم بود که جوانترها ساکت باشند. اما او می‌دانست که برادرش چرا گرفته است و هروقت از او می‌پرسید که چرا غمگین است، همانطور که هر خواهری می‌تواند از برادر خود بپرسد، پسر جوابش را نمی‌داد و یا به او تف می‌کرد و اگر می‌پرسید،

«چرا عصبانی هستی، مگر چی شده؟» بازهم جواب نمی‌داد.

حالا پانسیائو با خود فکر می‌کرد «زن او باید بتواند همیشه بخندد. نباید هیچ شباهتی به من داشته باشد. چون من اگر ببینم کسی در کنار من غمگین است من هم غمگین می‌شوم.»

با این حال، گاه خوب و مهربان بود. مثلاً روزی از صبح تا ظهر وقت خود را صرف ساختن فلوتی از شاخه بید می‌کرد و آن را به خواهرش می‌داد. با چنان مهارتی

چوب را از پوست بیرون می کشید که پوست به صورت لوله ای برجا می ماند و سپس جای دهان را استادانه در آن کار می گذاشت و آن را بدون هیچ چشم داشتی و فقط به خاطر خشنودی خواهرش به او می داد. در این روزهای شاد بود که هرچه داشتند باهم در میان می گذاشتند، سن آنها از بقیه به هم نزدیکتر بود و از این گفتگوها پی برد که برادرش مایل است خانه پدر را ترك کند و به جاهای ندیده و غریب برود.

و او پرسیده بود، «آخر، در شهرها و جاهای غریب چه کار می خواهی بکنی؟ وقتی شب شد کجا می خوابی؟ کی به تو غذا خواهد داد؟»

و برادرش جواب داده بود، «هرجا بخوابم برایم مهم نیست. غذا را هم یا گدایی می کنم، یا از جایی می دزدم.»

و وقتی خواهرش این را شنیده بود نجوا کنان گفته بود، «دزدی! تو نباید دزدی بکنی!»
و برادرش با عزم راسخ گفته بود، «اگر بخوام می کنم.»

تا حالا هم برای پانسیائو روشن نشده بود که برادرش در آن زمان این حرفها را برای این می گفت که خودش را پیش او مهم نشان بدهد، یا واقعاً طبیعتش این بود.

با خود فکر کرد، «دختری که برای برادرم انتخاب می کنم باید خیلی باهوش باشد تا بفهمد برادرم راست می گوید یا دروغ، من هیچوقت نتوانستم بفهمم.»

و البته می‌بایستی خیلی زیبا باشد زیرا برای زن بسیار بد است که شوهرش از خودش زیباتر باشد. مرد هرچقدر هم زیبا باشد زن باید از او زیباتر باشد.

نمی‌دانست برادرش را دوست دارد یا از او متنفر است. شاید احساس او نسبت به برادرش معجونی از هر دوی این احساسها بود. زیرا برادرش هم دوست داشتنی بود و هم نفرت‌آور. شاید همه زن‌ها همین احساس‌رانبست به برادرش داشتند. فکرکرد شاید همه حتی آن‌که دردنبالش بود او را دوست‌بدارند و از او متنفرباشند، وزن او باید کسی باشد که این دو احساس در درونش به‌جنگ برنخیزد تا اگر نفرت بروزکرد عشق نمیرد یا اگرعشق غلبه داشت نفرت برای دفاع بماند.

پانسیائو تا اینجا توانست برسد و به این نتیجه رسید که زن برادرش باید از خودش قویتر باشد تا بتواند با او زندگی کند.

تازه وقتی به این نتیجه رسید و یکبار دیگر آن صد و دوازده دختر را باچشم خریداری نگاه‌کرد، دید او در میان آنها نیست.

... در همین لحظه زنی که پانسیائو هرگز ندیده بود ساعت به ساعت به کوهستان نزدیک می‌شد. این دختر از يك کشور خارجی که چند هزار میل با اینجا فاصله داشت راه افتاده بود تا به وطن خود که در خاطرش نبود برگردد. سال‌ها پیش پدرش او را بعد از آنکه مادرش مرده بود با خود از کشور به خارج برده و دیگر برنگشته بود. دختر در همانجا بزرگ شده بود. هنوز نوزده سالش تمام

نبود، با پدرش دعواکرده بود، یعنی تا آنجا که پدر اجازه مشاخره می‌داد. پدرش نمی‌خواست که یگانه دخترش خانه و مدرسه‌اش را در خارج ترك کند و در چنین روزگاری به میهن بازگردد.

پدر این دختر خودش هیچ تمایلی به بازگشت نداشت. زیرا ترك وطن در ضمیر او باخاطره غم‌انگیز مرگ زن جوان و زیبایش بر بستر زایمان توأم بود. زنش از يك خانواده مسلمان بود و به‌دلیل جریان خون عرب در وجودش، ابروان کمانی و بینی بلند و ظریف و چشمان سیاه و براق و قامتی بلندتر از حد معمول زنان، داشت. مرد او را به خاطر همین تفاوتها می‌پرستید و سپس او را در مدتی کمتر از یکساعت از دست داد و آنچه از او باقی ماند دختر كوچك و قوی و سالمی بود که گریه می‌کرد، این دختر را به نام مادرش میلی Mayli نام گذاشته بود. و سپس پستی را در خارج از کشور که دو سال بود به علت مخالفت زنش نپذیرفته بود قبول کرد و به خارج رفت. زنش برای همیشه در شهر خود می‌ماند چون در زمین آن خاک شده بود و مرد از اندوه مرگ زن عزیزش می‌خواست هرچه زودتر از آن شهر فرار کند و هرگز به آن برنگردد. از آن زمان سالها می‌گذشت و حالا آن مرد در خارج از کشور خود زندگی می‌کرد و می‌دانست در همانجا خواهد مرد. فقط سفارش کرده بود بعد از مرگ استخوانهایش را به وطن برگردانند و در کنار زنش دفن کنند. وقتی زنش در بستر مرگ بود با خود عهد کرد که گور خود را در جوار او انتخاب کند.

و حالا در آن کشور خارجی میلی به پدرش می‌گفت،
 «من نمی‌توانم در اینجا احساس خوشبختی کنم وقتی مردم
 اقیانوس شرق کشور ما را تصرف کرده‌اند.»

میلی زبان مادری خود را بد حرف می‌زد، اما اخیراً
 تصمیم گرفته بود که دوباره به آن صحبت کند. پدرش
 می‌دانست که همه این کارها نشانه تمایل دخترش به
 بازگشت است. دخترش حتی از پوشیدن لباسهای خارجی
 که مدتها بود آنرا می‌پوشید خودداری می‌کرد و لباس
 بلند زنان چینی را می‌پوشید. پدر از این تغییرات حرفی
 نمی‌زد اما آنها را می‌دید.

صبح سر میز صبحانه، پدر، در حالی که دستهای
 ظریف و پیرش در ظرف نقره‌ای پر از آب می‌شست و هیچ
 مستخدمی در آن لحظه در اتاق نبود، به زبان انگلیسی
 به دخترش گفت،

«فکر می‌کنی اگر به وطن برگردی، می‌توانی کاری
 بکنی؟ آنها به مهندس، تکنیسین و متخصصین نظامی احتیاج
 دارند نه به دختری که هنوز درسهایش را تمام نکرده
 است.»

مرد اندیشید، دختر چقدر به مادرش رفته است،
 ولی خوشحال بود که چیزی شاید این کشور خارجی که در
 آن بودند، به دخترش حالتی داده بود که او را کاملاً از
 زنی که مدتها پیش به خاک سپرده و معذالك هنوز در
 خاطرش زنده بود، متمایز می‌کرد. فکر کرده بود دوباره
 ازدواج کند و صاحب پسر شود ولی نتوانسته بود. در
 این کشور آنقدر که در مملکت خودش به این کار نیاز

بود، احتیاجی نبود.

میلی به طور جدی جواب داد، «کاری پیدا می‌کنم». چشمان درشت و سیاه دختر به پدر خیره شد و پدر این نگاه را خوب می‌شناخت و حرفی نزد. می‌دانست که بحث و مجادله با این دختر کاری بیهوده است و حاصل آن فقط خستگی و اتلاف وقت است. از همان اوان که دخترش قدم به سن چهارده گذاشته بود پدرتسلیم شده بود. از آن زمان میلی هرچه دلش می‌خواست می‌کرد. گاهی پیش می‌آمد که این آقای وی مینگ‌یینگ Wei Ming - ying منشی اول سفارت چین در این پایتخت خارجی، ساعتها از شب می‌گذشت و بیدار می‌ماند و از اینکه نتوانسته بود دخترش را مناسب همسری با کسی تربیت کند متأسف بود. به نظر او می‌آمد که این دختر به درد همسری هیچ مردی نمی‌خورد و از این فکر که روزی داماد آینده‌اش به سراغش بیاید و از بابت سرکشی دخترش او را سخت سرزنش کند بر خود می‌لرزید.

غالباً من‌من‌کنان به داماد خیالی می‌گفت، «به خدا قسم کاری از دست من ساخته نیست. من هرچه از دستم می‌آمد کردم. او زود بر من چیره شد. من هم او را به حال خود گذاشتم. آخر نمی‌شد که همه عمرم را صرف بگومگوهای بیهوده و مباحثات بی‌ثمر با او بکنم. به علاوه، من می‌بایستی از او نگاهداری کنم و خرج تحصیل و زندگی او را فراهم کنم، وقت زیادی نداشتم.»

و هنوز دامادی پیدا نشده بود البته خیلی از جوانها به میلی دلباخته بودند و درخواست ازدواج کرده بودند

اما او دست رد بر سینه همه نهاده بود و پدرش هم دخالتی نمی‌کرد.

آقای وی Wei آهی کشید و گفت، «پس تو می‌روی؟» و چشمان نرم و قهوه‌ای رنگش را برای آخرین تمنا بلند کرد و گفت، «من در این مملکت بیگانه، تنها چه کار کنم؟»

میلی با خنده بسیار بلندی که از دختران چینی بعید است به پدرش گفت، «اینکه تنها هستی تقصیر خودت است پدر.» و همانطور که صحبت می‌کرد از جای خود بلند شد، «من سه زن را می‌شناسم که می‌توانند تو را خوشبخت کنند، مگر اینطور نیست؟» میلی مادرش را به یاد نداشت بنابراین با پدرش بی‌پروا در این باره شوخی می‌کرد. پدرش مرد بسیار خوش‌قیافه‌ای بود و ادب ذاتیش سبب می‌شد گاه بیش از حد جلو برود. رگه شیطنتی که در وجود میلی بود از دیدن ناراحتی زنهایی که پدرش معصومانه فریفته بود ارضا می‌شد.

پدرش با عجله پرسید، «اگلا بگو کی می‌خواهی بروی؟»

این دختر همیشه بیش از آنچه می‌بایستی بداند، می‌دانست.

چند هفته بعد میلی آماده سفر شد و بعد از این مدت راه کشور خود را در پیش گرفت. وقتی سفارت چین از میل او مطلع شد پیدا کردن کار سخت نبود. تنها حقه‌ای که پدرش زده بود و او نمی‌دانست این بود که اجازه نداده بود در مناطق خطر کاری به او پیشنهاد

کنند. اظهار تمایل کرده بود که در یکی از مدارس از وجود او برای معلمی استفاده شود تا محیط کارش هرچه ممکن است محدودتر و قدیمتر باشد. خوشبختانه مدرسه دخترانه‌ای در غارهای سلسله جبال غربی چین وجود داشت که به نظر میلی بسیار رمانتیک آمده بود و به عقیده خودش می‌توانست همه چیز را در آنجا تدریس کند.

در يك صبح روشن و سرد به مدرسه پانسیائو آمد. بدنه هواپیمای كوچك و تقلقی که او را آورده بود ینخ زده بود. اینکه این هواپیما حاضر شده بود او را تا اینجا بیاورد بازهم طبق قراردادی بود که پدرش در پایتخت آن کشور بیگانه، هزاران میل آنطرفتر، بسته بود. همه این کارها به نظر میلی بسیار ساده آمده بود. وقتی از کشتی پیاده شد خلبانی منتظر او بود و او را از محل توقف کشتی به نواحی کوهستانی برد. وقتی هواپیما بر زمین نشست خلبان او را تا غاری که در کوهستان بود مشایعت کرد و در راه به او گفت که دستور دارد هر وقت که خواست او را برگرداند و آدرس سری خود را به او داد.

میلی با مناعت طبع گفت، «من بر نمی‌گردم.»
 خلبان با عجله گفت، «معدالك نشانی را بگیرید تا من وظیفه خود را انجام داده باشم.»

خلبان از این زن بلند قد با اراده و خودخواه که در هر لحظه می‌دانست چه باید بکند و چه نباید بکند وحشت داشت و از اینکه از دستش نجات می‌یافت خوشحال بود، اگر این زن دلش می‌خواست خودش هواپیما را به پرواز دربیاورد، تکلیف او چه بود؟ اما خوشبختانه میلی چنین

آرزویی نداشت، و در مدت پرواز ساکت نشست، بادهای غربی موی سیاهش را عقب می‌زد. در میان راه از گوشت و نان و میوه‌ای که همراه داشت با اشتها خورد و به‌خلبان تعارف نکرد، خلبان هم ناچار از ماهی و برنج سرد خودش خورد.

اما در لحظه جدایی میلی کیف چرمی خود را که ساخت خارج بود باز کرد و سه برابر مبلغی که خلبان انتظار داشت به او داد. بنا براین وقتی خلبان او را ترك می‌کرد از او خوشش آمد، تعظیمی کرد و از همان راهی که آمده بودند، پایین رفت.

میلی در اتاقی که در غار به او داده بودند و يك پنجره به طرف جنوب داشت سراپا شور و شوق بود. شکافها و سوراخهای غار را با تخته گرفته بودند و در داخل آن در و پنجره کار گذاشته بودند و منظره‌ای که از پنجره اتاق او دیده می‌شد بیش از حد تصور وحشی بود. کوههای عریان مانند امواج باشکوه آهنگهای موسیقی درهم غلتیده بود و در سکوت می‌غرید.

اگرچه هوا سرد بود پنجره را باز کرد و دستهایش را طوری از هم گشود که به نظر تصنعی می‌آمد ولی کاملاً طبیعی بود.

زیر لب با آهنگ گفت، «مال من! همه اینها مال من است. کوهها من به سویتان برگشته‌ام!»

لحظه‌ای ایستاد و سپس یادش آمد که خیلی گرسنه است و به یادش آمد که دربان پیری که او را به این غار راهنمایی کرده بود به او گفته بود که کلاسها تا دو سه

دقیقه دیگر تعطیل خواهد شد. اما قبل از هر چیز می بایستی برود و رئیس مدرسه را که يك زن خارجی بود و در این لحظه درس می داد ببیند. و بعد از این کارها وقت غذا بود. به طرف میز رفت و خودش را درآینه کوچکی که روی آن بود نگاه کرد. موهای سیاه و پرپشتش را به پشت سر شانه کرد. صورتش را با حوله ای نمناك مالش داد، بعد به گونه اش پودرو سرخاب زد و لبش را هم آن اندازه که برازنده اش بود رنگ کرد. لباسش را عوض نکرد لباسی که به تن داشت از پارچه پشمی خارجی به رنگ سرخ تیره بود و گرمترین لباسی بود که همراه داشت. از يك راهرو تاریك و پیچ در پیچ به همان محلی که پیشخدمت گفته بود دفتر مدرسه است رفت. بدون هیچ شرم و دستپاچگی در را باز کرد و وارد شد. پشت میز زنی عبوس که هیکلی درشت داشت و سفیدپوست بود نشسته بود و با این حال حالتی از مهربانی داشت ولی بیش از همه، عادی و متعارف بود.

«خانم فریم Freem شما هستید؟»

خانم فریم خیال کرد که این صدای یکنفر خارجی است و با تعجب سرش را بلند کرد. او تنها زن خارجی بود که در این ناحیه زندگی می کرد و تا صدها میل در این دور و بر هیچ خارجی دیگری وجود نداشت، و هیچ يك از دخترانی که پیش او درس می خواندند بیش از چهار پنج کلمه دست و پا شکسته صحبت نمی کردند. اما به محض اینکه سرش را بلند کرد فهمید که این دختر کیست. میلی با خود فکر کرد، «از این زن خوشم نمی آید.»

و خانم فریم فکر کرد، «اگر مواظب نباشم از دست این دختر گستاخ به دردمر خواهم افتاد.»
 با این طرز تفکر زندگی آن دو شروع شد.
 ... درغار اصلی دخترها غذا می‌خوردند و پانسیائو همینکه معلم تازه‌اش را دید، عاشقش شد. معلم تازه همراه مدیر سفید پوست که پانسیائو تا حالا جرئت نکرده بود يك كلمه با او صحبت کند به غار آمده بود و با آن خارجی طوری فصیح صحبت می‌کرد که گفتی تمام عمر با او بوده است. پانسیائو چوبهای برنج‌خوری را به کناری نهاد و به او خیره شد.

دخترها پیچ‌پچ کردند، «این معلم تازه است - بچه‌ها معلم تازه!» مثل همیشه برای رئیس مدرسه از جای خود بلند شدند و تا وقتی او ننشست ایستادند. اما پانسیائو فقط به خاطر معلم جدید بلند شد. حالا همه به او خیره شده بودند، به قامتش و به حالات و حرکات سریع و ماهرانه‌اش که در خارج یاد گرفته بود، به رنگت پوستش و به پارچه لباسش که آنهم خارجی بود. با این حال او یکی از آنها بود، موهایش مثل موهای آنها سیاه بود و پوست بدنش اگرچه سفید بود معذالك همان پوست آنها بود. پانسیائو از زیبایی او متحیر مانده بود، دستهایش که از سرما سرخ شده بود در زیر میز چوبی به هم قفل شده بود. احساس می‌کرد که علاقه و عشق عجیبی به این تازه‌وارد به قلبش سرازیر شده است.

و بعد با سادگی مخصوصی که فقط می‌تواند در امثال پانسیائو وجود داشته باشد باخودفکر کرد، «بالاخره

خداوند یکی را برای برادرم فرستاد.»

بازگشت میلی از آن کشور بیگانه بازگشت عجیبی بود. هر روز که از خواب برمی‌خاست از پنجره اتاق خود روستاها و نواحی وحشی و سرکش اطراف را می‌نگریست. تا آنجا که چشم کار می‌کرد کوهها پشت سر هم قطار شده و سر درگریبان هم نهاده بودند. آنچه از آثار انسان دیده می‌شد تنها يك دهكده كوچك بود كه به ته يك دره چسبیده بود و آنقدر دور بود كه به نظر می‌رسید می‌توان آن را بر كف دست نهاد و نگاهداشت.

از این وسعت بیرونی به برنامه داخلی روزانه متوجه می‌شد كه هر لحظه‌اش پر از كار بود و چنان از هرگونه مفهوم آنی بری بود كه دلش می‌خواست آن را چون موجودی كه در تارهای عنكبوت گرفتار شده است از هم بدرد. با خشم و نفرتی كه به تدریج در او فزونی می‌گرفت با خود می‌اندیشید، «در این روزهای سخت و بحرانی درس دادن به دختران مسخره است! درست مثل اینکه اینها در يك شهر امریکایی نشسته‌اند و هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است!» هر لحظه بی‌حوصله‌تر می‌شد. يك روز كه با همین روحیه صبح زود به کلاس آمد، پانسیائو را دید كه روی كتابی خم شده و من‌من‌كنان آن را می‌خواند و صورتش با تلاشی كه برای خواندن می‌كند پیچ و تاب می‌خورد.

میلی بی‌هوا پرسید، «این چیست مطالعه می‌كنی، دخترجان؟» هنوز آنقدر با دخترها آشنا نشده بود كه آنها را از همدیگر تشخیص بدهد. اما به طور یقین می‌دانست كه این یکی از كوچكترین شاگردان این مدرسه است.

پانسیائو آن روز دلش خواسته بود زودتر به کلاس بیاید. قرار بود این معلم محبوب آنروز سر اعداد را به آنها یاد بدهد. زود آمده بود که اولین کسی باشد که او را می‌بیند. اما هرگز امید نداشت که خوشبختی تنها ماندن با او نصیبش شود. در آن لحظه داشت درس انگلیسی را، که خانم فریم تدریس می‌کرد، حاضر می‌کرد. حالا که آن صورت زیبا بالای سرش ایستاده بود و صدای او سؤال می‌کرد پانسیائو زبانش بند آمد و فقط توانست کتابش را برای او بلند کند.

میلی با تمسخر گفت، «اوه، سواری پلریور! Paul Rever's Ride باورکردنی نیست!» کتاب را گرفت، «بله همان است! باید آن را از بر کنی؟»

پانسیائو من من کنان گفت، «بله، خیلی مشکل است.» و وقتی معلم محبوبش کتاب را روی زمین انداخت، دستپاچه شد.

میلی داد زد، «چه مزخرفاتی - چه آشغالهایی، سواری پل ریور - آن هم در زمانی که چریکهای خودمان هر روز دهها کار قهرمانی انجام می‌دهند!»

پانسیائو خم شد تا کتاب را از روی زمین بردارد و از کلمات عصبانی انگلیسی خانم معلم چیزی دستگیرش نشد. اما میلی دستور داد که کتاب را بر ندارد و باپاهای خود آنرا لگدکوب کرد. سپس خم شد و آنرا برداشت و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت.

پانسیائو که در اتاق تنها مانده بود از ترس برخورد می‌لرزید. آهسته به خود گفت، «من او را عصبانی کردم.»

دلش تنگ شد و می‌خواست گریه کند و فکر کرد، «هیچ دلم نمی‌خواست او را عصبانی کنم.» در بی‌خبری خود سر در گم بود.

میلی مستقیم به اتاق خانم فریم رفت و بی‌آنکه در بزند وارد شد. خانم فریم کتاب مقدسی را باز کرده بود و او را صبحگاهی را می‌خواند. اما میلی توجهی نکرد و کتابی را که از پانسیائو گرفته بود روی کتاب مقدس گذاشت. کف غارها مرطوب و خیس بود و جای پای او روی کتاب هنوز به خوبی دیده می‌شد. خانم فریم خود را عقب کشید و با تعجب او را نگاه کرد. در همین يك ماه اقلاده بار باهم دعوا کرده بودند، هر دو ی آنها صریح و جسور بودند و بر سر هر مسئله‌ای در دوجبهت مخالف قرار می‌گرفتند.

میلی بی‌آنکه رعایت ادب و احترامی نسبت به رئیس مدرسه کرده باشد گفت «این کتاب را نگاه کنید! یکی از شاگردان مشغول حفظ کردن این مطلب بود!»

خانم فریم عینکش را میزان کرد و خم شد تا ببیند کتاب چیست و بعد از آنکه از موضوع کتاب مطلع شد گفت «این مطلب، درس انگلیسی امروز است. دو هفته است آن را می‌خوانند و امروز باید تمام شود.»

میلی با خشونت از او پرسید، «چرا باید این مطالب احمقانه برای درس آنها تعیین شود آن هم در این روزها، در دوره پیکاری برای آزادی که تاکنون نظیر نداشته‌است. چرا باید يك دخترچینی درکشور خودش «سواری پل‌ریور» را حفظ کند؟»

خانم فریم از این طرز برخورد و سؤال میلی تکان خورد و تا حدودی به وحشت افتاد. بارها باخود فکر کرده بود که این دختر دیوانه است.

به طور جدی جواب داد، «جزو برنامه آنهاست.» میلی دیوانه وار لحظه ای خندید و سپس با خود فکر کرد که بهتر است رفتارش معقول و محتاطانه باشد. به همین جهت بالحنی عادی گفت «توجه کنید خانم فریم ما مجبور نیستیم برنامه کلاسهای امریکایی را در اینجا در این کوهها عیناً عمل کنیم. خوب فکر کنید که ما کجا هستیم؟ دو هزار میل در داخل خاک چین. ما از ترس بمباران دشمن به غارها پناهنده شده ایم. در اینجا داریم يك مشت دختر چینی را باسواد می کنیم و نمی دانیم به چه منظور. اما مسلماً نه به این منظور!»

کتاب را برداشت و از وسط پاره کرد و سپس در سبد آشغال انداخت.

خانم فریم از جای خود تکان نخورد. سالها پیش وقتی هنوز دختر خردسالی بود پدرش به او اخطار کرده بود «الن تو خیلی عصبانی هستی اگر مواظب خودت نباشی ممکن است روزی کسی را بکشی. تو باید از خداوند مسئلت کنی که ترا از گناه بازدارد.»

از آن زمان همواره در ترس و وحشت زیسته بود زیرا می دانست که پدرش راست می گوید. و هرروز از خداوند مسئلت می کرد که او را بر اعصابش مسلط کند. و به همین علت بود که همیشه کتاب مقدسی را که پدرش به او داده بود روی میز می گذاشت. هر وقت احساس می-

کرد که خشم به داخل وجودش سرازیر شده است دستش را دراز می‌کرد و روی کتاب می‌گذاشت. حالا هم همین‌کار را کرد و دستهایش صفحات کتاب آسمانی را می‌فشرد و كمك می‌طلبید. وقتی احساس کرد که می‌تواند صحبت کند با صدای دورگه و گلوی گرفته گفت،

«من رئیس مدرسه هستم من باید تعیین کنم که شاگردان چه مطالبی را بخوانند.»

میلی با خود فکر کرد «من چقدر احمقم» روی صندلی رو به روی خانم فریم نشست و روی میز تکیه داد و صورت زیبا و متهورش کاملاً نزدیک به صورت خانم فریم بود. نمی‌دانست که خانم فریم از صورتهای زیبا و جذابی از این قبیل وحشت دارد.

میلی گفت، «توجه کنید خانم فریم، من فقط می - گویم - عظمت و تمدن ما را تاراج نکنید! این جنگ آزادیبخش مال ماست - شما جنگ خود را کرده اید! ما باید به دختران خود اشعار خودمان، سرودهای خودمان را یاد بدهیم. چرا ما باید سرودهای مذهبی شما را بخوانیم؟ ما باید آوازهای مردم چین را بخوانیم، آوازاها و سرودهای تازه را. کاری در دنیا از این بیهوده تر نیست که من در این شرایط و اوضاع به وطنم برگردم.» و بازوی کشیده و نیرومند خود را به طرف پنجره که منظره کوههای صعب‌العبور آن را پرکرده بود بلند کرد، «و چه بخوانم؟ بامن بمان Abide with Me و از کوهسارهای پر برف گرینلند From Greenland's Icy Mountains» و با قهقهه‌ای بلند خندید «می‌فهمید چه می‌گویم خانم فریم؟»

خانم فریم بلند شد تا خود را از شر این صورت قوی و زیاده زیبا نجات بدهد. در سخنان میلی. هیجان و احساس وجود داشت و او از هیجان و احساس می‌ترسید و موقرانه گفت، «به نظر من این محل فقط پناهگاه است، خداوند در این غارها به ما پناه داده است.»

میلی داد زد، «ما پناهگاه نمی‌خواهیم! ما درکشاکش جنگ هستیم!»

میلی از جای خود بلند شد و هرچند حالا هیچ‌یک صحبت نمی‌کردند بین آنها سدی حایل بود. میلی برگشت و از اتاق بیرون رفت و خانم فریم خم شد و کتاب پاره شده را از سبد کاغذهای باطله و آشغال بیرون کشید. در این اوضاع کتاب بسیار کمیاب بود و این کتاب را می‌شد دوباره تعمیر کرد.

اما میلی با قدمهای بلند به کلاس درس بازگشت. «من نمی‌توانم در اینجا بمانم. نمی‌توانم پول بگیرم و اینجا بمانم. باید بروم.»

دختری را که در کلاس بجا گذاشته بود فراموش کرده بود، با عجله و عصبانی و درحالی‌که باخود حرف می‌زد وارد اتاق شد. نگاهش به او افتاد که هنوز برجای خود نشسته بود، رنگش پریده بود و در چشمانش وحشت و اضطراب خوانده می‌شد.

میلی از او پرسید، «چه شده؟»

پانسیائو من‌من‌کنان گفت، «من ترا عصبانی کردم.» اشک از چشمانش سرازیر شد، «راضی بودم بمیرم و ترا عصبانی نکنم!» عشق سرشاری که نسبت به میلی داشت

همچون شمعی در میان اشکهایش می درخشید. دستهایش را متواضعانه دراز کرد و دامن میلی را گرفت.

میلی گفت، «تو هنوز بچه هستی. چرا اجازه دادند این همه از خانه خود دور شوی؟»

پانسیائو گفت، «زیاد هم بچه نیستم. حالا تقریباً شانزده سال دارم. سه سال بافندگی می کردم سپس دشمن نواحی ما را گرفت و پدرم از ترس آنها مرا بیرون فرستاد.»

با همان بیان ساده خودوضع خانه اش و اینکه نزدیک آن شهر بود، و حتی از شوهر خواهرش که تسلیم دشمن شده بود و در خانه ای مجلل زندگی می کرد، همه را برای میلی شرح داد. قبل از اینکه سخنانش را تمام کند، دختران دیگر وارد اتاق شدند و سر و صدا راه انداختند. میلی گفت، «مادرم در همین شهری که تو از آن صحبت می کنی دنیا آمد و من می خواهم همه مطالب ترا بشنوم شب قبل از اینکه بخوابی به اتاق من بیا، منتظرت خواهم بود.»

پانسیائو مانند بنده ای گوش به فرمان مطیعانه سرش را تکان داد. آن روز را در حیرت و رؤیا به سر برد. چشم میلی یکی دوبار به چشم او افتاد و لبخند زد. پانسیائو بدون آنکه بداند نفسش را در سینه حبس می کرد تا جایی که احساس ضعف می کرد.

میلی با خود فکر می کرد، «این بچه چگونه توانسته این همه مصیبت و ناراحتی را تحمل کند؟»

آنچه از پانسیائو شنیده بود همه روز همراهش بود. فراموش کرد که با خانم فریم دعوا کرده است به

همین جهت هر وقت از کنار او رد می‌شد آنچنان بامهربانی رفتار می‌کرد که خانم فریم خیال کرد خداوند دعای او را مستجاب فرموده و قلب میلی را تغییر داده است. و آن روز گذشت و خانم فریم از آرامشی که وجود داشت خداوند را سپاسگزار بود. وقتی خداوند راهی به او نشان می‌داد، از آن راه می‌رفت، و آن شب در نماز شبانه خود در کنار رختخوابش آهسته گفت، «ای خدای بزرگ، به من راهی نشان بده که از دست این دختر نجات پیدا کنم!» ... شب میلی با اشتیاق منتظر مهمان خود بود.

عادت داشت هر روزنامه یا نوشته‌ای که به دستش می‌افتد بخواند. شبها مخفیانه به رادیویی که ورودش به کشور قدغن بود و آن را از خارج باخود آورده بود گوش می‌داد. در وارد کردن این رادیو به کشور، پاسپورت سیاسی به‌دادش رسیده بود و مامورین وسایلی را که همراه داشت نگشته بودند. اما وقایعی را که پانسیائو تعریف کرد تا حال نشنیده بود. وقتی صدای سرفه آهسته او را پشت در شنید با صدای بلند گفت «بفرمایید!» و پانسیائو در را باز کرد. بادیدن او بر لبان میلی لبخند پر و هوس‌انگیزش نقش بست و به‌بچه خوش‌آمد گفت.

چهارپایه‌ای را نزدیک منقلی پر از آتش برد و گفت، «اینجا بنشین هوا خیلی سرد است. الان یک شیرینی هم برای می‌آورم. این را از خارج با خود آورده‌ام، و برای موقعیت خاصی نگاهداشته بودم و فکر می‌کنم حالا همان موقعیت باشد.»

پانسیائو روی چهارپایه‌ای که تشکچه داشت نزدیک

آتش نشست. نظیر این آتش را هیچ‌جا ندیده بود. و بعد از لحظه‌ای میلی يك شیرینی چهارگوش که از نوعی شکر قهوه‌ای رنگ درست شده بود در دست او گذاشت.

میلی گفت، «این شیرینی را از درختی که از اینجا بسیار دور است به دست می‌آورند. بخور. — خیلی خوشمزه است.»

پانسیائو با تك زبان آن‌را چشید و میلی خنده‌کنان گفت، «زبان‌ت مثل زبان بچه گربه است.»

پانسیائو هم خنده‌اش گرفت. به نظرش می‌آمد که صدای میلی را از فاصله دور می‌شنود. چنان از خوشحالی گیج بود و از عشق مست که میلی را می‌دید که در هاله‌ای از ابر فرو رفته است.

زیر لب گفت، «تو شبیه کوان‌یین هستی» چشمان میلی از حیرت باز شد پرسید، «من؟ آه، تو مرا نمی‌شناسی! اگر پدرم می‌شنید از خنده غش می‌کرد! تو از کجا می‌دانی من چگونه انسانی هستم بچه‌جان؟ من خیلی عصبانی و کج خلق هستم!»

پانسیائو من‌من‌کنان گفت، «من باور نمی‌کنم.» فراموش کرده بود شیرینی را بخورد و آن‌را همانطور در دستش نگاه داشته بود و به‌صورت گلگون میلی که در روشنایی آتش زیباتر می‌نمود نگاه می‌کرد.

عشق به او نیرو داد و با صدای ضعیف خود گفت، «خواهش می‌کنم — اوه، تقاضا می‌کنم. با برادرم ازدواج می‌کنی؟»

میلی انتظار هر نوع خواهش و تمنایی از دخترك

داشت جز این یکی. چانه خوش ترکیبش را پایین آورد و به او خیره شد.

«درست شنیدم، یا نه؟»

پانسیائو شیرینی را پایین گذاشت و در مقابل او به زانو افتاد و با لکنت زبان گفت،

«برادر سوم من که در ولایت خودمان فرمانده کوه نشینان است. پی کسی می گردد شبیه شما. پدرم به من دستور داده است که در نواحی آزاد همسر شایسته ای برایش پیدا کنم. در نواحی تحت اشغال دشمن زنی که شایسته همسری او باشد پیدا نشده است. من در اینجا نتوانستم زن مناسبی برایش پیدا کنم — قبل از آمدن شما کسی نبود.»

در حالی که از جسارت خود می لرزید نامه جید را از سینه اش بیرون آورد. وقتی پیش میلی می رفت آن را برداشته بود تا اگر خودش نتوانست منظورش را بیان کند نامه را به او بدهد.

میلی نامه را گرفت و شروع به خواندن آن کرد. در این ضمن پانسیائو از جای خود بلند شد و زانوهایش را که گرد و خاک گرفته بود پاک کرد و شیرینی را در دهان گذاشت و همانطور که آن را گاز می زد به صورت میلی نگاه می کرد. در آن صورت زیبا ابتدا خنده دید، سپس تعجب و بعد تفکر. و این حالات بیش از هر جا در دهان پر و خوش ترکیبش انعکاس یافته بود. پلک چشمان سیاهش بر روی هم افتاده بود.

بعد از خواندن نامه چشمانش را بلند کرد و نامه

را دوباره تا کرد و بدون آنکه حرفی بزند آن را به پانسیائو برگرداند.

با خود فکر می‌کرد «چه اتفاق عجیبی! انسان تا این چیزها را به چشم خود نبیند باور نمی‌کند. من جواب این بچه را چه بدهم؟»

پانسیائو شیرینی را از دهانش بیرون آورد و منتظر بود.

میلی گفت، «نامه خوبی است. خیلی ساده و روشن نوشته شده. برادرت هم به این خوبی می‌نویسد؟»
پانسیائو گفت «او؟ نه، او خواندن و نوشتن نمی‌داند.»

میلی گفت، «ببین دخترجان، برای من ازدواج با کسی که سواد ندارد مشکل است.»

پانسیائو داد زد، «اوه، او خیلی باهوش است. و اگر سواد ندارد فقط به آن علت بوده که فایده‌ای در داشتن آن نمی‌دیده است. آخر در ده مافقط يك پسرعموی پیر پدرم خواندن و نوشتن می‌داند، او هم ابله است.»

سپس با نگرانی به سیمای میلی خیره شد و گفت، «اگر بخواهی خواندن و نوشتن را یاد می‌گیرد. اگر تو معلمش باشی در مدتی بسیار کم یاد می‌گیرد!»

میلی با نرمی گفت، «چگونه با مردی که هرگز ندیده‌ام ازدواج کنم؟»

پانسیائو با تعجب پرسید، «چه زنی تا به حال شوهرش را قبل از ازدواج دیده است؟»

میلی فکر کرد، «اینجا دنیای دیگری است. با این

حال مگر دنیای من نیست؟ اگر مرا بچه سال از آن بیرون
 نبرده بودند من هم حالا همین جواب را می دادم.»
 با صدای بلند گفت، «هرچه از برادرت می دانی
 بگو.» درباره آن مرد کوچکترین فکری نداشت، و آنچه این
 بچه گفته بود مضحك بود، معینا این دنیای او بود اینجا
 کشور او.

پانسیائو هرچه از برادر سومش از دوران کودکی
 تا حال به یاد داشت برای میلی تعریف کرد و همه را
 گفت حتی از اخلاق تند و غیر قابل تحمل برادرش نیز
 بی محابا سخن گفت. و میلی از شنیدن این سخنان فقط
 می خندید. سپس پانسیائو از شجاعت های برادرش در مبارزه
 با دشمن سخن گفت. قیافه میلی اندك اندك درهم شد
 و حالتی متفکرانه به خود گرفت. این گفتگوها چند ساعت
 تمام طول کشید و وقتی پانسیائو آخرین حرف های خود را
 زد بر روی آتش قشری از خاکستر بود و آن دو متوجه
 نشده بودند. هر دو از این محل دور بودند و هر يك به
 طریق خود جوان با اراده و قوی و بیباك را می دید که
 گرچه جاهل بود ولی پر قدرت بود.

بالاخره پانسیائو گفت، «این برادر من است.»

میلی گفت، «خیلی روشن و صافش کردی.»

متوجه پانسیائو شد که او را نگاه می کند و توقع

جواب بیشتری دارد. سرش را تکان داد و گفت،

«دختر جان مطالبی که گفتی خیلی عجیب و غریب

است، درست مثل داستانانی است که در کتاب خوانده باشم.

حالا باید بخوابی، شاید خانم فریم بفهمد که اینجا هستی.

اگر بفهمد خیلی عصبانی خواهد شد.»
 گونه‌های دخترک را نوازش داد و او را به طرف
 در هدایت کرد و پانسیائو فقط توانست با نگاه التماس
 آمیز خود او را نگاه کند زیرا زبانش اجازه صحبت
 نداشت.

میلی گفت، «شب بخیر. امشب من خوابهای زیادی
 خواهم دید!»

به محض اینکه پانسیائو رفت همه چیز برای میلی
 تغییر کرد. تا این لحظه این اتاق مال او بود و جزیی از همان
 کشوری بود که از آن برگشته بود. آن را مانند اتاقهای
 خارجیها منظم کرده بود. در گوشه و کنار اتاق تشکچه
 بود و يك تابلوی بی‌قاب و عکسی از خانه پدرش. بعد از
 شنیدن سخنان پانسیائو دیگر این اتاق مال او نبود. بلکه
 غاری بود در یکی از پرتگاههای کوهستانی در کشوری
 اشغال شده. و در این غار آن فرمانده جوان ایستاده بود،
 سایه‌ای بود پرهیبت و شبعی بود سنگین، حضوری بود
 که او نمی‌توانست بیرونش بکند، بازهم در کنار منقل
 آتش‌های رنگ‌ورو باخته نشست و به او و آنچه درباره‌اش
 شنیده بود فکر کرد.

«جای تاسف است، شرم‌آور است که مردی مانند او
 هرگز فرصت درس خواندن نداشته است!» و بازهم به او
 فکر کرد، «آیا اگر آدم باسوادی بود مثل حالا شجاع و
 بیباک بود؟» به یاد وقایع صبح و دعوایی که باخانم فریم‌کرده
 بود افتاد، خنده‌اش گرفت، «شاید پل‌ریور هم بیسواد بوده.»
 سپس از جای خود بلند شد و خود را تکان داد تا شاید

خیال آن مرد را که هرگز ندیده بود از خود دور کند، با خود فکر کرد، «نباید رمانتیک باشم.»

مصمم دم پنجره رفت و آن را باز کرد و مدتی دراز همانجا ایستاد، ماه خیلی بالا آمده بود و نور خود را بر قله‌های بی‌حاصل و تهی کوهها فرو ریخته بود. قله‌ها خاکستری رنگ و خشمگین به نظر می‌رسید. بر هیچ‌یک از آنها درختی نرویده بود و سایه‌هایی که بر هم انداخته بودند سیاه بود. این دورنما از نظر زیبایی در دنیا بی‌نظیر بود اما قلبی بسیار نیرومند لازم بود تا آن را نگاه کند و نترسد. میلی نمی‌ترسید و بیش از یکساعت بی‌حرکت ایستاد و به آن خیره شد.

با خود فکر کرد، «نباید احمق باشم.» و به تخت‌خواب رفت.

چندین روز از پانسیائو دوری می‌کرد. وقتی تصادفاً با هم روبرو می‌شدند و نگاههای منتظر آن دخترک را می‌دید، لبخندی می‌زد و سرش را تند برمی‌گرداند. آنچه این نگاهها از او می‌خواست غیر ممکن بود. اما عوامل و نیروهای زیادی برای ممکن ساختن این غیر ممکن کار می‌کردند. یکی قدرت کوهستان بود و او شب‌وروز فشار وحشی و ناشناخته آن را احساس می‌کرد که او را از روال اهلی کار روزانه می‌راند. به تلخی با خود فکر می‌کرد، «من برای معلمی مدرسه ساخته نشده‌ام من هیچوقت نمی‌توانم سرودهای مذهبی را بخوانم!»

پس او برای چه منظوری ساخته شده بود؟ این سؤالی بود که در این روزها مدام از خود می‌پرسید. اما يك زن تنها چه می‌توانست بکند؟ باافکار و تصورات خود بازی می‌کرد و آنها را به باد مسخره می‌گرفت. بهتر نبود دنبال آن خلبان بفرستد که او را از این‌جا ببرد؟ اما کجا توانست برود؟ پیش خانواده مادرش؟ آنها همه متفرق شده بودند و دشمن شهرشان را گرفته بود. نه، تنها نمی‌توانست هیچ‌کاری بکند باید باکسی یا جمعی متحد شود. با چه کسی متحد شود؟ شاید بهترین راه این

بود که برود و در ارتش خدمت کند. در شمال غربی کشور ارتش‌های خودی فعالیت وسیعی داشتند و زنان دوش‌به‌دوش مردان می‌جنگیدند. اما او نمی‌خواست جزو هزاران زن یا مرد دیگر بجنگد. مغرورتر از آن بود که بی‌نام و نشان و مثل افراد عادی باشد. او مقام پرقدرتی می‌خواست، یا حداقل جایی که بتواند قدرت در آن به وجود بیاورد. به‌زنی اندیشید که در تمام دنیا مشهور بود، زنی از هم نژادان خودش که مانند خود او در خارج تحصیل کرده بود، زنی ثروتمند با اراده و زیبا که با يك جنگجوی بزرگ ازدواج کرد - جنگجویی مانند برادر پانسیائو. آن زن با مردی نیرومند و شجاع اما بی‌سواد ازدواج کرد و از او فرمانده‌ای ساخت که اينك تمام دنیا او را می‌شناخت. آیا او نمی‌توانست همین کار را بکند؟

... خانم فریم هر روز از پشت عينك کلفتش به میلی نگاه می‌کرد و همیشه با خود فکر می‌کرد، «بایدکاری بکنم. به‌نظرم می‌آید این دختر روزبه‌روز بیشتر به‌يك ببر شباهت پیدا می‌کند. آه، خدایا راهی نشانم بده تا از شرش خلاص شوم!»

... میلی هرشب در اتاق خود رادیو را باز می‌کرد و به‌صدا، آن گوش می‌داد. در بین ساعت‌های دو و سه بعداز نیمه‌شب صدای هموطنانش را در قلب کشورش می‌شنید و این صدا از پیروزی و از شکست سخن می‌گفت. در این روزهای يك‌نواخت و آرام احساس می‌کرد که در قفس کوچکی محبوس شده است و همیشه منتظر

فرارسیدن شب بود. هر وقت صدای هموطنانش را از رادیو می‌شنید به طرف پنجره می‌شتافت و آن را باز می‌کرد و به کوهها خیره می‌شد. هوا هر اندازه سرد هم بود ساعتها آنجا می‌ایستاد و کوههاکار خود را می‌کردند. با خود فکر کرد «باید از اینجا بروم.»

... اما خانم فریم بود که او را آزاد کرد.

وقتی این کار صورت گرفت خانم فریم به معلمین دیگر گفت، «خداوند قدرت این کار را به من داد. هفته‌ها بود که به درگاهش دعا می‌کردم که مرا از شر این وبال خلاص کند ولی راهی نشانم نمی‌داد. تا اینکه روزی با گوشه‌های خود شنیدم که دخترهای معصوم را تشویق می‌کرد تا از اینجا فرار کنند. همین دختران بی‌گناه و پاکی که مواظبت و نگاهداری از آنها را به من سپرده‌اند! به طور کاملاً تصادفی از جلوی در کلاس او رد می‌شدم، در آن ساعت می‌بایستی تاریخ امریکا را درس بدهد. اما به جای این کار می‌گفت، بسیار شرم‌آور است که ما در این غارها بنشینیم و بخوانیم که ملتهای دیگر چکار کرده‌اند. ما همه باید از اینجا برویم و در جنگ بزرگی که مال خود ماست شرکت کنیم. بیایید از اینجا برویم - اگر من بروم چه کسی حاضر است با من بیاید؟ بله این عین حرفهایی است که به بچه‌ها می‌گفت. من در را باز کردم و خداوند به من قدرت داد و گفتم خانم وی Wei من قرارداد شما را با این مدرسه لغو شده تلقی می‌کنم.» معلمین مطیع از شنیدن این حرفها اضطراب و وحشت خود را بروز دادند. بیشتر آنها روزگاری شاگرد

خانم فریم بودند و احساس او را به خوبی درک می کردند. چند روز بعد میلی این حرفها را از دهان همین معلمین شنید. قاه قاه خندید و گفت،

«آیا می داند که خداوند او را به خاطر من وسیله قرار داد؟ او را وسیله کرد که مرا آزاد کند!»

با تمسخر، تمام حقوق خود را از خانم فریم مطالبه کرد و به دربان دستور داد که يك قاصد کوهستانی برایش احضار کنند و وقتی دربان رفت، قاصد را مأمور کرده به نزدیکترین شهر برود و تلگرامی را که به او داده بود مخابره کند. میلی در این تلگرام خلبان را خواسته بود که بیاید و او را ببرد. بدون آنکه دوباره پانسیائو را ببیند از آنجا رفت.

اما پانسیائو وقتی شنید که الهه رفته است مدت‌ها در نهان گریست. الهه کجا رفت و آیا او باعث شده بود که برود چون از وی خواسته بود تا با يك موجود خاکی یعنی برادر سومش ازدواج کند؟ کسی نبود که به او پاسخ دهد.

... میلی در صندلی كوچك هواپیما قرار گرفت. به خلبان گفت، «به ساحل برمی گردم.»

در دهکده کوچکی که در پای کوهستان بود همدیگر را دیدند. وقتی تخت روان او را در جلو کاروانسرای ده بر زمین گذاشتند، خلبان آنجا حاضر بود که با احتیاط و با لبخند به او نزدیک شد زیرا از این دختر می ترسید. کلاه کهنه اش را به دست گرفته بود و اونیفورم آبی رنگش کهنه تر از پیش به نظر می رسید. چند روز پیش

تلگرام میلی را دریافت کرده بود که در این محل حاضر باشد. از دریافت تلگرام او تعجبی نکرده بود. بار اول وقتی میلی را به اینجا آورده بود، فکر نمی‌کرد که این دختر جوان بتواند مدت زیادی در کوهستان بماند.

میلی وقتی او را دید به‌جای سلام و احوالپرسی گفت، «تا نیم‌ساعت دیگر حاضر می‌شوم.»

سپس وارد مهمانخانه شد و يك‌كاسه رشته خورد و بعد به مهمانخانه‌چی تذکر داد که مهمانخانه‌اش آنقدر کثیف است که در دو نیم‌کره زمین به‌کثافت آن جایی نمی‌توان یافت و بعد بیرون آمد و سوار هواپیما شد. وقتی هواپیما اوج گرفت برگشت و به کوهستانها که قد افراشته بود نگاه دیگری انداخت بعد نگاهش را به جلو و به طرف دریا دوخت و به آنچه می‌بایستی انجام دهد فکر کرد. اجازه نداده بود پانسیائو به‌هیچوجه از افکارش باخبر شود و وقتی از او سؤال کرده بود به‌جای آنکه جوابی بدهد خندیده بود. راستی ازدواج با مردی بیسواد که هرگز او را ندیده است کاری احمقانه است و با این حال سخنان پانسیائو مسیر افکار و اندیشه‌های او را معین کرده بود. در این لحظه که با هواپیما پرواز می‌کرد تمام دنیا را در اختیار داشت و می‌توانست به هر جا مایل است برود بی‌آنکه کسی بتواند مزاحمش شود. خود را مانند لکه ابری که سوار بال‌بادها شده باشد آزاد احساس می‌کرد. هرگز در عمرش آزادی محض را این‌گونه احساس نکرده بود. مردی که همراهش بود برایش اهمیتی نداشت و در حکم هیچ بود. او جزیی از

هواپیما بود. با او صحبتی نکرد و هروقت که خلبان برمی‌گشت تا او را نگاه کند می‌دید که صورت او بی-حرکت و ساکت و آرام به جلو خیره شده است.

در این آزادی مطلق در آسمانها فکرش نقشه‌ها را سامان می‌داد. چرا خودش نرود و ببیند که برادر پانسیائو به همان زیبایی که او تعریف کرده بود، هست یا نه؟ پانسیائو در ضمن توصیفها با حيله‌گری خاص زنان بارها به زیبایی فوق‌العاده برادرش اشاره کرده بود. گفته بود، «خیلی از تو بلندتر است. و چشمانش کشیده سفیدی آن سفیدی محض و سیاهی آن سیاهی مطلق است و هرکس به آنها نگاه کند خدا را در آنها می‌بیند.»

میلی از آن زنها بود که هرگز مردی همسر خود ندیده بود. همیشه با تمسخر درباره مردها فکر می‌کرد با این حال هیجان و احساس داشت، و از سیزده سالگی رؤیای مردی را در سر می‌پروراند که نتواند ریشخندش کند، نه مثل مردهای دیگر حتی پدرش که همیشه ریشخندشان کرده بود. به نظر او داشتن سواد چیزی به مرد نمی‌افزود، در مورد این مردی که شنیده بود نداشتنش حتی حسنی بود. اگر آن مرد بدون داشتن سواد دارای چنین قدرتی است اگر با سواد شود چه خواهد شد؟ آن مرد را ازدهای خود می‌دانست که از خودش توانا تر بود و با این حال این ازدهای دمان وابسته و مطیع او بود زیرا می‌بایستی از او خواندن و نوشتن یاد بگیرد. او را وحشی و رام نشدنی دوست می‌داشت و با این حال راهی می‌جست که او را به میل خود دوباره بسازد.

فكر اينكه در چنين مرد سرڪشى نفوذ داشته باشد برايش شيرين بود. مردى كه نظير او را در پايتختها كه معمولا محل تجمع مردان ملايم است ندیده و نشناخته بود.

بدین گونه در سراسر آن روز و در آن ارتفاع زیاد هم‌اش در این فكر بود كه راهی پیدا كند و به آن مرد به حد كافی نزديك شود و ببیند آیا او همان مردی است كه بارها در فكر خود به وجودش آورده بود، یا چیز دیگری است.

این كار چندان مشكل نبود. اگر می‌خواست راه بسیار ساده‌ای برای انجام این منظور وجود داشت. پانسیائو از شوهر خواهر بزرگش كه در شهر برای دشمن كار می‌كرد سخن گفته بود. نام وولین را به‌خوبی به‌خاطر داشت. می‌توانست از ساحل به آن فرمانروای پوشالی كه در شهر روی كار آورده بودند نامه‌ای بنویسد و از او بخواهد كه مسئولیت بردن او را به شهر كه زادگاه مادرش بود برعهده بگیرد تا او از آرامگاه مادرش دیداری به‌عمل آورد. این فرمانروای مزدور و پوشالی روزگاری دوست پدرش بود. خودش هم او را در روزهای قبل از جنگ می‌شناخت. این مرد كه حالا آلت بلااراده‌ای در دست دشمن بود در آن روزها همیشه از دولت خود عاصی بود. و این عصیان به‌علت قدرت و شهامت فكری نبود بلكه از ضعف سرچشمه می‌گرفت، چون هرگز آن اندازه كه می‌خواست به او نمی‌دادند، و این مرد كه حالا دست‌نشانده بود قبلا با حكومت خود ستیز کرده بود و

سالها در حال تبعید در خارج از کشور به سر برده بود، و با اندکی احترام زیرا از خانواده‌ای مشهور و ثروتمند بود. میلی او را بارها در خانه پدرش در آن کشور خارجی دیده بود. به خانه آشنایان می‌رفت و از اوضاع شکایت می‌کرد، و با آنها که در ممالک خارج بودند و صاحب قدر و مقامی به سبک ضعیفانه خود علیه کشور توطئه می‌کرد. پدر میلی نمی‌توانست این مرد را به کلی کنار بگذارد، زیرا همشهری بودند و روزهای مدرسه را در کنار هم گذرانده بودند. وقتی دشمن قسمتهای بزرگی از کشور را فتح کرد این مرد را که با این مشخصات بهترین آلت دست بود سرکار گذاشت.

با این حال سعی داشت که کارهای خود را در نظر دیگران، بخصوص آنها که روزگاری دوستش بودند توجیه کند و حاضر بود برای آنها هرکاری بکند و اگر میلی از او می‌خواست که رفتن و بازگشتن او را به آن شهر اشغال شده که زادگاه مادرش بود به عهده بگیرد با کمال میل اقدام می‌کرد و میلی را در خانه خود مهمان می‌کرد و از او پذیرایی می‌کرد، تا به دشمن ثابت کند که دوستان با شخصیت و بزرگی دارد و دختر مرد محترم و سرشناسی خود را تحت حمایت او قرار داده است. میلی خوب می‌دانست که پدرش از این کار او عصبانی خواهد شد، اما در زندگی کدام کارش را با صلاحدید او انجام داده بود تا در این یکی تمایل پدرش را منظور دارد؟

نقشه‌اش هر لحظه بیشتر شکل می‌گرفت، طبق این

نقشه بعد از آنكه به خانه مرد اجير و خائن راه می - یافت پیدا کردن شوهرخواهر پانسیائو کار بسیار ساده ای بود. و می توانست به كمك او به قبرستان بیرون شهر كه آرامگاه مادرش در آن بود برود. از پانسیائو یاد گرفته بود كه آن دهكده و خانه لینگ تان كجاست. او خودش می توانست به آن خانه برود و همه چیز را از نزدك ببیند. حتی ممكن بود آن مرد را كه دلش می خواست همانجا بیابد. جزئیات نقشه برایش روشن بود. و تصمیم گرفت آن را بی آنكه به کسی چیزی بگوید دنبال كند. اگر مرد همان بود كه پانسیائو گفته بود کسی چه می دانست چه اتفاقی می افتاد؟ و اگر برخلاف تدریضهای پانسیائو او فقط روستایی ساده ای بود از راه خود برمی گشت و سفر خود را سیاحت و ماجراجویی نام می نهاد. در هر حال خطری متوجه او نبود.

به این ترتیب نقشه کشید. در شهر کوچکی بر زمین نشست و آن شب را در مسافرخانه کوچکی به روز آورد. مسافرخانه، مثل همه مسافرخانه های دیگر جهان كثیف بود و به علاوه كك و ساس او را گزید. این مسئله او را بیش از حد عصبانی كرد و روز بعد قبل از ترك کردن آن محل این مسئله را به صاحب مسافرخانه یادآور شد. صاحب مسافرخانه فقط نیشش را باز كرد اما زنش چون او مهربان نبود و این دختر بلندقد را كه شبیه خارجیها بود نفرین كرد و گفت،

«خاطرت جمع باشد من برای تو متأسف نیستم. بلکه برای ساسهای بیچاره ناراحتم! آن زبان بسته ها اگر از

خون سیاه و کثیف تو خورده باشند همه‌شان خواهند مرد. آخر چه‌کسی شنیده است که مردمان شریف و نجیب در لباس و رختخوابشان ساس و شپش نباشد؟ وقتی این موجودات کوچک و مظلوم از خانه‌ای بروند برکت و خوشبختی را هم با خودشان می‌برند.»

میلی گفت، «تو آدم احمق و بیسوادی هستی و قدم دشمن را برای امثال تو باید گرامی داشت. وجود کهنه پرستان پوسیده‌ای مثل تو به‌چه درد این مملکت می‌خورد؟»

سرانجام خلبان به‌وساطت برخاست واز او خواهش کرد که راه بیفتد و مسافرخانه‌چی هم دستهایش را روی دهان زنش گذاشت و او را ساکت کرد و بدین‌ترتیب آن دوزن از هم جدا شدند. و خلبان شتاب زیادی به‌خرج داد تا مأموریت خود را قبل از تاریک‌شدن هوا تمام کند واز شرده‌ختر خلاص شود، و بدین‌ترتیب به‌ساحل رسیدند. میلی به‌همان ترتیب که نقشه کشیده بود عمل کرد و تلگرامی برای فرمانروا فرستاد و همان‌طور که انتظار داشت ظرف چند ساعت جواب رسید که از او خواسته بود به‌خانه‌اش برود و گفته بود که در قطار برایش جای مخصوصی ترتیب داده شده و در ایستگاه ماشین خود او منتظرش خواهد بود و آخر تلگرام را به نام فرمانروای این سرزمین امضا کرده بود. میلی با دیدن این امضا دزدکی خندید و چهرهٔ باریک و ضعیف آن مرد در نظرش مجسم شد.

دو روز منتظر ماند و به‌ظاهر زن زیبای مغروری

بود که پول داشت. از خیابانی به خیابان دیگر رفت و به مغازه‌ها سر زد و برای خودش لباس و مروارید خرید. در گردشها به مسائل و مناظر وحشتناکی برخورد می‌کرد، اما باکسی حرفی نمی‌زد. بیشتر شهر ویران شده بود. آن شهر زیبا و بزرگ سابق اکنون پراز افراد بی‌خانمان و گدایان بود و این افراد بی‌خانمان تنها از هم و طنان او نبودند و در میان آنها مردم ممالك دیگر نیز فراوان بودند؛ چهره‌های گرسنه سفیدرنگ و یهودیهایی که از همه‌جای دنیا به این نقطه ویران پناه آورده بودند. در این روزها نصف دنیا به ویرانه تبدیل شده بود و مردم آواره و گرسنه از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌رفتند و برای خود پناهگاهی می‌جستند. اما این شهر بزرگ و غنی به مردم کشورش تعلق داشت، چرا می‌بایست در چنین وضعی باشد؟ تنها و غریب و در حالی که از نگاههای دوستانه مردم که مایل بودند با او صحبت کنند فرار می‌کرد، مصائب این شهر را از نزدیک می‌دید و هرچه بیشتر از این خرابیها و مصائب می‌دید خشم و نفرتش نسبت به دشمن فزونی می‌گرفت.

با چنین روحیه و احساسی بود که سوار قطار شد و در جایی که برایش در نظر گرفته بودند نشست، و مانند شاهزاده‌خانمی عصبانی که علت عصبانیت خود را به کسی نمی‌گوید رهسپار شهری که زادگاه مادرش بود، گردید و شب به آنجا رسید.

... فرمانروای دست‌نشانده گفت، « من خیلی تنها هستم.» و میلی متوجه شد که فرمانروا سعی دارد

ببیند تا چه حد می‌تواند خودش را به‌او نزدیک کند و دستش را بگیرد. از آن زمان که همدیگر را ندیده بودند میلی زن کاملی شده بود. میلی او را نگاه کرد و او فهمید که نمی‌تواند به‌او دست بزند. خود را عقب‌کشید و فنجانش را روی میز گذاشت.

میلی به‌آرامی گفت، «طبعاً باید تنها باشی. آنچه تو کرده‌ای رابطات را با مردم قطع کرده است.»
 هردو انگلیسی صحبت می‌کردند زیرا هردو براین زبان مسلط بودند.

چهره نجیب و لاغر فرمانروا به‌طرف میلی برگشت و تلاش کرد که اعمال خود را برای او توجیه کند، «من خائن نیستم. من واقع بینم. باید قبول کنیم که این مردم اقیانوس شرق نصف کشور ما را تصرف کرده‌اند. در این صورت تنها امیدی که برای آینده ما باقی می‌ماند این است که با آنها همکاری کنیم. تمام کارهای من دارای روح و مشخصات ملی مردم چین است. تاریخ ما به‌کرات نشان داده است که ما ظاهراً همیشه تسلیم دشمن شده‌ایم اما در حقیقت خودمان حکومت کرده‌ایم و فاتحین همیشه از بین رفته‌اند.»

میلی گفت، «اما در آن زمانها ما همیشه از دشمنان فاتح خود قویتر بوده‌ایم آیا حالا هم چنین است؟»
 میلی آنچه را که در نظر داشت بیان نکرد. يك روز که با چندتن از افراد عالی مقام دشمن در خانه همین مرد همسفره شده بود و حالت سیاه و پرقدرت صورت آنها را با نگاهها و حالات ضعیف و بی‌تفاوت این

فرمانروای پوشالی مقایسه کرده بود دچار ترس و وحشت شده بود.

جوابی به سؤال میلی نداد زیرا در این لحظه کسی وارد اتاق شد. عصبانی شد چون دستور داده بود او را با مهمانش تنها بگذارند. اما وقتی متوجه شد آنکه به اتاق آمده کیست آرام گرفت.

گفت «آها، وولین، تو هستی.» و سپس به میلی گفت، «این منشی من است که بی اندازه به من وفادار است چون می داند من چه می کنم.»

پس شوهرخواهر پانسیائو در دستگاه دشمن تا این درجه ترقی کرده است، پس اجرای نقشه از آنچه فکر می کرد آسانتر صورت می گرفت!

وولین بدون آنکه مستقیماً به آن زن زیبا نگاه کند تعظیم کرد. از همان زمان که زیر دست پدرش در مغازه کار کرده بود، یاد گرفته بود که در برخورد با خانمهای متشخص که مشتری بودند مؤدب و با وقار باشد. بعد از لحظه ای به اربابش گفت،

«قربان متأسفم از اینکه ناراحتان می کنم. اما خبر بسیار بدی دارم.»

فرمانروا بلافاصله از جای خود بلند شد و بیرون رفت و میلی که درباره این وولین فکر می کرد تنها ماند. میزبان با چهره ای پریشان و درهم برگشت و گفت، «معذرت می خواهم، حادثه بسیار وحشتناکی اتفاق افتاده است. دسته ای از کوه نشینان از کوهها پایین آمده و همه افراد يك پادگان را که در پای کوه بود کشته اند. حتی

يك نفر هم جان سالم بدر نبرده است.»
 میلی پرسید «تو از این بابت مورد بازخواست قرار خواهی گرفت؟»

«آنها البته می‌دانند که من قادر به جلوگیری از حمله و عصیان مردم کشورم نیستم. با این حال همه این وقایع مؤثر است.»
 وولین هم با فرمانروا به‌اتاق برگشته بود، فرمانروا می‌خواست میلی او را تنها بگذارد.
 به‌وولین گفت، «مهمان مرا به‌اتاق خودش راهنمایی کن.»

وولین تعظیمی کرد و منتظر راه افتادن میلی شد.
 فرمانروا گفت، «خدا حافظ. امیدوارم بتوانم فردا برای سرگرمی فراهم کنم.»
 میلی گفت، «مهم نیست، من می‌توانم خودم را سرگرم کنم.»

وقتی با وولین تنها ماند گفت، «می‌توانم فردا بروم و در شهر کمی گردش کنم؟»
 وولین گفت، «بله با اسکورت.»
 «به‌خارج از شهر چی - می‌شود رفت؟»
 باز هم جواب داد، «بله با اسکورت.»
 میلی مکثی کرد و پرسید، «باید این اسکورتها حتماً سرباز باشند؟»

صورت وولین مانند سنگ متحجر بود.
 میلی گفت، «برای من سخت است که با سربازان دشمن بگردم این شهر زادگاه مادر من است.»

بدین ترتیب وولین را آزمایش کرد اما آن صورت صاف و بی‌روح هم‌چنان متعجب بود و تغییری نکرد. و به‌گفته افزود، «امیدوارم ترتیبی بدهید که بتوانم به آرامگاه مادرم بروم. من تنها بچه‌ او هستم.» فکر کرد که وولین فراهم‌کردن مقدمات این امر خیر را برخود فرض می‌داد و برای جلب رضای خدایان این کار را به هر قیمتی شده انجام خواهد داد.

وولین سرش را تکان داد و گفت، «ببینم خودم می‌توانم با شما بیایم یا نه. در آن صورت می‌توانیم لااقل کمی از گاردها فاصله بگیریم.»

میلی راست می‌گفت. آرامگاه مادرش در همان گورستانی بود که هم مذهبان مادرش در آن مدفون بودند. اما نمی‌دانست آن گورستان کجاست و آن قبر کدام‌یکی است. بااین حال به‌نظرش می‌رسید اگر اسم دهکده‌ای را که گورستان در آن بود به‌او بگویند، آرامگاه مادرش را پیدا خواهد کرد.

با صدای آهسته به‌وولین گفت، «چطور می‌توانم تشکر کنم؟»

وولین گفت «احتیاج به تشکر نیست.»

میلی لبخند زنان گفت، «اما من باید راهی برای جبران زحمات شما پیدا کنم.»

در اینجا می‌بایستی از هم جدا شوند زیرا به در اتاق میلی رسیده بودند. اتاقها مجلل و با شکوه بود و هر چند به‌دشمن تعلق داشت اما میلی با خیال راحت در آن خوابید و استراحت کرد.

... وقتی انسان نقشه‌ای دارد و حتماً می‌خواهد آن‌را به‌ثمر برساند، اجرای آن ساده نیست؟ روز بعد از اتاقش بیرون رفت و فرمانروا از تمایل او برای زیارت قبر مادرش آگاه شد و می‌خواست هرچه در قدرت دارد به‌او کمک کند تا نام آن دهکده را که گورستان مورد نظر در آن بود پیدا کند و برای این منظور وولین را احضار کرد. وولین وقتی منظور فرمانروا را فهمید گفت،

«اجازه بدهید زخم را صدا کنم. او بهتر از هر کس این دهات را می‌شناسد. خانواده‌اش هنوز هم در ده زندگی می‌کنند. او بهتر از من نام آبادیهای اطراف شهر را به‌یاد دارد.»

بدین ترتیب بدون هیچ زحمت میلی با زن وولین هم آشنا شد و به‌محض اینکه او را دید که وارد اتاق می‌شود فهمید که این خواهر پانسیائو است. خیلی شبیه او بود، جز اینکه این خواهر بزرگتر برخلاف پانسیائو سیمایی ابلهانه داشت و به‌اندازه او زیبا نبود.

وقتی زن وولین فهمید از او چه می‌خواهند فکری کرد و گفت،

«این قبرستان که می‌گویید باید در غرب دهکده پدرم باشد. من آنجا را خوب به‌یاد دارم. قبرستان مسلمانان است و تمام مسلمانهای این نواحی مرده‌های خود را در آنجا به‌خاک می‌سپارند.»

سپس به‌شوهرش رو کرد و گفت، «چرا از این فرصت استفاده نمی‌کنی که باهم به‌خانه پدرم برویم و

بچه‌ها را هم ببریم؟ ما پیش آنها می‌مانیم شما هم می -
توانید به قبرستان بروید. مدت‌هاست می‌خواهم پدر و
مادرم را ببینم. فرصتی بهتر از این بدست نمی‌آید.»
بدین ترتیب با اراده خداوند همه‌چیز به‌سادگی
برآورده شد.

آن روز لینگ‌تان روی نیمکتی در زمین خرمن-کوبی نشسته بود و یوغ گاومیش را تعمیر می‌کرد. از این گاومیش مانند پدر خود مواظبت می‌کرد چون چندین بار او را از دست دشمن نجات داده بود. دشمن بارها آن را نگاه کرده بود و میزان گوشتش را تخمین زده بود و هربار لینگ‌تان گفته بود که این گاومیش بسیار پیراست و استخوانهای بیرون زده حیوان را که به‌خوبی نمایان بود و زخمهای پشتش را به‌آنها نشان داده بود. لینگ‌تان برای آنکه این زخمها را همیشه تازه نگه دارد پنهانی آنها را با آهک مالش می‌داد و هربار که این کار را می‌کرد از حیوان معذرت می‌خواست.

در گوشهای پشم‌آلود حیوان می‌گفت، «این کار را فقط به‌خاطر نجات تو از مرگ می‌کنم.» و اگر چه حیوان از درد ناله می‌کرد اما چون می‌دید لینگ‌تان این کار را می‌کند درد را تحمل می‌کرد.

امروز صبح وقتی لینگ‌تان زمین را شخم می‌زد یوغ شکست و حالا مشغول تعمیر و درست‌کردن آن بود. بسیار خسته و بی‌حال بود زیرا بیشتر شب را بیدار مانده بود. دوشب و روز بود که خطرات زیادی وجود داشت. شش یا هفت روز پیش پسر بزرگش آمده بود که

او را از حمله قریب الوقوع کوه نشینان به یکی از دهات کوه پایه که در مجاورت همین دهکده بود آگاه کند. کوه نشینها تصمیم گرفته بودند که پادگان این دهکده را به کلی نابود کنند. تا حال سه بار این پادگان مورد حمله قرار گرفته بود، اما هربار دشمن پادگان قویتری به آن محل فرستاده بود، و در حال حاضر حمله به پادگان کار بسیار جسورانه‌ای به شمار می‌رفت و موفقیت کوه نشینان بسیار تردید آمیز می‌نمود.

آنها پیروز شده بودند و در این لحظه پسران لینگ‌تان خسته و فرسوده در مخفی‌گاه خوابیده بودند و پسر سوم زخم کوچکی هم روی بازو برداشته و بازویش را به گردن حمایل کرده بود.

به علت همین حوادث امروز صبح لینگ‌تان اگر چه در ظاهر همان کشاورز پیر و آرام سابق می‌نمود اما در باطن بسیار پریشان بود و بادقت زیاد مراقب دوروبر خود بود و همه افرادی را که می‌آمدند و می‌رفتند زیر نظر داشت. می‌ترسید ناگهان دشمن سر برسد و پسرانش به دام بیفتند. دوپسرش در مخفی‌گاه بودند و پسر سومش از کله شقی حاضر نشده بود به مخفی‌گاه برود زیرا نمی‌توانست در هوای سنگین آن بخواهد و بیاباکانه در یکی از اتاقها خوابیده بود. اگر بیگانه‌ای وارد خانه می‌شد و او برمی‌خاست که به مخفی‌گاه برود دیده می‌شد. اما این روزها پسر سوم به کدام حرف پدر گوش می‌داد؟ لینگ‌تان باز فکر کرد، «اگر این جنگ روزی تمام شود تکلیف من با این پسر چیست؟ روزی که صلح مستقر

شود و دیگر جایی برای این گونه قهرمانها نباشد، خانه من چگونه می‌تواند این پسر را تحمل کند؟» و باز هم برای سؤال خود جوابی نیافت.

در این لحظه نگاهش به وولین افتاد که با زن و بچه خود از راه می‌آمدند. وولین وقتی پدرزنش را دید از درشگه اسبی پایین پرید و با همراهان دیگر خود به طرف او رفتند. دیگر وولین آن‌چنان مقامش ترقی کرده بود که از سربازان گارد نمی‌ترسید و به آنها دستور داد که در کنار کالسکه بمانند و آنها نیز اطاعت کردند. نزدیکتر آمدند لینگ‌تان در میان آنها زن جوان و بلند قدی را دید که به نظرش خارجی آمد. فکر کرد که این زن باید یکی از زنان دشمن باشد و این فکر او را ناراحت و نگران کرد.

وقتی آنها نزدیک شدند از جای خود بلند نشد و از همانجا آنها را صدا زد، «شما هستید؟»

ولین با مهربانی جواب داد، «بله خودمانیم و امیدواریم همه شما سالم باشید.»

لینگ‌تان لندلندکنان گفت، «تا آنجا که این اوضاع و احوال اجازه می‌دهد حال ما خوب است.» تمایلی نداشت که خود را دوست وولین نشان دهد، با این حال عداوت با او را احمقانه می‌دانست.

دخترش گفت، «ما هستیم پدر، من و بچه‌ها و پدرشان. این زن هم یکی از دوستان است که مهمان بالا دست ماست و برای زیارت قبر مادرش در گورستان مسلمین به اینجا آمده است.»

لینگ‌تان با شنیدن سخنان دخترش فهمید که این زن، دشمن نیست و بنابراین از جای خود بلند شد و به میلی گفت، «خیال می‌کردم تویکی از افراد دشمن هستی چون قیافه‌ات شبیه خارجی‌هاست. اما تو مسلمان هستی و به همین جهت چنین قیافه‌ای داری.»

میلی خندید و با مهربانی جواب داد، «با آمدن خودم شما را زحمت دادم.»

لینگ‌تان جواب داد، «نه، ابدأ.» اما از طرفی نگران بود چون پسرانش هر سه در خانه بودند. باوحشت و اضطراب فکر کرد که چرا وولین چنین روزی را برای آمدن پیش او انتخاب کرده است و می‌ترسید که دامادش مخفیانه اطلاعاتی داشته باشد. سعی کرد که چاره عاجل بیندیشد و هرطور شده فوراً خود را به خانه برساند و پسرانش را از خطر آگاه کند. اگر مهمان تازه‌ای با دامادش همراه نبود به آسانی این کار را می‌کرد. اما چگونه می‌توانست خودش را آنقدر بی‌وقار کند که قبل از مهمان وارد خانه شود؟ چون می‌دید که این زن ناشناس زنی عادی نیست و درجایی برای خودش مقام و شخصیتی بزرگ دارد.

و در این شك و تردید بود که چه کند که باوحشت و اضطراب پسر سومش را دید که از خانه بیرون آمد و دم در ایستاد و کمر بندش را باز کرد تا ادرار کند، برحسب عادت همه مردان که برای تمیز نگاهداشتن خانه، ادرار خود را به خارج از خانه می‌برند.

لینگ‌تان غرید و براو بانگ زد، «صبر کن! يك

زن غریبه اینجاست!»

اما پسر بیرون در بود و شرمندگی او چنان محسوس و غضب پدر چنان عظیم بود که میلی بی‌اختیار به‌خنده افتاد و این خنده فقط از زنی که مثل او آزاد تربیت شده بود انتظار می‌رفت. و چه‌کار بود که او نتواند بکند؟ و بدین ترتیب در اولین نگاهی که پسر سوم لینگ‌تان به‌میلی کرد او را دید که می‌خندد و آفتاب در گونه‌ها و لبهای سرخ و موهای براقش انعکاس یافته است. دندانها سفید و چشمها سیاه بود و سرش از شدت خنده به‌عقب افتاده بود. و جوان چنان در اولین نگاه عاشق شد که گوئی خنجری به‌قلبش فرو کرده‌اند. از کاری که کرده بود طوری خجل بود که سرش را پائین انداخت و مانند پسری کج‌خلق و بهانه‌گیر اخم کرد و به‌داخل خانه دوید.

زن وولین با تعجب داد زد، «این برادر سوم من نبود؟»

آنگاه لینگ‌تان کاری‌کرد که هرگز تصور نمی‌رفت روزی چنین کاری از او سر بزند. در پای وولین به زانو افتاد زیرا می‌دانست زندگی همه اکنون در دست اوست. وولین که می‌دانست علت این رفتار پدرزنش چیست به‌عجله خم شد او را از زمین بلند کرد و به زنش نگاه کرد و گفت، «من کسی را ندیدم.»

لینگ‌تان فهمید که وولین قول داد پسرانش را لو ندهد. برخاست و رو بروی او ایستاد و نسبت به‌او تغییر عقیده داد و با فروتنی گفت،

«من ديگر هرگز درباره کسی قضاوت نخواهم کرد. بگذار آسمانها فقط خودشان اين کار را بکنند!»
 حالا جرئت آن را داشت که آنها را به داخل خانه دعوت کند و به عجله اين کار را کرد و آنها وارد شدند و او زنش را صدا کرد و گفت که بساط چای را آماده کند.

میلی در جلو چشمان خود افراد خانواده را به همان مشخصات که پانسیائو تعريف کرده بود می دید. يك آنها را باز شناخت. به حرفهای آنها گوش می داد به قیافه و صورتشان نگاه می کرد، می خندید و حرفی نمی زد. جيد را دید که از مخفی گاه بیرون آمد و بچه ای در شکمش سنگینی می کرد. از او خوشش آمد زیرا خجالتی نبود، از همه خوشش آمد. فقط دونفری که پنهان بودند جلو نیامدند.

لینگ تان دروازه را بست و احساس کرد که خطری وجود ندارد و به لائوئر گفت،

«به برادرانت بگو بیرون بیایند. جز دوست کسی اینجا نیست.»

برادر بزرگ هم از مخفی گاه بیرون آمد. به نظر میلی، مردی بود ساکت و آرام و از نظر قیافه متوسط. اما پسر سوم حاضر نبود پیش آنها برود. در همان اتاقی که در آن خوابیده بود نشسته بود و خود را نفرین و ناسزا می گفت که اين بی ادبی از او سر زده است و مانند افراد عادی به محض پریدن از خواب چنان نیازی داشته است، و در موقع رفع حاجت چنان زنی را دیده

است! این جوان در این روزها از همیشه مغرورتر بود، زیرا فهمیده بود که از دیگران برتر است، و شرمگین بود چون آن زن به او خندیده بود. روی تختخواب خود نشسته و اخمهایش درهم بود و لبهای سرخش را می‌گزید. وقتی برادرش او را صدا کرد جوابی نداد فقط بالش چوبی را برداشت و به‌سوی او پرتاب کرد و لائوئر به‌سرعت در را بست و خود را خم کرد تا مورد اصابت قرار نگیرد.

خنده‌کنان پیش پدرش برگشت و گفت، «برادر سوم من بیرون نمی‌آید.»

مادرش داد زد، «چرا، حالا چه شده؟ چند ماه است دلم می‌خواهد پسرانم را با هم دریك‌جا ببینم و حالا که چنین فرصتی پیش آمده او حاضر نیست پیش ما بیاید؟» واز جای خود بلند شد و به عجله به اتاق پسرش رفت و مانند بچه‌ها گوشش را گرفت و جلو انداخت، پسر اعتراض می‌کرد معذرا از مادر بیشتر از پدراطاعت داشت. جلو در دست مادرش را کنار زد.

من من کنان گفت، «بگذار خودم بروم بچه که نیستم.»

مادرش خنده کنان گفت، «استخوان خشکیده!» و حالا همه در حیاط بودند و لائوسان بی‌اختیار میلی را نگاه می‌کرد و میلی او را.

پسر فکر کرد، «هرگز تصور نمی‌کردم چنین زنی را ببینم.»

و دختر فکر کرد، «درست همان است که پانسیائو

تعريف کرده بود.»

با عجله به وولين گفت، «من بايد بروم.» وولين بلافاصله از جاي خود برخاست و به زنش گفت، «همين جا منتظر باش و وقتی آمديم آماده باش.»

زن وولين با شنيدن دستور شوهرش از جاي بلند شد و ميلی هم بلند شد، سپس با تكان كوچك سر و لبخند موقتاً خدا حافظی كرد و همه او را كه ردای بلندش را دور خود می پیچید نگاه كردند و به احترام او ايستادند تا رفت و لينگ تان و لينگ سائو او را تا دم در مشايعت كردند. وقتی لينگ تان ميلی را بدرقه كرد و برگشت متوجه شد كه پسر سومش می خواهد با او صحبت كند. زيرا پسرش با سر به اتاق ديگری اشاره كرد و هردو به آن اتاق رفتند. لينگ تان يك فنجان چای هم در دست داشت. همان اتاقی بود كه لائوسان در آن خوابیده بود و حالا دوباره روی تخت نشست و دستهایش را روی زانو گذاشت و به جلو خم شد پدرش هم روی نیمکتی نشست و منتظر ماند. بعد از لحظه ای پرسيد:

«خوب، بگو ببينم چه می خواهی؟» از اينكه صورت پسرش برافروخته و سرخ بود تعجب می كرد.
لائوسان من من كنان گفت، «آن زن.»

«كدام زن؟»

لائوسان با دست به در اشاره كرد و گفت، «همان كه جامه بلندی به تن داشت.»

لينگ تان پرسيد «خوب آن زن چه؟» خيال می كرد پسرش می خواهد بگويد كه آن زن جاسوس است و

نمی‌بایستی اجازه بدهند وارد خانه شود و در حقیقت او خودش هم از این بابت می‌ترسید و نگران بود. اما چنان مغلوب محبت و مهربانی وولین شده بود که ترس را فراموش کرده و عقل و احتیاط را کنار گذاشته بود. لائوسان گفت،

«این زن را برای من بگیر!»

لینگ‌تان یکی از مردان محتاط و صرفه‌جو بود و هر وقت در این خانه ظرفی می‌شکست شیونی برپا می‌شد، اما حالا دستش بی‌اختیار باز شد و فنجان چای نفیسه‌ش که از پدر به او رسیده بود افتاد و خرد شد. چنان عصبانی شد که سر پسر داد زد. «اینجا را ببین!» و خم شد که تکه‌های فنجان را بردارد ولی قطعات زیاد خرد بود.

بهترین بندزن هم نمی‌توانست باردیگر این قطعات را بهم بند بزند و لینگ‌تان با همه دل پسر را نفرین کرد. «استخوان خشکیده! شلغم گنده!»

لینگ‌سائو این سروصدا را شنید و به‌عجله خود را به‌اتاق رساند تا ببیند ماجرا از چه قرار است و او هم با دیدن قطعات کوچک کاسه‌چینی فغانش بلند شد و لینگ‌تان به‌طرف او برگشت و گفت،

«این لاک‌پشتی که تو برای من بدنیا آوردی!»

لینگ‌سائو متقابلاً بر سر او داد زد، «باز چه شده؟» و خود را آماده کرد که مثل همیشه طرف پسر را در مقابل پدر بگیرد. تنها وقتی بی‌طرف می‌ماند که شوهرش از خطای یکی از دخترها خرده می‌گرفت.

لینگ‌تان گفت، «او باعث شد که این بشکند.»
 زنش جواب داد، «حالا چه اهمیتی دارد؟»
 لینگ‌تان گفت، «مسئله فنجان نیست، مسئله خود
 این پسر توست - می‌خواهد ماه و خورشید را ببلعد!
 فراموش کرده که پسر كوچك خانواده است. نه، این یکی
 خیال می‌کند آسمان و زمین را او آفریده است!»
 زن گفت، «تو خودت از همه استخوان خشکتری.
 از چه صحبت می‌کنی؟ کاش معنی این قدقد تو را می‌فهمیدم.
 آخر مگر او پسر تو نیست؟»

در این لحظه هر دو عصبانی بودند و پسر و دختر
 بزرگ وارد شدند که آنها را آرام کنند و به‌دعوا خاتمه
 بدهند. دختر گفت،

«حالا که هیچ‌کس جز خودت نمی‌داند چرا تو
 عصبانی هستی، ما ساکت می‌مانیم تا تو بتوانی حرفت
 را بزنی.»

همه ساکت شدند و منتظر ماندند که پیرمرد آرام
 شود. دختر رفت و يك فنجان چای تازه برای او آورد و
 پسر چپ‌قش را روشن کرد. اما پسر كوچك همچنان سر جای
 خود نشسته بود و دم نمی‌زد.

لینگ‌تان آرامش خود را بازیافت و به‌چپ‌قش پك
 زد، گفت،

«این جانور که پسر سوم من است - او که حاضر
 نشده با هیچ زنی ازدواج کند، حالا می‌گویند، آن زن را
 برایش بگیرم.» دود چپ‌ق را قورت داد و سرفه
 کرد.

لینگک سائو باتعجب و خوشحالی پرسید، «کدام زن؟»
 کلمه ازدواج و گفتگو در این باره برای شامۀ او رایحه
 مطبوعی بود و برای شکمش غذای مطلوب، بخصوص اگر
 صحبت ازدواج این پسر بود.

لینگک تان تکرار کرد، «کدام زن؟ آن زن بیگانه
 که جامۀ بلند داشت!»

حالا همه مثل لینگک تان متحیر شدند. از کسی
 صدایی در نیامد. در این سکوت لائوسان دزدانه صورت
 حاضران را یکی یکی از زیر ابروان زیبای خود نگاه کرد
 و هر چه بیشتر به آنها نگاه کرد عصبانیتش شد. ناگهان
 از جای خود برخاست و سرش را بلند کرد.

گفت، «شما نمی دانید من چه هستم. در نظر شما
 من بچه ام. اما اشتباه می کند من بچه نیستم. مادر، من
 فراموش کرده ام که روزی از پستان تو شیر خورده باشم
 و پدر، تو هم بدان که دیگر آن پسر چشم و گوش بسته ای
 که نان ترا می خورد نیستم. من نه پدر دارم و نه مادر
 و نه خواهر و برادر. قسم می خورم که دیگر يك لحظه
 در این خانه نمانم!»

و به طرف در راه افتاد. مادرش به عجله او را دنبال
 کرد و خود را به او رساند و به دامن کتش آویزان شد و
 فریاد زد، «کجا می روی؟ چه کارداری می کنی؟»

جوان خودش را از دست مادرش رها کرد اما دستهای
 مادر آنچنان قوی بود که کت پاره شد و لائوسان باشانه
 لخت به راه خود رفت.

مادرش او را صدا زد، اقلا «بگذار کتت را بدوزم!»

اما جوان نماند.

سرش را به طرف آنها برگرداند و گفت، «هر وقت آنچه را می‌خواهم به من دادید به این خانه برمی‌گردم.» و از دروازه قدم بیرون نهاد و در آفتاب روشن و با همه خطراتی که در کمین بود قدم زد. همه به طرف در هجوم بردند و او را که به سرعت به طرف کوهستان می‌رفت نگاه کردند.

لینگ‌تان نشست و سرش را در میان هردو دست گرفت و ناله‌کنان به زنش گفت، «چطور شد که چنین مردی از شکم تو بیرون آمد؟» زنش با عصبانیت جواب داد، «چطور شد که تو چنین چیزی را در شکم من نهادی؟»

مرد به سنگینی گفت، «این نه از من زاده نه از تو. او فرزند این اوضاع و زمانه است. وقتی این روزگار به سر آید چکارش می‌توان کرد؟ و تکلیف ما با او چه خواهد بود؟»

آنجا نشست و سعی کرد با ناله خود را تسکین دهد اما تسکین نمی‌یافت، چون می‌دانست هر پدری موظف است برای پسرانش زن بگیرد و وظیفه‌اش را نسبت به نسل قبل و بعد می‌دانست. اما این ازدواج چگونه می‌توانست عملی شود؟ از هر چهار جهت وقتی به این مسئله نگاه می‌کرد می‌دید که عملی نیست. چگونه او که دهقانی بیش نبود برای پسرش که دهقان‌زاده بود، چنین زنی بگیرد؟ زهره این کار را نداشت.

اما لینگ‌سائو پسرانش را برای هر زنی شایسته

می‌دانست، و بعد از آنکه همه چیز را در فکر خود بررسی کرد به دخترش اشاره کرد که با او به اتاق دیگر برود. به دخترش گفت،

«تو آنجا از همه چیز با خبری، چون در میان همه کارها و مسائل قرار گرفته‌ای می‌توانی گوشه‌ای را تیز کنی و بفهمی اوضاع از چه قرار است. بین این زن ازدواج کرده یا نه. و اگر ازدواج نکرده باشد - خوب، مرد، مرد است، چه فرق می‌کند. تازه اگر دنیا را زیرو رو کند مردی به‌خوبی پسر من نخواهد یافت!»

دخترش با تردید گفت، «این زن خیلی باسواد است». لینگ سائو جواب داد، «سواد برای بستر به‌چه درد می‌خورد؟ در زیر لحاف چه زنی از مرد خواندن و نوشتن می‌خواهد؟»

دخترش از شنیدن این سخنان سرخ شد زیرا بیش از مادرش در شهر زیسته بود با ظرافت و آداب‌دانی بیشتری آشنا بود و حرف مادرش را نه با حرف و نه با خنده جواب نداد.

سرانجام گفت، «حداقل می‌توانم موضوع را با شوهرم در میان بگذارم.»

لینگ سائو به طرف او خم شد و حالا خیلی جدی بود، و گفت، «این کار را برای برادرت ترتیب بده، بچه‌جان، و من قسم می‌خورم که هر چه از تو و شوهرت به دل گرفته بودم فراموش کنم. و در آینده هرکاری بکنی و هر وضعی پیش بیاید خواهم گفت که تو وظیفه‌ات را نسبت به پدر و مادرت انجام داده‌ای، اگر این کار را بکنی.»

دخترش گفت، «هرچه بتوانم می‌کنم.» اما هنوز مردد بود.

موضوع خاتمه یافت و لینگتسائو از آنچه کرده بود شوهرش را با خبر کرد اما پیرمرد فقط سرش را تکان داد و بسیار غمگین و گرفته بود.

گفت، «شما زن‌ها هرکاری دلتان می‌خواهد بکنید. این کار مردها نیست. تو پیرزن می‌توانی عقابی را به ازدواج زاغی در آوری. — اما این دو ببر و عقاب هستند، یکی بر زمین راه می‌رود و دیگری در آسمان پرواز می‌کند.»

زنش دلیرانه گفت، «این کار را به من واگذار کن.» مرد آهی کشید و او را مختار کرد که هرچه می‌خواهد بکند.

.... لائوسان آنطور که وانمود کرده بود مستقیماً به کوهستان نرفت. بخوبی می‌دانست که پدر و مادر و خواهر و برادران او را از پشت سر نگاه می‌کنند، و از غضبش می‌ترسند. بنابراین وانمود کرد که مستقیماً به کوهستان می‌رود. اما وقتی از نظر آنها ناپدید شد به طرف غرب راهش را کج کرد و رهسپار قبرستان مسلمین شد. وقتی به قبرستان نزدیک شد بی‌سرو صدا از میان علفها و بوته‌ها گذشت. کوه‌نشینان از ببرهای کوهستانی یاد می‌گیرند که چگونه از میان گیاهان حرکت کنند و هیچ صدایی ایجاد نکنند. بدین ترتیب بالاتر خزید و گیاهان بلند را با دو دست آهسته کنار می‌زد و جلو می‌رفت و اطراف خود را به دقت نگاه می‌کرد. زن را که ناگهانی

و شدید عاشقش شده بود آنجا دید. بر سر گور مادرش ایستاده و سرش پائین افتاده بود، جامهٔ بلندش دورش پیچیده بود. میلی زانو نزده بود و لائوسان از این بابت خوشحال بود.

با خود فکر کرد، «خیلی بلند است.» و از این بلندی قامت خوشحال بود دلش می‌خواست همسر او بلند قامت باشد. زیبایی عقاب‌وار صورت او را به دقت نگاه کرد و آن دستهای بلند را که ردا را نگاه داشته بود و پوست کهربایی رنگ او را.

او چون برادر بزرگش مرد ساده‌ای نبود، حتی لائوئر هم از او ساده‌تر بود. خصوصیات منحصر به فردی داشت که در هیچ يك از افراد خانواده‌اش نبود. خون اجدادی به او خصیصه‌ای کهن داده بود. مدتها پیش در همین خانواده يك نفر دیگر هم مثل او بود که برامپراتور زمان خود شوریده بود. حالا که این زن را دیده بود و او را می‌خواست احساس می‌کرد که این میل شهوت تنها نیست. او را از چندین نقطه نظر می‌خواست تا کمبودهای وجود خود را برطرف کند. و از اینکه او با سواد بود و از این نظر با خودش فرق داشت خوشحال بود. چون به ارزش مقام و موقعیت خود پی برده بود از این مسئله ترسی نداشت که آن زن از بعضی جهات بر او برتری داشته باشد. از بسیاری جهات خود را به او شبیه می‌دید، او را در عمق وجود مثل خود می‌دید.

با این تفکرات و خیالات آنجا کمین کرده بود او را نگاه می‌کرد و در تمام این مدت دختر سر بر نداشت که او

را در آنجا ببیند. و لائوسان از این بابت خوشحال بود زیرا او هنوز جوان بود و با خود فکر می‌کرد، «نمی‌خواهم او دیگر مرا ببیند، مگر وقتی کاملاً تمیز و آراسته باشم. لباس تازه می‌خرم موهایم را کوتاه می‌کنم و روغن می‌زنم و شمشیرم را به کمر می‌بندم.»

و همچنان آنجا ایستاد، چشمانش و مغزش از معشوق پر بود، تا اینکه بالاخره دختر جوان با وولین به طرف خانه لینگ‌تان برگشت. از پشت سر مرد جوان به او خیره شده بود و تا وقتی که از نظر پنهان شد او را نگاه کرد. بعد از آن علفها و گیاهان را بحال خود گذاشت و به طرف کوهستان به راه افتاد.

.... لائوئر و جید در آن مجلس نبودند و از آنچه اتفاق افتاده بود خبر نداشتند. زیرا در همان لحظه که وولین بامیلی به قبرستان می‌رفت جید بانگاه به شوهرش اشاره کرده بود که با او به مخفی‌گاه برود. در مخفی‌گاه با نگاهی مظفرانه به طرف شوهرش برگشت و گفت، «دیدی؟»

لائوئر، همانقدر که موش کوری در زیرزمین از نور خورشید بی‌خبر است از مقصود جید بی‌اطلاع بود و با تعجب پرسید،

«چه چیز را دیدم؟»

جید داد زد، «حواست کجاست؟ این همان زن است!» لائوئر دوباره پرسید، «کدام زن؟»

زن گفت، «آه، استخوان خشکیده! گل زیر پا! چرا خداوند حتی بهترین مردها را احق خلق می‌کند؟ این زن

همان الهه است، الهه برادرت!»

لائوئر وقتی مقصود او را درك كرد دهانش از تعجب باز ماند و گفت، «اما او خیلی بالاست، کی حاضر است نگاهش را پائین بیاورد و یکی از ما را نگاه کند؟ بعلاوه این زن در میان افراد دشمن چه ارزشی دارد؟»

جید این بار متفکتر شد، «راستی چه ارزشی دارد؟ من هیچ به این فکر نبودم، نه، تو آنقدرها هم احمق نیستی.» فکر زنانه اش مانند سگی که بدنبال طعمه بو می-کشد، به حرکت درآمد، «اما من در این شك دارم که او طرفدار دشمن باشد. وقتی زنی مرد مطلوب خود را که باید در کنارش زندگی کند پیدا کرد به بالا توجه ندارد و برایش فرق نمی کند حاکم کیست و فرمانروا چه کسی.» لائوئر گفت، «او در کنارش نیست و از او خیلی دور است. و اگر این زن با دشمن باشد آیا برادرم او را شایسته همسری خود خواهد دانست؟ می دانی مردان از این نظر مثل زنها نیستند.»

زنش گفت، «اینجا، تو در اشتباهی. مردها زنان را آنچنان کم ارزش می دانند و خود را چنان قوی و نیرومند می شناسند که برایشان مهم نیست زنهایشان چه هستند.» لائوئر خندید و گفت، «لازم است من و تو برسرزنها و مردها با هم دعوا کنیم؟»

اما جید نخندید و گفت، «نه، اما در اینجا مسئله ای هست.»

لائوئر گفت، «این مسئله ای است که ما نمی توانیم درباره اش تصمیم بگیریم و اینکه يك زن غریبه که شبیه

يك الهه است، بخانه ما آمده، دليل نمى‌شود كه بلافاصله
برای عروسی برادرم اقدام كنيم.»

بعد از لحظه‌ای از زیر زمین بالا آمدند و لائوئر به
جيد كمك كرد كه آهسته آهسته از نردبان بالا بیاید زیرا
در این روزها بسیار سنگین شده بود و هر روز انتظار
وضع حملش می‌رفت. وقتی بالا آمدند لائوسان رفته بود
و آنچه آنها در زیر زمین فقط فرض کرده بودند در اینجا
بر روی زمین واقعاً اتفاق افتاده بود.

جيد پرسید، «ولی چگونه می‌توان اینها را نزدیک
کرد؟»

این سؤالی بود كه كسی نمی‌توانست آن را جواب
دهد.

... امامیلی همینكه از ده به كاخ آن فرمانروای
پوشالی برگشت مستقیماً به اتاق خود رفت و ردای بلندش
را از تن بدر آورد و بعد از آنكه خود را شستشوی داد و
سرش را شانه زد مدت زیادی در جلو آئینه نشست.
ماجرای آن صبح قلب خشن او را نرم کرده بود. آن روز
صبح بر مزار مادرش حاضر شده و افكارش با ماجراهای
دیگری به هیجان آمده بود. از چیزهایی در گذشته دور یاد
کرده بود كه آن چیزها را بیاد نداشت با این حال آنها را
مجسم می‌دید. مادرش در همان لحظات وقتی او به دنیا آمده
بود جان سپرده بود. و بعد از آن او بی‌مادر بزرگ شد. با
این حال امروز وقتی در آن قبرستان در میان گیاهان
ایستاده بود، احساس می‌کرد كه صورت زیبایی را می‌دید
با اراده و خودرایی كه می‌گفت حاضر نیست با شوهرش

برود، و آنقدر زیبا بود که شوهرش را از تصمیم منصرف می‌کرد. پدرش در زمان کودکی میلی، دربارهٔ این زن مطالب زیادی گفته بود، و میلی در خلال این گفتگوها فهمیده بود که پدرش عمیقاً عاشق مادرش بوده است. از آن زمان میلی اعتقاد پیدا کرده بود که عشق بهترین چیزی است که انسان می‌تواند داشته باشد، اگر مثل آن عشقی باشد که بین پدر و مادر او وجود داشت.

برقلب نرم شدهٔ او حالا چهرهٔ يك مرد نقش بسته بود. آن مرد هرچند بیسواد بود اما شجاع بود و بسیار زیبا و قادر بود و آیا این سه فضیلت کافی نبود؟ او تاحال مردی را که دارای این هر سه صفت باشد ندیده بود. ولی چگونه می‌توانست جزو آن خانواده بشود و چگونه می‌توانست زندگی در آن خانه را تحمل کند؟ خانه لینگک‌تان برای او بیش از هرخانهٔ دیگری بیگانه و نامأنوس بود. او در عمرش وارد چنین خانه‌ای نشده بود و نمی‌توانست در چنین جایی زندگی کند.

با خود فکر کرد، «باید با هم برویم. او باید از همه دست بردارد و بمن رو کند. من هم باید از همه دست بکشم و به او روی آورم. خوب، آنوقت باهم مساوی هستیم و می‌توانیم دنیای خود را بسازیم.»

اما چنین دنیایی را در کجا می‌توانستند بسازند؟ از جای خود برخاست، بی‌تاب بود و مثل اینکه بال درآورده باشد در اتاق راه می‌رفت. در روزگار سابق، روزگاری که دیگر برنمی‌گشت، غیرممکن بود فکر ازدواج با چنین کسی به فکرش هم خطور کند. در آن زمان، در تمام دنیا

جایی وجود نداشت که چنین دویی دنیای كوچك خود را در آن سامان دهند. دنیای آن روزگار ساخته و محكم بود، و اگر با آن نمی ساختند طرد می شدند. اما حالا دنیای قدیم خراب شده بود، قوانین قدیم در هم شكسته بود، سنتهای دیرین مرده بود. جوانان حالا هرچه می خواستند می کردند و دیگر کسی دربند رعایت آداب و سنن گذشتگان نبود.

با خود فكر كرد، «می توانیم به نواحی آزاد كشور برویم. هرجا که دوست داشته باشیم. چرا باید قدرت او با قدرت من درهم نیامیزد؟ هرچه می دانم به او می گویم. او هم همین كار را خواهد كرد. آه چقدر از مردان درس خوانده و منظم متنفرم! چقدر دستهایش قوی بود! در جنگ زخم برداشته بود. جنگی که فتح بزرگی بود.»

تمام مشخصات چهره او را به خاطر آورد و آن راه رفتن مغرورانه اش را. تنها چیزی که به نظر میلی ناخوشایند بود همان خانواده ای بود که این پسر را در دامان خود پرورش داده بود. برای او كم بودند.

با خود فكر كرد، «باید آنها را ترك كند. مردانی از قبیل او كاملاً تصادفی در چنین خانواده های گمنامی به دنیا می آیند. این قبیل افراد به کسی تعلق ندارند.»

میلی در فكر بود و وقتی برای شام پائین رفت میزباننش او را گرفته و اندیشمند یافت.

از او پرسید، «من اوقات ترا تلخ کرده ام؟» صبح بدی را گذرانده بود، چون فرماندهان به او هم فشار آورده بودند. سعی كرد بخندد و گفت، «تو دیگر عصبانی نباش. به کمی استراحت نیاز دارم. به من گفته اند باید رهبر آن

کوه نشینان که پادگان را از بین برده اند دستگیرکنم. چطور می توانم؟»

میلی با سردی تکرار کرد، «چطور می توانی؟» و در درون خود آن چهره شجاع و جوان را دید و گفت، «نه، نمی توانی.»

.... تقدیر بازی خود را به همان طریق که خود می خواست به آخر رساند اگر چه لینگ تان و زنش بیخواب و بیقرار بودند و اگر چه لائوئر و جید راهی برای به زمین آوردن این الهه نمی جستند و اگر چه وولین درمقابل درخواست زنش فقط سر را تکان داده و ازدواج این دختر را با لائوسان غیرممکن دانسته بود و گفته بود بدون شك لائوسان در حالت مستی این تقاضا را از پدر و مادرش کرده است، اما میلی خودش تصمیم گرفت که قدم به راهی بگذارد که سرنوشت پیش پایش نهاده بود و به خانه لینگ تان برگشت.

دو روز دیگر هم منتظر ماند. آنگاه به خوبی متوجه شد که نمی تواند از تصمیمش چشم بپوشد. تنها راه علاج، البته اگر عاجی وجود داشت، این بود که کمی تسلیم عشق ناگهانی خود شود. او این دگرگونی درونی را عشق نمی نامید و وقتی در آن دقیق می شد هیچ نوع شیفتگی احمقانه در آن نمی دید. به هر حال می توانست به خانه لینگ تان برود و بهانه هم نیاورد. جید را بخواهد و به او بگوید یانسیائو را می شناسد و ببیند چه پیش می آید.

به دنبال تصمیم خود بعد از ظهر روز دوم خانه فرمانروای پوشالی را ترك گفت و به شهر رفت. بیباکانه

و تنها در شهر به گردش پرداخت، مثل اینکه در شهر خرابه‌ای نبود و از خطرات بزرگی که در کمین زنان جوان بود خبر نداشت. درشکه‌ای را که اسب پیری به آن بسته بودند کرایه کرد، در تمام شهر درشکه معدود بود، زیرا اسبها را غالباً کشته و گوشت آنها را خورده بودند. مقصد خود را به درشکه‌چی گفت و حرکت کرد.

آن روز جید هیچ کاری نداشت. سنگین شده بود و نمی‌توانست به راحتی راه برود. زیاد گنده شده بود و تعجب می‌کرد که چنین گنده شده است ولی شده بود. با بچه دو ساله خود در حیاط تنها نشسته بود که ناگهان صدای ضربه شدیدی را برادر شنید. گوش فرا داد و یکبار دیگر ضربه تکرار شد. صدای این ضربه شبیه ضربه‌ای نبود که سربازان دشمن با قنداق تفنگ برادر وارد می‌ساختند. آیا می‌بایستی در را بازکند؟ لینگ‌سائو آن روز با لینگ‌تان به مزرعه رفته بود و لائوئر هم در خانه نبود، پدرش او را دنبال پسر سومش به کوهستان فرستاده بود تا ببیند صحیح و سالم به آنجا رسیده است یا نه. بنابراین جید صدای خود را مانند پیرزن‌ها کرد و پرسید،

«کیست در می‌زنند؟»

میلی از روی دیوار بانگ زد «من!» از خصوصیات او بود که بگوید «من» و متوقع باشد همه «من» را بشناسند. اما جید با هوش بود و شناخت بلند شد و در را باز کرد و گفت،

«اوه،» و سپس با عجله در صدد برآمد که مؤدبتر باشد و ادامه داد «آه من چقدر بی‌تربیتی کردم — اما چکار

می‌شود کرد انتظار شما را نداشتم»

میلی گفت، «چرا باید انتظار مرا داشته باشید؟»
وارد خانه شد و جید در را بست، و آنرا کلون کرد.
میلی با خونسردی نشست و آنچنان ظاهر آرامی داشت که
کسی پی نمی‌برد در درون او چه غوغایی برپاست و قلبش
دستخوش چه ضربان و پیچ و تاب است و جید نمی‌دانست.
با این حال بعد به شوهرش گفت، «می‌دانستم که آن روز
يك روز عادی نیست. می‌دانستم که سرنوشت مرا برای
سوق داده بود که مقصد معین و مشخص داشت.»

در نظر هر شخص دیگری اینها دو نفر زن بودند که
با هم صحبت می‌کردند. جید چای می‌ریخت و پسر كوچك
دو سألۀ خجولش را بلند کرد و میلی او را ستود و چای
خورد و بعد از کمی گفتگو گفت،

«دو روز پیش که اینجا بودم نمی‌توانستم آنطور که
دلم می‌خواست آزادانه صحبت کنم. آن روز من به زیارت
قبر مادرم می‌رفتم و جز این وظیفه‌ای نداشتم. اما امروز
آمده‌ام که بگویم من پانسیائو را می‌شناسم و مدتی به او
درس داده‌ام.»

این سخنان کاملاً تازگی داشت و جید به زحمت
توانست آنها را باور کند. اما میلی صحبتش را ادامه داد
و چگونگی آشنایی خود را با پانسیائو بیان کرد و جید
شنید و فکر کرد که همه این جریان‌ات طبیعی صورت گرفته
است، ولی چه کسی می‌توانست بگوید که تقدیر همه را
ترتیب نداده است؟

میلی به اطراف حیاط نگاه کرد و گفت، «وقتی اینجا

آدم هرچه را دیدم به نظرم آشنا آمد. همه چیز را به من گفته بود، آن بچه از من خوشش می‌آمد — نمی‌دانم چرا؟ اما او همیشه مرا به حرف می‌گرفت و من از حرفهایش خوشحال می‌شدم — من مدت‌ها در کشورهای خارج بسر برده‌ام و او دربارهٔ مملکت خودم می‌گفت.»

جید پرسید، «آیا دربارهٔ همهٔ ما با شما صحبت کرد؟» میلی گفت، «درباره فرد فرد شما با من صحبت کرده بود و من وقتی به این خانه آدم همهٔ شما را به اسم می — شناختم.»

جید به ظاهر خود را سرگرم مواظبت بچه‌اش نشان داد و موهای او را نوازش کرد و وانمود کرد مشغول در آوردن يك ذرهٔ كوچك است كه در چشم پسرش رفته، پرسید، «نامه‌ای را كه برای او نوشته بودم به شما نشان داد؟» و بعد نگاهش را به چشمان میلی دوخت و میلی نگاه خود را برنگرداند و با صراحت گفت «آن نامه را دیدم.» و باز هم نگاهش را برنگرداند.

بیباکی او جید را هم بیباك كرد. در حقیقت آنها زیاد باهم فرق نداشتند، این دو زن دارای يك ماهیت بودند و فرقاشان این بود كه هريك در جایی و به نحوی زندگی کرده بودند.

جید گفت، «او در همان نگاه اول عاشق تو شد.» میلی گفت، «بله، بعضی مردها اینطورند» سعی كرد لبخندی بزند اما هرچه سعی كرد این لبخند برلبانش ظاهر نشد.

جید گفت، «او مثل هیچ مرد دیگری نیست.» بچه را

پایین گذاشت و ادامه داد، «وقتی تقدیر حکم می‌کند باید صحبت کنم. به او چه بگویم؟»

حالا هر دو گیر بودند، گویی موجی قوی آنها را با هم به بالا می‌کشاند. میلی به چشمان بادامی جید خیره شده بود و فکر می‌کرد چقدر زیباست. جید هم چشمان سیاه او را می‌نگریست و فکر می‌کرد که چقدر صاف و چقدر شجاع است. و هر دو آنچه را که در جلو چشمان خود می‌دیدند تحسین می‌کردند و زنان حقیر نمی‌توانند دیگران را تحسین کنند.

جید گفت، «تو چقدر بلندی. از من بلندتری.»

میلی لبخند زد و گفت، «من خیلی بلند هستم.»

جید گفت، «او زنهای بلند قد را دوست دارد.» و بعد دستش را دراز کرد و دستهای میلی را گرفت و به آرامی دوباره پرسید،

«به او چه بگویم؟»

میلی برگشت و دستش را در سینه فرو برد و یک پارچه ابریشمی کوچک که تا شده بود از سینه بیرون آورد و آن را تکان داد و جید پرچم آزادیخواهان را دید - پرچی بود به رنگ آبی و سرخ و آفتاب سفید آن روشن و تابناک بود، کسی جرئت نمی‌کرد آن را داشته باشد، اما بعضی آن را داشتند و مخفی می‌کردند.

جید پیچ‌پچ‌کنان گفت، «اوه پرچم آزادیخواهان! تو

چقدر بیباک هستی!»

اما میلی آنها در دست جید گذاشت.

و به او چنین گفت، «به او بگو من به نواحی آزاد

می‌روم. به او بگو به کونمینگ Kunming می‌روم.»

بعد از آنکه میلی رفت جید مدت زیادی بیکار نشست و فکر کرد. به بچه‌ای که در دامنش بود نگاه می‌کرد و تکان خوردن بچه دیگری را در شکمش احساس می‌نمود و اگر چه از داشتن این دو بچه خوشحال بود اما از حسادت که نسبت به آن زن بلندقد آزاد حس می‌کرد رنج می‌برد. آن پرچم تاشده در سینه‌اش بود.

باخود فکر کرد، «اگر من و شوهرم هم درس‌زمینهای آزاد می‌ماندیم آیا به کمک هم نمی‌توانستیم کارهای بزرگی انجام دهیم؟ اما شوهرم ترجیح داد به این بندگی برگردد.» و فکر کرد که زندگی او در میان این دیوارها چقدر محدود است و چگونه هیچ فراغتی برای انجام هیچ کاری ندارد و تمام وقتش را باید صرف کارهای خانه کند و از پسرش مواظبت کند و متأسف بود که دیگر وقتی برای مطالعه کتاب ندارد و حتی پول خریدن کتاب تازه هم ندارد. البته اگر پول هم می‌داشت کتاب تازه‌ای نبود که بخرد. کتابهایی که در این روزها منتشر می‌شد مطالبی سراپا دروغ بود که دشمن آنها را انتشار می‌داد. درهمه جای این کشور مردم که از اجداد خود یاد گرفته بودند به هر کاغذ و نوشته‌ای احترام بگذارند، حالا هر کاغذ و مکتوبی را که به دست می‌آوردند می‌سوزاندند و ایمان

و احترامی که نسبت به دانش و معلومات داشتند از بین رفته بود.

با حالتی غمناک نشسته بود و فکر می‌کرد، «تنها کاری که من باید بکنم این است که بنشینم و بچه بزایم.» و پرچمی که در سینه‌اش بود سینه‌اش را می‌سوزاند.

وقتی به هنگام ظهر همه افراد خانواده برای صرف نهار به‌خانه برگشتند غذای آنها گرم و آماده بود. جید آن را خوب پخته بود. غذا این روزها بسیار ناچیز و فقیرانه بود و با نمک و روغنی کمتر از سابق تهیه می‌شد. خبر مهمی که داشت برای آنها گفت با این حال لائوئر احساس کرد که هاله مرموزی قلب جید را گرفته و چیزی را از آنها پنهان می‌کند و تصمیم گرفت تا وقتی با او تنها نشده از این بابت چیزی نپرسد.

جید خبرها را با شور و شغف به‌همه گفت و همه آنها ضمن این که ناهار خود را می‌خوردند در این باره صحبت می‌کردند و تأثیر این ازدواج را بر حال و آینده این خانواده بررسی می‌کردند و به پرچمی که پیش جید بود بانگاههای علاقه‌مند و مشتاق نگاه می‌کردند و معذالک جرئت نداشتند آن را در همین‌جا نگاه دارند.

لینگ‌تان به‌پسر دومش گفت، «آن را به‌مخفی‌گاه ببر چون اگر آن اتاق کشف شود به‌هر حال همه ما باید بمیریم.»

لائوئر پرچم را برداشت و به‌مخفی‌گاه برد و بعد از لحظه‌ای برگشت و حالا لینگ‌سائو وقت داشت تا به مسئله فکر کند و این مسئله هیچ برایش خوشایند نبود.

با اندکی عصبانیت پرسید، «گفتی که می‌خواست
پسرم به دنبال او برود؟ این چه عروسی است؟ من هرگز
نشنیده‌ام که مرد دنبال زن برود. زن باید پیش‌مرد بیاید.»
لینگ‌تان گفت، «مطمئن باش آن دختر برای کسی
عروس نمی‌شود.» کاسه را از جلوی دهان پایین آورد و
ضمن جویدن لقمه‌ای که در دهان داشت صحبت کرد.
خیلی گرسنه بود و غذا را اگر چه نه گوشتی داشت و نه
روغنی با حرص و ولع می‌خورد زیرا بهتر از هیچ بود و
جید آشپز خوبی بود.

لینگ‌سائو که آماده بود با شوهرش به مخالفت بر-
خیزد پرسید، «چطور ممکن است زنی همسر پسرم باشد
و عروس من نباشد؟»

شوهرش گفت، «وقتی با هم ازدواج کردند خواهی
دید پیرزن.» و لبخندی زد و دوباره کاسه‌اش را جلو
دهانش گرفت و تندتند به خوردن رشته‌ها و شبدرهای
وحشی پرداخت.

لینگ‌سائو با سردی گفت، «پس این زن نیست و
من در این تردید دارم که ما از او صاحب نوه‌ای بشویم.
من همیشه گفته‌ام وقتی زنی همیشه از این مدرسه به‌آن
مدرسه می‌رود و آنی از پا نمی‌افتد و همه‌جا درس می-
خواند، زنانگی را از دست می‌دهد.»

لینگ‌تان گفت، «تا آن اندازه زنانگی دارد که پسر
ما قسم بخورد که جز او با هیچ زنی در دنیا ازدواج
نکند. مسلماً در وجود او چیز زنانه‌ای وجود دارد.»
لینگ‌سائو با کج خلقی گفت، «کی جوانها می‌دانند

که چه می‌خواهند؟ کاش هرگز این زن به خانه ما نیامده بود. حتماً شیطان او را اینجا فرستاد. درست روزی آمد که پسر ما هم اینجا بود و تنهاروزی بود که نباید اینجا می‌بود، هیچ عاقبت خوبی ندارد.»

لینگ‌تان به او گفت، «دست بردار. تو برای این عصبانی هستی که همه عروس‌هایت پیش تو نیستند که بر آنها فرمان برانی. بگذار به تو بگویم پیرزن بعضی می‌توانند در نواحی آزاد کشور با دشمن روبرو شوند و بجنگند و عده‌ای هم مثل ما می‌توانند روی زمین‌های خود بمانند و در همین‌جا بجنگند. من ایمان دارم که پسر کوچک ما بیشتر به درد نواحی آزاد می‌خورد بگذار به هر جا مایل است برود و با دشمن بجنگد.»

پیرمرد حرفش را زد، هر وقت بدین ترتیب متفکرانه صحبت می‌کرد کسی نبود حرفش را قطع کند یا جوابی بدهد. حتی زنش هم در این مواقع وظیفه خود را به یاد داشت و می‌دانست که این مرد مافوق اوست و نباید حرفی بزند. اگر چه این سکوت همیشه برای او مشکل بود و حتماً به طریقی در جای دیگر حرف خود او را به کرسی می‌نشاند.

لینگ‌تان به لائوئر گفت، «تو پسر من این پیغام را برای برادرت ببر و به او بگو که من راهی برای رفتن پیش این زن ندارم و نمی‌توانم بروم، نمی‌توانم زمین‌هایم را به خاطر عشق یا هیچ عامل دیگری ترك کنم. اما پاهای او به جایی بسته نیست و هیچ عاملی نمی‌تواند مانع تصمیم او شود پس هر چه دلش خواست بکند و هر جا

می‌خواهد برود فقط موظف است ما را از وضع خود بی-
خبر نگذارد و اگر رفت و سالها در آنجا ماند باید همیشه
کاری کند که از او خبر داشته باشیم.»

لائوئر سرش را پایین انداخت و بدین ترتیب
ناهار صرف شد. می‌خواست صبر کند تا جید ظرفها را
بشوید و بعد او را به‌اتاق خودشان ببرد و علت غمناکی
او را بپرسد. اما به‌خوبی می‌دانست که انجام چنین کاری در
روز مقدور نیست زیرا مادرش می‌آمد و علت را از او می-
پرسید. به‌همین جهت فقط فرصت پیدا کرد که به او
لبخندی بزند و حالش را بپرسد و درباره زایمان سؤال
کند و در جواب او جید سرش را تکان داد و سپس لائوئر
گفت،

«تا فردا پیش برادرم نخواهم رفت امروز با پدرم
به مزرعه می‌روم تا کار گندمها را یکسره کنیم.»
جید سرش را دوباره تکان داد و سعی کرد بخندد
و بدین گونه لائوئر او را تنها گذاشت و رفت. تمام بعد-
از ظهر آن روز جید ساکت بود و لینگ سائو که با دوک
خود مشغول تهیه نخ از مقداری پنبه بود سکوت او را
حمل برسنگینی بار شکم می‌کرد و او را به‌حال خود
گذاشته بود. در این روزها پنبه بسیار نایاب بود لینگ-
سائو تمام پنبه‌ای را که از مزرعه به‌دست آورده بود نگاه
می‌داشت تا از آن لباس زمستانی تهیه کند. حالا که بچه
دیگری هم به‌جمع خانواده اضافه می‌شد و لباس بیشتری
می‌بایستی تهیه شود نشسته بود و دوک را تاب می‌داد و
گاهگاهی انگشت شست و سبابه‌اش را با آب‌دهان تر می-

کرد تا نخ‌ها را با آن صاف و محکم‌تر کند و از زایمانهای خودش برای جید سخن می‌گفت و جید گوش می‌داد و کم می‌گفت.

...درمزرعه لینگ‌تان و پسرش با هم کار می‌کردند. این روزها وضع دهقانها کمی بهتر از سابق بود چون دهقانان زیادی کشته شده و یا به نواحی آزاد فرار کرده بودند که دشمن از لحاظ مواد غذایی به مضیقه افتاده بود و در نتیجه مجبور شده بود کمتر از دهقانان بکشد و یا آنها را به بیگاری وا دارد. با این حال لینگ‌تان همیشه چشمی به‌راه داشت و هر وقت یکی از افراد دشمن می‌آمد به پسرش اطلاع می‌داد و لائوئر فوراً به‌خانه می‌رفت و با زن و بچه‌اش به مخفی‌گاه می‌رفت و تا امن نبود بیرون نمی‌آمد. زیرا چه انتظاری جز بدی و شرارت از دشمن می‌رفت؟

اما استبداد دشمن کاهش نمی‌یافت. از همه محصولی که لینگ‌تان از مزرعه خود به دست می‌آورد کمتر از يك سوم آن را به او می‌دادند و بقیه را خودشان می‌بردند. مالیاتها هم سنگین و کمرشکن بود. تنها کاری که از دستش ساخته بود این بود که در دل خود آنها را نفرین کند و در ظاهر ساکت و آرام باشد. خوب می‌دانست که حتی مقامات بالادست دشمن هم مقدار کمی از این محصولات را می‌گیرند و قسمت اعظم آن را همان کوتاه‌قدان پایین‌دست تصاحب می‌کنند. همه مردم به خوبی می‌دانستند که هیچ ملتی در هیچ زمانی این چنین فرمانروایان طماع و غارتگری نداشته است. این دشمن حاضر بود برای به‌دست

آوردن پول دست به هر کاری بزند و اگر کسی مایل بود جنس قاچاق وارد کند و یا معامله غیر مجازی صورت دهد و یا کارهای دیگر، اگر قبل از هر چیز مقداری پول در دست دشمن می گذاشت هر کاری عملی می شد. حتی تفنگهایی که این روزها در دست کوه نشینان بود و در خارج ساخته می شد توسط همین دشمن طماع به طور قاچاق وارد می شد و به فروش می رسید. زیرا اینها فقط به فکر پرکردن جیبهای خود بودند و برای رسیدن به این منظور به هموطنان خود هم خیانت می کردند. هر روز تفنگهای زیادی به طور قاچاق از طریق رودخانه به نواحی آزاد می رفت و در اختیار ارتش آزاد قرار گرفت و دستهای درازشده دشمن پر پول می شد.

لینگت تان هم مثل همه افراد دیگر از این مسائل خبر داشت و شنیدن این اخبار برایش امیدوارکننده بود و اگر چه در حال حاضر مردم دندان روی هم می فشردند و حرفی نمی زدند اما چنین فسادى که در صفوف دشمن رخنه کرده بود در حکم يك پوسیدگی مزمن بود که به تدریج بیشتر می شد و بالاخره روزی آن چنان گسترش می یافت که دشمن را از پای درمی آورد و مردم می توانستند آنها را به دریا بریزند.

لینگت تان غالباً به پسرش می گفت، «و ما در انتظار همان روز هستیم و تا آن روز زمینهای خود را حفظ خواهیم کرد.»

... جیدگفت، «چیزی نیست.» سرش را از شوهرش برگرداند و يك فنجان آب داغ برایش ریخت تا قبل از

خواب بخورد. این روزها معمولاً در قوری چای نبود و به جای آن آب داغ می‌خوردند.

اما لائوئر میچ او را گرفت و قوری را از دستش بیرون آورد و گفت، «چیزی هست. تو اگر طرز نفس کشیدنت را عوض کنی من می‌فهمم.»

جید گفت، «نباید دایم مواظب من باشی.» و تلاش کرد خود را از دست او بیرون بیاورد اما موفق نشد.

«مواظبت نیستم، بدون اینکه مواظبت باشم می‌فهمم. از درون خودم می‌فهمم.»

بعد از نوازش و اصرار لائوئر و بعد از اینکه جید لب قشنگش را گزید و اول خندید و گفت چیزی نیست و بعد با آستین اشکش را پاک کرد و عصبانی بود که در دورهٔ آبستنی اینقدر زود گریه می‌کند، گفت،

امروز به‌فکرم آمد - می‌بینم که من با زنهای دهاتی دیگر هیچ فرقی ندارم، و اگر ما در نواحی آزاد مانده بودیم، آیا مثل دیگران کارهای بزرگی انجام نمی‌دادیم؟ من آنجا بیشتر به‌درد می‌خوردم - من و تو باهم - لائوئر گفت، «این فکر برای این به سرت زده که آن زن را دیدی.»

جید با حرارت پرسید، «گناه من یا اوست که او در من آرزوی خواستن چیزهای مهمتری را بیدار می‌کند، به‌جای نشستن در این چهاردیواری و زاییدن؟» و خودش را کنار کشید و لائوئر او را رها کرد.

مرد پرسید، «زاییدن بچه برای من این قدر در نظر تو کم‌اهمیت است؟» اما جید جوابی نداد و لائوئر هم

لحظه‌ای ساکت ماند و چیزی نگفت چون هم از جید کمی رنجیده بود و هم کلماتی را که می‌بایستی بگوید در ذهن آماده نداشت. همیشه می‌بایستی اول افکارش را آماده نماید و بعد آنها را در قالب کلمات به‌او بگوید. آن احساس اینك در فكرش وجود داشت و احساسی بود نیرومند و بزرگ. می‌دانست که جید در اشتباه است اما این را چگونه می‌بایستی به جید بگوید تا او را قانع کند؟ جیدی که او می‌شناخت انسانی بود پیچیده و مرموز با جنبه‌های مختلف او می‌بایستی در یافتن رگ حساس او مهارت نشان دهد. با سادگی خود می‌جنگید.

من‌من‌کنان گفت، «اگر من هم آدم با سوادى بودم!» بهتر از این نمی‌توانست چیزی گفته باشد. زیرا جید آدمی بود که عیب کسانی را که به‌او تعلق داشتند حاضر نبود بشنود.

با مهربانی گفت، «تو خیلی هم خوبی.» و لائوئر فهمید که تا اینجا را درست رفته است و ادامه داد.

آهسته و با احتیاط صحبت می‌کرد تا هرچه بیشتر حرفهایش را درست و منطقی بیان کرده باشد، «به‌نظر من ما دلیرانه‌ترین کارها را می‌کنیم. چقدر آسان است که به نواحی آزاد برویم! و آنجا در امان باشیم! در آنجا جمع‌آوری چند نفر و تهیه چند تفنگ و حمله به يك پادگان در این گوشه و آن گوشه بسیار آسان است. ساده‌ترین راه به‌خطر انداختن جان است. امروز همه ما جان خود را به خطر انداخته‌ایم زیرا هرکس از دشمن متنفر باشد جانش در خطر است. بعد مسئله کسب افتخار

است - کاری که برادر کوچک من می‌کند راه آسانی برای کسب افتخار است. اما کدام افتخار نصیب ما می‌شود؟ تلاش ما این است که در جای خود بمانیم و در بطن دشمن مثل گذشته زندگی کنیم این راه را ما آگاهانه و با اختیار برای نبرد با دشمن انتخاب کرده‌ایم - ماندن و رها نکردن زمین و خانه به هیچ عذر و بهانه‌ای. افتخاری در این مبارزه نیست.»

لحظه‌ای مکث کرد و با احتیاط گفت، «شاید روزی افتخار نصیب ما هم بشود، اما نمی‌دانم. اگر بتوانیم زمینها را نگاه داریم افتخار چه اهمیتی دارد؟»

جید گفت، «با همه اینها وقتی دشمن بر ما حاکم است زمینها هم مال اوست.»

لائوئر گفت، «زمین متعلق به کسانی است که آنرا شخم می‌زنند. اگر دشمن ما را از مزارع و زمینها بیرون بریزد و از خودشان کسانی را بیاورد که در این زمینها زراعت کنند آن وقت - اما آن وقت نیز ما به جنگ خود ادامه خواهیم داد.»

جید به این قسمت جوابی نداد و شوهرش سخنانش را ادامه داد، «تو هم با زاییدن بچه فرد دیگری به آن دسته که زمینها را رها نمی‌کنند اضافه می‌کنی و این کار از هیچکس جز زنانی مثل تو ساخته نیست. ما که مرد هستیم می‌توانیم محصولات را عمل بیاوریم و زمین را شخم بزنیم و غذای لازم را تهیه کنیم، اما نمی‌توانیم مردان دیگری را به گروه خود اضافه کنیم که جاهای خالی ما را پر کنند. مگر این‌طور نیست؟ زنها می‌توانند

و اگر بنا باشد که این ملت پایدار بماند و به زندگی خود ادامه دهد شما زنها باید این کار را بکنید. اگر زنها بارور نشوند و بچه نزنند آیا می توانیم به بقای خود امیدوار باشیم؟»

جید بی صدا نشست و به سخنان شوهرش که شمرده شمرده از دهانش بیرون می آمد و مثل آن بود که هر کلمه را با زحمت فراوان می سازد گوش می داد. لائوئر گفت، «وقتی بچه ات را به دنیا آوردی از طریق او زمین را نگاه می داری.»

بیش از این نمی توانست چیزی بگوید با گفتن این سخنان چنان خسته شده بود که گویی در میدان نبرد پیکار کرده است. در نبردی شرکت کرده بود و فاتح شده بود. جید می دانست که شوهرش درست می گوید.

... اما در این میان چه کسی به پسر بزرگ خانواده فکر کرد؟ او همچنان در کوهستان اقامت داشت و وظیفه ساده خود را انجام می داد و بر سر راه دشمن اینجا و آنجا دام می نهاد و در ماه دو سه مرتبه دشمن به دامش می افتاد. در این روزها افراد دشمن با احتیاط بیشتری حرکت می کردند و از وجود دامهایی که بر سر راهشان تعبیه شده بود آگاه بودند و او می بایستی تمام نیرنگهای لازم را به کار ببرد. در اجرای نقشه های خود شجاع بود روز به روز دامهای خود را به شهر نزدیکتر می گذاشت و بعضی اوقات این دامها آنچنان به شهر نزدیک بود که افراد عادی به آنها می افتادند نه دشمن. و او وقتی به داخل چاله ای که کنده بود نگاه می کرد و دهقان یا رهگذر و یا خرده فروشی

را در آن می‌دید که به تعبیه‌کننده دام دشنام و نامزا می‌گوید او را بیرون می‌آورد و شخص گرفتار وقتی علت کندن این چاه‌ها را برسر راه‌ها می‌فهمید او را می‌بخشید و می‌رفت.

به‌کار خود بدین ترتیب ادامه می‌داد اما در این روزها دلی غمگین داشت و علت را به‌کسی نمی‌گفت. حقیقت این بود که احساس می‌کرد پدر و مادرش نسبت به او کوتاهی می‌کنند و همه در فکر برادر کوچکش هستند به عقیده او آنها حق نداشتند قبلاً برای برادر کوچک زن بگیرند و فکر می‌کرد پدر و مادرش نسبت به او بی‌اعتنا هستند و وظایف خود را در حق او فراموش کرده‌اند.

وقتی لائوئر به دستور پدرش به کوهستان آمد و سخنان و پیغام میلی را برای برادر کوچکش نقل کرد لائوسان فوراً آمادگی خود را برای رفتن به نواحی آزاد اعلام کرد و آن دسته از افرادی که زیر فرماندهی او فعالیت می‌کردند و زن و بچه نداشتند از این مهاجرت استقبال کردند. لائوسان در مورد رفتن به نواحی آزاد برادر بزرگش را مخاطب قرار داد و گفت، «برادر میل داری باما به نواحی آزاد بیایی؟ اگر مایل هستی می‌توانی به پدر و مادرم بگویی که من گفتم باید بیایی و مطمئن باش کاری می‌کنم که ناراحتی و نگرانی نداشته باشی.»

لائوتا به‌هیچ وجه این طرز صحبت کردن را دوست نداشت. لائوسان او را برادر بزرگ خطاب نکرده بود و باید می‌کرد، بعلاوه او چگونه می‌توانست که زیر فرمان برادر کوچکترش کار بکند؟ او می‌خواست کاری با آن زن

و کارهای برادرش نداشته باشد.

گفت، «تخصص من در گذاشتن دام بر سر راه دشمن است، در نواحی آزاد که دشمن وجود ندارد من به چه درد می خورم؟»

برادر كوچك ابروهایش را گره زد و به او خیره شد و گفت، «یعنی می خواهی بگویی که من بدان جهت آنجا می روم که در آنجا دشمن نیست؟»

لائوتا خنده ای کرد و گفت، «به طوری که شنیده ام به این جهت آنجا می روی که زنی آنجا هست. نمی دانم آن زن دوست است یا دشمن.»

لائوسان با عصبانیت پرسید، «اگر دشمن می بود چرا به نواحی آزاد می رفت؟»

لائوئر درباره آن پرچم که میلی به عنوان نشانه ای برای برادر كوچك پیش جید گذاشته بود با لائوسان صحبت کرده بود. اما لینگگ تان اجازه نداده بود آن را با خود به اینجا بیاورد زیرا افراد دشمن معمولاً در راهها مردم را تفتیش می کردند. امکان داشت لائوئر بدین ترتیب گرفتار شود و پرچم را پیش او پیدا کنند. اما تنها شنیدن اینکه آن زن پرچمی را به عنوان نشانه گذاشته است کافی بود که لائوسان بیش از پیش او را دوست داشته باشد.

لائوتا جواب داد، «من چه می دانم او چگونه انسانی است. من آدم ابله می هستم.»

بدین ترتیب پیشنهاد برادرش را برای رفتن به مناطق آزاد کشور رد کرد و قبل از آنکه لائوسان حرف

دیگری بزند بیرون رفت و رفت تا به کار همیشگی خود ادامه بدهد. اما خشم او همچون آتش برافروخته هم‌چنان زبانه می‌کشید و چند هفته به خانه پدرش بر نگشت و بیشتر عصبانی شد چون هیچ‌کس نیامد بپرسد چرا. با خود اندیشید، «کیست که به فکر من باشد؟ مرگ و زندگی من برای چه کسی اهمیت دارد؟» به نظرش می‌رسید که بهترین ایام عمرش سپری شده است. به یاد بچه‌ها و اورکید افتاد و فکر کرد آن زن چقدر خوب و مهربان بود، چقدر آماده بود با گرمی او را بپذیرد و دستوراتش را اجرا کند و بدون آن زن حالا چقدر تنها بود.

آماده بود تا خود را از این وضع نجات دهد اما کوزنی که جای اورکید را برای او پر کند؟ با خود فکر کرد، «مطمئناً برای این کار حاضر نیستم از پدر و مادرم کمک بگیرم حالا که آنها به‌وظیفه خود آشنا نیستند من چرا باید التماس کنم و خودم را بی‌مقدار نمایم؟»

در اجرای تصمیم خود تردیدی نداشت. می‌خواست باز هم صاحب‌فرزند شود. هر جا می‌رفت در صدد یافتن زن خوبی برای خود بود. اما در روستاها زنی پیدا نمی‌شد. زنها همه یا پیر و یا بیمار بودند و یا مورد تجاوز دشمن قرار گرفته بودند. و حاضر نبود با فاحشه‌ای ازدواج کند.

با همه این احوال اتفاقاً روزی زنی در سر راه او قرار گرفت. در گذشته لائوتا حتی تصور نزدیکی به‌چنین

زنی را نمی‌کرد. اما وقتی مردی آمادگی این زمان او را برای ازدواج پیدا می‌کند، هر زنی که پاکیزه و کامل باشد به نظر مناسب می‌آید. لائوتا در یکی از راهها که هرگز آن را ندیده بود دامی تعبیه کرد و چاه عمیقی کند. روی چاه را با چند تخته پوشاند و روی تخته‌ها سنگ و خاك ریخت. اما تخته‌ها را طوری کار گذاشته بود که با کوچکترین فشار چاه دهان باز می‌کرد و شخص را به کام خود می‌کشید. علت تعبیه دام در این راه آن بود که در این روزها شایع بود که مأمورین مالیاتی دشمن می‌خواهند به آن نواحی بروند. بعد از کندن چاه به میان اهالی رفت و به آنها اخطار کرد که در آن راه رفت و آمد نکنند و آنها از او تشکر کردند.

روز بعد وقتی به طرف دام خود رفت که ببیند شکارش چیست، در ته چاه زنی را دید که گریه می‌کند. زن تمام شب را در آن چاه مانده بود و چون کسی از آن حوالی نگذشته بود فریادهای او برای كمك به گوش کسی نرسیده بود. در روشنایی کمرنگ سپیده دم به ته چاه خیره شد و دید صیدی که به دام افتاده است دشمن نیست. «الان ترا نجات می‌دهم.» و به داخل گودال پرید تا او را در بیرون آمدن كمك کند. با دقت زن را نگاه کرد هر چند جوان نبود اما صورتی نرم و آویخته و دهانی بچگانه داشت. چشمانش از فرط گریستن سرخ شده بود. زن ناله کنان گفت، «آنقدر ترسیده‌ام که نا ندارم از جای خود تکان بخورم.

لائوتا گفت، «بد آوردی، نمی‌بایستی در این راه

قدم بگذاری. من از کجا می‌دانستم تو از اینجا گذر می‌کنی.»

زن را از چاه بیرون آورد. زن از او تشکر کرد و لباسهایش را مرتب کرد و چشمانش را با آستین کت آبی‌رنگ خود پاک کرد و گفت،

«ما الان کجا هستیم؟ تو می‌دانی؟ من در این منطقه غریب هستم. شوهرم به دست دشمن کشته شده. قبلاً به من گفته بود که اگر مرد به‌ده آنها بروم و پدر و مادرش را پیدا کنم تا از من مواظبت کنند.»

سپس دهکده‌ای را نام برد که لائوتا آنرا نمی‌شناخت. لائوتا گفت، «فکر می‌کنم تو خیلی از آنجا دوری، من به عمرم این اسم را شنیده‌ام.»

آن زن دوباره گریه را سر داد و گفت، «پس کجا می‌توانم بروم؟ هرچه پول همراه داشتم خرج شد. حالا چه می‌توانم بکنم؟ شنیده‌ام که دشمن با زنها خیلی وحشیانه رفتار می‌کند و اگر من به دست آنها بیفتم؟» بعد نگاه رقت‌انگیزی به لائوتا کرد و گفت، «تو مرد خوب و شرافتمندی هستی از چهره‌ات پیداست.»

از شنیدن این حرفها لائوتا با خود فکر کرد، «آیا همه زنها مثل هم نیستند؟ این زن مهربان و ملایم به نظر می‌رسد درست که بیوه است، اما تقصیر خودش که نیست.» و به او گفت، «چیزی خورده‌ای؟» و وقتی زن جواب منفی داد او را به نزدیکترین کاروانسرای سر راه برد. قبل از آنکه به کاروانسرا برود دام را به سرعت مرتب کرد. در کاروانسرا برای زن غذا خرید و خودش در

گوشه‌ای نشست. پیش آن زن نشست، چون این کار دون شأن مرد بود و بی‌حرمتی نسبت به زن. از گوشه چشمانش او را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت، «آیا خداوند این زن را برای من نفرستاده است؟ بی‌سبب این زن به دام من نیفتاده است.»

بعد از آنکه زن غذای خود را تمام کرد لاوثا به او گفت که بهتر است راه بیفتد. سپس تمام جرئت خود را جمع کرد، و تازه اگر آن زن در آن وضع رقت‌انگیز نبود و آنقدر اشتیاق به قدردانی کردن از محبت‌های او نداشت هرگز نمی‌توانست آنچه را گفت بگوید. گفت،

«خانه پدرم چندان از اینجا دور نیست. يك روز راه‌پیمایی ما را به آنجا می‌رساند. مادرم زن خوبی است بهتر است ترا آنجا ببرم.»

با این حرف‌ها می‌خواست آن زن را امتحان کند و ببیند راضی است یا نه. و چرا می‌بایستی ناراضی باشد؟ زن آواره‌ای که نه سقفی داشت زیرش بنواهد و نه مردی بود که نان‌آورش باشد. با اظهار تشکر فراوان گفت، «چگونه می‌توانم پیشنهاد مردی را که خداوند مرا در دست‌های او گذاشته رد کنم؟»

پس بدون آنکه يك کلمه دیگر صحبت کند پیشاپیش آن زن به طرف خانه پدرش به راه افتاد و آن زن بچه‌اش را برداشت و دنبال او حرکت کرد.

چند میل بدین ترتیب در سکوت راه پیمودند و لاوثا چیزی به او نگفت. زن هم ساکت بود زیرا مادامی که مرد ساکت بود او به خود اجازه نمی‌داد حرفی بزند.

لائوتا با خود فکر کرد، «اگر دست دهد قبل از اینکه به خانه برسیم با او صحبت می‌کنم. من باید برای بردن زنی به خانه دلیلی داشته باشم.»

وقتی به نزدیکیهای ده رسیدند یکبار دیگر تمام جسارت خود را جمع کرد و به طرف آن زن برگشت تا با او حرف بزند، گرچه از اینکه باید راجع به خودش حرف بزند دهانش خشک شده بود.

«من زنم و دو بچه‌ام را از دست داده‌ام. تو هم شوهرت را از دست دادای. آیا ما نمی‌توانیم شریک‌زندگی همدیگر باشیم؟ می‌بینی که به این ترتیب هریک از ما ناقص هستیم و اگر بهم برسیم کامل می‌شویم.»

زن چنان خسته و تنها بود و چنان نگران وضع خود بود که پیشنهاد هر مردی را می‌پذیرفت. جواب داد، «اگر تو مایل باشی!»

لائوتا سرش را تکان داد و بی‌آنکه دیگر صحبتی بکند به راهش ادامه داد تا به خانه پدر رسیدند.

این دو نفر در بدترین ساعات ممکن وارد خانه شدند، زیرا از صبح آن روز جید درد زایمان داشت و از آن لحظه تا حال درد می‌کشید و بچه به دلیلی به شکم او چسبیده بود و بیرون نمی‌آمد. لینگ سائو کلافه بود و لائوئر مشوش، تمام زنهای دهکده هم به کمک جید آمده بودند و هریک دستوری صادر کرده بود. جرئت جید کم‌کم تمام می‌شد.

نجواکنان گفت، «بچه خیلی بزرگ است -» و در دل تردید داشت که بتواند بچه را بزاید.

در این اوضاع و احوال لینگ سائو متوجه شد که

پسر بزرگش با يك زن ناشناس وارد خانه شده است، و حوصله پرسیدن و گوش دادن به حرفهای او را نداشت. گرفتاریهای آن روز او را بی حد كج خلق و عصبانی کرده بود و از آینده جید و سرنوشت او به شدت نگران بود. با این حال پسر بزرگش از فرط سادگی به محض اینکه او را دید گفت،

«مادر این زن عروس تازه توست.»

مادرش داد زد، «دیگر از عروس با من صحبت نکن. من از آنها جز ناراحتی و تلخی چیزی ندیدم. این جید را نگاه کن، نمی تواند بچه اش را به دنیا آورد و حالا ما چه بکنیم؟ بچه و نوه جز ناراحتی و دردسر چیز دیگری نیست. من تا زنده ام باید يك لحظه آرامش نداشته باشم.» این زن تازه وارد به حد کافی عمر کرده بود و می دانست چه باید بکند. از همان لحظه که به این ده آمده بود به آن علاقه پیدا کرده بود. خانه و مزرعه همه خوب بود. برای زنی مانند او چه بهتر از این که در چنین خانه ای زندگی کند؟ بخت و اقبال او را در آن گودال انداخته بود و او می بایستی از این فرصت کمال استفاده را بکند و از زمانه تشکر نماید که مرد نیرومندی را نصیب او کرده بود، گرچه مرد لااقل ده سال از خودش جوانتر بود. هرچند بسیار خسته بود موهایش را مرتب کرد و با لحنی ملایم گفت،

«از همه شما معذرت می خواهم، من چیزی بلد نیستم و در زندگی هنری ندارم. اما گاهگاهی به زنها در زایمان کمک کرده ام. شاید این جا هم بتوانم کاری بکنم. خداوند

حتماً بی‌جهت مرا به این خانه که هرگز ندیده‌ام نفرستاده است آیا این مشیت الهی نبوده که من راهم را گم کنم و به دام پسر شما بیفتم و او به دادم برسد و نجاتم بدهد؟»
لینگ‌سائو فریاد برآورد، «پس با من بیا.» هیچیک از سخنان آن زن را جز آن قسمت که ممکن بود به جید کمکی بکند، درک نکرده بود. مچ زن را گرفت و او را به دنبال خود به بالین جید برد و به جید گفت، «دخترم این زن را خدایان برای کمک به توفرستاده‌اند. دل‌وجرئت داشته باش بچه‌جان.»

آن زن آستینها را بالا زد و به جید خندید. لباسهای او را بالا زد و شروع به مالش دادن کمر و شکم او کرد. شاید دیدن این چهره جدید و یا شاید این مشیت و مال باعث شد که جید لحظه‌ای احساس آرامش کند. بعد از آن در خود قدرت بیشتری احساس نمود و تلاش تازه‌ای را شروع کرد و زن تازه وارد با صبر و حوصله کمکش می‌کرد و تشویقش می‌نمود و بقیه زن‌ها دور آنها حلقه زده و منتظر بودند.

بالاخره جید نفس‌زنان گفت، «مثل این که بچه‌کمی تکان خورد.» و بعد از ادای این کلمات درد شدیدی احساس کرد و آن زن دستش را در بدن جید فرو برد و با صدای بلند گفت،

«سر يك پسر را در دستهای خود حس می‌کنم!»
باشنیدن این کلمات همه‌قوت قلب یافتند و لینگ‌سائو به جید می‌گفت چون نوزاد پسر است باید به تلاش خود ادامه دهد. آن زن به آرامی بچه را می‌کشید و جید با تمام

قدرتی که داشت فشار می‌آورد و آن بچه که گویی راضی نبود از جای خود بیرون بیاید سرانجام تسلیم شد. بعد از دو ساعت دیگر تلاش به دنیا آمد و لینگ سائو او را گرفت. اما آن زن به جید نگاه کرد و داد زد «یکی دیگر هم هست!»

پس دوباره سخت مشغول کار شد و بعد از چند لحظه بچه دیگری روی خون سرخ جید به دنیا آمد. لینگ سائو به بانگ بلند گفت، «رحم خداوند را ببین!» و دستش را دراز کرد و پسر دوم را هم گرفت. هر دو بچه با شدتی گریه می‌کردند که گویی يك هفته است دنیا آمده‌اند.

اکنون چه کسی می‌توانست در این واقعیت شك کند که این زن را خدایان فرستاده‌اند؟

لینگ سائو گفت، «حالا تو باید چیزی بخوری و استراحت کنی. مطمئن باش من زحمت ترا جبران می‌کنم.» بچه‌ها را به زنهایی که آنجا ایستاده بودند داد و خودش با غرور و افتخار به طرف آشپزخانه رفت، گویی خودش بچه‌ها را زاییده بود. در آشپزخانه مقداری شکر سرخ در آب جوش ریخت تا جید آنرا بخورد و تجدید قوایی بکند و پسر دومش را صدا زد که آن را برای جید ببرد و احوالش را هم بپرسد.

ضمن این کار با خود می‌اندیشید، «این زن ناشناس برای پسرم خیلی پیر است اما حالا چگونه می‌توانم او را نومید کنم و دست رد به سینه‌اش بگذارم؟» و بعد از آنکه لائوئر شربت را برای جید برد،

لینگ سائو شوهرش را صدا کرد تا در مورد این زن با او صحبت کند و از او بپرسد که چه بکند: آیا این زن را عروس خانواده بشناسد یا غریبه‌ای که هیچ تعلقی به آنها ندارد؟ لانتوتا قبلا درباره این زن با پدرش صحبت کرده بود و لینگ تان تصمیم خود را گرفته بود.

پیرزن داشت آتش را تیزتر می‌کرد تا غذا را برای زن غریبه گرم کند و گفت، «آسمانها در این روزها ما را به بازی گرفته‌اند، چه زمانه عجیبی شده است! حتی درعالم خیال حاضر نبودم امثال این زن را برای پسرانم بگیرم.» پیرمرد پرسید، «با این حال چگونه می‌توانیم خواست پسر بزرگمان را رد کنیم؟»

از این سؤال لینگ سائو دریافت که شوهرش راضی است و فقط يك سنگ در راه انداخت، گفت، «اگر این زن برای حمله شدن خیلی پیر باشد پسر نمی‌تواند او را به همسری انتخاب کند. اگر زنی نتواند بچه بزاید به چه درد می‌خورد؟»

لینگ تان گفت، «این زن امروز خیلی به دردخور بود.»

لینگ سائو گفت، «امروز هرروز نیست. در طول عمر ما از این قبیل روزها یکی دو مورد پیش می‌آید.» پیرزن هرطور شده بود کارش را می‌کرد، بنابراین وقتی غذای آن زن را برد با مهربانی از سن و سال او پرسید و آن زن با حالتی غمگین جواب داد، «خوب می‌دانم، خیلی پیر هستم من سی و شش سال دارم.»

و لینگ سائو با اینکه از راستگویی زن خوشش آمد

فكر كرد در حقيقت زن براي همسري پسرش بسيار پير است، با اين حال اگر بارور بود شايد هنوز مي توانست سه چهار فرزند براي پسرش بياورد. با مهرباني سؤال كرد، «بچه نداري؟»

زن گريه كنان گفت، «من هم بچه داشتم. چون من خيلي به راحتی وضع حمل مي كردم اما همه آنها را از دست دادم. هر پنج بچه ام را با هم در يك بمباران، فقط من و شوهرم جان به سلامت برديم. بعد او هم كشته شد، در جنگ كشته شد، چون او را به سربازي برده بودند. شوهرم پينه دوزي مي كرد و نمي توانست در خانه مخفي بماند. وقتي از مقامات بالا دستور رسيد كه هزار نفر از اهالي ناحيه ما به مناطق آزاد فرستاده شوند تا در ارتش ملي خدمت كنند او را گرفتند زيرا مردى قوى هيكل بود و پاهاى نيرومندی داشت و به خوبى مي توانست طبق عادت ديرينه اش با كوله بار سنگين خود راه پيمايي كند. چند روزى گذشت و به خانه نيامد و من از او بي خبر بودم و فكر كردم او را گرفته اند. بعد برايم خبر فرستاد كه در كجا خدمت مي كند و من به زحمت توانستم پيش او بروم اما نتوانستم او را ببينم. در آن محل بيش از چند هزار سرباز ديگر بودند و قبل از آنكه بتوانم او را پيدا كنم خبر يافتم كه كشته شده است.»

لينگ سائو من من كنان گفت، «چقدر غم انگيز!» و از فرط تأثر به پيشنهاد پسرش تسليم شد و آنچه را كه خداوند فرستاده بود قبول كرد.

خانه لینگت‌تان یکبار دیگر پر از جمعیت شده بود و هرچند در ظلم و فشار و دشمن هیچ کاهشی حاصل نشده بود معذالك زندگي او ادامه می‌یافت. تا آنجا که فکرش کار می‌کرد هیچ امید کاهشی در این فشار و ستم نمی‌دید، مانند سایر دهقانان و مردم دیگر مالیاتهای سنگین و طمع بی‌انصافانه دشمن را تحمل می‌کرد. جنگ حالا در دو جبهه مختلف ادامه داشت: جنگ علیه دشمن و جنگ برضد تریاک. در جبهه دوم دشمن پیروز شده بود. اکنون تریاک در شهر از قرار هر اونسى بیست و یک دلار نقره فروش می‌رفت، و برای هر فرد معتاد در روز يك دلار تریاک کافی بود. تریاک جای غذا را برای بسیاری می‌گرفت. منقل و وافور که از سالها پیش دیده نشده بود علنی در کوچه و خیابان خرید و فروش می‌شد. و دشمن بر آنها مالیات سنگین بسته بود و از ضعف معتادان برای موفقیت خود استفاده می‌کرد. اما استعمال تریاک در میان افراد دشمن قدغن بود. در شهرها و نواحی تحت تصرف دشمن مغازه‌های پارچه و ابریشم انگشت‌شمار بود زیرا دشمن آنها را به غنیمت می‌برد و تمام کارخانه‌های تهیه ابریشم در دست خودشان بود. آرد و سیمان و برنج و ماهی هم هنوز انحصاراً مال آنها بود.

لینگت‌تان در میان همه این مصائب زندگی می‌کرد و می‌دید که مردم روز به‌روز ظالمانه‌تر غارت می‌شوند. هر نوع آهن و فلزات دیگر را جمع می‌کردند، حتی از بردن بیل و بیلچه و قفل و چاقو و کارد و چنگال و گیره‌های فلزی و میخ هم خودداری نمی‌کردند. لینگت‌تان بارها باخود فکر کرد،

«زمین تنها چیزی است که اینها نمی‌توانند به‌کشور لعنتی خود ببرند»

و مثل این بود که زمین نیز عاصی شده است، زیرا محصول به‌نصف تقلیل یافته‌بود.

و باز هم با خود می‌گفت، «این دشمن به‌ما اعلان جنگ نداد و با ما جنگ کرد و حالا می‌خواهد اعلام صلح کند و نمی‌تواند آن را برقرار سازد.»

و هر روز نفرتش نسبت به‌آنها فزونی می‌گرفت زیرا او که عمری به‌آزادی و سربلندی زیسته بود مجبور بود در برابر دشمن برخلاف میل خود سکوت کند و در جلو این افراد کوتاه‌قد با آن قیافه‌های کریه و پا‌های خمیده سر خم کند، و همه را به‌خاطر زمین می‌کرد زیرا هنوز نسبت به‌آن وفادار بود.

بعضی اوقات چنان حالی می‌شد که نمی‌توانست غذا بخورد و هیچ چیز حتی دلداری‌های زنش و دیدن نوه‌هایش هم او را تسلی نمی‌داد.

به‌زنش می‌گفت، «اگر يك بار دیگر دشمن را در زمین خودم ببینم فکر نمی‌کنم بتوانم جلو خودم را بگیرم.» و زنش سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت زیرا نمی‌شد او

را تسلی داد و هیچ وسیله تسلی خاطری هم وجود نداشت. و گاه به او می گفت، «اگر يك ذره در دلم نور امیدی بود، اگر پایانی بر این مصائب می دیدم، ولو خیلی دور، اگر می دانستم که این ملت روزی به پا می خیزد و این دشمن ستمگر را به دریا می ریزد! اما هیچ کار نمی کنیم جز تحمل و بردباری، آیا می توان با تحمل و بردباری فاتح شد؟»

و لینگ سائو باز هم جوابی نداشت. لینگ سائو از این لحظات بیش از همیشه می ترسید، چون هر وقت لینگ تان غمگین و افسرده می شد تمام خانواده در تیرگی و ملال غرق می شد و حتی پسرانش نمی توانستند این وضع را چاره کنند.

چنین لحظاتی در روزهای آخر تابستان آن سال پیش آمد و تاریکترین ایام عمر لینگ تان بود. روز تولد او در همان روزها بود. در سالهای قبل از ورود دشمن به این سرزمین در روز تولد او همه دهکده جشن می گرفت، لینگ تان همه را دعوت می کرد و از آنها پذیرایی می کرد. سالها بود که انتظار شصتمین سال تولد خود را می کشید، چون اگر مردی خوب بود و صاحب پسر بود بهترین سن شصت سالگی بود. اگر اوضاع و احوال غیر از این می بود در آن روز پسرانش دور او جمع می شدند و جشنی با شکوه به مدت چند روز برگزار می گردید، لینگ تان لباس نو می پوشید و مردم هدایای زیادی به او می دادند و او نیز به همه افراد خانواده خود پول می داد و همه شاد بودند. اما حالا در این شرایط تلخ، چگونه ممکن بود چنین

مراسمی برگزار شود؟ پسر سومش صدها فرسخ دورتر از او در نواحی آزاد به سر می برد و پسر بزرگش گاهی در خانه بود و زمانی در کوهستان. لینگت تان می دید که روز تولدش نزدیك می شود و چیزی در بساط ندارند. نه يك تکه گوشت و نه يك دینار که آنرا از بیرون تهیه کنند. مختصر پولی که داشتند می بایستی صرف خرید غذای بخور و نمیر خانواده شود. صرف نظر از این همه بدبختی تابستان آن سال هم بسیار طولانی و طاقت فرسا بود و لینگت تان بسیار خسته و فرسوده بنظر می رسید و زندگی را همچون بار سنگینی بردوش ناتوان خود حمل می کرد. در یکی از این روزها به تماشای مزارع برنج رفت تا ببیند وضع محصول چیست. با خود فکر کرد، «حتی به این محصول و مزارع هم دیگر علاقه ای ندارم. آدمیزاد در این روزگار نمی تواند به هیچ چیز دل خوش دارد. اگر محصول خوب و فراوان باشد موجب ناراحتی و تأسف است زیرا دشمن آن را می برد و می خورد و اگر کم باشد احساس می کنم که زمین عصبانی شده است و من خوب به آنها نرسیده ام. تا وقتی که این دشمن تبه کار مانند درنده ای سبع به جان ما افتاده است هیچ کس نمی تواند از هیچ چیز لذت ببرد.»

برای اولین بار در صحت و حقانیت کاری که تا حالا کرده بود تردید کرد، آیا ماندن روی زمین و نرفتن به نواحی آزاد کشور کار خوبی بود، چون با ماندن سال به سال سهم غذای دشمن را تهیه می کرد و چقدر ناگوار بود.

يك روز به پسر دومش گفت، «كاش در اين جهان بزرگ و در زير اين همه آسمانها از جايي به ما كمك مي‌رسيد. اگر در تمام دنيا تنها دستي به كمك ما بلند مي‌شد باز هم جاي اميدواري بود. اما كسي نيست كه به ما كمك كند. در تمام دنيا مردم فقط به فكر خودشان هستند.»

چون ديگر همه، حتي مرداني چون او، مي‌دانستند كه هيچ مملكت ديگري در دنيا، برضد اين جنگ ظالمانه به كمك آنها نيامده است، او و سايرين شنيده بودند كه آن ممالك كه خود را دوست مي‌ناميدند مردم به دشمن اسلحه و كالاهاي جنگي مي‌فروختند، و او و امثال او از اينكه درستي و راستي از ميان انسانها رخت بر بسته بود سخت رنج مي‌بردند. اينها كه جنگ مي‌كردند و آنها كه وسيله قتل و كشتار در اختيارشان مي‌گذاشتند همه جنايت مي‌كردند و فرقي با هم نداشتند، هرچند عده اخير برخلاف گروه اول بطور مستقيم در جنگ شركت نداشتند. اما چه فرقي مي‌كرد؟ وقتي كسي به خاطر مال و ثروت به جنگ افروزان اسلحه و مهمات مي‌فروشد، باكساني كه اسلحه در دست دارند چه فرقي دارند؟ لينگ‌تان همه اين مطالب را به خوبي درك مي‌كرد و از اينكه به انتظار كمك بنشينند خسته شده بود. كمك از هيچ جا نمي‌رسيد و اميد كم‌كم در وجودش مي‌مرد و پنجمين سال جنگ داشت پاييز مي‌شد.

به پسرش گفت، «همه انسانها گناهكارند. در زير همه اين آسمانها ديگر كسي به فكر خوب و بد نيست و در چنين وضعي ما مسلماً نابود مي‌شويم.»

اشتهايي براي خوردن نداشت و كمتر از سابق به

مزرعه می‌رفت و علاقه‌ای به کشت و زرع که تاحال غذای روحش بود و او را نسبت به سالهای عمرش جوان نگه داشته بود، نداشت.

این وضع آنقدر ادامه یافت که لینگ‌سائو دچار ترس و وحشت شد. هنوز وجود این پیرمرد بیش از هرکسی برای او اهمیت و ارزش داشت. روزی پسر دوش را به آشپزخانه صدا کرد و گفت، «تو باید در فکر این باشی که به طریقی پدرت را امیدوار کنی، زیرا او مردی است که هرگز در زندگی نومید نشده بود.» لائوئر با تأسف گفت «کار غیرممکنی را به من محول می‌کنی. امروز چه امیدی برای ما وجود دارد؟ جایی را سراغ‌داری که بروم و این امید را بخرم؟ این جواهر نفیس و گرانبها در جایی و از دست کسی افتاده است که بروم و آن را پیدا کنم؟ امیدواری باید زائیده اوضاع باشد، وگرنه رؤیا و خیال است.»

لینگ‌سائو گریه‌کنان گفت، «پس با این حساب زندگی پدرت تمام شده است و ما نبرد طولانی خود را باخته‌ایم و حالا دشمن به آسانی می‌تواند بر ما غلبه کند.» و به اتاق خود رفت و در را بست و گریه کرد.

لائوئر از این وضع متأثر شد و متفکرانه در گوشه‌ای نشست و به فکر خود فشار آورد تا مطلب امیدبخشی بیابد و آن را به پدرش بگوید. اما چنین مطلب یا خبری کجا بود؟ حتی آسمانها هم مثل ساکنان روی زمین بد شده بودند. يك سال آنقدر باران باریده بود که تمام محصولات را خراب کرده بود و سالی که گذشت قحطی و گرسنگی و

بیماری به ارمغان آورده بود، از شمال سیل مردم گرسنه به طرف جنوب سرازیر شد. در سالهای گذشته هم از این اتفاقات روی داده بود، و لینگگ تان و مردم دیگر به آنها کمک کرده بودند. اما حالا با دهکده ای که نصف خانه هایش ویران بود و مزارعش خراب و بی حاصل چه کمکی می توانستند بکنند؟

در شهر آن عروسک خیمه شب بازی برمسند حکومت نشسته بود و دستورات بی اعتبار صادر می کرد. در دنیای خارج کشورهایی که طرفدار دشمن بودند او را فرمانروای رسمی ملت خطاب می کردند. هرچند در نواحی آزاد کشور ارتش نیرومندی به وجود آمده بود اما مردم نواحی تحت اشغال دشمن فقط شایعاتی درباره آن شنیده بودند. مردم در این نواحی با تمام دنیا بی ارتباط بودند، دشمن تمام مساعی خود را به کار می برد تا هیچ خبری به اینجا رخنه نکند و درهای تمام جهان را به روی آنها بسته بود. و در این دنیای ساکت و خاموش دشمن به میل خود حکومت می کرد. هنوز از مردم کشتار می شد، کوچکترین بهانه باعث مرگ بود. هیچ کس نمی توانست آزادانه نفس بکشد. به تدریج دلهای مردم درهم می شکست، بسیاری از مردم در درون خود مردند و مانند کسانی که خود را در آب غرق می کنند با اراده خود تسلیم مرگ شدند. و بسیاری که تا حال در مقابل تریاک مقاومت می کردند به آن روی آوردند.

بعد از آنکه لائوئر همه فکرهايش را کرد به یاد عموزاده پیرش که از چند ماه پیش از او بی خبر بود،

افتاد. می دانست که آن پیرمرد هنوز زنده است. زیرا گاه اخبار کوچکی علیرغم فشار شدید دشمن، به روستاها می رسید. این اخبار دهان به دهان می گشت و آن چنان تغییر می یافت و شاخ و برگ پیدا می کرد که کسی نمی دانست واقعیت آن چگونه بوده است.

لائوئر با خود فکر کرد، «پیش آن استخوان خشکیده می روم. شاید خبرهای خوشی داشته باشد.» و بعد با خود گفت، «پدرم زاهم با خود به شهر می برم تا اگر خبر خوشی بود خودش آنها را بشنود و خیال نکند من برای دلخوشی او خبرها را ساخته ام.»

روز تولد لینگت تان بود و البته جشنی و مراسمی بر- گزار نشد تنها يك ماهی مخفیانه صید شده بود و آن را تا موقع صرف نهار مخفی کرده بودند. وقتی این ماهی در پشت درهای بسته و با احتیاط خورده شد، لائوئر به پدرش گفت، «بهتر نیست برای تفریح چند ساعتی از خانه بیرون برویم؟ اگر موافقت بکنی به نظر من بد نیست پیش عموزاده ات در شهر برویم و ببینیم خبرهای تازه چه دارد.»

لینگت تان ابتدا در نظر نداشت با او به شهر برود زیرا احساس خستگی می کرد اما وقتی اصرار پسرش را دید تصمیم خود را تغییر داد و گفت،

«هرچند میل ندارم به شهر بیایم، اما چون تو اصرار می کنی و از طرف دیگر روز تولد من است با تو می آیم.» بدین ترتیب بود که یکبار دیگر لینگت تان و لائوئر خود را در میان افراد دیگر در آن قهوه خانه مخفی کردند

و در محضر پسر عموی پیر نشستند. همه چیز مثل سابق بود. بعد از لحظه‌ای پسر عمو وارد شد. بیش از همیشه لاغر و نزار به نظر می‌رسید و آنچنان در رؤیاهای خود غرق بود که اگر حالا لینگ‌تان هم خودش را به او معرفی می‌کرد او را از میان پرده رؤیاها نمی‌توانست بشناسد. اما در کاری که می‌کرد هنوز دقت کافی داشت، زیرا تریاک مورد نیازش به آن بسته بود، اگر چه مدت این احتیاج چندان طولانی نبود و هرکس او را می‌دید می‌دانست که مرگش بسیار نزدیک شده است.

وقتی پیرمرد وارد شد روی چارپایه‌ای نشست و با صدایی آهسته شروع به صحبت کرد، و حاضران با دقت بسیار گوش می‌دادند تا صدای او را بشنوند.

گفت، «دیروز درباره آن دو مرد بزرگ سفیدپوست باشما صحبت کردم و ملاقات آنها در محلی بردریا صورت گرفت. یکی از آنها از کشور می Mei آمد و دیگری از کشور ینگ، و ملاقات کردند. امروز آن که از کشور ینگ آمده بود صحبت کرد.»

پیرمرد دستش را در سینه خود فرو برد و یک تکه کاغذ بسیار کوچک قهوه‌ای رنگ و عینکش را بیرون آورد. عینک مرتباً پایین می‌افتاد زیرا دستش می‌لرزید ولی آخر عینک در جای خود قرار گرفت. مردم با بی - صبری منتظر بودند. سپس پیرمرد کاغذ را بالا برد و با صدای بلند چنین خواند،

«مللی که مغلوب شده‌اند مسلماً در شرایط شکنجه و ترور و وحشت روزگار بسیار تلخی خواهند داشت. ما

باید به آنها امید بدهیم و آنها را مطمئن کنیم که رنجها و مقاومتهای آنان بی نتیجه نخواهد بود. این راه ممکن است تاریك و طولانی باشد اما به نور و روشنایی منتهی می شود.»

در این اتاق کهنه و کثیف، که گذشت زمان کثیفتنش کرده بود لینگت تان این کلمات جسورانه را شنید. قلبش چون زمین شخم زده گرسنه بود، این کلمات همچون دانه های بذر در آن جای گرفت.

بانگ برآورد، «کسی که این حرفها را زده کیست؟ من دیروز اینجا نبودم. امروز به من بگو!»

عموزاده پیر نیازی به جواب دادن نداشت. بقیه افراد که در این اتاق بودند، همه لبریز از امید و تردید، چون انتظار طولانی شده بود، شوق داشتند که صحبت کنند و اخبار دیروز را برای او نقل کردند. به لینگت تان گفتند که اقلا دو ملت هست، یکی ملت ینگ و دیگری ملت می، که این مرد از طرف آنها صحبت کرده است. لینگت تان به حرفهای همه گوش داد و سخنان آنها را تك تك نوشید و دانه های امید در دلش ریشه گرفت.

گفت، «اگر آن دو ملت بزرگ مخالف این دشمن باشند آیا معنی آن این نیست که با ما هستند؟»

و دیگران با شور و شادی گفتند، «چطور نیستند؟» و بعد به علت خستگی طولانی لینگت تان احساس کرد که اشك آهسته آهسته در چشمانش حلقه می زند. در تمام آن سالهای سخت و مشقت بار گریه نکرده بود. خرابی و ویرانی را در خانه خود و در ده خود دیده بود، مرگ را

در همه جا دیده بود، اما گریه نکرده بود، و حالا این اولین خبر خوشی که بعد از چهار سال می شنید، او را به گریه انداخت. به پسرش گفت، «بیا برویم.» پسرش او را دنبال کرد و از شهر بیرون رفتند و لینگ تان حرفی نزد.

به زودی شهر خلوت و آرام را پشت سر گذاشتند و جاده سنگفرش باریکتر شد و در بستر دره ای تنگ و پیچ در پیچ افتاد. کوهها در زمینه آسمان سیاه بودند. امشب ماه در آسمان نبود.

لائوئر آنچه را شنیده بود باور نداشت و می خواست به پدرش بگوید، «بهتر است روی کمک دیگران هیچ حسابی نکنیم. آیا در دنیا کسی هست که بدون چشم داشت به دیگران کمک کند؟» اما منتظر پدرش بود که صحبتی بکند.

اما وقتی از طرف پدر فقط سکوت بود او هم ساکت ماند و سرانجام با خود فکر کرد که بهتر است بگذارد پدرش این امید را حفظ کند. «من جوان هستم من به امید نیازی ندارم. من می توانم زندگی کنم.»

و بدین گونه لائوئر با قلبی سرد و تلخ پدر را می دید که در جلو راه می رود و دید که سرش را بلند کرد و ستاره ها را نگاه کرد و دستش را بالا برد تا باد را حس کند.

و ناگهان در آن تاریکی از پسرش پرسید، «خیال نمی کنی هوا می خواهد ببارد؟»

چندین روز بود که به باران نیاز بود.

لائوئر گفت، «شاید ببارد.»



در نظر چینیها اژدها مخلوق شوم و وحشتناکی نیست، بلکه یکی از خدایان است و یار و یاور مردمی که او را می پرستند. معتقدند که او «ضامن سلامتی و سعادت و آرامش» است. چون بادهای آنها به فرمان او هستند، بارانهای پربریکت نازل شده اوست و بنابراین آیت باروری است. آمده است که در دودمان هسیا Hsia دو اژدها با هم چنان جنگیدند که هر دو نابود شدند و از آنها فقط کف زاینده باروری بر سطح زمین باقی ماند که از آن اخلاف خانواده هسیا به وجود آمدند. و چنین بود که اژدهایان را اجداد نسل قهرمانان دانستند.

